

## زمستان داغ

باسمه تعالی

- عروس ، دوماد اومدن!

صدای پر از شادی پردیس بود که اومدن پرهام و لعیارو خبر می داد. تمام کسانی که توی سالن بودند به سمت در خروجی رفتند که این لحظات رو تماشا کنند به جز من که توانایی دیدن مرگ رویاهامو نداشتم!

اشک توی چشمام حلقه بست. چیزی که اون روزا مهمون همیشگی چشمام بود. من همیشه پرهامو مرد زندگی می دونستم و حالا اون داشت با کسی غیر از من ازدواج می کرد. پرهام پسر عمه من بود و چهار سال از من بزرگتر بود. دقیقاً چهار سال و دو ماه و بیست و سه روز!

تا قبل از اون روز که خبردار شدم پرهام از دختر هم سایه اشون خواستگاری کرده، هر شب با فکر روزهایی که با پرهام ازدواج کرده ام خوابم می برد. نمی تونستم باور کنم تمام محبت های پرهام به من فقط به خاطر نسبت خانوادگی بوده و من اونارو به اشتباه، به حساب علاقه گذاشته بودم.

چه لحظه هایی که همه با هم به گردش می رفتیم و من جز چشمای مشکمی پرهام چیزی یادم نمی موند. پرهام هم بارها معجم رو وقتی بهش زل زده بودم گرفته بود و جوابم رو با لبخند می داد؛ من هم از خجالت قرمز می شدم و رومو بر میگردوندم. اما چند لحظه ی بعد دوباره روز از نوروزی از نو!

یادمه واسه عروسی خواهرم وقتی از آرایشگاه برگشتم پرهام منو دید. چند لحظه به صورتم خیره شد و بعد با خنده گفت: عروس بشی چی میشی؟!

اینو گفت و رفت. اما من همونطور خشکم زده بود و رفتنشو نگاه می کردم. نفسم به شماره افتاده بود و حال غریبی پیدا کرده بودم. همون یه جمله کافی بود که تا یک ماه با هر اتفاق وحشتناکی هم خم به ابروم نیارم و سرم\*س\*ت باشم! هر بار که می خواستم کمی آروم بگیرم و بی خیالش بشم دوباره می دیدمش و حتی با یه سلام ساده هم دیوونه می شدم.

صدای هلهله ی جمعیت بلندتر شد و منو به خودم آورد. تازه متوجه شدم صورتم غرق اشکه. سریع به سمت حموم دویدم و درو پشت سرم بستم. نمی دونستم چه طوری باید جلوی اشک هامو بگیرم که آبرومو نبرن. چشمام هر لحظه قرمزتر می شد و صورتم هم داشت ورم می کرد. همون لحظه صدای مامانمو شنیدم که داشت سراغمو می گرفت.

شیر آبو باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم که ورم صورتم بخوابه. به آینه نگاه کردم که نتیجه اشو ببینم اما خودم از صورتم وحشت کردم ... تمام مواد آرایشی که به صورتم زده بودم به هم ریخته بود و صورتم شبیه نقاشی های سرخ پوستی شده بود. گریه ام شدت گرفت و به التماس افتادم:

- خدایا به دادم برس، نذار آبروم بره که همه چی به هم می ریزه. دیگه چه طوری سرمو تو فامیل بالا بگیرم؟ خدایا به خدا این امتحان واسه من خیلی زیاده. خدایا غلط کردم، قول می دم دیگه هیچ وقت عاشق نشم! خدایا جلوی این اشک های لعنتی رو بگیر، یه وقت یکی نیاد اینجا. وای خدایا مامان داره صدام می زنه، خدایا یه کاری بکن!

دوباره رفتم سر شیر آب و با صابونی که توی حموم بود و نمی دونستم مال کیه تند تند صورتمو شستم. من که حتی حاضر نمی شدم از شامپوی کس دیگه ای

استفاده کنم حالا به چنین روزی افتاده بودم. بالاخره صورتم حالت عادی پیدا کرد و از حموم بیرون رفتم.

همه توی سالن بزرگ خونگی عمه ام مشغول پایکوبی بودن و وسط شون هم پرهام و لعیاء دست تو دست هم مشغول رقص\* صیدن. لعیاء سرشو بالا گرفت و نگاه عاشقانه ای نثار پرهام کرد، پرهام هم گونه اشوب\* و\* سید و صدای سوت و دست جمعیت بلند شد. موج اشک به چشمام هجوم آورد و اونقدر حال بدی بهم دست داد که احساس کردم الانه که بالا بیارم!

با دست جلوی دهنمو گرفتم و راهی حموم شدم. چند بار عوق زدم اما چیزی توی معده ام نبود که بخواد بیرون بیاد. اون چند روزمونده به عروسی اصلاً نتونسته بودم غذا بخورم و رژیم چند روزه رو بهونه کرده بودم که مامان بهم غر نزنه و چیزی نپرسه. بابا هم که خوشبختانه کاری به کارم نداشت و جز در مواقع ضروری بهم گیر نمی داد!

با دست چند بار آروم به صورتم زدم و با عصبانیت به خودم گفتم:  
- دختره ی احمق می خوای همه بفهمن چه خاکی تو سرت شده؟ آره؟ همینو می خوای؟ مگه اون وقت که تا می دیدیش تو دلت هزار بار قربون صدقه اش می رفتی و هر روز واسه اش صدقه می دادی و اول همه ی دعاهات اسم اونو می بردی، صد بار بهت نگفتم خودتو واسه یه همچین روزی هم آماده کن، اما به گوشت نرفت که نرفت. هی گفتمی "نه من مطمئنم که پرهام منو می خواد."  
نگفتم اگه اشتباه فهمیده باشی چی؟ اونوقت چی کار می کنی؟ تو هم با اطمینان می گفتمی به فرض محال هم که این اتفاق بیفته واسه خوشبختیش دعا

مي كنم، پس چرا حالا اين كارو نمي كني؟ همين الان مي ري و بهشون تبريك مي گي. از همه هم بيشتر بايد خوشحالي كني. فهميدي؟ آگاهي قطره اشك كه هيچ، حتي آگاهي بغض هم بكني خونه كه رفتيم پدرتو در ميارم. حاليت شد؟ حالا برو بيرون و كارو كه بهت گفتم به نحو احسن انجام بده.

از حموم رفتم بيرون. خدا رو شكر ديگه نمي ر\*ق\* صيدنو مي تونستم راحت تر بهشون تبريك بگم. رفتم طرفشون، حسابي غرق صحبت بودن و اصلا متوجه حضور من نشدن. پرهام دست لعيارو تودستش گرفته بودو براي اينكه بتونه صداي لعيارو بين اون همه سرو صدا بشنوه، سرشو نزديك صورت لعيار گرفته بود.

نمي دونم لعيار چي گفت كه پرهام لبخند عميقي زد و دستشو ب\*و\* سيد. نفسم بند اومد، براي اينكه جلوي خودمو بگيرم و كار اشتباهي نكنم دستمو محكم مشت كردم و ناخن هام توي دستم فرو رفت. به خودم نهيبت زدم:

- ديپونه شدي؟ پس اون موقع تا حالا داشتم گل لگد مي كردم يا با تو حرف مي زدم؟ به جاي اينكه وايستي اين چيزارو نگاه كني زود توريكتو بگو و برو.

آب دهنمو قورت دادم و با لبخندي كه از صدا تا گريه بدتر بود صداش كردم:

- ببخشيد آقا پرهام...

هردوشون صورتشونو طرف من برگردوندن. پرهام منو كه ديد لبخند زد، از همون لبخندهايي كه عاشقشون بودم و براي ديدنشون هر كاري مي كردم. اما حالا حتي لبخندش هم متعلق به كس ديگه اي بود. صداي قشنگش توي گوشم پيچيد:

- سلام سارا. حالت چه طوره؟

همیشه وقتی می خواست سلام کنه اسمم رو هم می گفت. اسممو خیلی قشنگ می گفت، اصلاً یه جور خاصی می گفت. هر بار که صدام می زد قلبم می ریخت. خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- ممنون، شما خوبین؟

از سوال احمقانه ام عصبانی شدم و با حرص پنهانی بهش گفتم:

- البته حال شما که دیگه پرسیدن نداره، معلومه که خیلی خوبین!... بهتون تبریک می گم.

نفس عمیقی کشیدم و تمام توانمو جمع کردم تا بتونم بگم:

- خوشبخت باشین.

- ممنون، لعیا جان ایشون دختر دایی ام، ساراست و البته ... هم بازی بیچگی.

لعیا دستشو از دست پرهام در آورد و گرفت طرفم:

- از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

دلم می خواست دستشورد کنم و برم اما چاره ای نبود. دستشو خیلی بی

احساس گرفتم. دستش خیلی گرم بود، هنوز حرارت دستهای پرهامو داشت. بی

اراده به جای دستهای پرهام دستاشو محکم فشردم! از خودم بدم اومد. دستشو

رها کردم و به رسم ادب گفتم:

- منم همین طور.

از کنارشون رد شدم و رفتم طرف شیرین که دورتر از جایگاه عروس و داماد

نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد. شیرین دختر عموم بود و تنها کسی که از

احساس من به پرهام خبر داشت.

شیرین هم سن خودم بود و با هم خیلی صمیمی بودیم. شیرین هم از دوست برادرش خوشش می‌اومد اما قبل از اینکه احساسش به اندازه‌ی من عمیق بشه اون پسر با کس دیگه‌ی ای ازدواج کرد. به همین خاطر حال منو درک می‌کرد.

خبر خواستگاری رفتن و بله گرفتن پرهام از لعلیا رو هم شیرین برام آورد. وقتی حرفاش تموم شد سیلی محکمی به صورتش زدم و با عصبانیتی که نمی‌تونستم کنترلش کنم گفتم:

- اینو زدم که تا عمر داری یادت باشه هیچ وقت در این مورد با من شوخی نکنی.

نمی‌خواستم حرفشو باور کنم. شیرین گریه اش گرفت و گفت:

- بزن. هر چقدر دوست داری منو بزن ولی قول بده هیچی رو تو خودت نریزی. من نمی‌تونم حال تو رو درک کنم چون هیچ وقت به اندازه‌ی تو عاشق نبودم. اما از احساست خبر دارم، می‌دونم خیلی وقته پرهامو دوست داری. از وقتی یادم می‌اد تو همیشه از پرهام می‌گفتی. تو با عشق اون بزرگ شدی، اما... سارا حتماً قسمت نبوده. مطمئن باش خدا کسی بهتر از پرهامو برات در نظر گرفته...

دیگه صداشو نشنیدم فقط فهمیدم که پاهام سست شد و شیرین دوید طرفم. با صدای شیرین که التماس می‌کرد بیدار شدم به هوش اومدم. وقتی یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده انگار دنیا رو سرم خراب شد. اشکم سرازیر شد و به سختی گفتم:

- شیرین... تو رو خدا بگو شوخی کردی، قول می‌دم دیگه نزنمت...

صورتشوب\* و\*سیدم و ادامه دادم:

- غلط کردم، اشتباه کردم زدمت. به خدا دست خودم نبود حالا... حالا بگو که دروغ گفتمی... بگو دیگه

شیرین سرموب\*غ\*ل کرده بود و فقط گریه می کرد. به حق افتادم. بغض گلوم اونقدر سنگین شده بود که نمی تونستم نفس بکشم. انگار هوا رو ازم گرفته بودن. دهنم باز مونده بود و چشمام بی حرکت شده بود. شیرین که این وضعو دید شروع کرد به جیغ کشیدن و صدا زددم:

- سارا چت شد؟ خدایا به دادش برس. سارا با خودت این طور نکن. به خدا ارزشو نداره خودتو از بین ببری بالاخره فراموشش می کنی. سارا به من گوش می دی؟

شیرین از اتاق دوید بیرون و بایه لیوان آب برگشت. نصف لیوان آب رو خالی کرد روی صورتم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره اشکام جاری شد. شیرین به دیوار تکیه ام داد و کمی آب به خوردم داد. ب\*غ\*لش کردم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. شیرین که فکرشو می کرد به چنین روزی بیفتم منو دعوت کرده بود خونه اشون که کسی نباشه. چون اون ساعت از روز همه سر کار بودن.

اون شب هم شیرین منو خونه اشون نگه داشت که تنها نباشم و کسی رو برای درد دل کردن داشته باشم. تاصبح سرمو توی بالش فرو کرده بودم که کسی صدای گریه امو نشنوه.

حالا هم که پرهام توی لباس دامادی بود کسی جز شیرین پناهم نبود. کنارش نشستیم و لبخند تلخی زدم که نگران نباشه. نتونست طاقت بیاره و گفت:

- سارا... خوبی؟

خیلی با احتیاط حرف می زد که یه وقت تلنگری برای گریه ام نشه. نگاهش کردم. فهمید که نمی تونم حرف بزنم و دیگه چیزی نگفت. فقط دستمو گرفت تو دستش. این رمزی بین ما بود که وقتی می خواستیم احساسمون رو به هم منتقل کنیم، دست همدیگه رو فشار می دادیم. برای همین هم دستمو گرفته بود که اگر حالم بد شد با فشردن دستش خودم رو خالی کنم.

تا آخر مجلس که همه برای بدرقه عروس و داماد تا خونه ی بخت شون می رفتن از جام تگون نخوردم. دلم می خواست زودتر برم خونه امون و تا صبح گریه کنم. اما باید اون لحظات رو هم تحمل می کردم. صدای بوق ماشین ها و سوت و دست یک لحظه قطع نمی شد.

ر سیدیم کنار ما شین عروس و داماد. هردو شون با تمام وجود خوشحال بودن و می خندیدن.

چقدر خودمو توی چنین لحظه هایی در کنار پرهام تصور کرده بودم و از این فکر قند توی دلم آب می شد اما حالا...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم که این لحظه هارو نبینم. مامانم صدام کرد و گفت:

- چی شده؟ امشب اصلا حالت خوب نبود. تو که عاشق عروس برون بودی و همیشه منتظر یه عروسی. حالا چت شده؟

- چیزی نیست. امروز خیلی پر خوری کردم. معده ام درد گرفته. واسه همین حالم زیاد خوب نیست، نگران نباشین.



- پس بالاخره رژیم شکسته شد.

نمی دونستم چه طوری اون دروغ ها رو سرهم می کردم. ولی هر چی بود اون لحظه از سوالات مامانم نجاتم داد.

ساعت سه نیمه شب بالاخره رسیدیم خونه امون. سریع رفتم به اتاقم و بعد از تعویض لباس، به تختم پناه بردم. تا صبح به یاد خاطرات ریز و درشتم با پرهام اشک ریختم و به خدا التماس کردم کمک کنه. هر کاری می کردم نمی تونستم بهش فکر نکنم. این فکر که الان به جای من لعیا کنار پرهام خوابیده از ذهنم بیرون نمی رفت!

چقدر به لعیا حسودیم می شد. دلم برای پرهام پر می کشید. رفتم سراغ آلبوم. توی آلبوم به جز عکس های تکی خودم، از عکس های خانوادگی فقط اونایی رو که پرهام هم توشون بود نگه می داشتم.

عکس ها رو به ترتیبی که اتفاق افتاده بودن چیده بودم. حتی عکس هایی که توی یه روز گرفته شده بودن رو هم به ترتیب گذاشته بودم.

توی اولین عکس فقط من و پرهام بودیم که داشتیم می ر\*ق\* \*صیدیم! توی اون عکس من هشت ساله بودم و پرهام دوازده ساله. عمو کوچیک ام تازه عروسی کرده بود و بابام مهمونشون کرده بود. همه ی فامیل رو هم دعوت کرده بود.

ضبط روشن بود و همه ی بچه ها داشتند می ر\*ق\* \*صیدند جز من. پرهام اومد سراغم که بلندم کنه، اما دستشورد کردم و با اخم صورتمو برگردونم. اون هم شروع کرد با آهنگ خوندن ور\*ق\* \*صیدن:

قدو بالایی تور عنارو بنازم تو گل باغ تمنارو بنازم

تو که با عشوه گری از همه دل می بری  
منو شیدا می کنی چرا نمی ر\*ق\* صی  
زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم، همه داشتن من و پرهام رو نگاه می  
کردن و پرهام هم چنان می خوند:  
تو که با موی طلا بر و بالایی بلا  
فتنه بر پا می کنی چرا نمی ر\*ق\* صی  
موهام طلایی نبود اما قهوه ای خیلی روشن بود و به قول خاله ام تو آفتاب  
طلایی می شدن. من نگاهی به موهای خودم کردم و لبخند زدم. پرهام هم که  
خنده امودید دستمو گرفت و بلندم کرد.  
ای سبک ر\*ق\* ص بلا تو ممکن نازو بیا  
تو که در ر\*ق\* ص طرب شعبده بازی  
ای گل عشق و صفا مرو از محفل ما  
تو که شاداب تر از هر گل نازی  
قد و بالایی تو رعنارو بنازم نو گل باغ تمنارو بنازم  
روم نمی شد بر\*ق\* صم. پرهام دستمو گرفت و با خودش ر\*ق\* صوند. همونطور  
هم می خوند:

چو بر\*ق\* صی تو فریبا ببری از دل من تاب و توانم  
چو خرامی ز تمنا بکنی برق ه\* و\* س بر دل و جانم  
ز نگاهم چو گریزی تو پرزاده مگر خواب و خیالی  
چو شبت گر، بخرامی تو که شیرین تر از امید وصالی

معني شعر شو زياد نمي فهميدم. اما همين كه اونو واسه من مي خوند خوشم مي اومد. بعد هم شروع كردم ر\*ق\* صيدن. عمه ام، مامان پرهام، هم از مون عكس گرفت. هموني كه اولين عكس آلبوم بود. شايد اون ماجرا شروع علاقه ام به پرهام بود. البته از نوع كودكانه اش.

كم كم با بزرگ شدنم، پرهام برام به جاي يه هم بازي به شريك زندگي تبديل شد و تمام لحظه هارو با فكر كردن به اينكه الان اون كجاست؟ چي كار مي كنه؟ با كي حرف مي زنه؟ حالش چه طوره؟ به من فكر مي كنه يا نه؟ سپري مي كردم.

آلبوم رو ورق زد. توي عكس بعدي كه مال سه ماه بعد بود، من بودم و پرهام، پرديس، پري ناز (خواهرهاي پرهام)، سيما، سينا، سبحان و سهيل (خواهر برادرهام). توي اون عكس پرهام چادر سرش كرده بود!

قبل از اينكه عكس بگيريم داشتيم قايم موشك بازي مي كرديم. سينا قرار بود پيدامون كنه. همه قايم شده بودن و من هنوز سردرگم دنبال جايي براي قايم شدن مي گشتم. رفتم توي آشپزخونه كه مامانم قايمم كنه، اما قبل از اينكه مامان كاري بكنه پرهام صدام زد:

- سارا بيا زير آب گرم كن.

- تو چه طوري رفتي اونجا؟

- از كنار ديوار بيا.

آب گرمکن روی یه چهار پایه بزرگ قرار داشت و تو کنج آشپزخونه بود. مامانم زیر چهار پایه خرت و پرت های زیادی گذاشته بود و بین اون همه وسیله پرهام پیدا نبود. با ترس گفتم:

- کجایی؟ نمی بینمت.

چادرو از روی خودش کنار زدو گفت:

- اینجام. بدو بیا.

از جایی که نشسته بود بلند شد و دستشو به طرفم دراز کرد. با کمکش رفتم زیر آب گرمکن. کنارش نشستم و چادرو کشید روی سر هر دومون. چند لحظه بعد سینا اومد تو آشپزخونه از مامان سراغ مارو می گرفت:

- مامان، هیچ کس نیومد اینجا قایم بشه؟

- آگه خودت قایم شده بودی، خوشت می اومد جاتو لو بدم؟ خودت بگرد پیدا شون کن.

همون لحظه یه سوسک از زیر وسیله ها اومد بیرون. می خواستم جیغ بکشم که پرهام دستشو گذاشت روی دهنم، انگشت اشاره دست دیگه اشو گذاشت روی لباشو سر شو تکون داد. یعنی که ساکت باشم و چیزی نگم. سوسک داشت می اومد طرفم و من برای فرار از اونجا دست و پا می زدم. سینا هنوز توی آشپزخونه بود و پرهام برای اینکه من خودمونو لو ندم، ب\*غ\*لم کرد و نشوند روی پای خودش. اما دستشو از روی دهنم برداشت. سوسک از کنار پای پرهام دور زد و رفت. پرهام نگاه محبت آمیزی بهم کرد و موهامو ناز کرد. سینا رفت بیرون.

پرهام در گوشم آرام گفت:

- مي خوام دستمو بر دارم. اگه جيغ بکشي پيدامون مي کنه ها. اون سوسکه هم ديگه رفت.

سرمو به نشونه ي فهميدن تکون دادم. اون هم دستشو از روي دهنم برداشت. تا آخر بازي کسي نتونست مارو پيدا کنه و خودمون اومديم بيرون. دور بعدي که نوبت سهيل بود چشم بذاره، پرهام منو توي کمد کتاب هاي سهيل قايم کرد و بهم سفارش کرد تا خودش نيومده سراغم از جام تکون نخورم. پرهام در کمدو بست و رفت.

کمد تنگ و تاريخ بود و حسابي ترسيده بودم. احساس کردم کسي اومد داخل اتاق. برام مهم نبود که سهيل پيدام کنه. زدم به در کمد و گريه افتادم:  
- منو بيارين بيرون. درو باز کنين.

در کمد باز شد. سهيل با چشماي گشاد شده داشت نگاهم مي کرد. عصباني شد و گفت:

- تو اينجا چي کار مي کنی؟ نشستی روي کتابام نمي گي پاره مي شن؟ بيا بيرون ببينم.

دستمو گرفت و آوردم بيرون. يکي زد پشت گردنم و گفت:

- بدو برو ببينم.

گريه ام گرفت. ته تغاري بودم و لوس. با کوچکترين حرفي اشک مي ريختم چه برسه به اينکه کتک هم بخورم. رفتم توي پذيرايي کنار ديوار نشستم و گريه کردم. عمه ام تو پذيرايي داشت نماز ميخوند.

همه پیدا شده بودن جز پرهام. همیشه آخري پیدا مي شد. خیلی زیرک بود و جايي قايم مي شد که کسی تصور شو نمي کرد. خوشحال بودم که سهیل براي پیدا کردنش حرص مي خوره! همه به نوبت مي اومدن تو پذیرايي يه سرکي مي کشیدن ببینن اوجا هست يا نه. سهیل که اومد تا دیدمش دوباره پشت گرد نم سوز گرفت و گریه ام بیشتر شد. سهیل سري تکون داد و گفت:

- اي ديوونه! به جاي اينکه بشيني آبغوره بگيري پاشو بين اين پسره کجا مونده! جوابي ندادم و سرمو برگردوندم که ديگه اشک هامو نيينه.

ديگه همه کلافه شده بودن. حتي مامان وعمه هم دنبالش مي گشتن. يه لحظه يه فکري به ذهنم خطور کرد: آگه عمه داشت دنبال پرهام مي گشت، پس اون کي بود که داشت با چادر عمه نماز مي خونند؟!

کمي که دقيق شدم شلوار سفيدشو از پايين چادر دیدم. نزديک بود از خنده منفجر بشم اما خودمو کنترل کردم که کسی شک نکنه. سيما اومد تو پذیرايي و نگاهی انداخت. يه کم پرهامو نگاه کرد و گفت:

- اين کيه که اون موقع تا حالا نمازش تموم نشده؟!

خواست بره بيرون که شک کرد. برگشت نگاهی بهش کرد. پرهام خنده اش گرفته بود و شونه هاش از خنده تکون مي خورد. سيما يه دفعه چادرو از سرش کشيد و داد زد:

- بچه ها پيداش کردم.

همه دويدن تو پذیرايي و وقتي فهميدن پرهام چي کار کرده تعجب کردن. مامان که حسابي از ابتکار پرهام خوشش اومده بود رفت دوربين رو آورد و گفت:

- لازم شد يه عکس ازتون بگيرم. يه الف بچه چه طور مارو گذاشته سر کار!

- همه نشستند عکس بگیرن. هیچ کس حواسش به من نبود، جز مامانم. صداشو شنیدم که سراغمو می گرفت:
- پس سارا کجاست؟
- سهیل با حرص گفت:
- بهش گفتم بالا چشمت ابرو، رفته نشسته تو پذیرایی آبغوره می گیره.
- برو دنبالش بیارش.
- کی؟ من؟ عمراً!
- من می رم زندایی.
- صدای پرهام بود. چند لحظه بعد اومدش. کنارم نشست و گفت:
- بیا بریم عکس بندازیم. همه منتظر توان.
- سهیل منو زد. نمیام.
- اشکال نداره. داداشته دیگه. بهش می گم تقصیر من بود که تورو توی کمدش قایم کردم.
- آخرین قطره های اشکم هم سرازیر شد. اشکهامو پاک کرد و با مهر بونی گفت:
- گریه نکن دیگه. به خاطر من، من که دوست دارم.
- نگاهش کردم. دستمو گرفت و بلندم کرد. رفتیم توی حال پیش بقیه. ما بچه ها کنار هم نشستیم. عمه چادرشو آورد داد دست پرهام و گفت:
- اینو بگیر که معلوم شه حکایت این عکس چیه.
- پرهام هم چادر انداخت سرشو مامان عکسو گرفت.

خواستم عکس بعدی رو نگاه کنم که صدای اذان از مسجد محله امون بلند شد. آلبومو بستم، گذاشتم تو کمد و رفتم وضو گرفتم. نمازم که تمام شد سر به سجده گذاشتم و با خدا درد دل کردم:

- خدایا بهتر از خودم دردمو می‌دونی. کمکم کن تحمل کنم. اون دیگه مال من نیست، هیچ وقت هم مال من نبود. خدایا اون حالا زن داره. درست نیست چشمم دنبال یه مرد زن دار باشه. نذار گ\*ن\*ا\*ه\* کنم. نذار فکرهاي ناجور ذهنمو پر کنه.

ازت خجالت می‌کشم که اینو می‌گم اما حتی به زن دوم پرهام شدن هم فکر کردم. همه اش به خودم می‌گم شاید قراره مثل تو فیلم‌ها و قصه‌ها بعد از چند وقت بالاخره پرهام مال من بشه. چقدر پست شدم که امیدوارم لعیا نازا باشه و پرهام به خاطر داشتن بچه هم که شده بیاد سراغم!

خدایا احساس می‌کنم اگه افکارم پیش‌تر اعتراف کنم می‌بخشیم. اما این یکی دیگه خیلی بی‌شرمانه و ظالمانه است. خداجون از روزی که موضوع لعیا رو فهمیدم همه اش با خودم می‌گم شاید لعیا عمرش به دنیا نباشه و بعد اون ، من... من بشم زن پرهام!

خدایا تنها پناهم تویی. نجاتم بده. نجاتم بده...

« فصل دوم »

یک هفته از ازدواجشون گذشته بود و قرار بود مهمونشون کنیم. تمام فامیل درجه یک هم دعوت بودن. مامان و بابا تصمیم گرفته بودن مهمونی رو توی پارک بدن که همه از هوای دلپذیر شهر یورماه استفاده کنن! عزا گرفته بودم که



حالا چه طور باید با پرهام و زنش روبه رو بشم. شیرین هم مدام نصیحتم می کرد که :

- این قدر خودتو عذاب نده. باهات خیلی راحت برخورد کن. باور کن خودتم اونو فقط به عنوان یه فامیل و همبازی دوستش داری نه بیشتر. یادت باشه هیچ کس و هیچ چیزی ارزششو نداره که به خاطرش آینده تو خراب کنی. ازدواج کن و خوشبخت شو تا به خودت ثابت بشه که اون تو زندگی تو فقط یه پسر عمه است نه چیزه دیگه ای.

هیچ کدوم از حرف هاش به گوشم نمی رفت. به خصوص اینکه می گفت، ازدواج کنم. خیانت بزرگی بود که مردی به نام شوهر کنارم باشه و من به کس دیگه ای فکر کنم! ترجیح می دادم یا اصلاً ازدواج نکنم یا اون قدر صبرکنم تا یه روزی... بازم فکر تصاحب کردن جای لعیا تو ذهنم افتاده بود. چه طور می تونستم اونقدر نامرد باشم!؟

عصر تا ساعت شش همه خونه ی ما جمع شدند. پرهام و لعیا که اومدند مامان براشون اسفند دود کرد و رو سرشون شکلات ریخت. سه تا عمه هام هم از ته دل براشون کل کشیدند! سینا و سبحان شربت تعارف می کردند و من تمام این لحظه ها دست شیرین رو توی دستام لِه می کردم!

با اینکه سینا یک سال از پرهام بزرگتر بود ولی خیلی با هم صمیمی بودن. سینا کنار پرهام نشسته بود، دستشو گذاشته بود روی شونه ی پرهام و باهات می گفت و می خندید. کاش پسر بودم، اینطوری حداقل دوستی پرهام برام می موند!

خونه حسابي شلوغ شده بود و بچه ها سر و صدا مي کردند. تمام خواهر و برادرهاي من ازدواج کرده بودند و فقط من مجرد بودم. همه اشون هم بچه داشتند، حتي سينا که پسرش، متين، دو ماهه بود. به همين خاطر خانواده ي ما به تنهايي هفده نفر بود، که با خانواده هاي سه تا عمه هام و دو تا عموهام، روي هم رفته پنجاه نفر ي مي شدیم!

همه که پذيرايي شدند توي ماشين ها نشستيم که بريم پارک. توي راه اونقدر ماشين ها زياد بودند که خودش يه عروس برون شده بود! من و مامان و بابا سوار ماشين سينا شدیم. سينا صدای ضبط رو زياد کرده بود و براي پرهام سوت مي زد. جلوي ماشين پرهام، ماشين خودشو مي ر\*ق\* صوند و مدام بوق مي زد. مامان و بابا و مهناز، زن سينا، هم دست مي زدند.

ديگه از خودم حالم به هم مي خورد. اون توي خوشي غرق بود و من به خاطر اون زار مي زدم. يه لحظه اونقدر از اش بدم اومد که ناخودآگاه شروع کردم به سوت زدن! بابا که کنارم بود در گوششو گرفت و گفت:

- چته دختر؟ مي خواي سر پيري محتاج سمعکم کني؟

از لحنش خنده ام گرفت، ب\*و\* سیدمش و به جاي سوت، ديگه دست مي زدم. ماشين عموم در حالي که بوق مي زد از کنارمون رد شد و شيرين از توي ماشين، با هيجان دست تکون داد. خوشحال بود که دارم دست مي زنم. نوه هاي عموم، از سر و کول شيرين بالا مي رفتند. شيوا و شهيداد، خواهر و برادر شيرين، ازدواج کرده بودند و بچه هاشون تو ماشين عمو بودند.

همونطور که دست مي زدم، ياد سفرمون به شمال افتادم:

سه سال پیش بود. اون موقع من نوزده ساله بودم و پرهام بیست و سه ساله. سینا هم مجرد بود. سهیل و آمنه، زنش، و دخترش آرزو که اون موقع دو سالش بود هم همراهمون بودن. یوسف، شوهر پردیس، که اون موقع تازه نامزد کرده بودن هم با ما بود.

اول های راه هر کسی تو ماشین خودش نشسته بود؛ اما به جاده چالوس که رسیدیم همه جاها عوض شد! پردیس و یوسف رفتن تو ماشین سهیل. عمه و شوهر عمه هم رفتن تو ماشین ما و من سینا و پریناز و پرهام تو ماشین شوهر عمه ام.

به اصرار من، عمو ا جازه داد شیرین هم با هامون بیاد. البته برادر کوچیکش، شهرام رو هم فرستاد. شهرام اون موقع ده ساله بود و پریناز شونزده سالش بود و ما شش نفر تو یه ماشین بودیم.

عمه ام کلی به پرهام سفارش کرد که تند نره و فقط پشت سر ماشین بابا حرکت کنه. پرهام هم یک ساعتی به میل عمه رفتار کرد. ما به اولین تونل که رسیدیم، پاشو گذاشت روی گاز! شیشه های ماشین رو آوردیم پایین، پرهام هم صدای ضبط رو زیاد کرد و ما هم شروع کردیم به جیغ کشیدن!

سینا و پریناز و شهرام می ر\*ق\* صیدن و من و شیرین هم دست می زدیم و از خنده ریسه می رفتیم! پرهام بین ماشین ها زیگزاگ می رفت و ما از ترس فریاد می زدیم.

ساعت سه صبح شده بود، تو اون دو تا ماشین همه خوابشون برده بود و راننده ها خمیازه مي کشيدند! اما ما همچنان بيدار بوديم و مشغول دست زدن. رسيديم به يه قسمت از جاده که خيلي خلوت بود و سرازيري هم بود. پرهام گفت:

- بچه ها آماده باشين که مي خوايم پرواز کنيم. يه آهنگ توپ هم براتون مي دارم كيف کنين. آماده؟

ما همه داد زديم:

- آماده...

همون لحظه جاده رفت پايين و همه امون دلمون ريخت. آهنگ هم اونقدر بلند بود که ديگه چيزي نمونه بود باندها منفجر بشن. خواننده شروع کرد به خوندن و همه باهاش فریاد زدیم:

گفتي مي خوام رو ابراهمدم ستاره ها شم تو تک سوار عاشق من پري قصه ها شم

گفتم به جاي شعر و قصه هاي بچه گونه با هم بيا بسازيم زندگي رو عاشقونه ما دو بال پرواز مرغ عشقيم پر مي گيريم تا اوج آسمون ها

جاي حسرت تو قلب ما دو تا نيست نمي مونيم با غصه تک و تنها |||

رسيديم به تونل. سرهامونو از پنجره ها برديم بيرون و داد زديم:

- لاااي، لاي لا لاااي، لاي لا لاااي، ....

رسيديم به پارک و افکارم از هم پاشيد. مردها جايي براي نشستن انتخاب کردن و بساط رو پهن کرديم. از اون پارک خاطرات زيادي داشتم و بدون اينکه خودم بخوام جلوي چشمم رژه مي رفتند. با هر حرف و لبخند و اتفاق ساده اي خاطراتم جون مي گرفتن و يادم مي اومدن.

چند تا بچه بین درختها بازی میکردند. یاد روزی افتادم که توی همین پارک، برای کندن چاغاله بادوم از درختی بالا رفته بودم. بقیه دور درخت جمع شده بودند و منتظر بودند بهشون چاغاله بدم. اما من همه رو تو دستهای پرهام مینداختم.

شیرین نشست کنار مو گفت:

- این چه وضعیه؟ زود اشکاتو پاک کن تا کسی ندیده.

تازه متوجه و ضعیتم شدم. چشمم روی درختی ثابت مونده بود و چشمم آب افتاده بود. شیرین هم فکر کرده بود دارم گریه می کنم! سرمو به اطراف چرخوندم و با نگرانی بهش گفتم:

- پرهام کجاست؟

اخم هاشو کشید تو هم و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- به تو چه کجاست؟ مگه تو فضول مردمی؟ هر جا رفته به من و توربטי نداره. به جان خودم اگه باز بخوای موش مرده بازی در بیاری حالتو بدجوری می گیرم. می دونی که من وقتی حرفی رو جلدی بزنم، حتماً انجامش می دم. پس مواظب رفتارت باش. بذار از همین الان بهت بگم آینده تو با این کارات به کجا ختم می شه، تو می میری در حالی که از زندگی هیچی جز انتظار احمقانه کشیدن نفهمیدی. لیاقتت همینه. تا وقتی اینقدر خار و ذلیل و ضعیف باشی بدتر از این حفته. اونقدر گریه کن و غصه بخور تا دق مرگ بشی...

می خواست چیز دیگه ای بگه که با دیدن حلقه های اشک توی چشمم، خون جلوی چشمشو گرفت و با حرص گفت:

- ای احمق! بلند شو بریم تا خودتو بیشتر از این خار نکردی.

از کنار بقیه دور شدیم و روی یکی از نیمکت های پارک، جایی که کسی مارو نبینه نشستیم. شیرین خسته و بی حوصله گفت:

- من که فقط گریه هاتو تماشا می کنم خسته شدم، خودت خسته نشدی؟ حرف بزن. هر چی تو دلته بگو. ولی بعدش باید بشی همون سارای همیشگی. سرمو گذاشتم روی شونه اشو گفتم:

- شیرین برام دعا کن. خودم از این وضعیت خسته شدم. خیلی گیج و سردرگم. می دونم که دیگه همه چی تموم شده اما نمی تونم باور کنم. همه اش منتظرم که بلند شم بینم همه اش خواب بوده. کاش از اول همه چی یه خواب بود و من اصلاً عاشق پرهام نمی شدم. یا اینکه ازدواج پرهام یه خواب بود. هیچ وقت نخواستم این لحظه هارو بپذیرم. قبل از اینکه اصلاً ماجرای ازدواجش پیش بیاد هر وقت به این فکر می کردم که اون کسی جز من رو انتخاب کنه یه عالمه گریه می کردم. چه برسه به حالا که واقعاً اتفاق افتاده. دعا کن زودتر با این وضع کنار بیام.

شیرین دوست ندارم خار و ذلیل و ضعیف باشم. دوست ندارم بمیرم در حالی که برای پرهام انتظار بیهوده می کشم. می خوام فراموشش کنم. اما خاطراتش نمی ذاره. مدام گذشته ها میان جلوی چشمم و اذیتم می کنن. شیرین این چند وقته خیلی فکر کردم. من مطمئنم که به هیچ مرد دیگه ای جز اون نمی تونم فکر کنم. نمی تونم هیچ مرد دیگه ای رو کنار خودم بپذیرم.

اگر هم بخوام ازدواج کنم تمام فکر و ذکرم پرهامه و این یعنی خیانت. جواب خدا رو چی بدم. شیرین تصمیم گرفتم هیچ وقت ازدواج نکنم. می خوام درس بخونم، تا آخر عمرم. می خوام برای همیشه تنها زندگی کنم. ولی مشکلم با مامانمه. مامان از همون موقع که هفده، هجده سالم بود می خواست شوهرم بده. می گفت بعد از ازدواج هم می تونم درس بخونم. اون موقع بابا هم پشتم بود و میگفت برای من زوده. ولی حالا بابا هم میگه باید ازدواج کنم.

تا کی میتونم روی خواستگارهام عیب بذارم یا در سو بهونه کنم. امسال هم که درس تموم شد. خدا کنه ارشد قبول بشم که تا دو سال دیگه در امان باشم. ولی بعد از اونو چی کار کنم برام دعا کن. همین چند وقت پیش هم یه خواستگار برام اومده بود که مامان و بابا خیلی پسندیده بودن. با التماس و گریه راضیشون کردم که جواب رد بدن. نمی دونم تا کی میتونم این طوری ادامه بدم. شیرین کمکم کن.

شیرین هم پا به پای من گریه می کرد. دستشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت: - از بس که تو تنهایی سر می کنی مدام فکر و خیال میاد تو سرت. تنها نمون. بیکار نباش. خودتو سرگرم کن. اونقدر دور خودتو شلوغ کن که وقت سر خاروندن هم نداشته باشی چه برسه به فکر کردن های بیهوده.

بشین درس بخون که امسال حتماً توی کنکور ارشد یه رتبه خوب بیاری و یه رشته خوب هم قبول بشی. بعدش یه بهونه جدید واسه رد کردن خواستگارا پیدا می کنی، به مامانت بگو کمتر از دکترا قبول نمی کنم! البته به نظر من بهتره که

ازدواج کنی. وقتی پیر شدی و بی همزبون شدی اون وقت می گی کاش شوهر کرده بودم!

شروع کردیم به قدم زدن. چقدر خوب بود که شیرین رو داشتم تا براش درددل کنم. از کنار یه خانواده رد شدیم. همه اشون دور هم نشسته بودن واسم وفامیل بازی می کردند. سرمو تکون دادم که مانع هجوم خاطرات بشم. شیرین فهمید و گفت:

- بگو یاد چه روزی افتادی؟ ما اسم و فامیل زیاد بازی می کنیم. حتی الان هم بعید نیست زن عمو بساطشو آورده باشه. می دونی که مامان پرهام چقدر این بازی رو دوست داره. حالا بگو ببینم یاد کدوم روز افتادی؟  
آهی کشیدم و گفتم:

- عید پار سال. روز سیزده بدر. همه داشتیم بازی می کردیم. من همیشه برای پیدا کردن اشیاء مشکل داشتم. برای همین از حیوونی که نوشته بودم استفاده می کردم. اولین بار که با حرف "ج" شروع کردیم من به جای اشیاء نوشته بودم "جغد اسباب بازی" همه ازم قبول کردن و کسی چیزی نگفت. دور بعد "نهنگ پلاستیکی". تعدادمون زیاد بود و تا سه دور کسی متوجه ترفندم نشد. دور چهارم وقتی گفتم "دارکوب گچی"، پرهام و سبحان چپ چپ نگاهم کردن اما من اصلاً به روی خودم نیاوردم. اونا هم چیزی نگفتن. دفعه بعد که گفتم "میمون آهني" پرهام و سبحان که هیچ، همه سرها طرف من چرخید. چند لحظه همه ساکت بودن و بعد همه زدند زیر خنده. خودم بیشتر از بقیه خندیدم. اونقدر که اشک از چشمم راه افتاد. سینا گفت:



- کم نیاری به وقت . ماشالله چه تنوعی هم دارن، یکی گچی، یکی پلاستیکی، یکی اسباب بازی، حتماً بعدی هم می خوای بگی "خشک شده" آره؟

منم با پروبی گفتم:

- ا، راست می گوی چه طور به ذهن خودم نرسیده بود؟! مثلاً پلنگ خشک شده!

باز همه خندیدن و سینا که کم آورده بود گفت:

- روتو برم بابا. سنگ پا قزوین پشت لُنگ می اندازه!

همون لحظه احساس کردم پرهام نگاهم می کنه. نگاهش کردم. درست فهمیده بودم. چند لحظه به هم خیره شدیم. چقدر نگاهش دو ست داشتم. حیف که خیلی کم پیش می اومدم \*س\* تقیم به چشمام نگاه کنه. تو اون چند لحظه کوتاه انگار وجودم زیرورو شد. هربار نگاهم می کرد همین حالو داشتم. قلبم می ریخت و از شدت هیجان و خوشحالی معده ام درد می گرفت!

نمی تونستم از چشمماش دل بکنم. همون طور به چشمماش خیره شده بودم. پرهام زود نگاهشو دزدید اما من ماتم برده بود و تو منو به خودم آوردم. یادته؟ بازو منو نیشگون گرفتی و گفتی:

- چته؟ پسر مردم قورت ندی.

شیرین می بینی چه خاطرات کوچیکی هم برام ارزش دارن؟ خاطراتی که شاید برای خیلی ها همون لحظه فراموش بشن. اما من با همون ها زندگی می کنم. هر جایی که پرهام حضور داشته یا حتی فقط اسمی ازش برده شده لحظه

لحظه هاشو به جای ذهنم توی قلبم ثبت کردم. همیشه از خدا می خواستم پرهام با کسی ازدواج کنه که باهاش خوشبخت بشه؛ اما هیچ وقت تصور شو هم نمی کردم که اون با کسی جز من خوشبخت می شه. شیرین ... هیچ وقت ... هیچ وقت نفهمیدم چرا ... چه طوری و ... چه موقع عاشقش شدم ...

دیگه نتونستم ادامه بدم. بغض گلمو گرفته بود، اما دلم نمی خواست گریه کنم. چند تا نفس عمیق کشیدم و هوا رو بلعیدم. شیرین هم حرفی نمی زد. همیشه می دونست چه موقع احتیاج دارم که به حال خودم باشم. اونقدر قدم زدیم تا بغضم فرو نشست و رفتیم پیش بقیه.

همون موقعی که رسیدیم پیش بقیه، پرهام و لعی هم دست تودست هم از راه رسیدن. صورت هردو شون گل انداخته بودارومو برگردوندم که این صحنه رو ببینم. عمه کوچیکم خندید و با موذی گری گفت:

- خوب با هم خلوت می کنین!

دست شیرین رو گرفتم تودستم و محکم فشار دادم. شیرین آروم کنار گوشم گفت:

- آروم باش به حرف هاشون گوش نده.

اما صدای پرهامو که شنیدم تمام وجودم گوش شد. همیشه همین طور بودم، تشنه یه کلمه حرف که پرهام بگه. حتی اگه بخواد به من فحش بده! با لحن شوخی که با گله مندی ساختگی همراه بود گفت:

- ای بابا خاله جون اذیتمون نکنین دیگه.

به چشمای شیرین نگاه کردم و خنده ی تلخی تحویلش دادم. اون هم دستمو فشرد و پلک هاشو رو هم گذاشت.

کم کم هوا تاریک شد و مشغول آماده کردن شام شدیم. چون تعدادمون زیاد بود، بابا با برنج رو به آشپز داده بود که بپزه. اما خورش رو که مرغ بود، مامان خودش درست کرد. سفره رو که انداختن، زن عموم، مامان شیرین گفت:

- سارا تو تزینت خوبه. بیا زرشک و زعفران برنج رو تو بریز.

به اجبار رفتم پیششون و برنج هارو تزین کردم. همیشه وقتی تازه عروس و دامادی رو مهمون می کردیم روی یکی از دیس ها با زعفران، اول اسم عروس و داماد رو می نوشتیم. دوست نداشتم این کارو بکنم. اما این ایده ای بود که اولین بار خودم دادم و از اون موقع یه جور عادت شده بود! چه قدر سخت بود که باید اسم کس دیگه ای رو کنار پرهام می نوشتم. همیشه به عشق اینکه یه روزی برای خودم و پرهام بنویسم، برای همه عروس و دامادها این کارو می کردم. اما حالا...

با هر سختی بود، نوشتم:

P.L

دیس رو دادم به پریناز. نگاهی بهش کرد و خوشحال گفت:

- دستت درد نکنه. انشالله همین روزا واسه خودت بنویسم.

فقط نگاهش کردم. حتی نتونستم لبخندی بزنم. پریناز هم دیس رو برد و گذاشت جلوشون و گفت:

- این سفارشی تزین شده. خوب کیف کنین که همین یه دفعه است ها.

هردوشون روی برنج هارو نگاه کردند. پرهام لبخند قشنگی زد و چیزی نگفت. اما لعیا گفت:

- چه با مزه‌اکی درست کرده؟

- سارا

هردوشون به من نگاه کردند. پرهام زودتر گفت:

- دستتون درد نکنه.

- خواهش می‌کنم.

لعیا هم گفت:

- خیلی جالبه. ولی چرا فقط همین یه دفعه است؟

پریناز گفت:

- چون این مدل تزئین مختص سارا ست. که اون هم برای هر عروس دومادی

یه بار می‌نویسه.

لعیا چشم‌کشی به من زد و گفت:

- ممنون. ان شالله جبران کنم.

حالم گرفته شد. خبر نداشتم به خاطر خودش دیگه هیچ وقت نمی‌تونه برام

جبران کنه. ولی دختر خون گرمی بود و زود خودشو تو دل همه جا می‌کرد. من

جمله پرهام!

سفره کامل شد و همه مشغول خوردن شدن. همه زوج‌ها کنار هم نشسته

بودن. من و شیرین هم که با هم جفت شده بودیم! هر کسی با ب\*غ\*ل دستیش

حرف می‌زد. اما من به جای حرف زدن، همه هوش و حواسم پیش اون دوتا

بود که مدام به هم لبخند می‌زدن. باز رفتم تو خودم که صدای پرهام رو شنیدم:

- می‌شه نوشابه رو بدین؟

نگاهش کردم. روی صحبتش با کس خاصی نبود. اما هیچ کس حواسش نبود و همه توجه ها به دیس ته دیگ بود که دور سفره می چرخید! پرهام به بار دیگه هم گفت، اما باز کسی نشنید. من نوشابه رو برداشتم و دادم دستش. تشکر کرد و گفت:

- فقط سارا فهمید.

با خودم گفتم آخه بی انصاف، نمی گوی بین این همه آدم چرا فقط سارا باید بفهمه؟ نمی دونی تمام حواس من به توئه؟ تا صدات بیاد، دوتا گوش دارم ده تا دیگه هم قرض می کنم که صدات واسه همیشه تو گوشم نگه دارم. من لب گورهم که باشم، آگه تو صدام بزنی زنده میشم. افسوس که هیچ وقت درکم نکردی و احساسمو نفهمیدی.

بعد از شام، ما جوونا رفتیم طرف و سایل بازی که کمی تفریح کنیم. اونایی که بچه داشتند رفتند طرف سر سره که بچه هاشون بازی کنن. بقیه هم که یا مجرد بودن یا بدون بچه رفتن تاب بازی. یه چرخ و فلک زمینی هم بود که بیشتر طرف دار داشت و تعداد زیادی رفتن سراغش.

پرهام و لعیما هم رفتند روی یک تاب دونفره روبه روی هم نشستن و خیلی آروم تاب می خوردند. شیرین دلش می خواست بره توی چرخ و فلک پیش بقیه. اما من تاب تک نفره رو ترجیح دادم و این طوری از هم جدا شدیم.

روی تاب نشستم و خیلی زود رفتم توی گذشته ها:

درست نمی دونم چند سالم بود، اما مدرسه راهنمایی می رفتم. همه خونه عمو اسماعیل، عمو کوچیکم، دعوت داشتیم. بعد از ظهر رفتیم پارک دم خونه

اشون. باز هم من روی تاب تک نفره نشسته بودم و بقیه سرسره بازی می کردند و صدای خنده اشون منو هم می خندوند.

پرهام رسید و وقتی دید تنهام، روی تاب کناری من نشست. با هم از مدرسه و درس هامون میگفتم و تاب می خوردیم. با هم مسابقه گذاشتیم و پرهام خیلی زود اوج گرفت. اونقدر بالا می رفت که احساس می کردم هر لحظه تاب وارونه می شه و پرهام می افته. مدام بهش می گفتم:

- پرهام بسه تورو خدا. بابا قبول دارم تو بردی. این طوری نکن می افته ها.  
پرهام خندید و گفت:

- نترس. چرا اینقدر کم دلی. تازه حالا اصل کاریش هم مونده.

همون لحظه از بالای تاب پرید پایین و من جیغ کشیدم:

- پرهاااااااا.

جفت پا نشست روی زمین. بلند شد ایستاد و پیروزمندانانه نگاه کرد و گفت:  
- دیدی هیچیم نشد.

- سارا بیا پیش ما.

صدای منان بود که خاطراتمو از ذهنم پروند. منان بچه آخر عمه مهربی بود که پنج سال از من بزرگتر بود. چرخ و فلک رو نگه داشته بودن و همه داشتن منو نگاه می کردن. باید یه جوری تنها موندنمو توجیح می کردم که بهم مشکوک نشن. لبخند زورکی زدم و گفتم:

- شما واسه خودتونم جا ندارین. اونوقت مهمون هم دعوت می کنین؟

- بیا. یه کم مهربونتر می شینیم. بدون شما صفا نداره!

از تاب پایین اومدم و رفتم پیششون.

منان کنار خودش جا باز کرد و من نشستم. چند دقیقه بعد منم همراه بقیه  
داشتم می‌خندیدم. پسرها همه با هم چرخ و فلک رو می‌چرخوندن و حسابی  
تندش می‌کردن. ما دخترها هم از ذوقمون جیغ می‌کشیدیم.  
از بازی که سیر شدیم، همه حالت تهوع گرفته بودیم! من که سرگیجه هم گرفته  
بودم. داشتیم میرفتیم پیش بزرگترها که منان اومد کنارم و همپای من شد.  
شیرین تا منان رو دید، در گوشم گفت:

- خوش بگذره!

بعد هم رفت پیش خواهرش، شیوا. اون که رفت منان گفت:

- چند وقتی خیلی گرفته این. چیزی شده؟ کمکی از من برمیاد؟

ماتم برد. یعنی رفتار من اونقدر تابلو بود که منان رو کنجکاو کرده بود؟ نمی  
دونستم چی باید بگم. سکوت منان رو به حرف واداشت:

- می‌دونم هیچ کس برای شما به اندازه ی شیرین محرم نیست. ولی بدونید  
اگر هروقت کاری داشتین من در خدمتم.

- ممنونم پسر عمه.

انگار دلش نمی‌خواست بره؛ چون وقتی فهمید تمایلی به حرف زدن در این  
مورد ندارم، موضوع رو عوض کرد و گفت:

- دانشگاه رو چی کار کردین؟ آگه اشتباه نکنم امسال سال آخر بودین. بله؟

- بله درسته.

- برای ارشد شرکت نکرده بودین؟

- نه. ولی این دفعه شرکت می‌کنم.

- چه رشته ای دوست دارید؟

- فرقی نمی‌کنه. ولی اگه بیوشیمی بشه بد نیست.

رسیدیم پیش بقیه. آخرین جمله اشو هم گفت و رفت سمت مردها:

- امیدوارم موفق باشین.

- شما هم همین طور.

بالاخره اون شب که برای من زجر آور و قطعاً برای پرهام شادی آور بود، به آخر رسید و همه به رفتن رضایت دادن.

« فصل سوم »

از اون شبی که فهمیدم پرهام شریک زندگی‌شو انتخاب کرده و دیگه نمی‌تونم آزادانه بهش فکر کنم، هر لحظه برام اندازه ی صد سال طول می‌کشید. اون وقت ها قبل از خواب محال بود بهش فکر نکنم. اصلاً بدون فکرش خوابم نمی‌برد. اما دیگه اجازه نداشتم فکر یه مرد زن دارو تو ذهنم نگه دارم. اینکه چه طور باید این کارو می‌کردم خودش شده بود یه معضل.

با اون حال و روزم، باید برای کنکور هم می‌خوندم. هر جور بود اون چند ماه رو گذروندم و کنکور رو دادم. اون موقع که پیش دانشگاهی بودم، پرهام هر وقت منو میدید بهم سفارش می‌کرد که خوب درس بخونم تا همون سال اول بتونم یه رشته خوب قبول بشم. من هم که برای راضی کردنش هر کاری می‌کردم، با تموم وجود درس می‌خوندم و زیست شناسی قبول شدم.

و حالا نوبت کارشناسی ارشد شده بود اما دریغ از ذره ای توصیه و نصیحت از پرهام...



روزي که کنکور ار شد دا شتم، سینا منو برد به حوزه امتحاني. کنکور تو بهمین ماه بود و برفي که میومد، باعث سرما و افزایش استرسم میشد. تو حوزه، چند دقیقه ای طول کشید تا صندلیمو پیدا کردم.

خیلی ها وسط کنکور بلند شدند و رفتند. اما من تا آخرین لحظه نشسته بودم. حتی وقتی برگه پاسخ نامه رو از دستم کشیدند، بهشون التماس کردم تا گذاشتند گزینه آخرین سوالی که حل کرده بودم رو پر کنم.

خسته و کوفته، با گردن درد شدیدی از جلسه بیرون اومدم. دنبال سینا میگشتم که یه نفر صدام زد:

- سلام سارا خانوم.

منان بود! با تعجب سلام کردم و گفتم:

- شما اینجا چیکار میکنید؟

- با شیرین خانوم اومدم. تا همین چند دقیقه پیش اینجا ایستاده بود، ولی خسته شد و رفت تو ماشین.

- پس سینا کجاست؟

- اون هم اینجا بود. مارو که دید رفت. بفرمایید.

با دست به سمتی اشاره کرد. از بین جمعیتی که منتظر بچه ها شون بودند، رد شدیم و رفتیم طرف ماشین. منان گفت:

- چه طور بود؟

- نمیدونم. امیدوارم فقط غلط نزنه باشم.

- ان شاء الله که همه رو درست زده باشین.

رسیدیم به ماشین. شیرین عقب ماشین، سرشو به صندلی تکیه داده بود. درو که باز کردم پرید بالا. با استرس گفت:

- چي شد؟

- هیچی بابا. حالا که معلوم نیست. جواب نهایی شهرپور میاد.

- چرا اینقدر دیر؟ تا اون موقع کی زنده است کی مرده؟

- تورو نمی دونم ولی من زنده ام. برو اونورتر میخوام بشینم.

سر جاش صاف نشست و گفت:

- برو جلو بشین.

منظورشو فهمیدم و گفتم:

- کارت خیلی زشته ها. خودت برو بشین.

- نمیرم.

- خوب دو تایی عقب میشینیم.

- خجالت بکش. مگه آژانسه که دو تاملون عقب بشینیم!

بعد هم دستگیره درو گرفت و کشیدش تا بسته شد. منان که جلوی ماشین

ایستاده بود، در جلورو برام باز کرد و تعارف کرد بشینم. من هم به اجبار

نشستم و راه افتادیم.

بین راه شیرین - کرمو گفت:

- آقا منان، تو این هوای سرد، یه شیرکائو داغ با پیراشکی خیلی میچسبه ها!

- بله البته.

برگشتم به شیرین نگاه کردم و گفتم:

- مهمون تو دیگه؟

- وا چرا من؟ وقتی مرد باهات باشه که نباید دست تو جیبت بکنی.

- تو دیگه چقدر پررویی دختر.

شیرین از رو نرفت و گفت:

- من پررو نیستم. تو زیادی کم رویی.

منان کنار یک تریا ننگه داشت و پیاده شدیم. در حال خوردن بودیم که منان گفت:

- تو این برف، برف بازی کیف داره.

برای اینکه از اون وضعیت خلاص بشم گفتم:

- بله. ولی نه برای آدمی که مثل من خسته و کوفته باشه. آگه برف بازی کنم حتما مریض میشم.

منان بیچاره که حسابی تو ذوقش خورده بود گفت:

- پس ان شاءالله باشه برای یه فرصت دیگه.

???

یک هفته به عید مونده بود. همه در تب و تاب بودند اما من عین خیالم نبود. هیچی برام مهم نبود. لباس عیدم رو هم برای گیر ندادن مامان، به زور رفتم و خریدم. مامان اینا دلشون میخواست مسافرت برند. اما من کاملاً مخالفت کردم.

برای دید و بازدید و عید دیدنی، مدام با مامان بحث میشد. دلم نمیخواست جایی برم اما به زور مامان چند جایی رو رفتم. به هر جون کندنی بود، دوازده

روز گذشت و سیزده بدر شد. اولین سیزده بدري بود که پرهام متأهل بود. داشتیم دق میکردم.

همیشه عاشق سیزده بدر بودم، چون میدونستم کل روز کنار پرهام هستیم. اما از حالا به بعد دیگه لعیا کنارش بود.

طبق معمول، کل فامیل کنار هم بودیم. شیرین مدام منو هل میداد سمت منان که باهاش حرف بزنم. اما من که از عشق و عاشقی خیري ندیده بودم، مدام فرار میکردم و طفره میرفتم. ولي بالاخره موقع اسم و فامیل گیر افتادم... قرار شد همه دویه دو یار بشند و مسابقه بدنند. تا اومد بگم که بازی نمیکنم، شیرین خودکار و کاغذی دست منان داد و گفت:

- شما با سارا یار بشین.

منان با خجالت، کاغذ و خودکارو از شیرین گرفت و نگاهی به من انداخت. سرمو پایین انداختم. بلند شد و اومد نزدیکم نشست ولي با فاصله! بازی شروع شد و منان بدون اینکه من کمکی بهش بکنم، تنهایی مینوشت. جالب این بود که برعکس من، تو نوشتن اشیاء خیلی ماهر بود!

سر حرف "ه" همه رو نوشته بود و روی حیوون گیر کرده بود. با خودکار روی پیشونیش میزد اما یادش نمیومد. نگاهی به بقیه انداختم. همه سرشون توهم بود و کنار گوش همدیگه پیچ میکردند و می نوشتند. پرهام و لعیا هم حسابی غرق نوشتن بودند.

نمیدونم چرا صورت خندونشون حرصمو درآورد. دوباره نگاهی به منان کردم. هنوز داشت فکر میکرد اما از من نمی پرسید. احساس کردم خجالت میکشه پرسه. دلم براش سوخت. کمی بهش نزدیک شدم و کنار گوشش آروم گفتم:

- هم\*س\*تیرا!

چنان با خوشحالی نگاهم کرد که ناخودآگاه سرمو عقب کشیدم! نفهمیدم خوشحالیش از فهمیدن اسم حیوون بود یا از اینکه بالاخره به حرف اومده بودم!

تا اسم حیوونو نوشت با هیجان گفت:

- stop . خودکارها بالا!

همه برای اسم حیوون یا هدهد نوشته بودند یا هشت پا. منان با غرور گفت:

- اون که ما نوشتیم هیچ کس ننوشته... هم\*س\*تر.

همه خوششون اومد و ناراحت بودند که چه طور خود شون اینو ننوشتند. لعیا گفت:

- اونو که ما نوشتیم هم تکه.

همه با تعجب به لعیا نگاه کردیم. لعیا که نگاه های منتظرمونو دید، با خنده گفت:

- ما نوشتیم... هیولا!

همه زدند زیر خنده. حتی من هم خندیدم! بحث شده بود که از شون قبول بکنیم یا نه. پرهام یه دفعه گفت:

- چه طور اون موقع که سارا...

تا اسممو گفت بدنم یخ کرد. زل زدم تو دهنش که ببینم چي میخواد بگه.

- ... همش جغد پلاستیکی و یابو گچی می نوشت از ش قبول میکردین. به ما که رسید سختگیر شدین؟

به زور لبخندي زدم. بقيه كه خوب ميدونستند پرهام راست ميگه، راضي شدند كه پنج امتياز بهش بدن! تازه داشتم از بازي لذت مي بردم اما حرفش زد تو پرم. خاطرات اون روزها داشت برام زنده ميشد. نوبت به منان رسيده بود كه حرفي رو براي بازي بگه. منان نگاهي به من كرد و گفت:

- چه حرفي رو بگيم؟

دل و دماغ نداشتم. شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- همه اشو كه شما مينويسيد. هرچي دوست دارين بگين.

صداي سبحان بلند شد:

- الكي تعارف نكنين. به اين بهونه دارين فكر ميكنيد؟ زود يه حرفي بگين ديگه.

منان كهديد من بي تفاوتم گفت:

- با حرف "سين"

و سريع مشغول نوشتن شد:

اسم: سارا

فاميلى: سهيلي

ماتم برده بود. "سهيلي" فاميلى خود منان بود! منان تند و تند مي نوشت اما سينا اول اعلام توقف بازي رو داد. نگاهي به برگه منان انداختم. همه رو نوشته بود.

اولين كسي كه متوجه رمز اسم و فاميلى كه منان نوشته بود شد، شيرين بود. كه البته نتونست دهنشو بينده:

- وای چه با حال. سارا سهیلی. سارا که ساراست، سهیلی هم که منان - کم کم بقیه هم دوزاری هاشون افتاد و اظهار نظرهایی کردند. منان لبخند به لب به نظرات گوش میداد و من هم برای شیرین خط و نشون می کشیدم. دیگه کم کم خسته شدیم و بازی رو تموم کردیم.

پیش شیرین نشستیم. بازو شو نیشگون گرفتم و با عصبانیت گفتم:  
- دیگه از این شیرین کاریا نکنی که شیرینیش بدجوری دلموزد، شیرین خانوم.

شیرین بازو شو مالید و با اخم ناشی از درد گفت:

- دستت بشکنه نامرد. نه اصلا دست من بشکنه که نمک نداره. بی لیاقت. حیف منان که گلوش پیش تو گیر کرده.

- آگه تو کرم زیادی نریزی گلوی اون جایی گیر نمیکنه. بی خودی واسه خودت میبری و میدوزی. اصلا شاید اون بیچاره از من بدش میاد اونوقت تو اونو تو منگنه میداری.

دهنشو باز کرد یه چیزی بگه که نداشتم و گفتم:

- اینقدر من و منان رو درگیر هم نکن. اون بار با طناب خودم افتادم تو چاه. این دفعه تو داری برام طناب میندازی.

- یعنی تو هیچ احساسی بهش نداری؟

محکم و قاطع گفتم:

- نه.

- الان نداری. خدارو چه دیدی؟ شاید چند وقت دیگه به هم علاقه مند شدین.

- نمی خوام یه اشتباه رو دو بار تکرار کنم. تو هم دیگه اینقدر پیله نکن. به فکر من نیستی به منان فکر کن که با کارهای تو به اشتباه میفته و فکر میکنه من بهش توجه دارم.

شیرین با تأسف سري تکنون داد و گفت:

- خدا عاقبتتو به خیر کنه.

سیزده بدر هم تموم شد و دوباره روزهای بي کاري شروع شد. روزهام بي هدف سپري ميشد و هر روز بي حوصله تر ميشدم. از طرفي حوصله انجام هيچ کاري رو نداشتم، از طرفي هم بيکاري اعصابمو خرد ميکرد. مامان هم که راست ميرفت، چپ ميومد، حرف از ازدواج ميزد.

داشتم تو اون خونه ديوونه ميشدم. خدا خدا ميکردم کنکور قبول بشم که حداقل دو سال سرم گرم بشه، بلکه بتونم پرهامو فراموش کنم. بالاخره پنج ماه سپري شد و شهريور از راه رسيد...

« فصل چهارم »

اون روز قرار بود نتیجه کنکور اعلام بشه. با کلي استرس رفتم تو سايت سازمان سنجش و کد رهگيريمو وارد کردم. سايت شلوغ بود و نميشد نتیجه رو دید. چند بار صفحه سايت خود به خود بسته شد و مجبور شدم از اول همه مراحل ورود رو طی کنم.

مامان و سيما هم کنارم نشسته بودند و حسابي عصبی شده بودند. سيما چون ميدونست اون روز جواب کنکورم مياد، او مده بود خونه امون که به قول



خودش احساساتمونو باهاش تقسیم کنیم! بعد از نیم ساعت صفحه کارنامه ام باز شد...

وسط صفحه نوشته بود بیوشیمی، دانشگاه شیراز. از خوشحالی جیغ کشیدم. داشتیم بال در میآوردیم. بعد از مدتها طعم خوشبختی رو میچشیدیم. یه لحظه مامانوب\*غ\*ل میکردم، یه لحظه سیما رو.

صدای زنگ تلفن بلند شد. یاد اون روزی افتادم که نتیجه کنکور کار شنا سیم اعلام شده بود و پرهام اولین نفری بود که برام زنگ زد. نیشم تا ته باز شده بود. قبل از اینکه برم سمت گوشی، سیما پرید رو تلفن!  
تا گوشی رو برداشت و گفت، " بفرمایید"، دستشو روی دهنه گوشی گذاشت و با لبخونی گفت:

- منان!

حالم گرفته شد. دنیای قشنگم خراب شد و شادی از وجودم رفت. یادم افتاد که پرهام دیگه متأهله و اونقدر با لعیای جونش خوش و خرمه که یادش به من نمیفته.

سیما پشت گوشی گفت:

- سارا؟

تا اسممو آورد، با دست اشاره کردم که بگه من رفتم بیرون. سیما هم عمدا گفت:

- همین جا کنار من نشسته. گوشی رو میدم بهش. سلام برسونید.

دستشو رو دهانه گوشی گذاشت و گفت:

- براي چي بگم نيستي؟ بگير حرف بزن زشته.  
با اكره گوشي رو از دستش گرفتم و سلام كردم:  
- سلام آقا منان.  
خيلي گرم و صميمي گفت:  
- سلام از ماست، سارا خانوم. حالتون خوبه؟  
بعد از تعارفات معمول گفت:  
- ببخشيد كه مزاحم شدم... مي خواستم پيرسم، نتيجه چي شد؟ رشته اي كه دوست داشتن قبول شدين يا نه؟  
- بله. همون بيوشيمي قبول شدم.  
- كجا؟  
- شيراز.  
- به سلامتي. از اينجا تا شيراز فكر كنم ده ساعتي راه باشه.  
- درسته. ولي زياد مهم نيست. براي كار شناسي تهران بودم، بسه امه ديگه. يه كم دوري از خانواده رو هم تجربه كنم بد نيست.  
- چه روزي قراره برين شيراز؟  
- سه شنبه هفته ديگه روز ثبت نامه.  
- سه شنبه كه برين ديگه برنمي گردين؟  
- نه. يه هفته بعدش شروع كلاس هاست. فرصت خوبيه كه با شهرش هم آشنا بشم.  
- تنها مي رين؟  
- نه، سبجان و زن و بچه اش باهام ميان.

برای گفتن چیزی مردد بود. کمی سکوت کرد و بعد هم خیلی با احتیاط گفت:  
- دلمون براتون تنگ میشه.

خشکم زد. منظور منان از این کارها و حرف ها چی می تونست باشه؟ اصلاً  
دوست ندا شتم چنین حرف هایی رو از کسی جز پرهام بشنوم. با خودم گفتم  
حتماً این حرف ها هم کاملاً عادی هستن. مثل حرف های پرهام. ولی من دارم  
برای خودم بزرگشون میکنم. به همین خاطر بی خیال گفتم:

- منم همین طور.

- هیجان زده شد و گفت:

- واقعاً؟

خیلی سرد و بی احساس گفتم:

- خوب طبیعیه. هر چی باشه فامیلم. نه فقط برای شما، برای همه دلم تنگ می  
شه.

وقتی لحن سردم شنید، هیجانش از بین رفت و گفت:

- موفق باشید. ببخشید که مزاحم شدم. سلام برسونید.

- ممنون که تماس گرفتید. شما هم سلام برسونید.

- خدانگهدار

- خداحافظ

گوشی رو که سر جاش گذا شتم، تازه متوجه سیما شدم که اون موقع تا حالا  
گوششو چسبونده بود به گوشی تا حرف های مارو بشنوه!  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خجالت نکشي ها! اين کار اصلاً کار بدی نيست!  
- چرا بهت برمی خوره؟ هر کس ديگه اي زنگ زده بود، مطمئن باش حرف  
هاش ارزش گوش کردن نداشت. ولي منان فرق می کنه.  
ناخودآگاه گفتم:

- چه فرقی می کنه؟ چه طور پنج سال پیش که پرهام زنگ زد، نتیجه کنکور مو  
پرسه گوش نایستادی؟

یه لحظه احساس کردم سوتی دادم. ساکت شدم و به سیما خیره شدم. اما ظاهراً  
چیز خاصی نگفته بودم چون سیما با همون لحن قبلی گفت:

- پرهام با همه همین طوره. یادت رفته واسه کنکور منم چه قدر سفارش می  
کرد درس بخونم. آخرش هم که قبول نشدم چقدر دلداریم میداد و از این جور  
کارها ديگه. پرهام کلاً آدم با محبتیه و محبتشو هم بروز میده. ولي منان این  
طوری نيست. هر کسیو تحویل نمی گیره.

بعد هم با شیطنت زد پشتم و گفت:

- باور کن یه خبرایه! منان پسر فوق العاده ایه. نجیب و با ایمان که  
هست. تحصیل کرده و خوش تیپ هم که هست. اهل کار و زندگی هم که  
هست. ديگه چی می خوای؟! از سرتم زیاده دیوونه!

با دهان باز فقط نگاهش می کردم. حرف هاش که تموم شد، گفتم:

- برو بابا. خودت که دیوونه تری.

خواستم برم تو اتاقم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. قطعاً پرهام نبود. یاد  
شیرین افتادم. گوشي رو برداشتم. حدسم درست بود. با لحنی محتاط که

میخواست و انمود کنه کنکور چیز مهمی نيست گفت:

- شنیدم امروز جواب کنکور اومده. رفتی تو سایت؟
- چرا این قدر با ترس و لرز حرف میزنی؟ میترسی قبول نشده باشم؟
- مگه قبول شدی؟
- معلومه که قبول شدم.
- صدای جیغ شیرین تو گوشم پیچید. گوشی رو از گوشم دور کردم و داد زدم:
- چه خبرته گوشم کر شد.
- آروم گرفت اما همچنان صداش هیجان زده بود:
- وای سارا نمیدونی چقدر خوشحال شدم. باور کن آگه خودم کنکور قبول شده بودم اینقدر خوشحال نمیشدم.
- بالاخره شیرین هم قطع کرد و رفتم تو اتاقم. به جای اینکه به منان فکر کنم، به حرف های سیما درباره ی پرهام فکر می کردم. "پرهام با همه همین طوره، آدم با محبتیه و محبتشو هم بروز میده،... آخرش هم که قبول نشدم چه قدر دلداریم می داد"
- یک سال از عروسی پرهام گذشته بود و من هنوز نتونسته بودم این موضوع رو پیش خودم هضم کنم که چرا پرهام منو نخواست. نمی فهمیدم آگه دوستم نداشته پس اون همه محبت برای چی بوده؟ و حالا بعد از این همه سال عاشقی، تازه می فهمیدم این از اخلاق پرهام بوده نه از علاقه اش. ولی چه فرقی می کرد. من به اون علاقه داشتم و دوستن این موضوع هم به راحتی نمی تونست دلیلی برای فراموش کردن پرهام باشه. من دوستش داشتم و دلم نمی خواست این حقو از خودم بگیرم. عادت کرده بودم با یادش و فکرش زندگی

کنم. من یه عاشق بودم که برای معشوقم خطری که نداشتم هیچ، واسه خوشبختی و سلامتی هم دعا می کردم.

روز رفتن به شیراز فرا رسید. همه ی خواهر و برادرهام برای خداحافظی خونه ما جمع شده بودند. ساک هارو گذاشتیم تو ماشین سبحان. با همه روب\* و\* سی کردم. به سهیل که رسیدم گفتم:

- مواظب خودت باش ته تغاری.

- چشم. سر تغاری!

خندید و لپمو کشید.

مامانم بدون اینکه از کسی خجالت بکشه، راحت گریه می کرد. بابا هم بهش می گفت:

- بسه زن! پشت سر مسافر که نباید گریه کرد.

- چیکار کنم. دست خودم نیست. این اولین بار که یکی از بچه هام ازم دور میشه.

- مامان، چشم رو هم بذارین دو سال تموم شده. نگران نباشین.

- برای تو شاید اندازه یه چشم رو هم گذاشتن بگذره. ولی واسه من نه.

سبحان صدام کرد و گفت:

- سارا، بیا بریم. اگه شب به شیراز برسیم اذیت می شیم.

بغض کرده بودم اما دوست نداشتم جلوی مامان گریه کنم. یه بار دیگه همه رو نگاه کردم، بچه هارو ب\* و\* سیدم و رفتم طرف ماشین. قبل از اینکه سوار

بشم، مامان اومد نزدیکم و طوری که بقیه نشنوند گفت:

- سارا چند روز پیش یکی اومده بود خواستگاریت...

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه، گفتم:

- مامان من حالا دیگه درس هام خیلی سخت تر میشه. نمی تونم به این چیزا فکر کنم. خواهش می کنم هر کس دیگه ای هم که او مد بگین من تا درس تموم نشه ازدواج نمی کنم.

- حتی نمی خوای بدونی کیه؟

- نه مامان هر کسی می خواد باشه. جواب من همون یه کلمه است، نه.

- پشیمون می شی ها...

- خداحافظ مامان. خداحافظ

سری تکون داد و گفت:

-خدا به همراهت.

سینا برامون قرآن گرفت و از زیرش رد شدیم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. آمنه هم پشت سرمون آب ریخت.

پنج دقیقه ای بود راه افتاده بودیم که صدای بوق های ممتدی توجه امونو جلب کرد. سبحان از سرعت ماشین کم کرد و چند لحظه بعد ماشینی کنارمون قرار گرفت که باعث شداز تعجب چشمام چهار تا بشه ...

« فصل چهارم »

اون روز قرار بود نتیجه کنکور اعلام بشه. با کلی استرس رفتیم تو سایت سازمان سنجش و کد رهگیریمو وارد کردیم. سایت شلوغ بود و نمیشد نتیجه رو دید. چند بار صفحه سایت خود به خود بسته شد و مجبور شدم از اول همه مراحل ورود رو طی کنم.

مامان و سیما هم کنارم نشسته بودند و حسابی عصبی شده بودند. سیما چون میدونست اون روز جواب کنکورم میاد، او مده بود خونه امون که به قول خودش احساساتمونو باهاش تقسیم کنیم! بعد از نیم ساعت صفحه کارنامه ام باز شد...

وسط صفحه نوشته بود بیوشیمی، دانشگاه شیراز. از خوشحالی جیغ کشیدم. داشتم بال درمیآوردم. بعد از مدتها طعم خوشبختی رو میچشیدم. یه لحظه مامانوب\*غ\*ل میکردم، یه لحظه سیما رو.

صدای زنگ تلفن بلند شد. یاد اون روزی افتادم که نتیجه کنکور کار شناسیم اعلام شده بود و پرهام اولین نفری بود که برام زنگ زد. نیشم تا ته باز شده بود. قبل از اینکه برم سمت گوشی، سیما پرید رو تلفن!  
تا گوشی رو برداشت و گفت، " بفرمایید"، دستشو روی دهنه گوشی گذاشت و با لبخونی گفت:

- منان!

حالم گرفته شد. دنیای قشنگم خراب شد و شادی از وجودم رفت. بادم افتاد که پرهام دیگه متأهله و اونقدر با لعیاجونش خوش و خرمه که یادش به من نمیفته.

سیما پشت گوشی گفت:

- سارا؟

تا اسممو آورد، با دست اشاره کردم که بگه من رفتم بیرون. سیما هم عمدا گفت:

- همین جا کنار من نشسته. گوشی رو میدم بهش. سلام برسونید.



دستشو رو دهانه گوشي گذاشت و گفت:

- براي چي بگم نيستي؟ بگير حرف بزن زشته.

با اكره گوشي رو از دستش گرفتم و سلام كردم:

- سلام آقا منان.

خيالي گرم و صميمي گفت:

- سلام از ماست، سارا خانوم. حالتون خوبه؟

بعد از تعارفات معمول گفت:

- ببخشيد كه مزاحم شدم... مي خواستم بپرسم، نتيجه چي شد؟ رشته اي كه

دوست داشتن قبول شدين يا نه؟

- بله، همون بيوشيمي قبول شدم.

- كجا؟

- شيراز.

- به سلامتي. از اينجا تا شيراز فكر كنم ده ساعتي راه باشه.

- در سته. ولي زياد مهم نيست. براي كار شناسي تهران بودم، بسه امه ديگه. يه

كم دوري از خانواده رو هم تجربه كنم بد نيست.

- چه روزي قراره برين شيراز؟

- سه شنبه هفته ديگه روز ثبت نامه.

- سه شنبه كه برين ديگه برنمي گردين؟

- نه. يه هفته بعدش شروع كلاس هاست. فرصت خوبيه كه با شهرش هم آشنا

بشم.

- تنها مي رين؟

- نه، سبحان و زن و بچه اش باهام ميان.

براي گفتن چيزي مردد بود. كمی سکوت کرد و بعد هم خيلي با احتياط گفت:

- دلمون براتون تنگ ميشه.

خشکم زد. منظور منان از اين کارها و حرف ها چي مي تونست باشه؟ اصلاً

دوست ندا شتم چنين حرف هايي رواز کسي جز پرهام بشنوم. با خودم گفتم

حتماً اين حرف ها هم کاملاً عادي هستن. مثل حرف هاي پرهام. ولي من دارم

براي خودم بزرگشون ميکنم. به همين خاطر بي خيال گفتم:

- منم همين طور.

- هيچجان زده شد و گفت:

- واقعاً؟

خيلي سرد و بي احساس گفتم:

- خوب طبيعيه. هر چي باشه فاميليم. نه فقط براي شما، براي همه دلم تنگ مي

شه.

وقتي لحن سردموشنيد، هيچاناش از بين رفت و گفت:

- موفق باشيد. ببخشيد که مزاحم شدم. سلام برسونيد.

- ممنون که تماس گرفتيد. شما هم سلام برسونيد.

- خدا نگهدار

- خدا حافظ

گوشي رو که سر جاش گذا شتم، تازه متوجه سيما شدم که اون موقع تا حالا

گوششو چسبونده بود به گوشي تا حرف هاي مارو بشنوه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خجالت نکشي ها! اين کار اصلاً کار بدی نیست!

- چرا بهت برمی خوره؟ هر کس ديگه اي زنگ زده بود، مطمئن باش حرف هاش ارزش گوش کردن نداشت. ولي منان فرق می کنه.

ناخودآگاه گفتم:

- چه فرقی می کنه؟ چه طور پنج سال پیش که پرهام زنگ زد، نتیجه کنکور مو پپرسه گوش نایستادی؟

یه لحظه احساس کردم سوتی دادم. ساکت شدم و به سیما خیره شدم. اما ظاهراً چیز خاصی نگفته بودم چون سیما با همون لحن قبلی گفت:

- پرهام با همه همین طوره. یادت رفته واسه کنکور منم چه قدر سفارش می کرد درس بخونم. آخرش هم که قبول نشدم چقدر دلداریم میداد و از این جور کارها ديگه. پرهام کلاً آدم با محبتیه و محبتشو هم بروز میده. ولي منان این طوری نیست. هر کسیو تحویل نمی گیره.

بعد هم با شیطنت زد پشتم و گفت:

- باور کن یه خبراییه! منان پسر فوق العاده ایه. نجیب و با ایمان که هست. تحصیل کرده و خوش تیپ هم که هست. اهل کار و زندگی هم که هست. ديگه چي می خوای؟ از سرتم زیاده دیوونه!

با دهان باز فقط نگاهش می کردم. حرف هاش که تموم شد، گفتم:

- برو بابا. خودت که دیوونه تری.

خواستم برم تو اتاقم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. قطعاً پرهام نبود. یاد شیرین افتادم. گوشی رو برداشتم. حدسم درست بود. با لحنی محتاط که میخواست و انمود کنه کنکور چیز مهمی نیست گفت:

- شنیدم امروز جواب کنکور اومده. رفتی تو سایت؟

- چرا این قدر با ترس و لرز حرف میزنی؟ میترسی قبول نشده باشم؟

- مگه قبول شدی؟

- معلومه که قبول شدم.

صدای جیغ شیرین تو گوشم پیچید. گوشی رو از گوشم دور کردم و داد زدم:

- چه خبرته گوشم کر شد.

آروم گرفتم اما همچنان صدای هیجان زده بود:

- وای سارا نمیدونی چقدر خوشحال شدم. باور کن آگه خودم کنکور قبول شده بودم اینقدر خوشحال نمیشدم.

بالاخره شیرین هم قطع کرد و رفتم تو اتاقم. به جای اینکه به منان فکر کنم، به حرف های سیما درباره ی پرهام فکر می کردم. "پرهام با همه همین طوره، آدم با محبتیه و محبتشو هم بروز میده،... آخرش هم که قبول نشدم چه قدر دلداریم می داد"

یک سال از عروسی پرهام گذشته بود و من هنوز نتونسته بودم این موضوع رو پیش خودم هضم کنم که چرا پرهام منو نخواست. نمی فهمیدم آگه دوستم نداشته پس اون همه محبت برای چی بوده؟ و حالا بعد از این همه سال عاشقی، تازه می فهمیدم این از اخلاق پرهام بوده نه از علاقه اش. ولی چه فرقی می کرد. من به اون علاقه داشتم و دونستن این موضوع هم به راحتی نمی

تو زست دلیلی برای فراموش کردن پرهام با شه. من دو ستمش دا شتم و دلم نمی خواست این حقو از خودم بگیرم. عادت کرده بودم با یادش و فکرش زندگی کنم. من یه عاشق بودم که برای معشوقم خطری که نداشتم هیچ، واسه خوشبختی و سلامتیش هم دعا می کردم.

روز رفتن به شیراز فرا رسید. همه ی خواهر و برادرهام برای خدا حافظی خونه ما جمع شده بودند. ساک هارو گذاشتیم تو ماشین سبحان. با همه روب\* و\* سی کردم. به سهیل که رسیدم گفتم:

- مواظب خودت باش ته تغاری.

- چشم. سر تغاری!

خندید و لپمو کشید.

مامانم بدون اینکه از کسی خجالت بکشه، راحت گریه می کرد. بابا هم بهش می گفت:

- بسه زن! پشت سر مسافر که نباید گریه کرد.

- چیکار کنم. دست خودم نیست. این اولین بار که یکی از بچه هام ازم دور میشه.

- مامان، چشم رو هم بذارین دو سال تموم شده. نگران نباشین.

- برای تو شاید اندازه یه چشم رو هم گذاشتن بگذره. ولی واسه من نه.

سبحان صدام کرد و گفت:

- سارا، بیا بریم. آگه شب به شیراز برسیم اذیت می شیم.

بغض کرده بودم اما دوست نداشتم جلوي مامان گريه كنم. يه بار ديگه همه رو نگاه كردم، بچه هارو ب\*و\*سيدم و رفتم طرف ماشين. قبل از اينكه سوار بشم، مامان اومد نزديكم و طوري كه بقيه نشنوند گفت:

- سارا چند روز پيش يكي اومده بود خواستگاريت...

قبل از اينكه چيز ديگه اي بگه، گفتم:

- مامان من حالا ديگه درس هام خيلي سخت تر ميشه. نمي تونم به اين چيزا فكر كنم. خواهش مي كنم هر كس ديگه اي هم كه اومد بگين من تا درسم تموم نشه ازدواج نمي كنم.

- حتي نمي خواي بدوني كيه؟

- نه مامان هر كسي مي خواد باشه. جواب من همون يه كلمه است، نه.

- پشيمون مي شي ها...

- خدا حافظ مامان. خدا حافظ

سري تكون داد و گفت:

- خدا به همراهت.

سينا برامون قرآن گرفت و از زيرش رد شديم. سوار ماشين شديم و حرکت كرديم. آمنه هم پشت سرمون آب ريخت.

پنج دقيقه اي بود راه افتاده بوديم كه صداي بوق هاي ممتدي توجه امونو جلب كرد. سبحان از سرعت ماشين كم كرد و چند لحظه بعد ماشيني کنارمون قرار گرفت كه باعث شد از تعجب چشمام چهار تا بشه ...

امين و مينال(بچه هاي عمو اسماعيل)، نيلوفر(دختر عمه نازي)، پريناز، شيرين و شهرام تو ماشين بودن. منان هم راننده بود. از سروكول هم بالا مي رفتنو هر

کسی میخواست سرشواز پنجره بیاره بیرون و مارو ببینه. همه اشون شلوغ می کردن و دادو بیداد راه انداخته بودن. شیرین هم از زیر دست و پا هراز گاهی خودشو بالا می کشید و صدام میزد.

ماشین ها نکه داشتن. من زودتر از بقیه پریدم پایین و دو یدم طرف ماشینشون. شیرین هم پیاده شده بود و پریدیم ب\*غ\*ل هم. بغضم ترکید و اشک هام جاری شد. چقدر ناراحت بودم که قبل از رفتن ندیده بودمش.

من و شیرین همدیگه رو ب\*غ\*ل کرده بودیم و پریناز و مینا و نیلوفر هم مارو ب\*غ\*ل کرده بودن. از آ\*غ\*و\*ش شیرین بیرون اومدم و پرینازو ب\*غ\*ل کردم. انگار بوی پرهامو با خودش آورده بود! دلم نمی خواست ولش کنم؛ اما خودش رفت کنار که نیلوفرو مینا هم بیان.

بعد از اونا با شهرام و امین سلام و تعارف کردم. آخري هم منان بود که لبخند ملیحی روی لباش بود.

امین گفت:

- می خواستی یواشکی در بری؟ خوب گيرت انداختیما.

شیرین گفت:

- البته اگه آقا منان راننده نبود بهتون نمی رسیدیم. ماشالله عجب دست فرمونی داری آقا منان.

منان سرشو انداخت پایین و گفت:

- شرمنده ام.

بعد مثل کسی که به خاطر کار خطایی توبیخ شده باشه با مظلومیت گفت:

- قول میدم دیگه تکرار نشه.

کنجکاو شدم و گفتم:

- مگه چي شده؟

- هیچی، فقط چیزی نمونده بود به جای اینکه به شما برسیم به عزرائیل برسیم!

ترسیدم و گفتم:

- خدا نکنه. واسه چي؟

- این آقا منان اون قدر تند می رفت که همه امون یه بار که هیچ، ده بار اشهد

خوندیم. سر میدون با صدا تا سرعت می پیچه، تو خیابون دو طرفه زیگزاگ

میره، به اتوبان هم که می رسه با صدو شصت تا سرعت، از سمت راست

سبقت میگیره.

با تعجب به منان که هنوز سرش پایین بود نگاه کردم و گفتم:

- اصلاً بهتون نمیداد. راست گفتن: از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس

که سر به تو دارد.

- چي می تونم بگم جز اینکه... معذرت می خوام.

سبحان دستشو گذاشت روی شونه منان، چشمکی زد و گفت:

- ای موزی!

به شیرین گفتم:

- چي شد که اومدین دنبال ما؟

شیرین کشیدم کنار و گفت:

- همه مارو منان راهی کرد که پیام.

- یعنی چي؟



- من و بابا قرار بود بیایم خونه اتون اما بابا نتونست از سر کار زود بیاد و منم عزا گرفته بودم که تورفتی و من ندیدمت. همون موقع منان اومد خونه امون و گفت اگه می خوام تورو ببینم باهاش برم. من و شهرام هم از خدا خواسته دنبالش راه افتادیم. خونه عمو اسماعیل و عمه فخری و عمه نازی هم رفتیم. همه بسیج شدیم و رفتیم خونه اتون. اما دیدیم جا تره و بچه نیست!...

یکی زدم تو بازو شو گفتم:

- ای بی ادب.

خندید و ادامه داد:

- زن عمو گفت تازه راه افتادین. منان هم گفت می تونیم بهتون برسیم. این جور شد که اومدیم بدرقه ات. این بدرقه به یادموندنی رو مدیون منانی. برو بابا دلت خوشه.

- باور کن این منان یه منظوری داره.

- نخیر. تو کج اندیشی.

خواست چیزی بگه که پیشدستی کردم و گفتم:

- دیگه ادامه نده، خواهش می کنم.

رفتیم نزدیک بقیه و خداحافظی کردیم. باز توب\*غ\*ل شیرین گریه افتادم. سرمو که از روی شونه اش برداشتم، چشمم به منان افتاد. مغموم و گرفته داشت نگاهم می کرد. وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت:

- این دو سال هم می گذره و برمی گردین... مواظب خودتون باشین.

ازش تشکر کردم و با بقیه خدا حافظی کردم. بالاخره سوار ماشین ها شدیم و حرکت کردیم. تا قسمتی از اتوبان که به بریدگی بر سن، همراهمون اومدن. بعد هم با کُلی بوق و سوت و دست تکون دادن، دور زدن و رفتن.

« فصل پنجم »

آسمون گرفته بود و رعد و برق های شدیدی می زد. ابرهای سیاه، تمام آسمون رو پر کرده بودن و انگار به جای عصر، غروب بود. دلم خیلی گرفته بود. تو حیاط خوابگاه نشسته بودم و بین ابرها خاطراتم رو جستجو می کردم:

- سارا فرض کن الان یه پری دریایی از آب ها بیاد بیرون. چی ازش می خواهی؟

- بذار اول بیاد، بعد فکر می کنم که چی می خوام.

- گفتم فرض کن. یعنی که دوست دارم بدونم، تو این لحظه چه آرزویی داری؟

- چرا ناراحت می شی شیرین خانوم. خوب چی کار کنم. فرضم نمیاد!

- بی ذوق.

صورتشو به حالت قهر برگردوند. حوصله منت کشی نداشتم. یه دفعه خیلی با

تعجب گفتم:

- شیرین دُمشو دیدم.

زود برگشت و گفت:

- دُم چی؟

- پری دریایی!

چپ چپ نگاه کرد. بعد هم دوتایی با هم زدیم زیر خنده. دستمو دور شونه

اش حلقه کردم و گفتم:

- خوب حالا تو اول آرزو می کنی یا من؟

- اول کوچیکتر!
- مگه مي خوايم آب بخوريم؟!
- نه. ولي دوست دارم من اول بگم.
- خوب بگو. ديگه چرا سِنمو به رخم مي كشي؟
- نفس عميقي كشيد و گفت:
- ازش يه خونه خيلي بزرگ مي خوام. اونقدر بزرگ كه آخرش معلوم نباشه. يه ماشين آخرين سيستم هم مي خوام. يه حساب بانكي، كه صفرهاش از دفترچه بزنه بيرون. اون آخر، اگه يه شوهر زن دليل هم بهم بده، بد نيست.
- زل زده بود به دريا و جوري توي رويهاش غرق شده بود كه انگار داشت واقعاً همه رو روي موج هاي دريا ميديد.
- حرف هاش كه تموم شد، نگام كرد و با آه حسرت باري گفت:
- حالا تو بگو.
- از آرزوهاش حسابي تعجب کرده بودم. گفتم:
- من هيچي نمي خوام.
- چرا؟
- اين آرزوهائي كه تو كردي، همون اول فراريش دادی.
- تازه متوجه شد كه خيلي چرت و پرت گفته افرمز شد و گفت:
- ببخشيد كه نوبت تو نشد. ان شالله دفعه بعدي كه اومد، تو آرزوهاتو بگو.
- داره سردم ميشه.
- پاشو بریم پیش بقیه بشینیم.

از ساحل دور شدیم و برگشتیم پیش بقیه. سینا و پرهام داشتند بدمینتون بازی می کردند. من هنوز سردم بود و شیرین دنبال چیزی می گشت که منو باهاش گرم کنه. کنار پریناز یه کاپشن چرم بود. شیرین گفت:

- پری، اون کاپشن مال کیه؟

- مال پرهام. چه طور مگه؟

- میشه بدیش سارا بپوشه؟ سردش شده.

- آره حتماً.

می خواست بره کاپشن رو بگیره که دستشو گرفتم و گفتم:

- نمی خواد شیرین. دیگه سردم نیست.

- یعنی چی؟ تو که گفتی سردت شده!

خجالت می کشیدم به لباسی که مال پرهام باشه دست بزنم. چه برسه به اینکه بخوام بپوشم.

آروم، طوری که بقیه نشون گفتم:

- بی خیال شیرین. تورو خدا!

شیرین که لجش گرفته بود گفت:

- اصلاً خودم می خوام بپوشم. سردم شده.

بعد هم رفت کاپشن رو از پریناز گرفت و پوشید. نشست کنارم و زیر چشمی نگاه کرد که عکس العمل منو ببینه. بوی ادکلن همیشگی پرهام رو حس کردم. ناخودآگاه سرمو به جای شونه پرهام، روی شونه ی شیرین گذاشتم و ریه هامو از عطرش پر کردم.

شیرین برای اینکه حس حسادت منو برانگیزه گفت:

- چقدر توش گرمه. فکر کنم هنوز گرمای تن پرهامو داره.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

- یه کاری نکن از تنت درش بیارما.

- باشه. تسلیم، تسلیم.

همون طور که سرم رو شونه شیرین بود، مشغول تماشای بازی پرهام و سینا شدم. یه لحظه سینا توپ بلندی انداخت و پرهام دوید دنبالش و در آخرین لحظات از نزدیک زمین، توپ رو جمع کرد. من هم شروع کردم دست زدن و هورا کشیدن!

همه با تعجب برگشتن نگاه کردن. پرهام هم داشت نگاه می کرد. با دستپاچگی گفتم:

- خیلی خوب توپو گرفتم. من اگه بودم که حتماً توپو از دست داده بودم.  
سینا گفت:

- نمی دونستیم بازی مون تماشاچی هم داره. وگرنه بهتر بازی می کردیم.  
شهرام با خوشحالی گفت:

- بچه ها چه طوره دو گروه بشیم و مسابقه بدیم. من و شیرین و پرهام یه گروه. سینا و سارا و پریناز هم یه گروه.  
پریناز معترضانه گفت:

- من می خوام با دادشم تو یه گروه باشم.

شیرین هم گفت:

- خوب تو بیا جای من که من هم با سارا تو یه گروه باشم.

جاي شیرين و پریناز که عوض شد گفتم:

- خوب حالا قوانین بازی چیه جناب داور؟

شهرام گفت:

- مگه من قراره داور هم باشم؟

- آره ديگه. هر کي خريزه مي خوره پاي لرزش هم مي شينه.

- باشه قبول.

- نگفتي؟ حالا چه طوري قراره مسابقه بدیم؟

- هر کسي که بازي مي کنه، تا ده توپو مي تونه از دست بده. بعد از ده تا، نفر

بعدي گروه جاشو مي گيره.

سینا گفت:

- ده تا کم نیست؟ تا بیاد دستمون گرم بشه که باید بریم کنار.

من و پري و شیرين و پرهام، همه با هم گفتیم:

- راست مي گه .

پري حرفو ادامه داد وگفت:

- بیست تا خوبه.

پرهام گفت:

- جناب داور، قراره چه طوري امتیاز بدین؟

- خوب... هر کس که نتونه توپ رو برگردونه، در واقع به امتیاز به گروه مقابلش

داده. يعني که هر کسي باید امتیازش به بیست برسه تا برنده بشه . خوبه؟

- تقریباً مي شه مثل والیبال ديگه. عاليه.

دور اول سینا و پرهام بازی کردند. بازی هر دو شون خوب بود و توپ دیر به دیر زمین می افتاد.

هر بار که توپ می خواست بیفته، همه جیغ می کشیدیم، تیم موافق از ترس دادن امتیاز، تیم مقابل از شادی گرفتن امتیاز! از سر و صدای ما کم کم بزرگتر ها هم به جمع مون اضافه شدن و همپای ما دست می زدن و تشویق می کردن. بالاخره بعد از تقریباً بیست دقیقه، سینا ۲۰ به ۱۸ از پرهام برد! بعد از پرهام، پریناز بود که ۲۰ به ۹ باخت. بعد هم شهرام با ۱۱ امتیاز باخت و دوباره نوبت به پرهام رسید. سینا شروع کرد به کُری خوندن برای پرهام:

- روت کم نشد پرهام؟ می خوای دوباره ببازی؟ ضایع می شی ها. همین الان شکستو قبول کن و بکش کنار.

پرهام در جوابش فقط لبخند می زد و هیچی نمی گفت. تو دلم شروع کردم براش دعا کردن. با اینکه اصلاً بازی مهمی نبود و یه سرگرمی بود اما دلم نمی خواست پرهام باز هم از سینا شکست بخوره.

پر تاب اول رو سینا انداخت و اونقدر بلند بود که پرهام نتونست جواب بده. شیرین شروع کرد دست زدن. اما من ساکت مونده بودم که پرهام بتونه تمرکز کنه. دوباره توپ رو داد به سینا. این بار پرهام خیلی سریع پرید بالا و با یه ضربه آبشاری، توپو خوابوند جلوی پای سینا.

من با تموم وجودم دست زدم و داد زدم:

- هوراااااااا.

سینا که بدجوری غافلگیر شده بود، نگام کرد و گفت:

- تو معلوم هست طرف كي هستي؟ مثلاً هم تيمي مني.  
من كه تازه فهميدم چه گندي زدم، مونده بودم چه جوري جمعش كنم كه بابام  
به دادم رسيد:

- چه فرقي مي كنه پسرم؟ هر كس گل بزنه بايد تشويقش كرد.  
نفس راحتی كشيديم و تو دلم، صد باراز بابا و هزار باراز خدا تشكر كردم كه به  
خير گذشت و لو نرفتم. بازي ادامه پيدا كرد. پرهام خيلي سريع تر از دفعه قبل  
بازي مي كرد و هراز گاهي هم كه سينا غفلت مي كرد، يه ضربه آبشاري تئارش  
مي كرد.

من كه ديگه به خاطر حرف بابا مي تونستم راحت تشويقش كنم، حسابي براش  
سنگ تموم گذاشتم و با سوت و دست و هورا، تشويقش مي كردم. پرهام  
تونست ۲۰ به ۱۶ از سينا ببره. وقتي سينا داشت ميومد كه بشينه پرهام با لحن  
شوخي گفت:

- ديگه واسه من گُري نخوني ها.

همه خنديدم و سينا راکت رو داد دستم وگفت:

- پاشو بينم باز هم پسر عمه اتو تشويق مي كني يا نه؟

يه لحظه از ترس بازي كردن مقابل پرهام، چنان استرسي گرفتم كه با التماس به  
شيرين نگاه كردم وگفتم:

- تو اول برو. من بعد تو بازي مي كنم.

شيرين هم قبول كرد و رفت. حال عجيبی پيدا کرده بودم. از روبه رو شدن با  
پرهام واهمه داشتم. قبلاً هم پرهام ازم خواسته بود باهاش بدميتون بازي



کنم؛ ولی هر بار به بهانه ای قبول نکرده بودم. اما این دفعه دیگه راه فراری نداشتم.

ضربان قلبم شدیدتر شده بود و نبض گردنم جوری میزد که فکر می کردم، هر آن ممکنه رگ های گردنم پاره بشه. شروع کردم نفس عمیق کشیدن که صدای شهرام و پریناز بلند شد:

- هجده... نوزده... بیست... ما بردیم.

شیرین باخت و نوبت من شد...

دلَم مثل سیروسرکه می جوشید. تو دلَم گفتم:

- وای خدا به دادم برس. نذار آبروم بره. یه وقت پَس نیفتم.

شیرین راکت رو گرفت طرفم. ایستادم و راکت رو گرفتم. دستمو محکم فشار داد اما چیزی نگفت. رفتم مقابل پرهام ایستادم. سینا گفت:

- پرهام مواظب خودت باش که حریف سرسختی داری. این سارا صد تا مثل من و تورو حریفه.

بازی من خوب بود و همیشه از سینا می بردم. اما تا اون موقع با پرهام بازی نکرده بودم.

پرهام توپ رو به من داد و گفت:

- خانوما مقدمن. شما اول بزنین.

توپ رو گرفتم و تشکر کردم. زیر لب بسم الله ی گفتم و شروع کردم. تمرکز نداشتم و چند تا توپ اول رو خیلی راحت از دست دادم. نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود که هیچ کس حتی پرهام رو تشویق نمی کرد و همه آروم

بودن. پرهام هم که فهمیده بود بد جوری هل کردم، خیلی آروم تر بازی می کرد.

کم کم ترسم ریخت و به قول سینا "موتورم گرم شد". توپ هایی رو که از دست داده بودم جبران کردم و هر دو مون شش امتیازی شدیم.

بازی هر لحظه بیشتر اوج می گرفت و تشویق ها بیشتر می شد. هر دو مون با سرعت یکسانی بازی می کردیم. ضربه های آبشاری هم، چون هر دو مون بلد بودیم چندان کارساز نبودن و به سختی از همدیگه امتیاز می گرفتیم.

یه بار که پرهام توپ بلندی انداخت و از بالای سرم رد شد، قبل از اینکه برم دنبال توپ، یه بچه برام آوردش. تازه متوجه شدم که از سرو صدای ما، تعدادی از مردمی که اطراف مون نشسته بودن، او مدن نزدیک تر و دارن بازی مارو تماشا می کنن.

رسیدم به امتیاز هجده. فریاد سینا بلند شد:

- دو تا دیگه جا بنداز حریف و گریه بندازه.

خنده ام گرفت و توپ رو از دست دادم. پرهام هم رسید به هجده. شهرام و پریناز هم همون شعرو برای پرهام خوندن. پرهام امتیاز نوزده رو هم گرفت. حالا دیگه بابا، مامان هامون هم صدای تشویقشون بلند شده بود. صداهای غریبه ای هم می شنیدم که متعلق به مردمی بود که دورمون جمع شده بودن.

من هم رسیدم به نوزده و صدای جیغ و هورا یه لحظه قطع نمی شد. توپ بیستم، تو هوا می چرخید و هر دو با تمام وجود دنبال توپ می دویدیم. پرهام ضربه ای زد که باعث شد توپ، عمودی به سمت بالا بره. دویدم طرف توپ و شنیدم که همه فریاد زدن:

- مواظب باش.

قبل از اینکه بفهمم باید مواظب چي باشم، محکم خوردم به سینه پرهام و به عقب پرت شدم. بي اراده دستم رو دراز کردم که شاید بتونم خودمو به جايي نگه دارم. پرهام دستمو گرفت و کشیدم طرف خودش. چند لحظه طول کشید تا بفهمم چي شده. همه سکوت کرده بودن و با چشماي گشاد شده نگاهمون مي کردن.

به خودمون که نگاه کردم، قلبم ريخت. تو آغ\* و\*ش پرهام بودم و دست پرهام دور کمرم حلقه شده بود. پرهام با نگراني پرسید:

- حالتون خوبه؟

هاج و واج بودم و فقط تونستم سرمو تگون بدم. دستشو از دور کمرم برداشت. خودمو عقب کشیدم و توپ از بینمون افتاد روي زمین! صدای دست بلند شد و همه داد زدند:

- مساوي. مساوي

اون لحظه چه حالي داشتم، خدا مي دونه. از يه طرف، به خاطر اینکه جلوي مردم و به خصوص خانواده هامون چنین اتفاقي افتاده بود خیلی خجالت مي کشیدم. از طرف ديگه، مدام جاي دست پرهامو روي کمرم احساس مي کردم و غرق رويام مي شدم. ادم مي خواست اون لحظه به هم محرم بوديم و من مي تونستم تا هر وقت که بخوام، توي آغ\* و\*شش بمونم و عطر تنشو براي هميشه توريه هام حبس کنم!

پرهام چند بار ازم عذرخواهي كرد. خبر ندا شت به خاطر اون اتفاق چقدر ارزش ممنونم! بعد از اون روز اون قدر روحيه گرفته بودم كه شيرين مي گفت:

- تو شرم و حيا نداري؟ هر دختر ديگه اي بود به روي خودش نمي آورد كه همه يادشون بره. اما تو هر بار منو مي بيني، هي اون اتفاق رو با جزيباتش تعريف مي كني و غش و ضعف مي ري؟

حالا كه خبري نيست، يه موضوع رو هزار بار تعريف مي كني، پس فردا اگه باهات ازدواج كرد مي خواي سلام كردناتون هم بياي براي من تعريف كني؟ من هم از خنده ريسه مي رفتم و مي گفتم:

- اون موقع ديگه حتي سلام كردنمون رو هم برات تعريف نمي كنم. چون راز زن و شوهر فقط بايد رختخواب بدونه! شيرين هم كم مي آورد و مي گفت:

- خيلي پررويي بابا. اوضاع قمر در عقربه! روز بعدش، نماز صبح رو كه خوندم، ديگه خوابم نبرد. مدام به پرهام و اون اتفاق فكر مي كردم. آغ\*و\*ش گرم و دست هاي قدرتمندش! رفتم کنار پنجره ايستادم. صداي دريا رو مي شنيدم، اما دريا رو به پنجره اتاق مون نبود و نمي ديدمش. حياط ويلا پراز درخت هاي نارنگي و پرتقال بود.

هوا كه كمی روشن تر شد، تازه متوجه پرهام شدم كه توي حياط لب ايوون نشسته بودو به جاي نامعلومي خيره شده بود. چيزي نمونده بود از شادي، خودمو از پنجره پرت كنم پايين!

رفتم سر وقت شيرين و بيدارش كردم:

- شيرين بيدار شو. چون من بلند شو. ضروريه.

شیرین غلتي زد و با صدای خش داري گفت:

- چته کله سحري؟ ه\*و\*س کله پاچه کردی؟

- نه بابا. من که کله پاچه دوست ندارم!

- پس چیه؟ به سلامتې، قراره بمیري و مارو راحت کنی؟

پتورو از سرش کشیدم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

- من تا تورو خاک نکنم، جون به عزرائیل نمی دم. پاشو می خوایم بریم لب دریا.

چشماس باز شد و گفت:

- الان؟ زده به سرت؟ برو بگیر بخواب .

بعد هم کمی هلم داد و از تختش دورم کرد. فکری کردم و گفتم:

- باشه. بعد نگی چرا بدون تو، با پرهام رفتم گردش؟

از تخت پرید پایین و همون طور که دنبال مانتوش می گشت گفت:

- چه غلط ها! ملت رو خواب کردین و می خواین برین قدم زنی؟ کور خوندي

بذارم دو تایی برین. تو ظرفیت نداری. یه وقت کار دستمون می دی!

- درست صحبت کن. این مزخرفات چیه میگی؟

- من درست صحبت کنم یا تو؟ عقل از سرت پریده دختر. حالیت نیست داري

چیکار می کنی. تو "پیا" لازم داري. بریم ببینم چه خبر شده؟

خوشحال بودم که داره باهام میاد. واسه مامان یه یادداشت گذاشتم که اگر دیر

برگشتیم نگران نشن.

رفتیم تو حیاط. قبل از اینکه به پرهام برسیم به شیرین گفتم:

- شیرین جون فعلاً تا وقتی بهت اجازه ندادم حرف نزن.

- یعنی چی؟ مگه اجازه من دست تو؟

از دنده چپ بلند شده بود و ظاهراً کمبود خواب هم اخلاقشو بدتر کرده بود. با ملاپمت گفتم:

- همین چند دقیقه لطفاً. بعد هر چقدر خواستی حرف بزن.

پشت چشمی نازک کرد و دیگه چیزی نگفت. دستشو گرفتم. چون قطعاً مجبور بودم یه جور ی جلوی حرف زدنشو بگیرم. رسیدیم به پرهام. مارو که دید، جا خورد و گفت:

- کجا میرین این وقت صبح؟

شیرین که فکر می کرد، پرهام از من خواسته باهاش برم لب دریا، می خواست چیزی بگه که

دستشو محکم فشار دادم وساکت شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- اول سلام. بعد هم، داریم می ریم لب آب که طلوع خورشید رو ببینیم. شما هم می خواین بیان؟

- سلام. ببخشید که سلام نکردم. اون قدر از دیدنتون تعجب کردم که یادم رفت. از دعوتتون هم ممنون، ولی... یه کم بی حوصله ام. شما برین.

و ارفتم افکر نمی کردم نیاد. این اولین بار بود که برای نزدیک شدن بهش قدمی برمی داشتم. همون هم آخرین بار شد و دیگه از این کارها نکردم. دوست

ندااشتم به شیرین نگاه کنم چون قطعاً نگاهش پراز تمسخر بود.

از ویلا او مدیم بیرون. همین که از سر کوچه پیچیدیم تو خیابون، شیرین زد زیر خنده. اونقدر خندید که اشک از چشماش راه افتاد. هی می خواست چیزی بگه اما خنده امونش نمی داد. من هم که از ناراحتی، کارد می زدن خونم در نمی او مد. با ابروهای گره شده، خنده های بی امون شیرین رو نگاه می کردم. کم کم خنده اش فرو کش کرد و بریده بریده گفت:

- آخی... تا... تا تو باشی... واسه پسر مردم... دام پهن نکنی!... تیرت به سنگ خورد... ولی کیف... کردم! عجب... عجب حالتو گرفتا.

هیچ جوابی نداشتم بهش بدم. حرف حق هم تلخ بود هم بی جواب. راه افتادم و دیگه ازش ننخواستم

باهام بیاد. صدام زد و گفت:

- وایسا باهات پیام.

- لازم نکرده. برو بگیر بخواب.

- میرم ها.

جوابشو ندادم. دوباره گفت:

- سارا باور کن میرم. تنها بمونی خطرناکه. تو هم برگرد.

بازم جوابشو ندادم. این دفعه با دلخوری گفت:

- دختره کله شق. اصلاً به من چه هر کاری می خواهی بکن.

صدای قدم هاشو که دور میشدن شنیدم. برگشتم بینم واقعا رفته یا نه که پیچیدم تو کوچه و من تو خیابون تنها شدم. ترس برم داشت. اما دوست نداشتم دنبالش

برم. تصمیم گرفتم کمی تو خیابون قدم بزنم و بعد برگردم. تا دریا راه زیادی نبود. اما از خلوتی خیابون می ترسیدم.

هنوز برای برگشتن اقدام نکرده بودم که پرهام صدام کرد:

- سارا. صبر کن منم باهات پیام.

گل از گلم شکفت. شیرین کجا بود این لحظه رو ببینه که حالا من بهش بخندم.

برگشتم و منتظر شدم تا بهم برسه. وقتی رسید گفتم:

- چي شد؟ يه دفعه ه\*و\*س دريا كردين؟

نفسی تازه کرد و گفت:

- راستش وقتی شیرین برگشت فهمیدم شما تنها موندین، نتونستم بی تفاوت باشم. آخه این وقت صبح درست نیست ... یه دختر جوون تنها باشه.

از حرفش خجالت کشیدم و ساکت شدم. پرسید:

- چه طور این وقت صبح بیدارین؟

خنده امو به زحمت کنترل کردم و گفتم:

- خودتون چرا این وقت صبح بیدارین؟

هر دو با هم خندیدیم و پرهام گفت:

- بهتره از خیر جواب سوالمون بگذریم. چون احتمالاً هیچ کدوم دوست

نداریم، دلیل واقعی مون رو بگیم.

- حق با شماست. موافقم.

یعنی پرهام چه دلیلی برای بیدار بودنش داشت که نمی خواست من بدونم؟ شاید اونم داشته به من فکر می کرده! مثل من که از فکر پرهام خواب به



چشمم نمی او مد. این فکر باعث شد تبسم کمرنگی روی لبم بشینه که از دید

پرهام، پنهون نمودند:

- اول صبحی مارو کشوندی اینجا که بهمون بخندی؟

دستپاچه شدم و گفتم:

- نه نه، این طور نیست. سوء تفاهم نشه... راستش یادیه چیزی افتادم که ...

نمی تونم بگم.

- مثل جواب سوال مشترکمون؟

- دقیقاً. امیدوارم منو ببخشین.

- اختیار دارین ... این هم دریا.

با دستش داشت به روبه رو اشاره می کرد. هوا روشن شده بود اما هنوز

خورشید طلوع نکرده بود. از افق نور کمرنگی پیدا بود. ساحل اون قسمت

سنگی بود. روی یکی از سنگ ها نشستم و به انوار خورشید خیره شدم. لکه

های پراکنده ابر تو آسمون خود نمایی می کردن. نسیم ملایمی می او مد و

صورتمو نوازش می کرد.

به نیمرخ پرهام نگاه کردم. چقدر صورتش مهربون و مردونه بود. احساس می

کردم پرهام تنها کسیه که می تونم بهش تکیه کنم. دوست داشتم حرفی بزنه

ومن صداشو گوش کنم. اما سکوت کرده بود و به دریا خیره شده بود.

اون قدر به دریا نگاه کردم که خورشید فراموشم شد. از اول هم برای دیدن

خورشید نیومده بودم. خورشید بهونه ی بودن با پرهام بود! تو افکار خودم بودم

که پرهام گفت:

- نگاه کن! چه قشنگه.

به خورشید نگاه کردم. انگار داشت از زیر آب بیرون می‌اومد. یه تیکه ابر گوشه‌ای از خورشیدو قايم کرده بود و نور خورشید از زیر ابر به بیرون می‌تابید. واقعا دیدنی بود.

ربع ساعتي کنار دریا بودیم. اما هیچی نگفتیم! اولی همین که در کنارش بودم برام کافی بود.

بلند شدم خودمو جمع و جور کردم. پرهام هم بلند شد و راه برگشت رو در پیش گرفتیم. سر کوچه که رسیدیم اولین قطره بارون روی صورتم افتاد.

به صورتم دست کشیدم. خیس خیس بود. تمام لباسهام هم خیس شده بود. از جزوه ام آب می‌چکید! تازه به خودم اومدم. دو سه ساعت بود که تو حیاط خوابگاه، زیر بارون نشسته بودم و به گذشته‌ها فکر می‌کردم. از جام بلند شدم و دویدم سمت ساختمان.

« فصل ششم »

در اتاق رو که باز کردم، همه سرها به سمتم چرخید. نفیسه، هم کلاسیم، گفت:

- معلوم هست کجایی؟ این چه سرو وضعیه برای خودت درست کردی؟ نمی‌گی سرما می‌خوری؟

بلند شد و حوله ام رو انداخت رو سرم و گفت:

- نگاه کن. شده موش آب کشیده. برو لباس هاتو عوض کن تا سرما نخوردی. یه زنگ هم به مادرت بزن که اون موقع تا حالا صد بار زنگ زده. حتما حسابی نگران شده.

از کنارم رد و شد و با خنده گفت:

- عاشقي ها؟! -

موضوع پرهام رو براي هيچ كس جز شيرين نگفته بودم و نفيسه به رفتارهام مشكوك شده بود. خيلي وقتا در حال فكر كردن منو ديده بود. چند بار هم ازم پرسيده بود كه به كسي علاقه دارم يا نه؟ اما حرفي نزده بودم. دوست نداشتم كس ديگه اي بدونه كه چنين شكستي رو توي زندگيم تجربه كردم.

دوشي گرفتم وبه مامان زنگ زدم:

- سلام، مامان. زنگ زده بودين خوابگاه؟

- عليك سلام. چه عجب شما برگشتين خوابگاه. ده بار زنگ زدم. نمي گي من نگران مي شم؟

- من كه نمي دونستم شما مي خواين زنگ بزنين. البته اين هم بگم، من جاي خاصي نرفته بودم. تو حياط بودم. بچه ها هم فكر كردن من خوابگاه نيستم. خوب حالا چي شد كه زنگ زدين؟

- مگه بايد چيزي بشه تا برات زنگ بزنم؟ همين جوري دلم هواتو کرده بود. گفتم يه زنگي بزنم صداتو بشنوم تو كه مارو تحويل نمي گيري و خبري از من نمي گيري.

- اين چه حرفيه؟ من هميشه به يادتون هستم. ولي كمبود وقتن اجازه نمي ده براتون زنگ بزنم.

بعد هم با خودم گفتم:

- اگر هم وقتي باشه فقط به پرهام فكر مي كنم!

- كي ميائي خونه؟ امتحانات تموم نشدن؟

- هفته ي ديگه تموم مي شه.
- چند شنبه ؟
- سه شنبه. چه طور مگه؟
- هيچي همين طوري. امتحانت كه تموم شد همون روز بليط بگير بيا.
- مامان چيزي شده؟
- نه مگه بايد چيزي بشه تا ما اجازه ي ديدن تورو پيدا كنيم؟ مي ترسم اين تعطيلي هارو هم بموني تو خوابگاه و سري به ما نزني.
- مامان چرا اين قدر دلتون پره؟ يه ريز دارين گله مي كنين و غر مي زين. حرف اصلي تونو بزنين.
- يه كم مكث كرد و گفت:
- نمي گي چرا تو امتحانات بهت گفتم؟
- يه لحظه فكريهاي بدني تو سرم افتاد و دلشوره گرفتم. با نگراني گفتم:
- چي شده مامان؟ همه حالشون خوبه؟
- آره. چيزي نشده. چرا هول مي كني؟
- آخه شما يه جوروي حرف مي زين انگار اتفاق بدني افتاده.
- با اين اخلاقي كه تو داري... واسه تو خبر ناگواره ولي واسه ما خبر خوشحاليه!
- گيخ شده بودم. با اصرار گفتم:
- مامان تورو خدا بگو چي شده. ديگه طاقت ندارم. بگو ديگه مامان.
- مامان طوري كه سعي مي كرد ذوق زدگي شواز من پنهون كنه و خونسرد حرف بزنه گفت:

- منان ازت خواستگاري کرده!

- چي؟

چنان با تعجب و شگفت زدگي اينو گفتم که مامان هول کرد وگفت:

- ا... چت شد؟ گ\*ن\*ا\*ه که نکرده. بعدش هم پسر به اين خوبی. خيلي هم

دلت بخواد. منان که ديگه از خودمونه و نمي توني روش عيب بداري. گفتي سه

شنبه امتحانات تموم مي شه ديگه؟ پس ما قرار خواستگاري رو مي داريم براي

جمعه که تو هم يه کم استراحت کني. چه طوره؟

...-

-سارا

... -

- حواست به من هست؟ گوش کردي چي گفتم؟

بد جور ي گير افتاده بودم. چيزي که ازش ميترسيدم به سرم اومده بود. منان

پسر فوق العاده اي بود و لياقت خيلي بهتر از منو داشت. حقش نبود با ازدواج

با من بدبخت بشه! دلم مي خواست خودم يه دختر خيلي خوب براش پيدا مي

کردم که ديگه منو يادش بره.

- سارا گوشي دستته؟ الو... الو

- بله مامان؟

- فکر کردم قطع شد. چرا چيزي نمي گي؟

- چي بگم؟ شما که خودتون مي برين و مي دوزين.

- این حرف ها چیه؟ ما صلاح تورو می خوایم. آخرش که چی؟ بالاخره که باید ازدواج کنی. بین عزیزم، هر دختری تا به سنی خواستگار داره و نازش خریدار داره. از وقتش که بگذره دیگه هیچ کس حتی به روت نگاه هم نمی کنه. چه برسه که بیاد خواستگاریت. تا حالا خیلی موقعیت های خوبی رو از دست دادی. این یکی رو دیگه از دست نده. به خاطر من. برای جمعه قرار بذارم؟

چاره ای نداشتم. باید باهاش روبه رو می شدم:

- باشه. بذارین.

- الهی قربونت برم مادر جون. سفیدبخت بشی. خوب دیگه مزاحم درس خوندنت نمی شم. کاری نداری؟

- نه. دیدن فقط به خاطر دلتنگی زنگ نزده بودین! هر وقت یه همچین موضوعی پیش میاد یاد من می افتین.

- این جور ی نگو. آگه تو سرت به درس گرمه، من هم به خونه داری و مهمون داری گرمه. باباتو که می شناسی. همه اش دوست داره دوروبرش شلوغ باشه و هر شب یا خودش مهمون دعوت می کنه یا منو می بره مهمونی.

- باش تسلیم. به بابا هم سلام برسونین.

- قربونت برم. مواظب خودت باش.

- چشم. شما هم همین طور.

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

فقط همینو کم داشتم. با منان خیلی رودر و ایسی داشتم و نمی دونستم چه طوری باید از ازدواج با خودم منصرفش کنم. دوست نداشتم و قتمو با فکر کردن به خواستگاری منان از دست بدم. بنابراین این موضوع رو به فراموشی سپردم و رفتم سراغ درس هام که دوتا امتحان باقی مونده رو هم به خوبی بگذرونم.

امتحانات پایانی ترم اول بود. بچه ها همه معتقد بودن خیلی زود گذشت. اما برای من اونطور نبود. نه زود گذشته بود نه دیر. انگار دقیقاً به اندازه ی چهار ماه گذشته بود.

قبلاً تا وقتی پرهامو داشتم، اونقدر خوش بودم که گذر زمان رو احساس نمی کردم. اما بعد از ازدواجش زمان خیلی دیرتر می گذشت. حالا هم بعد از گذشت یک سال و نیم از ازدواجش، اوضاع برام کمی عادی شده بود. ولی هنوز نمی تونستم کسی رو به جای اون توی قلبم راه بدم.

شاید اگر منان، دو سه سال بعد به خواستگاریم میومد، جواب مثبت میدادم. اما اون موقع هنوز تو فکر پرهام بودم.

نفیسه از اتاق بیرون اومد و وقتی منو تو فکر دید، دستشوروی شونه ام گذاشت و گفت:

- چي شده؟ بازم خواستگار اومده.

به زحمت لبخندی زدم و با تکان سر، حرفشو تایید کردم.

- خوب چرا ازدواج نمی کنی؟ فکر می کنم دیگه وقتش هم رسیده باشه!

- خودت چرا شوهر نمی کنی؟

- من؟ من آگه يکي از خواستگاراي تورو داشتم الان به جاي درس خوندن داشتم رخت مي شستم! به خدا قدر موقعيتو نمي دوني. چند وقت ديگه که موهات رنگ دندونات شد، مي فهمي چه اشتباهي کردي.  
- نفيسه جون. به اندازه ي کافي از خونواده ام حرف مي شنوم؛ تو ديگه اذيتم نکن.

- معذرت مي خوام آگه ناراحت کردم. منظوري نداشتم.

- مهم نيست ديگه عادت کردم.

اون چند روزهم گذشت و برگشتم خونه. توي راه مدام به اين فکر مي کردم که به منان چي بگم.

اما به هيچ نتيجه اي نرسيدم و ترجيح دادم به جاي فکرهاي بي سروته، يه کم بخوابم!

به خونه که رسيدم، مامانم بيشتر از هميشه تحويل گرفتم! صبح ساعت نه رسيدم خونه و تا نه شب خوابيدم. هر بار که بيدار مي شدم، وقتي ياد منان مي افتادم دوباره خودمو به خواب مي سپردم که نخوام بهش فکر کنم. شده بودم مثل معتادها که براي فرار از مشکلات و فکر نکردن بهشون، مواد مصرف مي کنن.

ساعت نه که شد، مامان اومد بيدارم کرد:

- الهي مامان قربونت بره. مي دونم خسته اي و خوابت مياد. پاشو شامتو بخور. واسه نماز ظهر و عصر هم که هر چي صدات زد بيدار نشدي. بلند شو تا اين نمازتو هم قضا نکردي.



نمازمو خوندم و رفتم سرميز. باباومامان هر از گاهي، زير چشمني نگاهم مي كردن. انگار مي خواستن چيزي بگن ولي نمي تونستن. منم براي راحت كردنشون گفتم:

- چيزي مي خواين بگين؟ چرا اينقدر رفتارتون مشكوك شده؟

مامان دستپاچه شد و گفت:

- اِه... نه بابا چيزي نشده. فقط دلمون برات تنگ شده بود. مي خوايم سير

نگاهت كنيم كه دوروز ديگه وقتي رفتي، اينقدر دلتنگت نشيم!

چند لحظه نگاهش كردم و بعد گفتم:

- نمي گم شما دروغ مي گين، اما تنها علتش ايني كه شما گفتين نيست... مي

خواين در مورد منان حرف بزنين؟ خوب بگين من ناراحت نمي شم.

مامان لبخند عميقي زد و گفت:

- خوب چيكار كنم؟ دلم شور مي زنه. حالا بگو بينم، فكرهاتو كردي؟ چه

جوابي بهش مي دي؟

- من... من... يه سري شرايط دارم كه اگر قبول كنه، شايد باهاش ازدواج كنم.

- چه شرايطي؟

- خيلي بيخشيد ولي... فقط به خودش مي گم.

بابا كه تا اون لحظه ساكت مونده بود گفت:

- مي خواي بهونه هاي بني اسراييلي بياري و سنگ جلو پاش بندازي؟

سكوت كردم. نمي دونستم چي بگم. حق با پدرم بود. اما چاره اي نداشتم.

بهتر از اين بود كه يه عمر منان رو اذيت كنم. منان پسر صبور و با گذشتي بود.

قطعاً اگر ازدواج می‌کردیم، خود منان بیشتر از من عذاب می‌کشید. چون اهل گله و شکایت نبود و سعی می‌کرد با صبوری، یه جور ی با من کنار بیاد. بابا که سکوتمودید گفت:

- با کی داری لجبازی می‌کنی؟ نکنه مشکلی داری که از ازدواج فراری هستی؟ اگر چیزی شده به ما بگ. نکنه ... نکنه بین هم کلاسی هات ... به کسی علاقه مند شدی؟

قلبم ریخت! اوضاع داشت ناجور می‌شد. به تته پته افتادم و گفتم:  
- نه... نه... اص ... اصلاً این طور ... نیست. اش ... اشتباه می‌کنین.

- آگه اشتباه می‌کنم، پس چرا این قدر هول کردی؟!

نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه و گفتم:

- آخه اصلاً انتظار نداشتم چنین فکری بکنین. من فقط آمادگی ازدواج ندارم. همین.

مامان که دیگه حسابی عصبانی شده بود با غیض گفت:

- این مسخره بازی‌ها یعنی چی؟ آمادگی ندارم دیگه چه صیغه‌ایه؟ زمان ما دختر و ده، دوازده ساله شوهر می‌دادن، نمی‌گفت آمادگی ندارم؛ اون وقت تو بعد از بیست و سه سال هنوز آمادگی پیدا نکردی؟ این دیگه از اون حرف‌ها بود.

دیگه توان بحث کردن نداشتم. با عجز گفتم:

- مامان تورو خدا. خواهش می‌کنم. من که دیگه قبول کردم با منان صحبت

کنم، دیگه چرا این طوری می‌کنین؟

- من که می‌دونم تو آخرش یه جور ی منان رو هم فراری می‌دی.

زدم به سیم آخر. از روی صندلی بلند شدم و در حالی که برای جلوگیری از ریزش اشک هام هیچ تلاشی نمی کردم گفتم:

- شما که اینو می دونین دیگه چرا این قدر اذیتم می کنین؟ چرا عذابم می دین؟ چرا نمی ذارین زندگی مو بکنم؟ به خدا من بدون شوهر خیلی راحت ترم. من توان به دوش کشیدن مسئولیت یه زندگی رو ندارم. مگه شما خوشبختی منو نمی خواین؟ پس راضی به بدبخت شدنم نشین. من نمی خوام شوهر کنم. دوست ندارم ازدواج کنم. از ازدواج متنفرم.

صورتم از اشک خیس شده بود. مامان و بابا ماتشون برده بود و با دهان باز نگاهم می کردن.

دیگه نتونستم بمونم. از آسپزخونه بیرون اومدم و به اتاقم پناه بردم. درو پشت سرم قفل کردم که بتونم راحت گریه کنم. اونقدر گریه کردم تا همون جا پشت در خوابم برد.

تا فردا عصر مامان کاری به کارم نداشت و هیچ اشاره ای به اتفاقی که افتاده بود نکرد. اما عصر که شد اومد به اتاقم. کلی مقدمه چینی کرد و سعی داشت بدون اینکه من عصبانی بشم، سر صحبت رو باز کنه. بالاخره گفت:

- ببین سارا، ما دیگه کاری به کارت نداریم. هر کاری دوست داری بکن. ولی من نمی تونم به منان جواب رد بدم. بذار فردا شب بیان، خودت بهشون بگو نه. من که روم نمی شه. در ضمن، برای اینکه دیگه کاری بهت نداشته باشم و برای ازدواج بهت اصرار نکنم، یه شرط دارم.

- چه شرطی؟

- خودت باید به خواستگارات جواب رد بدی. من دیگه نمی تونم واسه مردم بهونه بیارم.

- من که دارم می رم شیراز. چه طوری شرط شمارو اجرا کنم؟

چند لحظه بهم خیره شد و بعد گفت:

- هر کدوم رو که خودمون پسندیدیم، شماره خوابگاه رو بهش می دیم که با خودت حرف بزنی!

عمداً چنین شرطی برام گذاشته بود. می خواست منو لای منگنه بگذاره. فکر می کرد حاضر نمی شم این شرطو قبول کنم. منم گفتم:

- باشه قبوله!

چشمای مامانم از تعجب گشاد شد. اخم کردو گفت:

- به خدا عقلتو از دست دادی.

بعد هم از اتاق رفت بیرون. با وجود شرطی که برام گذاشت، هیچ وقت هیچ کس به خوابگاه زنگ نزد. غیرتش قبول نمی کرد با هر کس و ناکسی حرف بز نم!!!

بالاخره روز خواستگاری رسید...

. عمه تا منو دید با خوشرویی گفت:

- قربون عروس گلم برم!

به زور لبخندی زد و صورتشوب\* و\*سیدم. شوهر عمه ام هم گفت:

- ماشالله. ماشالله به این خانوم!

بعد هم منان اوامد داخل. یه دسته گل قشنگ هم دستش بود. دسته گل رو گرفت طرفم و گفت:

- ناقابله.

ازش گرفتم و تشکر کردم. چهارتا شاخه رز قرمز، سه دسته نرگس و سه تا ژربرا. دسته گلش قشنگ بود، اما زنبق نداشت. من فقط زنبق دوست داشتم. همه توی پذیرایی، روی مبل ها نشستند و من رفتم توی آشپزخونه. قرار بود وقت چای بردن که شد، مامان صدام بزنه. از مامان خواسته بودم که اون چای رو ببره. اما قبول نکرد.

مامان صدام زد و گفت:

- سارا جان، چند تا چایی بریز بیار.

نباید چای می بردم. چای بردن، یه جورایی بله دادن بود! داشتم فکر می کردم چه طوری خودمو از اینکار خلاص کنم که فکر عجیبی به ذهنم رسید. همون موقع یکی از فنجون هارو ول کردم روی زمین که با صدای بلندی شکست.

همه از تو پذیرایی داد زدن:

- چی شد؟

چند لحظه بعد هم ، همه تو آشپزخونه بودن. مامان اومد پیشم و گفت:

- این دیگه چه کاری بود؟ منظورت چیه؟

با صدایی که بقیه نشنون گفتم:

- ببخشید مامان ولی نمی خوام چای بیارم. حالا آگه می شه یه جورایی به منان

بگین تو آشپزخونه بمونه تا باهش حرف بزنم.

- اینجا؟ خونه به این بزرگی، جا قحطه که می خوای اینجا باهش حرف بزنی

؟ دیگه داری شورشو در میاری.

- مامان خواهش مي كنم كمكم كنين.

همه هنوز داشتن مارو نگاه مي كردن. مامان نگاهشون كرد و با خنده گفت:

- چيزي نيست. يه كم هول شده. شما بفرماييد تو پذيرايي الان مياد خدمتتون.

همه داشتن مي رفتن بيرون كه مامان يواشكي به منان گفت:

- اگه مي شه شما بمونين. ... مي خواد باهاتون صحبت كنه.

منان هم تعجب كرد. ولي چيزي نگفت و فقط با تكان سر از حرف مامان

تبعيت كرد. مامان كه رفت بيرون نگاهم كرد و گفت:

- دختر دايي، نگرانم كردين. احساس مي كنم قراره چيزي بشنوم كه اصلاً دلم

نمي خواد.

حالا كه خودش به موضوع اشاره كرده بود، بهتر بود كه قال قضيه رو بكنم. گفتم:

- در ست حدس زدين. من اون فنجون رو عمداً شكستم، چون نمي خواستم

رسم خواستگاري كامل اجرا بشه. متاسفم كه اينو مي گم اما مي خوام خيلي

صادقانه بهتون بگم... من ... هيچ علاقه اي به شما ندارم. من نمي تونم با شما

ازدواج كنم.

فقط نگاهم مي كرد. چند لحظه سكوت كرد و گفت:

- تا حالا نشنيدين، علاقه اگر بعد از ازدواج به وجود بياد، پايدارتره.

- چرا شنيدم. قبول دارم كه در خيلي از موارد هم صدق مي كنه. اما من نمي

تونم به اميد اينكه شايد بعدها بهتون علاقه مند بشم، باهاتون ازدواج كنم. من

پذيرايي چنين ازدواجي نيستم. آقا منان، من براي شما احترام زيادي قائلم. شما

لياقت خيلي بهتر از منو دارين. من نمي تونم شمارو خوشبخت كنم.

- ولي من قول ميدم تمام تلاشمو براي خوشبخت كردنتون بكنم.

- پسر عمه، قرار نیست توی یه زندگی فقط یک طرف احساس خوشبختی کنه. شاید من واقعاً در کنار شما خوشبخت بشم، اما مطمئن باشین این خوشبختی کامل نیست چون ظاهریه. جسم منه که خوشبخت می شه نه روحم. پسر عمه خواهش می کنم از این ازدواج منصرف بشین. جواب من به شما ... منفیه.

- شاید در آینده نظرتون عوض بشه.

- نه نه. خواهش می کنم با این فکر فرصت های خوب زندگی رو از دست ندین. من خودم اگر شما اجازه بدین، یه دختر مناسب براتون پیدا می کنم. لبخند تلخی زد وساکت موند. برای اینکه حرف آخر زده باشم گفتم:

- امیدوام همین روزا کارت عروسیتون به دستم برسه.

هیچ عکس العملی نشون نداد. فقط گفت:

- این حرف آخرتونه؟

- بله.

- پس چرا قبل از اینکه ما بیام اینجا، جواب نه رو نگفتین؟

- من گفتم. بارها هم از مامان خواستم که جواب منو به شما بگه. اما می گفت روش نمی شه به شما "نه" بگه. در واقع فکر می کرد شما که بیاین خواستگاری، شاید من یه جور ی راضی بشم. برای همین گفت که خودم باید به شما جواب رد بدم. معذرت می خوام که این طوری شد. باور کنین ما قصد ناراحت کردن شمارو نداشتیم.

دیگه حرفی بین مون ردوبدل نشد. چند لحظه بعد هم منان با چهره ای مغموم از آشپزخونه رفت بیرون. صداشو شنیدم که گفت:

- دایي ببخشید که مزاحم شدیم. با اجازه اتون رفع زحمت کنیم.  
بابا گفت:

- این جور ی که بد میشه. صبر کنید یه چایی بخورین.  
عمه که انگار فهمیده بود موضوع از چه قراره با دلخوری گفت:

- خیلی ممنون داداش. به اندازه کافی پذیرایی شدیم.  
رفتن توی راهرو و دیگه صداشونو نشنیدم.

« فصل هفتم »

سال اول ارشد تموم شد و حالا دو سال از ازدواج پرهام می گذشت. لعیا هنوز بچه دار نشده بود و من در کمال بی شرمی، بارقه های امید در دلم جوونه می زد! وقتی هم که فهمیدم دختر خاله ی لعیا رو به خاطر نازایی طلاق دادن بیشتر امیدوار شدم!

منان بعد از خواستگاری، یکی دوبار دیگه هم برام پیغام فرستاد که اگر نظرم عوض شده حاضره دوباره بیاد خواستگاری. اما من باز هم جواب رد دادم. و اون سال تابستون منان هم ازدواج کرد. مامان هم که دیگه امیدش ناامید شده بود، کلی حسرت خورد! اما من خوشحال بودم که مانع بدبختی هردومون شدم.

اون سال شیرین هم نامزد کرد. با نوه عموی مامانش که من تا حالا ندیده بودمش. اما هر چی بود، اونقدر دل شیرین رو برده بود که می گفت:



- خدایا شکر که دوست شهید زود ازدواج کرد و سراغ من نیومد. اصلاً اون پسره چي بود. چیتوزي بود واسه خودش! ولي حالا بيا آرمانو ببين. قربونش برم هزار برابر اون پسره مي ارزه. اصلاً قابل مقایسه نیستن.

آرمان نامزدش بود که جوون برازنده اي هم بود. خوش به حال شیرين. چه روزگار خوشي داشت. کاش منم مهر پرهامو به دل نداشتم. اونوقت به قول روشنگر (هم اتاقيم) الان يه جين بچه داشتم!

وقتي شیرين از آرمان مي گفت و قربون صدقه اش مي رفت، خودمو جاي اون مي داشتم و به جاي آرمان، پرهامو تصور مي کردم. اون وقت مي فهميدم که چقدر داره به شیرين خوش مي گذره.

تابستون بدون او مدن هيچ خواستگاري گذشت! من که حسابي ذوق کرده بودم. خو شحال بودم که ديگه از رد کردن خواستگار و سرو کله زدن با مامان راحت مي شدم. اما مامان حسابي نگران شده بود و دوباره غرغر کردن هاش شروع شده بود. مي ترسيد بترشم! همه اش مي گفت چون دل منان رو شکستم ، دارم تاوان پس ميدم! اما من منتظر بودم. منتظر پرهام!

تابستون که گذشت راهي شيراز شدم. اون سال که مي گذشت، ارشدم هم تموم مي شد. باز درد سرم شروع مي شد. ديگه حالا با کم شدن خواستگارا، به زور هم که بود، شوهرم مي دادن.

هر روز منتظر خبري از پرهام و لعيا بودم. در واقع منتظر بودم، خبر طلاقشونو بشنوم. نمي دونستم چه طور به اون درجه از پستي رسیده بودم.

بالاخره رسید. آذر ماه بود که اون خبر بهم رسید. از وقتی رفته بودم هر هفته دو سه بار زنگ می زدم خونه امون و سراغ همه رو می گرفتم. اون وسط مَسَط ها هم یوا شکي از پرهام و لعیا سراغ می گرفتم که بفهمم لعیا هم مثل دخترخاله اش هست یا نه؟

اون روز خود مامان زنگ زد. حالمو هم درست نپرسید و خیلی با هیجان گفت:

- سارا یه خبر داغ برات دارم. بگو چي شده؟

- چي شده؟

- يکي داره به فاميلمون اضافه ميشه!

منم خوشحال شدم و گفتم:

- کي داره ازدواج مي کنه؟

- کسي ازدواج نکرده. يه حدس ديگه بزن.

چند لحظه فکر کردم و با شوق گفتم:

- نکنه منان داره بابا ميشه؟

مامان يه کم حالش گرفته شد و با بيحالي گفت:

- واسه اونا که زوده. تازه عروسي کردن. بذار يکي دو سال بگذره.

اینو که گفت، معده ام درد گرفت. به خاطر پرهام دچار معده درد عصبي هم

شده بودم. وقتی گفت "بذار يکي دو سال بگذره" احساس کردم مي خواد لعیا

رو بگه اما دلم نمي خواست باور کنم. معده ام رو فشار دادم و گفتم:

-نمي دونم. خودتون بگين.

با هیجان گفت:

- لعیا. لعیا حامله است.

دیگه از شدت معده درد تونستم سرپا بمونم. نشستم روی زمین و روی معده ام خم شدم. نفس عمیقی کشیدم و به سختی گفتم:

- مبارکه... پس بالاخره بچه دار شد؟

- منظورت چیه که "پس بالاخره بچه دار شد" مگه قرار بود بچه دار نشه؟

- نمی دونم چرا این فکر و کردم. شاید چون دیربچه دار شدن.

- حالت خوبه؟ تو که خودت می گفتی تا پنج سال نباید بچه دار شد. اون

وقت به خاطر دو سال و نیم، به مردم برجسب نازایی می زنی؟

دیگه داشتم گند می زدم. هر جور بود خدا حافظی کردم و رفتم تو دستشویی.

تمام محتویات معده ام رو بالا آوردم. روشنک اومد دم دستشویی و گفت:

- سارا. حالت خوبه؟ چی شده؟

- چیزی نیست. تموم شد. یه کم به معده ام فشار اومده بود. حالا دیگه حالم

خوبه. نگران نباش.

آه ه ه خدای من. چه حالی داشتم. پرهام من، داشت بابا میشد و من مادر بچه

اش نبودم. این دیگه قابل تحمل نبود. یعنی من دیگه هیچ وقت نمی تونستم

پرهامو داشته باشم؟ اون داشت زندگی شو می کرد در حالی که زندگی من اون

بود و زندگی اون لعیا و بچه اش. دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار. چرا با

همه ی این اتفاق ها هنوز دوستش داشتم؟ به جای پرهام از خودم متنفر بودم.

پرهام هم که تقصیری نداشت. خودم خواستم دوستش داشته باشم. اون که

مجبورم نکرده بود.

برای تعطیلات بین دو ترم که رفتم خونه، همون روز اول اومدن خونه ما. مامانم برای ار شد قبول شدنم، دو سال سفره اباالفضل نذر کرده بود و همه فامیل و همسایه هارو دعوت میکرد.

لعیا که اومد، مامان پراش اسپند دود کرد. همه هوا شو دا شتن که یه وقت چیز سنگینی بلند نکنه. یه وقت بوی غذا بهش نخوره که حالت تهوع بگیره! جاش تنگ نباشه که بچه اش اذیت بشه! هلو بخوره که پوست بچه اش شفاف بشه! هر کسی یه توصیه ای بهش می کرد و لعیا هم ذوق می کرد. هر وقت پرهام لعیا رو می دید چنان با عشق نگاهش می کرد که همه حسودیشون شده بود چه برسه به من!

یه بار که داشتم چای تعارف می کردم، یکی از خانوم ها نگاه خریدارانه ای بهم کرد و گفت:

- شما دختر اقدس خانوم هستین؟

- بله. چه طور مگه؟

- می خواستم بیرسم، شما قصد ازدواج نداری؟!

هم جا خوردم، هم خنده ام گرفت! خنده امو کنترل کردم که فکر نکنه از خدامه! گفتم:

- نه خیر. از توجهتون ممنون.

با اینکه آب پاکی رو ریختم روی دستش، ولی نگاهشو همچنان روی خودم احساس می کردم. فردای اون روز هم از مامان اجازه خواستگاری خواسته بود که من باز هم جواب رد دادم. نمی دونستم چرا باز هم دارم جواب رد میدم. اون هم حالا که لعیا حامله بود و دیگه امیدی به پرهام نداشتم!

سال جدید که رسید، تو تعطیلات نوروز تنها همدم، شیرین هم عروسی کرد. شب عروسیش از خوشحالی روپاش بند نبود. تمام مدت دستش به بازوی آرمان بود و لبخند از لبش دور نمیشد.

با اینکه جشن ازدواج بهترین دوستم بود، اما بهم خوش نگذشت. تنها بودم، تنها تر هم شدم. حالا دیگه نمیتونستم وقت و بی وقت برم سراغش و با هم درد دل کنیم. همه خوشحال بودند و میر\*ق\* صیدند اما ر\*ق\* صیدن من و لبخندهای من همه اش ظاهرسازی بود.

اولین بار بود که میدیدم شیرین حواسش به من نیست. اونقدر با آرمان سرگرم حرف زدن بود که حتی به من نگاه هم نمیکرد، چه برسه به حرف زدن!

با این وجود را ضی بودم که حداقل شیرین خوشبخت شده هر چند که خودم احساس بدبختی میکردم. فقط موقع عروس برون کمی بهم خوش گذشت. اون هم به خاطر دیوونه بازی های سهیل بود. از بس که بین ماشین ها ویراژ میداد و زیگزاگ میرفت که خودشو به ماشین عروس و داماد برسونه.

به خونه که رسیدیم، بغضم ترکید. مامان و بابا که فکر میکردن از دوری شیرین گریه میکنم (!) دلداریم میدادن و میخواستند آروم کنند. من هم که فرصت خوبی گیر آورده بودم، حسابی خودمو خالی کردم و یه دل سیر توب\*غ\*ل مامانم گریه کردم.

???

بالاخره دوسال ارشد تموم شد. دیگه حوصله درس خوندن و دکترا گرفتن نداشتم. البته نه تنها حوصله نداشتم، بلکه توانایی دکترا خوندن رو هم در

خودم نمی دیدم! از روزی که وسایلمو جمع کردم و برگشتم تهران، افتادم دنبال کار.

تمام آگهی های روزنامه هارو زیوررو کردم. اما هر چی بی شتر می گشتم کمتر پیدا می کردم. تا اینکه توی کارخونه مواد غذایی، مسئول کنترل کیفی غذاها شدم و توی آزمایشگاهش مشغول به کار شدم.

یه روز که از سر کار برگشتم، خونه امون شلوغ بود و ده، پونزده تا زن توی خونه امون جمع شده بودند. صدای قرآن هم می اومد. ترس عجیبی تو دلم افتاد و یه لحظه احساس کردم اتفاقی برای مامانم افتاده. از همون دم در داد زدم:

- مامان؟ کجایی؟ اینجا چه خبر شده؟

از صدای فریاد من تمام زن ها دویدند طرف در و اول از همه هم مامان اومد. مامانو که دیدم نفس عمیقی کشیدم و نشستم روی زمین.

مامان با دستپاچگی گفت:

- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

- چی شده مامان؟ نوار قرآن برای چی گذاشتین؟ این خانوم ها کی ان؟ فکر کردم شما... شما...

گریه افتادم و نتونستم ادامه بدم. یکی از خانوم ها برام آب قند آورد. مامان به خوردم داد و گفت:

- عجب! پس فکر کردی من مردم، آره؟ نه عزیزم. من برای اینکه توی شغل خوب پیدا کنی، نذر کرده بودم یه ختم انعام تو خونه بگیرم. این خانوم ها هم که می بینی هم کلاسی های من تو کلاس قرآن هستن. می دونی که من از ماه رمضون امسال کلاس قرآن می رفتم.

حرف هاش که تموم شد، بدون هیچ حرفی ب\*غ\*ش کردم و اشک ریختم. چه احساس بدی داشتم. حتی به لحظه فکر از دست دادن مامانم داشت دیوونه ام می کرد چه بر سه به... آه ه ه نه. دوست ندا شتم به روزی که این اتفاق بیفته فکر کنم. دلم می خواست قبل از مامانم بمیرم.

یکی از خانوم ها گفت:

- وقتی ما به جای گوش کردن هر روزه ی قرآن، فقط تو عزاداری هامون قرآن بذاریم، این طوری هم می شه دیگه.

کم کم حالم بهتر شد و خانوم ها برگشتن تو سالن پذیرایی. من هم دست و رومو شستم، یه سینی چای ریختم و رفتم پیش شون. چای رو تعارف کردم و همراهشون نشستم قرآن خوندم.

خوندن سوره که تموم شد میوه آوردم. بعد هم زن ها یکی یکی رفتن خونه هاشون. آخرین نفری که می خواست بره ظاهراً با مامان خیلی صمیمی تر بود. و هر بار که فرصتی گیر می آوردن با هم پیچ پیچ می کردن. من هم تنهاشون گذاشتم که راحت باشن. ده دقیقه ای که گذشت، مامان صدام زد:

- سارا جون، بیا سلیمه خانوم می خواد تورو ببینه.

پس علت پیچ پیچ ها این بود که آخرش به دید زدن و احیاناً خواستگاری بکشه! با بی میلی رفتم پیششون و کنار مامان نشستم. سلیمه خانوم بدون هیچ مقدمه ای گفت:

- دخترم شما چند سالتونه؟

با اینکه دوست نداشتم جواب بدم ولی چاره ای نبود. برای حفظ آبروی مامان باید در کمال ادب سؤال هاشو جواب می دادم:

- بیست و پنج سال.

سری تکون داد و گفت:

- مامانت میگه تو ازدواج خیلی مشکل پسندی. پسر من هم همین طوره. تا حالا خیلی هارو بهش معرفی کردم. خوشگل ترین و خانواده دارترین و تحصیل کرده ترین دخترهارو نشونش دادم باز هم نپسندید.

بعد هم با امیدواری گفت:

- ولی مطمئنم تورو می پسند.

- خیلی ممنون شما لطف دارین.

- اجازه میدی درموردت با پسر صحبت کنم.

به مامان نگاه کردم. باچشمش داشت التماس می کرد قبول کنم. چند لحظه فکر کردم و گفتم:

- معذرت می خوام ولی من قصد ازدواج ندارم.

- اگر غیراز این می گفتمی تعجب می کردم. با چیزهایی که مامانت از تو گفت، انتظار همین رو هم داشتم.

از حرفش خوشم اومد!

- حالا شما اجازه بدین ما خدمتتون برسیم، شاید شما دوتا مشکل پسند، همدیگه رو پسندیدین.

مامان همچنان ساکت بود. دلم براش سوخت. بارها بهم گفته بود، دوست نداره آرزوی دیدن عروسی منو به گور ببره. چاره ای نداشتم:



- اگر مامان صلاح بدونن، مسئله اي نيست.

گل از گل مامان شكفت! اون خانوم كه رفت مامان انگشته شو به حالت تهديد به طرفم گرفت و با ابروهاي گره كرده و لحنی كه تا به حال ازش ندیده بودم، گفت:

- سارا. وای به حالت اگر بخوای از این یکی ایراد بنی اسرائیلی بگیری. من این خونواده رو می شناسم و حسابی قبولشون دارم. آگه عرضه کردی یه عیب روش بذاری، خودم جوابشون می کنم. اما آگه بخوای مزخرفات همیشگی رو تحویلیم بدی با کتک هم كه شده مجبورت می کنم بله بدی. با ناباوری گفتم:

- مامان...

- مامان بی مامان! همین كه گفتم.

مامان رفت تو آشپزخونه و من بهت زده مونده بودم كه این یکی رو چيكار كنم؟

شب خواستگاری رسید. دیگه این مراسم برام شده بود یه بازی تکراری و مضحك. بدون هیچ هیجانی لباس مناسب پوشیدم و آماده ی او مدن مهمون ها شدم. رأس ساعت نه شب، زنگ خونه امونو زدن. مامان می گفت برم تو آشپزخونه و هر وقت صدام کرد برم پیششون. اما من برای اینکه از چشمشون بیفتم و به نظرشون دختر پررویی بیام، عمداً خودم هم رفتم دم در.

پدرو مادر و پسر و دختر، همراه با دامادشون، پنج نفری اومده بودن. مادر و خواهرش خیلی صمیمانه صورتمو ب\*و\*سیدن. آخرین نفر داماد بود که یه دسته گل بزرگ دستش بود. سلام کرد و دسته گل رو گرفت طرفم:

- ببخشید نمی دونستم چه گلی دوست دارین!

گل هارو که دیدم، خشکم زد. تمامش زنبق بود! باورم نمی شد. اولین باری بود که کسی گل مورد علاقه امو بهم می داد. خودمو جمع و جور کردم و به داخل دعوتش کردم. اون که رفت تو سالن پذیرایی، رفتم به آشپزخونه و دسته گلش رو برخلاف دسته گل های دیگه، گذاشتم تو آب! برگشتم به سالن و ازشون پذیرایی کردم.

بحث به جاهای اصلیش رسید و سلیمه خانوم شروع کرد از پسرش تعریف کردن:

- اقدس خانوم، شما که یک سالی میشه مارو میشناسین و حداقل از نظر اعتقادی روی ما شناخت دارین. پسرم هم مثل خودمونه. خدا شاهده تو فامیل و درو همسایه به نجابت و چشم پاکي معروفه. از نظر مادی هم که ... این علی آقای ما مدیر پخش تولیدات شرکتشونه. حالا شرکتشون چیه و دقیقاً چیکار می کنن، راستش من زیاد سر در نمیارم. خودش براتون توضیح میده.

خونه و ماشین هم داره. خداروشکر اونقدر هم داره که بتونه یه مهریه معقول رو تقبل کنه. در مورد ملاک ها شون فکر میکنم بهتره که با اجازه ی شما، این دو تا جوون برن با هم صحبت کنن و سنگ هاشونو با هم وابکنن. اجازه میدین آقای

رحیمی؟

بابا هم گفت:

- اجازه ما هم دست شماست شما اختیاردارین. دخترم، راهنمایی شون کن. پسرشون، که ظاهراً اسمش هم علی بود، از جاش بلند شد. من هم بلند شدم و با هم رفتیم به اتاق من. همون اول قبل از اینکه بخوام برای شروع حرف هام جمله ای پیدا کنم گفتم:

- می دونم که درست نیست من اول صحبت رو شروع کنم و خانوم ها مقدم ترن. ولی فکر می کنم اگر من به موضوعی رو همین اول بگم، دیگه شما لازم نیست شرایط و ملاک هاتون رو عنوان کنید.

از حرفش تعجب کردم. می خواست چي بگه که دیگه نیازی نبود بعدش من حرفی بزنم؟ ادامه داد:

- امیدوارم برداشت اشتباه نکنین و فکر نکنین می خوام به شما بی احترامی کنم، اما ... من اصلاً قصد ازدواج ندارم! ...

جانم؟؟؟؟ یعنی چي؟؟؟ ... خنده ام گرفته بود! شنیده بودم دست بالایی دست بسیار است ولی نه تا این حد! همیشه من می گفتم قصد ازدواج ندارم، حالا این آقا داشت به من می گفت! گفتم:

- مادرتون گفته بودن مشکل پسندین، ولی این طور که شما گفتین اصلاً قرار نیست کسی رو پسندید. خیلی ببخشید، ولی شما که قصد ازدواج ندارین، پس چرا اومدین خواستگاری؟

- به اصرار مادرم اومدم ولی من تنها زندگی کردن رو ترجیح میدم. اجازه بدین صادقانه باهاتون صحبت کنم. این اولین باری نیست که من میرم خواستگاری و قطعاً آخرین بار هم نیست. هیچ کدوم از اون دخترهایی هم که مادرم به من

معرفی کردن، به قصد پسندیدن و ازدواج کردن به خواستگاریشون نرفتم. من فقط به اجبار مادرم خواستگاری می‌رم. تنها راه مخالفت با ازدواج هم این بود که مشکل پسندی رو بهونه کنم. تا یک سال قبل در برابر اصرارهاشون مقاومت کردم و حالا دیگه مثل اینکه من در برابر مادرم یه جورایی کم آوردم. این طور که مادرم می‌گفتن شما خانوم محترم و با شخصیتی هستین. مادرم گفته نمی‌تونم از شما ایراد بگیرم و برای رد کردن شما، از من یه دلیل قانع کننده می‌خواد. حالا من در کمال پرویی ... از شما یه خواهشی دارم. می‌خواستم آگه میشه شما به مادرم بگید که از من خوشتون نیومده. چون اگر من بگم نه، مادرم قبول نمی‌کنه ولی به شما دیگه نمی‌تونه اصرار کنه.

حرفاش خیلی جالب بود. لبخندی زدم و گفتم:

- جالبه. شما دقیقاً حرف های دل منو زدین. من هم هیچ تمایلی به ازدواج ندارم و فقط به اصرار مادرم به شما اجازه ی اومدن دادم. اتفاقاً مادر من هم گفته نمی‌تونم از شما ایرادی بگیرم و تهدیدم کرده که اگر بخوام به شما جواب رد بدم منو به اجبار... سر سفره عقد می‌نشونه!

راستش امیدوار بودم از من هم مثل دخترهای دیگه خوشتون نیاد. ولی حالا با حرف های شما و خواهشتون، واقعاً نمی‌دونم باید چیکار کنم. آقای رضایی با عرض شرمندگی ... من نمی‌دونم چه طوری باید نه بگم!

رفت تو فکر. من هم داشتم فکر می‌کردم که باید چیکار کنم که یه دفعه یاد یه چیزی افتادم و بی اختیار گفتم:

- ببخشید اجازه میدین یه سؤال ازتون بپرسم؟

- خواهش میکنم. بفرمایید.

چند لحظه مکث کردم. برای پرسیدن مردد بودم ولی اگر نمی پرسیدم آرام نمی گرفتم:

- شما برای چي گل زنبق آوردین؟!

لبخند محوي زد و گفت:

- مي دونم معمولاً گل رُز مي برن. گل رز نشونه ي علاقه است. ولي من كه علاقه اي به شما ندارم!

دوباره پرسیدم:

- حالا چرا زنبق؟ اين همه گل.

- زنبق گل مورد علاقه خودمه! براي همه همين گل رو بردم كه بيهوده اميدوار نشن!

لبخندي زد و گفتم:

- ولي ايندفعه اشتباهي آوردین. اگر همون رز رو مي آوردین بهتر بود.

- چه طور مگه؟

- آخه زنبق گل مورد علاقه من هم هست.

خندید و گفت:

- جدي ميگین؟ پس شانس آوردم شما هم قصد ازدواج ندارین وگرنه كار دست خودم داده بودم!

باز هردومون ساکت شدیم. چند لحظه بعد گفت:

- من كه فعلاً راهي به ذهنم نمي رسه. چه طوره به بهانه ي تصميم گيري، يكي دوروزي به راه حل اين مشكل فكر كنيم. من دو روز ديگه باهاتون تماس مي

گیرم که اگر فکری به ذهنتون رسید به من بگین. من هم اگر راهی پیدا کردم بهتون میگم.

- بسیار خوب. امیدوارم راهی پیدا بشه.

از اتاق اومدم بیرون. سلیمه خانوم گفت:

- چي شد؟ بالاخره ما شیرینی می خوریم یا نه؟

علی آقا گفت:

- با اجازه شما دو روزی هردومون کمی فکر کنیم. بعد از اون هم... هر چي خدا بخواد...

«فصل هشتم»

اون دو روز تمام ذهنم درگیر این موضوع بود و هیچ راهی هم به ذهنم نمی رسید. امیدوار بودم که اگر هردومون بگیریم که از هم خوشمون نیومده، قبول کنن. من به سلیمه خانوم بگم و علی آقا هم به مامانم بگه که منو نپسندیده! ولی چشمم آب نمی خورد با این راه حل های آبکی کاری از پیش ببرم.

دو روز تموم شد. اون روز قرار بود علی آقا زنگ بزنه و راه حلشو بگه. دلم شور میزد. اگر اون هم فکر به درد بخوری نداشت تو دردمر می افتادیم!

رأس ساعت نه شب، همون ساعتی که اومده بودن خواستگاری، تلفن زنگ خورد. تو اتاقم گوش به زنگ بودم و با اولین زنگ از اتاق پریدم بیرون. مامان و بابا با فکر اینکه من از خوشحالیم این کارو کردم و می خوام جواب مثبت بدم، با هم نگاهی ردو بدل کردن و خندیدن!

سلیمه خانوم بود. حرف های اونو نمی شنیدم اما از حرف های مامان یه چیز یو فهمیدم:

- خواهش مي کنم منزل خودتونه تشریف بيارين!!
- این دیگه چه راه حلی بود؟ می خواست دوباره بیاد اینجا که چی بگه؟ فردا شبش که اومدن، خودش و پدر و مادرش بودن. این دفعه دسته گلش نرگس و ارکیده بود. نه رز، نه زنبق!
- دل تو دلم نبود که هر چه زودتر بریم تو اتاق و بفهمم چی می خواد بگه! بالاخره سلیمه خانوم گفت:
- مثل اینکه آگه خدا بخواد، این دفعه قراره یه فرجی بشه. علی می خواد با سارا جون یه بار دیگه صحبت کنه. البته با اجازه ی شما.
- این طوری شد که دوباره رفتیم به اتاق که با هم حرف بزیم. همین که پاشو گذاشت تو اتاق با عجله گفتم:
- خوب چی شد؟ راهی پیدا کردین؟ چرا خواستین دوباره منو ببینین؟
- من خیلی فکر کردم. چند تا راه هم برای اینکه خودمون رو از این ازدواج خلاص کنیم، به ذهنم رسید. ولی همه ی این راه ها موقتی هستن. من و شما با این اصراری که خانواده هامون دارن، بالاخره مجبور میشیم ازدواج کنیم. من مطمئنم که نمی تونم کسی رو خوشبخت کنم. چون به هیچ دختری نمی تونم علاقه مند بشم. حالا من یه سؤالی از شما دارم. البته اگر تمایل داشتین جواب بدین.
- خواهش می کنم. بپرسین.
- شما فعلاً قصد ازدواج ندارین یا کلاً می خواین تا آخر عمرتون مجرد باشین؟

- جواب این سؤال به حل مشکل ما کمکی می‌کنه؟

- امیدوارم.

- ... خوب ... من ... اگر شخص مورد علاقه ام بیاد خواستگاریم... باهاش

ازدواج می‌کنم.

- پس شما به شخص خاصی علاقه مندین. درسته؟

- بله. همین طوره.

- می‌تونم چند تا سؤال خصوصی تر ازتون بپرسم؟

نمی‌دونستم چي مي خواد بپرسه. ولي احساس مي کردم مي تونم بهش

اعتماد کنم. يه جورايي مطمئن بودم که حرفام پيش خودش مي مونه و مامان

اينا خبردار نمي شن.

- بپرسين. ولي اگر زيادي خصوصي بودن ... جواب نمي دم.

- خوبه... مي خواستم بدونم که ... اون کسي که شما دوستش دارين، به شما

علاقه داره؟ يعني شما احتمال ميدين دوستون داشته باشه که به خاطرش صبر

کردين؟

آه پنهاني کشيدم و گفتم:

- اون ازدواج کرده. ظاهراً هيچ علاقه اي هم به من نداشته. ولي من نمي تونم

فکر اونو از سرم بيرون کنم. نمي تونم هيچ مرد ديگه اي رو به جاي اون توي

زندگيم بپذيرم. اينکه با کس ديگه اي ازدواج کنم و فکر يه مرد ديگه تو ذهنم

باشه، خيانت بزرگيه. نمي خوام خيانت کار باشم. اون هم خيانت به همسر که

گ\*ن\*ا\*ه بزرگيه.



برای اولین بار سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم. نگاهشو دزدید و خیلی ناراحت گفت:

- کاملاً درکتون می‌کنم. چون ... دلیل ازدواج نکردن من هم دقیقاً همینه.

با تعجب و صدایی که تقریباً شبیه فریاد بود گفتم:

- چچی؟ شما هم؟ یعنی شما هم دختری رو دوست داشتین که الان ازدواج کرده؟

- درسته.

هردومون ساکت شدیم. شاید چند دقیقه ای شد. من که داشتم به پرهام فکر می‌کردم. به لعیا که به زودی فارغ میشد و برای پرهام عزیزتر! حتماً اون هم داشت به دختر مورد علاقه اش فکر می‌کرد. با سؤالی که باعث ناراحتی بیشترش شد، سکوت رو شکستم:

- بچه هم داره؟

- دوتا! یکی سه ساله و یکی دو ماهه!

- واقعاً؟ چند ساله ازدواج کرده؟

- پنج سال... می‌تونم همین سؤال هارو از خودتون بپرسم؟

- ... سه سالی میشه که ازدواج کرده. همین روزا هم پدر میشه.

آه کوتاهی کشید و گفت:

- بهتره دیگه با این حرف ها همدیگه رو ناراحت نکنیم. قطعاً هردومون برای

کنار او مدن با این موضوع خیلی سختی کشیدیم.

- راست می‌گین. حالا راه حل شما چي بود که براي انجامش، گفتن این اسرار لازم بود؟

- اصلاً مشکل خودمون یادمون رفت! ... ببینید خانوم رحيمي... هر دوي ما به یک علت تن به ازدواج نمی‌دیدیم. اما با مادرهایی که ما داریم، نمی‌ذارن ما اون طور که مي‌خوايم زندگي کنیم. تا عروسي مارو نبینن آروم نمی‌گیرن. البته مي‌دونم که این راه یه کم عجيبه ولي شاید ديگه چنین موقعيتي پیش نیاد. با تعجب گفتم:

- چه موقعيتي؟

- ما همدیگه رو خوب درک مي‌کنیم. هر دو مون یه مشکل رو داریم و شاید بهتر باشه ... ما با هم ... ازدواج کنیم. با وحشت گفتم:

- چي کار کنیم؟ این همه فکر کردین که به این نتیجه برسین؟  
براي اولین بار اسممو گفتم:

- سارا خانوم ...

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

- ببخشید ... خانوم رحيمي ... هر کس ديگه اي که ما بخوایم باهاش ازدواج کنیم، انتظار داره که ما وظایف همسري خودمونو کامل و به خوبی انجام بدیم. اما اگه ما با هم ازدواج کنیم، چنین انتظاري از هم نداریم. ببینین من قول میدم هیچ توقعي از شما نداشته باشم. فقط در ظاهر با هم زن و شوهر باشیم. در مورد مسائل زناشویی هم...

سرشو پایین انداخت و گفت:

- خیالتون راحت باشه. مثل خواهر و برادر با هم زندگي مي کنيم. هر کاري هم که دوست دارين انجام بدين. درواقع هيچ کاري به هم نداشته باشيم و فقط با هم تو يه خونه زندگي کنيم. همين. هر زمان هم که احساس کردين ديگه نمي تونين ادامه بدين ... مي تونيم از هم جدا بشيم و به بهونه ي ازدواج ناموفق ... ديگه ازدواج نکنيم. نظر شما چيه؟

ماتم برده بود. اين ديگه چه راهي بود؟ يعني با دست خودمون، گور خودمونو بکنيم؟ تمام مدتي که حرف مي زد، آینده ي چنين زندگي رو پيش بيني مي کردم. گفتم:

- من گيج شدم. بايد فکر کنم. راستش مي ترسم ... مي ترسم خانواده هامون بفهمن.

- نبايد بگذاريم بفهمن.

- چه جوري؟

- خوب براي اينکه کسي متوجه نشه بهتره جلوي ديگران کمي صميمي برخورد کنيم.

- يعني چي؟

- يعني که ... چه طوري بگم؟ ... مثلاً وقتي همدیگه رو مي بينيم ... دست بديم!

با چشماي گشاد شده نگاهش کردم. چه پيشنهاده عجيبي. باز هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- بذارين چند روز فکر کنم. خواهش مي کنم.

از اتاق اومدم بیرون و رفتیم پیش بقیه. نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود که سلیمه خانوم تا مارو دید، وا رفت و بی حال گفت:

- چي شده علي؟ به دختر مردم چي گفتي اين قدر ناراحته؟

- چيزي نشده مامان. نگران نباشين. فقط مي خوان چند روز ديگه هم فكر كنن. البته من هم خيلي پرحرفي كردم. خسته شدن. بهتره رفع زحمت كنيم. اونا رفتن و من موندم با هزار جور فکرو خیال. از یه طرف فکر پرهام یه لحظه تهام نمی داشت. از طرف دیگه، تحمل ادا مه دادن این وضعیت رو نداشتم. بیشتر از این توان مقابله با مامان و بابا رو نداشتم. حق با علی بود. بالاخره که مجبورم می کردن ازدواج کنم. پس بهتر بود با علی ازدواج کنم که توقعی هم ازم نداشت. شاید این همون شانسی بود که میگن یه بار در خونه رو میزنه.

چهار روز گذشت. روز جواب دادن رسیده بود. اون روز سلیمه خانوم زنگ میزد که جواب نهایی رو از من بگیره و من هنوز مردد و دلواپس، مثل مرغ سر کنده پرپر می زدم.

دست به دامن شیرین شدم و رفتم سراغش. سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم. حرف هام که تموم شد، یکی زد تو سرم و گفت:

- دیگه این هم پرسیدن داره؟ کی از این بهتر. هم دهن فامیل که فکر می کنن تو خواستگار نداری، بسته می شه، هم زن عمو دست از سرت برمی داره، هم تو نمی خوای به قول خودت به کسی خیانت کنی، هم اون بنده خدا نجات پیدا می کنه. به این نوع رابطه هم میگن، هم زیستی مسالمت آمیز. جنابعالی

که زیست خوندي باید این چیزارو بهتر بفهمي! یه ازدواج کاملاً مصلحتي.  
فکر کنم چاره اي نداري. باید دو دستی بچسبیش تا نپزیده.

- پس پرهام چي؟

چشماش گرد شد و گفت:

- دختره ي چشم سفید! نکنه منتظري لعيا بمیره و پرهام بیاد تورو بگیره؟ بذار  
آب پاكي رو بریزم رو دستت. این پرهامي که من مي بینم، اون قدر لعيا رو  
دوست داره که اگه لعيا چیزيش هم بشه، دیگه هیچ وقت زن نمي گیره. اگرهم  
بخواد بگیره سراغ تو نمیداد. اگه مي خواست بیاد، همون سه سال پیش مي اومد  
و به جاي لعيا تورو مي گرفت. این یکی رو دیگه از دست نده.

با حرف هاي شیرین دیگه مطمئن شدم باید این ازدواج مصلحتي یا به قولش "  
همزیستی مسالمت آمیز" رو قبول کنم. برگشتم خونه. هنوز پامو داخل  
نگذاشته بودم که مامان بالای پله ها ظاهر شد:

- چي شد؟ فکرها تو کردی؟ مشورت هات تموم شد؟ بالاخره جوابت چیه؟

- اول سلام. دوم اینکه... موافقم.

مامان از پله ها دوید پایین. ب\*غ\*لم کرد و ب\*و\*سه بارونم کرد:

- مبارکت باشه دخترم. بي خود نبود از بقیه ایراد مي گرفتي. منتظر همچین

کسي بودي. والله حق داشتی. کي از علي بهتر. به پای هم پیر شین.

مامان که از آ\*غ\*و\*شم بیرون اومد گفتم:

- اما یه شرط دارم!

- باز چیه؟

- فقط به خودش میگم.

- میخوای یه کار کنی پسر فراری شه.

خندیدم و گفتم:

- نه مامان نگران نباش.

شب که سلیمه خانوم زنگ زد، با هم قرار گذاشتن که برای تعیین مهریه و تاریخ عقد، جمعه شب بیان خونه امون. اصلاً خوشحال نبودم. بیشتر افسرده بودم تا خوشحال. عوضش مامانم و سلیمه خانوم رو پا شون بند بودن. مامان که هر روز می رفت بازار و با کلی خرت و پرت برمی گشت. از همون موقع شروع کرده بود به جور کردن جهیزیه من!

روز جمعه تمام خواهر و برادرهام اومدن خونه امون. هر کسی یه تاریخ برای خودش می گفت

و مهریه تعیین می کرد.

شب که شد به جای ساعت نه، هشت و نیم اومدن. ظاهراً دیگه کاسه صبر سلیمه خانوم لبریز شده بود! سیما همین که علی رو دید، نی شگونی از بازوم گرفت و گفت:

- آئی بلا، اینوزیر سر داشتی که منان رو رد کردی؟!!

خنده ام گرفت. سیما خیلی تیپ و قیافه براش مهم بود. اما من اصلاً بهش توجهی نکردم. به من که رسید با لبخند گفت:

- سلام سارا خانوم، حالتون خوبه.

بعد هم دسته گلي گرفت طرفم که همه اش زنبق بود! با تعجب نگاهش کردم. منظورش چي بود؟ شاید این هم يکي از اون رفتارهاي صميمانه اي بود که بايد جلوي ديگران انجام مي داديم!

در جواب من پلک ها شور و هم گذاشت. دسته گل رو گرفتم. همه رفتن سالن پذيرايي. من هم دسته گل رو توي گلدون آب گذاشتم و رفتم به سالن. گل رو گذاشتم روي ميز و کنار سيما نشستم.

سيما گفت:

- اين يارو چرا برات زنبق آورده؟

- پس مي خواستي چي بياره؟

- رُزي، مريمي ... يه چيزي که مناسب اين طور مجالس باشه.

احساس کردم داره شک مي کنه. فوري گفتم:

- مگه تو نمي دوني من عاشق گل زنبق ام؟

- باور کنم؟

- هر طور راحتی.

ديگه چيزي نگفت. بحث رسيد به مهریه و چونه زدن سر تعداد سکه مي

خواست شروع بشه که علي گفت:

- هر تعدادي که تعيين کنيد از نظر ما مسئله اي نيست. شما بفرماييد چه

تعدادي مدنظرتونه؟

همه به هم نگاهي کردن و بعد هم، همه نگاه ها رفت سمت بابا. بابا هم گفت:

- به نيت چهارده معصوم، چهارده تا سکه.

سلیمه خانوم اول از همه گفت:

- چهارده تا؟ نه آقای رحیمی، کمتر از پونصد تا دیگه نبا شه. خدارو شکر ما که داریم. چرا مهر عروسمون نکنیم. علی جون هم که خودش ماشالله دستش به دهنش میرسه. یه کم بیشترش کنین.

مامان که حسابی خوشحال شده بود گفت:

- برای اینکه هم حرف شما باشه هم ما، پونصدو چهارده تاش کنیم. چه طوره؟

همه تایید کردن و راضی شدن. من هم که برام مهم نبود و فرقی به حال نمی کرد. تاریخ عقد هم شد برای سه هفته بعد روز پنج شنبه که پنجم آبان بود.

سبحان مشغول پذیرایی کردن شد. به من که رسید، آهسته گفتم:

- من باید با این یارو حرف بزنم.

- یارو چیه؟ علی آقا!

- خب حالا تو هم وقت گیر آوردی.

- چیکارش داری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خصوصیه.

با لحن شوخی گفت:

- چه غلط ها! هنوز هیچی نشده، خصوصی کاری دارین؟

سبحان از کنارم رد شد و برای بقیه میوه گرفت. پذیرایی کردنش که کامل شد، کنار علی نشست. دو دقیقه ای که حرف زدند، سبحان به من نگاه کرد و علی



هم متعاقبش، نیم نگاهی بهم انداخت. هردوشون همزمان بلند شدند و رفتند سمت اتاق من.

فهمیدم سبحان موقعیتو برای حرف زدنمون جور کرده. چند لحظه بعد بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. سبحان و علی دم در اتاقم ایستاده بودند و حرف میزدند. منو که دیدند ساکت شدند. سبحان سریع گفت:  
- با اجازه.

رفت تو پذیرایی. در اتاقمو باز کردم و به داخل تعارفش کردم. خود شو عقب کشید و گفت:  
- اول شما بفرمایید.

لبخندی از رضایت زدم و رفتم داخل. وقتی نشستیم خیلی بی مقدمه گفتم:  
- من یه شرط دارم.

نگاه پرسشگری بهم انداخت و گفت:  
- چه شرطی؟

- میخوام ... میخوام حق طلاق با من باشه.

رفت تو فکر. چند بار سرشو آورد بالا و نگاه کرد و دوباره سرشو پایین انداخت. بالاخره گفت:

- با این شرط میخواین منو از این ازدواج منصرف کنید یا دارین ازم ضمانت میگیرین؟

- دیگه کار از مورد اول گذشته، علتش همون مورد دومه.  
مکثی کرد و گفت:

- شاید ... شاید من ... نخواستم ازتون جدا بشم!

چشمهام گشاد شد و با حالتی تدافعی گفتم:

- دقیقا همین احتمالو میدادم که این شرطو گذاشتم.

باز هم فکر کرد و عاقبت قبول کرد:

- بسیار خب. قبول میکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون ... بریم پیش بقیه.

از فردای اون روز می رفتیم برای خرید حلقه و لباس و چیزهای دیگه. فقط مامان ها بودن که در کل خرید با ما بودن. بقیه هر روز عوض می شدن. یه روز بابا ها می اومدن. یه روز خواهرها و یه روز برادرها. شیرین رو هم یه بار بردیم. من و علی هم که مجبور بودیم کنار هم راه بریم و هیچ حرفی هم برای گفتن نداشتیم. در سکوت فقط خیابون ها و مغازه ها رو نگاه می کردیم. احساسی جز وقت کشی نداشتم. حیف اون همه مرخصی که مجبور شدم بگیرم.

هرچی که می خواستیم بخریم نه من نظر می دادم نه علی. بیشتر چیزها رو مامان و سلیمه خانوم انتخاب کردن. موقع انتخاب حلقه، علی بهم گفت:

- خانوم رحیمی، اگه می شه در مورد حلقه یکی دوبار نظر بدین که این قدر بی تفاوتی تون معلوم نباشه.

تنها نظرم این بود که فقط می گفتم " این خوب نیست ". یکی از حلقه ها رو علی پسندید و گفت که امتحانشون کنیم. از همون جفتش رو گرفتیم برای هر دو مون.

شب قبل از عقد تا صبح گریه کردم. چقدر دلم می خواست چنین روزهایی رو با پرهام بگذرونم. مطمئن بودم که اون لحظه ها علی هم داره به خاطر دختر مورد علاقه اش گریه می کنه!

صبح که بیدار شدم چشمم متورم و قرمز بود. کاش می تونستم همه چیزو به هم بزنم. افسوس...

قرار بود ساعت هفت ونیم، علی بیاد دنبالم که بریم آرایشگاه. حتی این لحظه هارو هم با پرهام، توی رویاهام تصور کرده بودم. چه خوب بود که به خاطر فکر کردن به پرهام، احساس خیانت نمی کردم چون حتماً علی هم به اون دختر فکر می کرد.

علی که اومد، مامان درو به روش باز کرد. چنان احوالپرسی گرمی با مامان کرد، انگار سال هاست مارو می شناسه و خیلی هم با ما صمیمیه! مامان صدام زد. با بی میلی در حالی که کم کم داشتم بغض می کردم، کیفم رو برداشتم و رفتم. به زحمت جواب سلامشو دادم. در جلوروبرام باز کرد و نشستم. موقع خرید، هرقدر سلیمه خانوم اصرار می کرد جلو بشینم من قبول نمی کردم و خودش می نشست. اما از اون موقع به بعد، چاره ای نبود.

توراه باز یاد خاطراتم با پرهام افتادم. اون وقت ها همیشه وقتی تعدادمون زیاد بود "چشمک" بازی می کردیم. اولین باری که می خواستیم بازی کنیم، من ناشی بودم و در ست بلد نبودم. هنوز برام جا نیفتاده بود که وقتی چشمک رو دیدم به ک سی نگم. اولین دور بازی، همین که سینا برگه های بازی رو ریخت

وسط تا همه بردارن، من به جاي برداشتن برگه، از فرصت سوء استفاده كردم!

که تا همه حواسشون به برگه هاشونه، من پرهامو نگاه کنم!

پرهام خيلي زود يه برگه برداشت، عکسشو نگاه کرد و برگه رو گذاشت زمين.

همون موقع هم سر شو آورد بالا. تا ديد من نگاهش مي کنم برام چشمک زد.

من که حسابي هول شده بودم فوري گفتم:

- بچه ها، بچه ها، پرهام برام چشمک زد!

پرهام با گله مندي گفت:

- ااا... نگو ديگه. چرا لو ميدي؟

- نبايد مي گفتم؟

سبحان گفت:

- پس من يه ساعته دارم براي عمه ام قانون بازي رو توضيح ميدم؟ مگه گوش

نمي كردي؟

سيما هم با خنده گفت:

- عاشقي ها!

دوره‌هاي بعدي همه اش منتظر بودم برگ نشونه دست من بيفته و براي پرهام

چشمک بزئم! بالاخره بعد از شش دور نوبت من شد. هر بار مي خواستم براي

پرهام چشمک بزئم خيلي زود، قبل از اينکه چشمکمو ببينه، کس ديگه اي رو

نگاه مي کرد و من هم مجبور مي شدم به کس ديگه اي چشمک بزئم. آخرش

هم به همه چشمک زدم جز اون.

پرهام اصلاً فکرشو نمي کرد من باشم. با تعجب همه رو نگاه مي کرد که يه

حدسي بزئه. بعد هم با خنده گفت:

- هر کي هست خودش بگه.

پرهام هنوز داشت فکر مي کرد. من هم براي اينکه امتياز منفي نگيره، خودم گفتم:

- من بودم!

اينو که گفتم، صدای همه دراومد:

شيرين: نگو ديگه.

پریناز: واسه چي لو دادی؟

سینا: بابا بذار خودش بگه مزه اش رفت.

سبحان: تو هنوز بعد از شيش دور بازي ياد نگرفتي نبايد لو بدی؟

سینما: حالا امتياز منفيش مي مونه واسه خودت.

پرهام هم گفت:

- اين سارا انگار با من لجه! دور اول که هنوز بازي شروع نشده منو لو داد.

حالا هم که برگ افتاد دستش اصلاً به من چشمک نزد.

چي مي خواستم چي شد!

- سارا... سارا...

به خودم اومد و حواسم جمع شد. علي داشت صدام مي زد.

- بله؟ چي شده؟

- حالتون خوب نيست؟ چرا گريه مي کنين؟

دستي به صورتم کشيدم، دونه هاي اشک رو صورتم پخش شده بودند؛ سرمو

تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست . حالم خوبه

- اگر پشیمون شدین و نمي خواين اين کارو بکنين من حرفي ندارم.

- نه ، نه ، چاره اي جز اين ندارم.

دستمالي از جعبه دستمال کاغذي برداشت و داد دستم و گفت:

- اشک هاتونو پاک کنين. يه وقت آرايشگرتون فکر نکنه هنوز نه به باره نه به

داره ، بگو مگو برقراره!

از لحنش خنده ام گرفت و دستمال رو ازش گرفتم. به آرايشگاه که رسيدم

گفت:

- چه ساعتی پیام دنبالتون؟

- قبلاً گفته تا ساعت ده آماده ام مي کنه. ولي هر وقت آماده شدم براتون زنگ

مي زنم.

- پس شماره امو داشته باشين.

گو شيمو از كيفم درآوردم و براي اينكه شماره ا شو بگه نگاهش كردم. داشت

نگاهم مي كردو همين كه نگاهم به چشماش افتاد سرشو برگردوند و گفت:

- ۰۹۱۲...

- خيلي ممنون.

رفتم تو آرايشگاه و اون هم راه افتاد و رفت. از همون لحظه اول كه آرايشگر

كارشو شروع كرد، رفتم تو فكر پرهام. ياد اون وقت ها افتادم كه با هم هفت

سنگ بازي مي كرديم، نقطه بازي، عمو زنجير باف، دزد و پليس و تمام بازي

هاي بچگي.

نفهميدم كارش كي تموم شد. آرايشگر گفت:

- عروس به این آرومی تا حالا ندیده بودم. ماه بودی، ماه تر هم شدی. آقا دوماذ امروز تورو ببینه دیوونه میشه!

بلند شدم خودمو تو آینه نگاه کردم. حق با اون بود. خیلی قشنگ شده بودم. ابروهای کشیده ای که انتهاشونو تیغ زده بود و سایه ملایمی که با اون خط چشم مینیاتوری، چشم های درشتمو کشیده تر کرده بود؛ بینی متوسط و لبهای برجسته گلبهی که توی قاب سفید صورتم قرار گرفته بودند و موهای خرمایی رنگ شینیون شده و تاج و توری که به انتخاب خودم خیلی ظریف و ساده بودن ...

خودم از دیدن خودم ذوق زده شده بودم اما خیلی زود یادم اومد که پرهامی در کار نیست تا منو با این لباس و آرایش ببینه ... هیچ وقت دوست نداشتم کسی جز پرهام منو این طوری ببینه ولی حالا ...  
آرایشگر گفت:

- بلند شو لباس عروستو بپوش و زنگ بزن بیان دنبالت.  
به ساعت که نگاه کردم، ده دقیقه به ده بود. داشتم به مامان زنگ میزدم که صدای چندین نفر از بیرون آرایشگاه بلند شد که با دست و سوت و هلهله کنان اومدن داخل. فامیل های خودم و علی بودن که برای همراهی ما اومده بودن.

خواهر علی اومد جلو و یه عالمه شکلات رو سرم ریخت و گفت:

- ماشاءالله داداشم چه انتخابی کرده.

- علی آقا هم اومده؟

آروم لپمو کشید و گفت:

- براش زنگ زدم. گفت وقتش که بشه خانومم برام زنگ می زنه! هنوز هیچی

نشده خوب اسیر خودت کردیش!

بیچاره خبر نداشت اینا همه ظاهرسازیه. برای مامان زنگ زدم که اسپند رو دود

کنه. بعد هم برای علی زنگ زدم. اولین بوق رو که خورد جواب داد. هول کردم

و گفتم:

- ببخشید اشتباه گرفتم.

و قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره زنگ زدم. این بار همین که جواب

داد اول گفتم:

- ببخشید، آقای رضایی؟

- سلام. خودم هستم سارا خانوم. پیام دنبالتون؟

- سلام. ببخشید نشناختمتون. بله آگه زحمتی نیست بیان.

- زحمتی نیست، وظیفه است. اونجا چرا اینقدر سروصداست؟

- فامیل ها او مدن اینجا دارن شلوغ می کنن.

- که اینطور ... من ده دقیقه دیگه میام.

- خیلی ممنون.

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و منتظر نشستم. همه داشتن جلوم می ر\*ق\* صیدن و

فیلمبردار هم یه لحظه بیکار نبود. ده دقیقه خیلی زود تموم شد و علی زنگ

آرایشگاه رو زد.



همه کسایی که داشتن می ر\*ق\* صیدن خودشونو جمع و جور کردن. اما فاطمه و زهرا (خواهر و خواهر زاده علی) همچنان مشغول بودن. آرایشگر هم صدای ضبط روزیادتر کرد. علی که پا شو گذاشت داخل، صدای هلهله ی جمعیت بلند شد.

علی کاملاً سرش پایین بود و به من نگاه نمی کرد. من هم خودم قبل از اینکه علی بیاد، شنلمو سرم کردم. خوشبختانه خانواده خودشون هم مذهبی بودن و به این کار من ایراد که نگرفتن هیچ، خیلی هم خوششون اومد!

علی دسته گلی از نرگس و زنبق آورده بود. نمی دونستم چرا برام زنبق میاره، با اینکه می دونست این گل رو دوست دارم و به قول خودش شاید برداشت اشتباه می کردم! شاید هم اونقدر از بی احساسی من مطمئن بود که گل مورد علاقه خودش رو می خرید که حداقل خودش از گلی که می خره لذت ببره!

همراه علی رفتم طرف ماشین. ماشین رو گل زده بود. سوار شدیم و حرکت کردیم. برای اینکه علی صورتمو نبینه، شنلمو کشیده بودم تو صورتم و ماشین هایی که همراهی مون می کردن رو نمی دیدم. فقط صدای بوق ماشین های دیگه رو میشنیدم و گاه گاهی هم صدای کل کشیدن و سوت میومد!

بالاخره رسیدیم خونه خودمون. جشن عقد رو خونه خودمون گرفته بودیم. اتاق عقد طبقه بالا بود و باید از پله ها بالا می رفتیم. نمی تونستم پله ها رو درست بینم. احساس کردم الان می خورم زمین. به ناچار به علی گفتم:

- ببخشید من جلوی پامو نمی بینم. میشه کمک کنید؟!

- ... بله چشم.

صداش با کمی خجالت توأم بود! دستشو دور شونه هام حلقه کرد و با دست دیگه اش دامنمو کمی بالا گرفت که زیر پام نره. چه احساس بدی داشتم. نمی خواستم فکر کنه از عمد اینکارو کردم که توجهش رو جلب کنم. بالایی پله ها که رسیدیم ازش تشکر کردم و او هم دستش رو از دور شونه هام برداشت. عاقد ربع ساعت بعد اومد. همه با صلواتی ساکت شدند و عاقد شروع به خوندن کرد:

- دوشیزه محترمه مکرمه، سارا رحیمی، آیا ...

داشت گریه ام می گرفت. ولی اگر گریه می کردم آبروریزی میشد. نمی دونم علی از کجا فهمید حالم خوب نیست که آرام کنار گوشم گفت:

- سارا خانوم، فکرتونو به چیز دیگه ای مشغول کنین. الان وقت مناسبی نیست. بعد از عقد می تونید گریه کنید.

خودمو کنترل کردم و شنیدم که یه نفر گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد هم گفت:

- برای بار سوم می خوانم ... وکیلیم؟

وقتش بود. باید می گفتم. دهنم باز نمی شد که بگم. شنیدم که خاله ام گفت:

- عروس زیر لفظی می خواد.

همون موقع سلیمه خانوم انگشتی به دستم کرد و سرم رو از روی شنل ب\*و\*سید.

عاقد دوباره گفت:

- عروس خانوم وکیلیم؟

فکر نمی کردم روزی برسه که من به کسی جز پرهام بله بگم. اما چاره ای نبود. پرهام هم به کسی جز من بله گفته بود. تمام توانمو جمع کردم و با صدایی که خودم هم به زحمت می شنیدم گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم و بزرگترها ... بله.

صدای هلله ی جمعیت بلند شد و من اشکم سرازیر ... چه خوب بود که زیر شنل بودم و کسی اشک هامو نمی دید.

مردها رفتند بیرون و صدای فاطمه رو شنیدم که با لحن شوخی گفت:

- علی جون، شنلشو بردار که بنده خدا اون زیر از گرما بخار پز شد!

علی کمی به طرفم برگشت و گفت:

- اجازه میدین؟

فین فینی کردم و با ناراحتی و خجالت گفتم:

- ببخشید من نتونستم جلوی گریه امو بگیرم و فکر کنم صورتم به هم ریخته.

اگه میشه به فاطمه خانوم بگین بیاد کمکم صورتمو درست کنم. جلوی بقیه درست نیست.

بدون اینکه چیزی بگه فاطمه رو صدا زد. بهش چیزی گفت که نشنیدم. ولی فاطمه با خوشرویی اومد کنارم. کمی از شنلموزد بالا. نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- آرایش آخ نگفته. ببخودی که پول ندادیم! درضمن عروس خانوم، الان واسه

خونه بابا گریه می کنی. چند روز دیگه که بگذره واسه عروسی ثانیه شماری

میکنی!

خجالت کشیدم. علي هم حرفشو شنیده بود. فاطمه گفت:

- خودت شنلشو بردار ببین چه ماه قشنگي اون زیر قایم شده.

علي دوباره ازم اجازه گرفت و شنلمو برداشت ... یه لحظه نگاهش روی چشمم ثابت موند ... منم زل زده بودم به چشمهاس که ببینم نگاهم می کنه یا نه ... نگاهمون که تو هم قفل شد، لبخندي به روم زد و زود نگاهشو به سفره عقد انداخت!

خانواده هامون و فامیل يکي يکي او مد بهمون هدیه دادن و برامون آرزوي خوشبختي کردن. لعيا هم درحالي که دختر ده روزه پرهام رو به ب\*غ\*ل گرفته بود بهم تبریک گفت... با دیدنشون داغ دلم تازه شد. دلم می خواست همون لحظه زار زار گریه کنم. کاشکی به جاي علي، پرهام کنارم ایستاده بود و کنار لعيا هم علي بود ... ولي چه فايده؟ "کاشکی" رو کاشتن، سبز نشد!

همه يکي يکي هدیه هاشونو دادن و از اتاق رفتن بیرون. بالاخره من موندم و علي. همه که رفتن، فاطمه سرشو آورد داخل، چشمکي زد و گفت:

- خوش بگذره!!

من و علي ناخودآگاه به هم نگاه کردیم. بعد هم هردو سرمون رو انداختیم پایین. فاطمه رفت و پشت سرش در اتاق رو بست. خودمم نمی فهمیدم چه حالي دارم. تو یه اتاق در بسته با مردی تنها بودم که هیچ شناختي ازش نداشتم. باز گریه ام گرفته بود. این بار به حق افتادم. علي بلند شد و یه لیوان آب برام آورد. گرفت طرفم و گفت:

- اینو بخورین حالتون بهتر میشه.

لیوانو گرفتم و کمی آب خودم. علی دستشو آورد طرف صورتم. با وحشت نگاهش کردم. نمی دونستم می خواد چیکار کنه. دو طرف شنلمو که روی دوشم افتاده بود، گرفت و گذاشت روی سرم و گفت:

- امیدوارم با این وضعیت جدید سریع تر کنار بیاین.

شنلمو زیادی پایین آورده بود و نمیتونستم دورو برم ببینم. لیوانو روی میز گذاشتم و شنلم رو اونقدری که بتونم ببینمش، عقب دادم. فقط موهامو پوشونده بودم و صورتم کامل پیدا بود. علی همچنان سرش پایین بود. با ناراحتی گفتم:

- حالا چی میشه؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- نگران نباشید. لازم نیست بترسید. قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته!  
نه تو رو خدا بذار بیفته! ... مردتی که بی شعور ... چه قدر از حرفش حرصم گرفت. تو دلم اداشو در آوردم " قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته " ...  
همچین حرف میزنه انگار من قراره بهش دست درازی کنم و می خواد گربه رو دم حجله بکشه ... حجله؟ ... هه ... تو خوابتم نمیبینی ...

نیم ساعتی میشد که تنها بودیم. تنها صدایی که میومد، صدای آهنگ طبقه پایین بود. دلم میخواست برم بین بقیه و از این وضعیت خلاص بشم. آخ که چقدر جای شیرین خالی بود. با همین فکر گفتم:

- اگه شما ناراحت نمیشین ... من میرم قسمت خانومها.

انگار منتظر چنین حرفی بود، خیلی خوشحال گفت:

- چرا ناراحت بشم؟ شما بفرمایید. من هم میرم قسمت آقایون.  
نفس راحتی کشیدم. سریع خدا حافظی کردم و رفتم طبقه پایین. سیما تا منو  
دید گفت:

- پس علی کو؟

- رفت تو مردونه.

- وا! چرا تورو نیاورد تو مجلس بعد بره؟

برای اینکه جمع و جورش کنم گفتم:

- روش نشد بیاد.

- بهش نمیاد خجالتی باشه؟!!

- من که زخم خجالت میکشم پیام تو مجلس. چه برسه به اون بیچاره که  
میخواه بیاد بین یه عالمه زن.

- خیلی خب. بیا برو داخل.

داخل سالن که شدم همه برام دست زدند. تشکر کردم و روی مبلی که برای  
عروس و داماد گذاشته بودند، نشستم. داشتم دامنمو صاف میکردم که فاطمه،  
علی رو آورد تو زوننه!

شنلمو از دورم باز کرده بودم و با اون تاپ دکلمته، دستها و سینه ام پیدا بود...  
فقط خدا میدونه اون لحظه چه حالی داشتم... دلم میخواست فرار کنم.  
داشتم از خجالت آب میشدم. نمی خواستم علی منو با این وضعیت ببینه...  
حالا پیش خودش چه فکری می کرد؟ حتما می گفت دختره از همین الان  
داره چراغ سبز نشون میده... اه لعنت به من که این نمایش مسخره رو قبول  
کردم.

نگاهم به صورت علي افتاد... انگار اونم دست كمی از من نداشت؛ صورتش قرمز شده بود و دونه های عرق روی پیشونی بلندش نمایان شده بود. کنارم نشست و فاطمه گفت:

- کجا زودي جیم زدي؟ کلي کار داریم. باید طلاهارو بپوشین، عسل دهن هم بذارین، کیک ببرین، از همه مهمتر... باید بر\*ق\*صین!!!  
با دهن باز به فاطمه نگاه کردم و زیرچشمی، نگاهی هم به علي انداختم. سرش پایین بود و فکش منقبض شده بود!

فاطمه و سیما، طلاهارو آوردند. من فقط باید حلقه و ساعت دستش میکردم اما اون بیچاره علاوه بر حلقه و ساعت، گوشواره و گردنبند و دستبند رو هم باید میبست!

اول من حلقه و ساعت رو دستش کردم. سیما هم از مون عکس میگرفت. موقعی که اون میخواست حلقه رو دستم کنه سیما گفت:

- چند لحظه همین طوری بمونید عکس بگیرم.  
علي با دست راستش، دست چپ منو گرفته بود و با دست دیگه اش، حلقه رو تو انگشتم گذاشته بود. این اولین تماس م\*س\*تقیم مون بود. از گرمای دستش گر گرفته بودم.

موقع عوض کردن گوشواره هام، نفس های عمیقش روی گردنم احساس میکردم. نفسش که به گردنم میخورد، تنم مور مور میشد. از قیافه علي معلوم بود که به " غلط کردم " افتاده!

طلا پوشیدن که تموم شد، کاسه عسلو دستمون دادند!

وقتي دستشو دور گردنم حلقه کرد که عسل دهنم بذاره، یاد پرهام افتادم ... همیشه با خودم فکر مي کردم روزي که پرهام عسل دهنم ميذاره خيلي ملايم عسلهارو از روي انگشتم بخورم که مبادا دندونم انگشتمو درد بياره اما تو اون لحظه انگار مي خواستم به علي حالي کنم که چه قدر ازش متنفرم ... به گاز حسايي از انگشتم گرفتم و ناخودآگاه یاد اون ضرب المثلي افتادم که ميگه " اگه دستمونو تا مچ هم تو عسل کنيم و بذاريم دهنش، دست و عسلو با هم مي خوره " و اين يعني اوج نمک شناسي!

دندونامو از دور انگشت کوچيکش برداشتم و اونم انگشتمو از دهنم در آورد.

سرمو بلند کردم تا تاثير کاريو که کردم توي چهره اش ببينم اما ...

نگاه عجيب و معني دارش روي صورتم قفل شده بود ... همونجور که نگاهم مي کرد، خم شد و دستمالي از جعبه ي دستمال روي ميز برداشت و انگشتمو پاک کرد ... نگاهم به سمت انگشتم کشيده شد ... وایي خدای من چي مي دیدم؟؟؟؟ انگشتم خون افتاده بود؟؟ واقعا اون مايع قرمز رنگ روي انگشتم خون بود؟؟؟ سرمو بلند کردم و با دلهره و نگراني زل زدم توي چشماش ...

نگاه عجيبش تبديل به يه نگاه شيطون و موذي شده بود و پوزخندي هم روي لبش نشسته بود ... فاتحه ي خودمو خوندم ... مطمئن بودم که داره براي قطع کردن انگشتم نقشه ميکشه ... کاش اول خودم عسل دهنش گذاشته بودم که ديگه فرصت تلافي نداشته باشه ... اما ديگه واسه اين حرفها دير شده بود ...

با همون لبخندش که روي اعصابم جفتک پروني مي کرد، کاسه ي عسل رو گرفت جلوم ... ميتر سيدم دستمو بيارم بالا و دستم بلرزه! ... اما خدارو شکر دستم باهام راه اومد. انگشت کوچيکمو توي عسل زدم و دستمو دور گردنش



حلقه کردم ... به خاطر اندام درشت و شونه های پهنی که داشت، دستم به دهنش نمی رسید!!

آخه این چه رسم مسخره ای بود که باید لقمه رو دور دهنمون می تابوندیم؟ مگه راه صافو از مون گرفته بودن؟ شایدم مفهوم این رسم و رسومات این بود که باید سختی بکشی تا به شیرینی برسی؟!

علی که فهمید دستم به دهنش نمیرسه - میگن " طرف دستش به دهنش نمیرسه " یعنی همینا! - سرشو عقبتر آورد و خیلی ریلکس گذاشت روی سینه ام! بعد هم دستمو گرفت و انگشتمو کرد تو دهنش ... ناخودآگاه چشمامو بستم و لبهامو روی هم فشار دادم که وقتی گاز زد، جیغ نکشم اما کاری که کرد، چشمامو به حدی گشاد کرد که احساس کردم، گوشه ی چشمم چاک خورد ...

علی انگشتمو کامل کرد توی دهنش و زبونش روی انگشتم کشید و نوک انگشتمو مکید!! بعد هم سرشواز روی سینه ام برداشت و صاف نشست، دستمال دیگه ای برداشت ، انگشتمو پاک کرد، سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- متاسفم ... خودت شروع کردی!

یعنی چی؟ ... این چی داره میگه؟ ... یعنی هر کاری من بکنم تلافی می کنه ؟ اونم این جوریه؟ بفرما سارا خانوم ... خودت کردی که لعنت بر خودت باد.

تا تو باشی پا رو دمش نذاری!

بعد از غسل ، غسل که نه ... زهر مار ، نوبت به کیک رسید. این قسمتش خیلی راحت تر بود، چون زیاد با هم تماسی نداشتیم. فقط لحظه بریدن کیک، دستمو کامل تو دستش گرفتم. کیک خوردن خیلی آسون تر از غسل خوردن بود ... بشقاب کیک رو که دستم گرفتم، هر دومون مشغول برداشتن قسمتی از کیک شدیم و طبق دستور سیما، می خواستیم همزمان کیک رو دهن همدیگه بذاریم .

خودمو برای یه تنش دیگه آماده کرده بودم و سعی می کردم حرکاتم آرومتر باشه تا اگر کاری کرد، بتونم تلافی کنم! نمی دونم چرا فکر می کردم، قراره کیک هارو بماله تو صورتم!!

ولی در کمال تعجب، بدون هیچ اتفاق خاصی ، آروم و با وقار چنگال رو توی دهنم گذاشت و منم همین کارو کردم. هنوز کیک از گلومون پایین نرفته بود که سلیمه خانوم اومد برای ر\*ق\*صیدن بلندمون کنه! علی فوراً گفت:

- مامان ، شما که میدونی من اهل این چیزها نیستم. اون هم جلوی این همه زن غریبه.

علی با این حرفش خودشو خلاص کرد. اما سلیمه خانوم ول کن من نبود. به زور بلندم کرد. خودش و فاطمه و زهرا و مامانم مشغول ر\*ق\*صیدن شدند و من رو هم تشویق به ر\*ق\*صیدن میکردند. دلم میخواست زار زار گریه کنم. چه وضعیت وحشتناکی بود. چی فکر میکردم چی شد.

بدون هیچ حرکتی سرمو پایین انداخته بودم و میون حلقه اشون ایستاده بودم. فاطمه ب\*و\*سیدم و گفت:

- الهی قریون زن داداشم برم که اینقدر شرم و حیا داره. بر\*ق\*ص با با. شوهرته.

حرفهایش حالمو بدتر میکرد. "شوهرته" وای خدای من چه بدبختی ای بود. صدای آشنایی تو گوشم پیچید:

- میخوای همه بفهمن عروس و دوامد قلبی هستین؟!!

با تعجب نگاهش کردم. شیرین بود. به بهونه شایبش دادن خودشو بهم رسونده بود. یواشکی نیشگونی ازم گرفت و گفت:

- آگه نر\*ق\*صی همه میفهمن یه مرضی داری.

با ظاهری خندون حرف میزد اما لحن صدایش پر از تهدید بود. وقتی دید هنوز بی حرکت موندم، دستهامو گرفت و تو هوا تگون داد. به اجبار شروع به ر\*ق\*صیدن کردم. صدای دست و سوت بلند شد! شیرین برگشت و سر جاش نشست.

علی اومد نزدیکم و تراولی بهم داد! حتما این هم جزئی از ظاهر سازی هاش بود!

بعد از خوردن شام و هزار قر و اطواری که فیلمبردار دستورشو میداد، نوبت به عکس های دو نفره رسید و عکاس محترم که حسابی سنگ تموم گذاشت! عکاس همش مدل های عجیب و غریبی که واقعا انجام دادنشون مایه زجر و عذاب بود پیشنهاد میداد:

- آقا داماد دستتونو دور گردن عروس خانوم حلقه کنید و پیشونیتونو بذارید روی پیشونیش... عروس خانوم بشین روی پای آقا داماد و به چشمهایش نگاه

کن ... آقای داماد سرتو بذار رو زانوی عروس خانوم و دراز بکش روی مبل ...  
عروس خانوم دامتو بزن بالا پاهات بیاد بیرون ، آقا داماد شما هم ساق پای  
عروس خانومو بب\*و\*سید!!!!

تا اینو گفتم، یه دفعه علی به سرفه افتاد و من هم که از پوزیشن مورد نظر (!)  
شگفت زده شده بودم، نمی دونستم به سرفه ی علی بخندم یا به حال زار خودم  
گریه کنم! این دیگه چه وضعی بود؟ آتلیه نرفتم که از این مصیبت ها در امان  
باشم ولی حالا بدتر شده بود!!

علی یه لیوان آب برای خودش ریخت ... قیافه اش داد میزد که می خواد سر به  
تن عکاس نباشه!! نمی دونم یه دفعه چه گرمی به جونم افتاد که تصمیم گرفتم  
این عکس رو بگیرم و علی رو حرص بدم!!

نگاهی به چهره ی برافروخته علی انداختم و در کمال بدجنسی، کنار مبل  
ایستادم و همونجور که دامنم بالا میدادم، پای راستم روی مبل گذاشتم ...  
پام تا نزدیک رونم پیدا شده بود ... خیالم از زیر دامنم راحت بود (!) چون  
شلوارک سفیدی که تا بالای رونم بود، پوشیده بودم و چیزی پیدا نبود؛ ولی  
علی که اینو نمی دونست!

آرنج دست راستم روی زانوم گذاشتم و چونه امو هم روی انگشتم گذاشتم و  
زل زدم به علی که لیوان به دست، مبهوت کارهای من شده بود! عکاس همون  
لحظه یه عکس گرفت و با خوشحالی گفت:

- خیلی عالی بود ... آفرین ... خیلی طبیعی و رماتیک شد ... آقای داماد،  
حس اشتیاق و خواستن تو چهره اتون کاملا مشهود بود ... تا حالا عکس به  
این قشنگی نگرفته بودم...

اگر دو کلمه ی دیگه گفته بود، بدون شک صدای غشغشه ی خنده ام گوش علی رو کر کرده بود؛ دستمو جلوی صورتم گرفته بودم و بینیمو به طور نامحسوسی با انگشت شصت و اشاره ام گرفته بودم و با دهن نفس می کشیدم که بتونم خنده امو کنترل کنم . قیافه ی علی واقعا دیدنی بود ... بدجوری غافلگیر شده بود ...ته مونده ی آب توی لیوان رو سرکشید و خم شد تا لیوان رو روی میز بذاره. وقتی ایستاد، چهره اش به حالت عادی برگشته بود و خیلی خونسرد رو به عکاس گفت:

- خب بعدی چیه؟

عکاس - فقط یه دونه عکس دیگه مونده و مطمئنم این عکس، همون عکسی میشه که شما قابش می کنید واسه بالایی تخت خوابتون!  
یه ح سی بهم می گفت "یه بار ج ستی ملخک ، دوبار ج ستی ملخک ، دفعه بعد تو مشتی ملخک" این چه عکسی بود که قرار بود قاب بشه؟؟ طولی نکشید که با توضیحات عکاس دوزاریم افتاد:

- آقای داماد دستتونو بندازید دور کمر عروس خانوم ...

ساکت شد و زل زد به ما ، منتظر بود انجام بدیم تا بقیه اشو بگه . علی نگاهی بهم کرد و با همون قیافه ی سردش، اومد طرفم و دستشو دور کمرم حلقه کرد ... اصلا به چشمام نگاه نمی کرد و حواسش همه جا بود الا به من ...

عکاس - عروس خانوم شما از کمر یه کم خم شو ...

بازمو گرفت و منو کشید سمت عقب تا مجبور بشم به همون حالتی که مورد نظرشه قرار بگیرم. هر چي عكاس، بیشتر منو به عقب خم میکرد، حلقه ي دستهاي علي دور كمرم تنگ تر میشد، انگار که منتظر بود بیفتم و منو بگیره! بالاخره در نقطه اي که احساس کردم الان كمرم دو نصف میشه، عكاس رضایت داد و گفت:

- همین حالت خوبه ... عروس خانوم از جات تگون نخور ... حالا آقا داماد خم بشید روی عروس خانوم و بالاي سینه اشونو بب\*و\*سید ...  
آه از نهاد من بلند شد و لبهاي علي عین پسته خندون از هم واشد!! اي واي که عجب رو دستي خوردم. هاج و واج يه نگاه به عكاس مي کردم و يه نگاه به علي ... چهره ي خندون علي، خيلي زود جاي خود شو به چهره اي سرد و بي روح داد و با حرکت لبهاش گفت:  
- معذرت مي خوام ...

همون جور که به چشمام نگاه مي کرد، دستشو دور كمرم محکمتر کرد و روی بدنم خم شد. بي اراده بیشتر به عقب خم شدم که باعث شد تعادلمو از دست بدم و براي اینکه زمین نخورم، يقه ي علي رو چنگ زدم و همون لحظه، داغي لبهاي نرمشو روی پوستم احساس کردم و بعدش هم صدای دوربين.  
به محض اینکه فضا با نور فلش دوربين رو شن تر شد، علي لبها شو از روی گردنم برداشت و بهم کمک کرد که بایستم ... علي به جاي سینه ام، گردنمو ب\*و\*سیده بود!

احساس کردم با این کارش حسابي شرمنده ام کرد. من اونقدر نامرد بودم که توي عكس قبلي با وجود اینکه دیدم علي چقدر معذب شده بود، اما بازم

دست برنداشتم و اگر خود عکاس بی خیال نشده بود، اون قدر تو همون حالت می موندم تا علی مجبور بشه پامو بب\* و\*سه!! ولی اون در حالی که می تونست خیلی راحت تلافی کنه این کارو نکرد.

عکاس بعد از تبرک گفتن و خدا حافظی، از اتاق بیرون رفت و دو باره تنها شدیم ... احساس کردم باید عذرخواهی کنم، به ناچار گفتم:

- علی آقا، من ...

نذاشت حرفمو کامل کنم و در حالی که کتکش رو از روی جالباسی برمی داشت گفت:

- دیگه بهتره من برم، خدا نگهدار.

همین ... به همین سادگی رفت ... حتی به صورتم نگاه هم نکرد ... با اون سر و وضعی که جلوش ایستاده بودم، اون تاپ دکلمه که بالاتنه امو کامل به نمایش گذاشته بود و موها و صورت آرایش شده ای که همه تعریفشو می کردن، حتی نیم نگاهی هم بهم ننذاخت ... انگار می خواست این جور بی بهم بفهمونه چیزی عوض نشده ... دوباره یاد همون جمله کنذایش افتادم " قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته " ...

خاک بر سرم که با کارهام فقط خودمو ضایع کردم. حال بدی داشتم و فقط دنبال یه جای دنج می گشتم که حسابی گریه کنم. چه قدر به وجود شیرین احتیاج داشتم. حدود دو صبح بود که جشن تموم شد و همه رفتند خونه هاشون. من هم به بهونه شستن آرایشم و موهام، رفتم تو حموم و بغضی که از سر شب تو گلوم نشسته بود، خالی کردم.

«فصل نهم»

دو ماه از مراسم عقد می گذشت و تو این مدت هیچ وقت با هم تلفنی صحبت نکردیم. هر وقت هم کسی ازم در این مورد سوالی می کرد می گفتم:

- مگه هر دفعه ما با هم حرف می زنیم شما باید ببینین و بشنوین.

واقعاً خوشحال بودم که به قولش عمل می کرد و کاری به کارم نداشت. فقط وقتی مهمونی دعوت می شدیم عزا می گرفتیم. اولین باری که بعد از عقد دیدمش، خونه اونا دعوت بودیم.

از در که رفتیم داخل، با مادرش و خواهرش روب\* و\* سی کردم. پدرش سرم رو ب\* و\* سید. به خودش که رسیدم، اومد جلو و دستش رو به طرفم دراز کرد. یاد اون روزی افتادم که چنین کاری رو از من خواسته بود. از سر ناچاری دستشو گرفتم و زود ول کردم.

هر موقع تو جمعی قرار می گرفتیم، همه شرایطی رو فراهم می کردند که ما با هم تنها باشیم! وقتی هم که علتش رو ازشون می پرسیدم همه یه جواب میدادند:

- تو دوران عقد، زن و شوهر یه جایی که با هم راحت باشند ندارند. اما بعد عروسی، دیگه یه چار دیواری خصوصاً دارند. عروسی که کردین، دیگه هیچ کس کاری به کارتون نداره!

حرفها شون باعث شد که به فکر جلو انداختن تاریخ عروسی بیفتم! وقتی هم که نظر مو گفتم، همه به شدت استقبال کردند. چون معتقد بودند ما دیر ازدواج کردیم و بهتره که زودتر تشکیل خانواده بدیم!

خانواده هامون می خواستن برامون جشن عروسی بگیرن. ولی من که نمی توانستم تحمل کنم، خواستم که به جای مراسم عروسی، بریم مشهد! عاقبت



دهم دي ماه، رفتيم مشهد. يك هفته اي مشهد بوديم و تو اين مدت فقط از امام رضا خواستم كمكم كنه و از اين وضعيت نجاتم بده. اتاقي كه تو هتل گرفتيم، تختش دونفره بود. علي هم از همون شب اول، پتو و بالشتشو برداشت و روي كاناپه خوابيد!

هر روز صبح با صداي موبایل علي از خواب بيدار مي شدم و دوتايي ميرفتيم حرم براي نماز صبح. بعد از نماز، برميگشتيم هتل، صبحونه امونو ميخورديم و ميرفتيم دنبال سوغاتي خريدن تا ظهر. ظهر بعد از خوندن نماز تو حرم و نهار خوردن، كمی استراحت ميكرديم؛ عصر كه ميشد يا ميرفتيم خريد يا اذان مغرب تو حرم ميمونديم.

دريغ از ذره اي تفريح ... شده بوديم عين پير مرد و پيرزن هايي كه فقط به فكر اسباب بازي خريدن براي نوه هاشون هستند!

چقدر خوب بود كه اونجا، هر قدر هم بلند بلند گريه ميكردم، كسي كاري به كارم نداشت. اون چند روز حسابي خودمو خالي كردم و اشك ريختم. چه زندگي مزخرفي بود. مثلاً داشتم ماه عسلمو ميگذروندم!

حتما همه فكر ميكردن، چقدر داره بهمون خوش ميگذره. اما فقط با سوغاتي خريدن روزهارو سپري ميكردم. تنها چيزي كه براي خودم خريدم يه حلقه ي كمر بود كه به ياد دوران كودكيم خريدم. بچگيامون من و پرهام با هم مسابقه ميداديم و هميشه پرهام برنده ميشد. من بيشر از ده دقيقه نمي تونستم حلقه رو دور كمرم نگه دارم ولي پرهام انگار خستگي ناپذير بود و بي وقفه حلقه رو دور كمرش مي چرخوند...

چقدر آرزوي عروسي گرفتن داشتيم. عروس بروني که عروسش من باشم و دامادش پرهام. ياد پرهام که ميافتام، آه از نهادم بلند ميشد.

مدتي که ما مشهد بوديم، مامان اينجا جهيزيه منو به خونه علي برده بودن و چيده بودن، که وقتي برگشتيم، سورپرايز بشيم. اما يه بار که به مامان زنگ زده بودم از دهنش پريد و به قول خودش مزه اش رفت!

روزي که برگشتيم، همه اومده بودن تو فرودگاه، استقبال ما. از فرودگاه هم رفتيم به خونه ي پدر علي. اونجا يه جشن کوچولو برامون گرفته بودن و بعد از شام، همه مارو تا خونه علي همراهي کردن. همه برامون بوق و سوت و دست مي زدن. هر دو لبخند ميزديم ولي هيچ کدوممون لبخندهامون واقعي نبود.

خونه اشو اولين بار بود که ميديدم. نه تا پله ميخورد تا از در کوچيکه به در سالن بر سه. تواليت و روشويي هم توره پله بود. چند تا پله هم به سمت پشت بوم ميرفت. سالنش چهل متری ميشد. سمت چپ در ورودی سالن، اين آشپزخونه بود. سمت راست، LCD و ميز و سينماي خانواده بود و روبه روشن هم ميل ها چيده شده بودند. روبه روي آشپزخونه، اتاق کار علي بود. کنار اتاق کار، دري بود که به حياط باز ميشد و علي بعد از پارک کردن ماشين توي حياط، از اون در داخل شد. از سالن دو تا پله بالا ميرفت و به يه راهروي نسبتا بزرگ مي رسيد که اتاق خوابها قرار داشتند. دو تا اتاق خواب روبه روي هم. بين دو تا اتاق خواب هم، حمام بود.

تو خونه، مهمونها نيم ساعتي موندند و بعد هم يکي يکي رفتن. مونديم من و علي. تو مشهد با اينکه تويه اتاق تنها بوديم، چندان ازش نمي ترسيدم. اما اون موقع از تنها بودن با علي دچار وحشت شده بودم!

روي همون مبلي كه نشسته بودم، مونده بودم و جرأت نمي كردم تكون بخورم. علي چمدون منو برداشت و برد به اتاق خواب. بعد هم چمدون خودش رو برد به اتاق ديگه كه روبروي اتاق خواب بود. رفت تو آشپزخونه و يه ليوان آب خورد. اومد نزديك منو گفت:

- كليد روي در هست. اگر خيلي نگران هستين مي تونين درو قفل كنين. شب بخير.

بعد هم رفت به اتاق خودش... نفس راحتی كشيدم و رفتم به اتاق. تخت دونفره وسط اتاق خود نمايي مي كرد. درو بستم، مي خواستم قفلش كنم ولي نمي دونم چرا بي خيالش شدم. دلم مي خواست دوش بگيرم اما روم نمي شد جلوي علي برم تو حمومو بعد هم با حوله بيام بيرون. اون موقع كه داشتم اين خواهر و برادريو قبول مي كردم، به جزييات زندگي فكر نكرده بودم!

با ناراحتي خودمو انداختم روي تخت كه يه مرتبه چشمم به در آلومينيومي افتاد كه پشت كمد لباسها قايم شده بود! يعني ممكن بود اين حموم باشه؟ با يه پرش دو متری خودمو به در رسوندم و بازش كردم...

با دیدن وان بزرگی كه وسط حموم بهم چشمک ميزد گل از گلم شكفت. سريع لباس هامو در آوردم و رفتم داخل. عجب حموم دلپاز و بزرگی بود. همه ي وسايل حمام هم موجود بود؛ شامپو، صابون، ليف، شامپو بدن، كيسه، سفيدآب، موبر، ابي ليدي، ريش تراش... وا... ريش تراش اينجا چيكار مي كنه؟ ... چرا از هر چيزي دو تا هست؟ اي واي وسايل علي هم كه اينجا

ست... نكنه لازمشون داشته باشه؟ در اولين فرصت بايد وسايلشو بذارم تو اون يكي حموم كه بهونه اي براي ورود به اينجا نداشته باشه.

وان رو پر كردم و وقتي خوب كف كرد رفتم داخلش. از چيزي كه توي وان ديدم غافلگير شدم؛ لبه ي وان، جاي گذاشتن سرداشته كه راحت توي وان دراز بكشي و سرتو هم تو جاي مخصوص قرار بدی اما چيزي كه عجيب بود اين بود كه ... جاي سرش زيادي بزرگ بود ... يعني يه جورايي دو نفره بود!! اي دل غافل ... گفتم چرا اين وان اين قدر عريض و طويله!! آقا چه فكر و خيال ها با معشوقش داشته !!

بي خيال اين چيزها شدم و توي وان دراز كشيدم. آخ كه چه كيفي ميداد. واقعا بعد از اون سفر اين حمام دلچسب، خيلي مزه ميداد. كف هارو به بدنم مي ماليدم و شاهانه براي خودم دراز كشيده بودم. ياد شيرين افتادم. اگه الان اينجا بود حسابي تو اين وان مسخره بازي درمي آورد. تا ده دوازده سالگي با هم ميرفتيم حموم ولي بعدش ديگه كم كم بي خيال شديم!

زد به كله ام و از وان او مدم بيرون. حوله امو به خودم پيچيدم و رفتم داخل اتاق، گوشيمو برداشتم و برگشتم داخل حموم. همونجور كه ميرفتم داخل وان، شماره شيرين رو گرفتم. ساعت ده و نيم بود و قطعاً شيرين بيدار بود. با بوق دوم جواب داد:

- ما كه همين الان اونجا بوديم چي شده زنگ زدي؟

تحت تاثير فضاي حموم و وان و آب گرم وغيره و ذلك، احساس شادابي مي كردم و با هيجان به شيرين گفتم:

- سلامت كو خانوم خره؟

- عليک سلام خانوم گاوه. چي شده نصفه شبي ما ما مي کني؟ يونجه بهت نرسیده يا لگد زدي زير کاسه آبت، تشنه موندي؟

سرخوشانه گفتم:

- درد و بلات تو سر آرمان بخوره زبون دراز. واسه آرمان هم از اين جفتک پرونيا مي کني؟

- نه دُم دراز ... اون زانو بند زده به پاهام!

و خودش غش غش خنديد. صدای خنده ي آرمان رو هم شنيدم و منم نا خودآگاه خنده ام گرفت و بعد از مدتها از ته دلم خنديدم. شيرين که از اين همه سر حال بودن من تعجب کرده بود گفت:

- چه خبر شده سارا؟ تا ما اونجا بوديم که عين برج زهرمار بودي حالا چي شده اين قدر رو فرمي؟

کاملا صادقانه گفتم:

- از اثر حمام و وان و آب گرمه. بدنم حال اومده خوش اخلاق شدم.

هيچ صدای از اون طرف خط نيمومد. مجبور شدم خودم دوباره حرف بزنم:

- الو شيرين؟ ... مُردی؟ نکنه آرمان پوزه بند هم بهت زد؟

و باز يه خنده ي م\*س\*تانه ي ديگه سر دادم. شيرين به حرف اومد و با صدایي که معلوم بود بهت زده است، گفت:

- تو چي بلغور کردی؟ يعني چي که بدنم حال اومده خوش اخلاق شدم؟

يه دفعه جيغ بلندي کشيد که پرده ي گوشم زلزله هشت ريشتري تجربه کرد و پشت بندش داد زد:

- چه خبر شده سارا؟ تو حموم داري چه غلطي مي كني؟ نكنه با علي با هم رفتين حموم؟

يه جيغ ديگه كشيد و گفت:

- پدر سسسسگ نكنه زن شديـــــــــــــــــــــــــــــي؟

بي اراده منم جيغ كشيدم و گفتم:

- خفه خون بگير شيرين. زن شدي يعني چي؟ بين چه جوري عيشمونو كور مي كني. بابا من تنهام تو حموم. خبر مرگم او مدم حموم كنم ديدم وان داره يه دفعه ياد بچگيامون افتادم كه با هم ميرفتيم حموم، گفتم يه زنگي بهت بزنم. بين چه جوري پشيمونم كرديا.

- تو كه مثل تير بار يه ريز حرف ميزني خب مي مردوي اينو همون اول بگي؟ بين چه آبروريزي شد. آرمان داره چپ چپ نكام مي كنه. الان ديگه منم بهش چيزي نغم خودش فهميده شما چه كلكي سوار كردين.

من كه تو اون لحظه از حرص خوردن شيرين لذت مي بردم، بدون اينكه ناراحت بشم گفتم:

- پدر سوخته تو مي خواي منو سياه كني؟ من خودم زغال اخته فروشم!

غش غش خنديدم و ادامه دادم:

- من تورو ميشناسم ... تو همون روز اول همه چيو گذاشتي كف دست آرمان و دنبال بهونه بودي كه يه جوري به من بگي آرمان هم ميدونه. نخود كه تو دهن تو نمي خيسه.

با گله مندي گفت:

- دهن لق خودتي.

خنده ي ديگه اي سر دادم و گفتم:

- پس خودت هم قبول داري دهن لقي؟

صدای قهقهه ي آرمانو شنيدم اما از شيرين صدايي در نيومد. با تعجب گفتم:

- شيرين ... آرمان داره حرفهاي مارو مي شنوه؟ خاک تو ملاجت، گذاشتي رو

اسپيکر؟

- نه بابا منگول ... داشتم به جاي خرخره ي تو، گوشي رو مي جوييدم. آرمان

به کارهاي من مي خنده. آخه چرند و پرندهاي تو کجاش خنده داره؟

- زيادي ويز ويز ميکني ... ميگم آرمان پوزه بندو بياره ها...

- لالموني بگيري ...

وسط خنديدم صداشو شنيدم:

- به فکر من نيستي حداقل به فکر خودت باش. همه ي در و همسايه ها دارن

صداتو ميشنون. مردم که نمي دونن شما تو حموم تنهائي، ممکنه فکرهاي

ناجور بکنند. از ما گفتن بود ديگه خود داني.

همه ي وجودم شده بود گوش و بي حرکت توي وان مونده بود. من چي

شنيدم؟ ... درست شنيدم؟ اين الان چي گفت؟ ... اصلا اين کي بود که اينارو

گفت؟ ... آرمان بود؟ ... آگه آرمان بود پس چرا صداش از پشت در مي اومد؟

واااااي خدای من ... جيغ بلندي کشيدم و داد زدم:

- شيرين ... حشيتمو به باد داداي ... اين قدر زرت و پرت کردي و منو

خندوندي تا علي اومد پشت در. آبرومو بردي.

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و تند تند خودمو شستم و از وان اومدم بیرون. حوله امو پوشیدم و از حموم پریدم بیرون. اما همونجا، دم در خشکم زد ... علی دست به سینه لبه ی تخت نشسته بود و زل زده بود به در حموم. از اون لبخند هایی هم که فقط روز عقد ازش دیده بودم، روی لبش بود. حوله امو بیشتر به خودم پیچیدم. چه خوب بود که حوله ام فرقی با مانتو کلاه دار نداشتم! همه ی بدنمو پوشونده بود و فقط پاهام از زیر زانو پیدا بود. اخم کردم و گفتم:

- شما اینجا چکار می کنید؟

دستهاشو از روی سینه اش باز کرد و پشت سرش گذاشت و بهشون تکیه داد. کنار دستش، چشمم به لباس هام افتاد که برای پوشیدن، قبل از رفتن به حموم آماده اشون کرده بودم و روی تخت گذاشته بودم. لباس زیر سیست سبز رنگم داشت بهم چشمک میزد! حالا چیکار کنم که این پسره چشمش به اینا نیفته؟ یعنی وقتی اومده تو اتاق ندیده؟ عجب غلطی کردم به شیرین زنگ زدم. نگاه خیره ی من به لباس هام باعث شد کمی به عقب برگرده و بگه:

- به چی خیره شدین؟

قبل از اینکه کامل برگرده و لباس هارو ببینه با دستپاچگی گفتم:

- اااا... چیزه ... شما ... شما کاری داشتین؟

سرشو از نیمه راه برگردوند و گفت:

- ماشاءالله شما اینقدر خوش حمومی که هر کی اطرافتون باشه \*و\*س حموم کردن به سرش میزنه! خوا ستم دوش بگیرم ولی ظاهرا تمام لوازم حمام اینجاست.



چه قدر این بشر پررو بود! ... یعنی با خواهر خودشم این مدلی حرف میزد؟  
منو باش که فکر می کردم عجب مرد مقدسیه که داره چنین لطفی در حقم می  
کنه ولی ظاهرا آقا وسیله تفریح واسه خودش جور کرده. با ناراحتی ای که  
سعی می کردم پنهانش کنم گفتم:

- خب برید خودتون بردارید.

و خودمو از جلوی در حموم کنار کشیدم. به محض اینکه پاشو گذاشت تو  
حموم، سریع لباسهامو برداشتم و چوندم زیر روختی و نشستم روش! صبر  
کردم تا از حموم بیرون بیاد. تمام و سالی که لازم داشت، برداشته بود و با یه  
تشکر از اتاق رفت بیرون. پشت سرش درو بستم و تند تند لباسهامو پوشیدم و  
خوابیدم.

صبح حدود ساعت پنج، پنج و نیم بود که دستی روی بازوم احساس کردم!  
صبح حدود ساعت پنج، پنج و نیم بود که دستی روی بازوم احساس کردم!  
با وحشت از خواب پریدم. پتو رو محکم دور خودم پیچیدم و به اطرافم نگاه  
کردم. اتاق نیمه روشن بود، نور از سالن، داخل اتاق می تابید و تونستم، علی  
رو ببینم. پتو رو روی سرم هم کشیدم و با خشونت و عصبانیت گفتم:

- خیلی نامردی! من به تو اعتماد کرده بودم. فکر نمی کردم به این زودی قوت  
یادت بره. باید درو قفل می کردم که توی نامرد عوضی نتونی چنین خیانتی به  
من بکنی!

علی که از رفتارم شوکه شده بود، با ناراحتی گفت:

- من فقط مي خواستم شمارو براي نماز بيدار كنم. از پشت در چند بار صداتون كردم ولي بيدار نشدين، مجبور شدم بيام داخل. ظاهراً خيلي خسته بودين چون از اينجا هم كه صداتون كردم بيدار نشدين. مجبور شدم تكونتون بدم ... من هيچ قصدي نداشتم.

حرف هاش كه تموم شد به خاطر فكريهاي احمقانه و قضاوت عجولانه اي كه در موردش كرده بودم، احساس گ\*ن\*ا\*ه\*ه مي كردم. بهش تهمت زده بودم درحالي كه هيچ قصد بدئي نداشتم. از شرمندگي سرمو پايين انداختم و عذرخواهي كردم. از اتاق بيرون رفتم و وضو گرفتم. به اتاق كه برگشتم، ديدمش كه داشت مي رفت به اتاقش. با شرمندگي گفتم:

- علي آقا ... به خاطر حرف ها و رفتارم معذرت مي خوام. نمي خواستم ... نمي خواستم به شما تهمت بزنم. خيلي خشك و رسمي گفتم:

- مهم نيست... راستش ديشب فراموش كردم ازتون بپرسم، براي نماز بيدارتون كنم يا نه. وقتي هم كه موقع نماز اطرافيانم خواب باشن، نمي تونم بي تفاوت باشم و اگر بيدارشون نكنم عذاب وجدان مي گيرم. اگر شما خودتون صبح ها مي تونين بيدار بشين، من ديگه مزاحمتي ايجاد نمي كنم.

- نه نه چه مزاحمتي. ممنون كه بيدارم كردين... ببخشيد كه پررويي مي كنم، ولي اگر هرروز بيدارم كنين، ممنون ميشم. - حتماً.

بدون هيچ حرف ديگه اي رفت به اتاقش و درو بست.

بعد از اون، هر روز بیدارم می کرد. روزای اول مجبور میشد بیاد بالای سرم تا بیدار بشم. اما کم کم اونقدر خوابم سبک شد که با اولین ضربه ای که به در میزد بیدار میشدم.

از فردای اون روز، مهمونی ها شروع شد. همه دعوتمون می کردن به خونه اشون و بهمون کادوهای مختلف می دادن. نوبت به مهمونی عمه فخری، مادر پرهام رسید...

قطعاً پرهام و لعیلا و دخترشون، لیلا هم بودن. نمی دونستم چه طوری خودمو کنترل کنم که رفتار نادرستی انجام ندم. نمی دونم چرا خجالت می کشیدم پرهام منو کنار مردی بیینه که حکم شوهرمو داره. احساس می کردم، پرهام ناراحت و دلخور میشه!

ده دقیقه بعد از اینکه از سر کار اومدم، علی هم اومد. همیشه با اختلاف ده، پونزده دقیقه از سر کار برمی گشتیم. نمی دونستم شغش چیه، برام هم مهم نبود که بخوام بدونم. هر دو مون زود آماده شدیم، سوار ماشین علی شدیم و رفتیم خونه عمه ام.

زنگ خونه عمه رو که زدیم، پریسا دختر پردیس با عروسکی به ب\*غ\*ل\* درو باز کرد و با شیرین زبونی داد زد:

- ماما بزرگ، اینکه دایی پرهام نیست. فکر کنم همونه که گفتی می خوای شکلات رو سرش بریزی.

حرف پریسا که تموم شد همه دم در جمع شدن و احوالپرسی ها شروع شد. عمه هم رو سر من و علی شکلات ریخت و برامون اسپند دود کرد.

همه اومده بودن جز پرهام و لعیا. خیلی دوست داشتیم بدونم کجا هستن. هنوز ما داشتیم با هم روب\*و\*سی می کردیم که زنگ درو زدن. قلبم ریخت. برگشتم سمت در نگاه کردم. همه با هم گفتن:

- پرهام اومد.

درو باز کردن و پرهام و لعیا، در حالی که لیلا توب\*غ\*ل پرهام خوابیده بود، اومدن داخل. یه لحظه فکر کردم هنوز مجردم و الان شیرین کنارم ایستاده. به جای دست شیرین، دست علی رو گرفتم و محکم فشار دادم. علی که از حرکت ناگهانی من غافلگیر شده بود، متقابلاً دستمو فشرد و با تعجب نگاه کرد و گفت:

- چی شد، سارا؟ حالت خوبه؟

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم! دستمو از دستش درآوردم و ازش فاصله گرفتم. سرمو تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست ... حالم خوبه.

پرهام به گرمی با علی احوالپرسی کرد و به من که رسید با لبخند عمیقی نگاهم کرد و خیلی صمیمی و خودمونی گفت:

- سلام سارا، حالت چه طوره؟ زیارت قبول، مبارک باشه.

خیلی تلاش کردم که صدام نلرزه. نمی دونم موفق بودم یا نه :

- سلام. خیلی ممنون.

احساس کردم علی نگاهم کرد. ولی به روی خودم نیاوردم و نگاهش نکردم.

همه رفتیم به سالن و دور هم نشستیم. لیلا دست به دست می چرخید و همه

ب\*غ\*لش می کردن. رسید به علی. علی خیلی آروم گرفتش و گذاشتش روی پاش. چشمش مثل پرهام، درشت و مشکی بود. داشتم بغض می کردم. علی گفت:

- می خواهی ب\*غ\*لش کنی؟

می ترسیدم حرف بزنی و بغضم بترکه... با سر اشاره کردم که نه. علی هم دادش به یوسف که کنارش نشسته بود. در نهایت وقاحت مدام زیر چشمی پرهام رو می پاییدم و اصلاً هم عین خیالم نبود که حالا یه زن شوهر دارم... وقتی خود علی گفته بود که مثل خواهر و برادریم و هیچ انتظاری از من نداره پس دیگه من چرا باید عذاب وجدان داشته باشم؟... اما باز یه چیزی ته دلم آزار میداد و از درون وجودم می خورد... شاید تاهل من ظاهری بود ولی تاهل پرهام واقعی بود...

وقت شام که شد، نداشتم من کمکشون کنم و تمام مدت فقط نظاره گر بودم. همه اومدن سر سفره و می خواستن مشغول خوردن بشن که لعیا گفت:

- صبر کنید. اصل کاری مونده!

یه دیس برنج دستش بود. گذاشت جلوی من و علی و گفت:

- بالاخره نوبت خودت هم رسید.

روی دیس برنج با زرشک و زعفران نوشته بود:

A.S

وا رفتم... اصلاً یادم نبود. بعد از اون شبی که برای پرهام و لعیبا نوشته بودم، دیگه برای هیچ کس این کارو نکردم. علی که براش تازگی داشت، خنده اش گرفت و گفت:

- قضیه چیه؟

لعیبا براش تعریف کرد، علی هم سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت... بشقاب منو برداشت و برام غذا کشید... از هر غذایی که توی سفره بود کمی توی بشقابم گذاشت... سبزی پلو، برنج ساده با زرشک و زعفران، مرغ سوخاری، ماهی کبابی، زیتون پرورده، خیار شور، سیب زمینی سرخ شده، لیمو و ته دیگ. یک کاسه سوپ هم برام ریخت و داد د ستم. چنان با محبت رفتار می کرد که داشتیم به خودمون شک می کردم!! در تمام مدت غذا هم به خط در میون با لبخند نگاهم می کرد! دیگه چیزی نمونده بود با مشت بکوبم پای چشمش، وقت گیر آورده بود واسه چشم چرونی؟

علی حواسش به من بود و من حواسم به پرهام و پرهام حواسش به لعیبا! عجب زنجیره ای!!

سفره شام که جمع شد، زودتر از همه با یک سری ظرف رفتم به آشپزخونه که از نشستن کنار علی معاف بشم. همه زن ها اومدن تو آشپزخونه. می خواستم ظرف بشورم ولی پریناز و پردیس نذاشتن. نشستم روی صندلی آشپزخونه. عمه اومد و گفت:

- چرا اینجا نشستتی؟ پاشو برو پیش شوهرت غریبی نکنه.

برای اینکه نخوام برم پیشش، بدون اینکه هیچ شناختی از شخصیت علی داشته باشم گفتم:

- نه بابا. علي آقا زود صميمي ميشه. بهش بد نمي گذره.

پرديس گفت:

- اينو ببين. چه لفظ قلم حرف ميزنه...

بعد هم اداي منو درآورد و گفت:

- "علي آقا"، چهار روز ديگه آقا كه بهش نمي گي هيچ، چهارتا ليچار هم بارش

مي كني. من و يوسف رو مي بيني، واسه هم مي مرديم، حالا چي؟ از وقتي

پرپسا به دنيا اومده، وقت غذا خوردن هم به زور کنار هم ميشينيم؛ وقت هاي

ديگه كه هيچي.

پرپناز هم گفت:

- حالا كه اولشه حداقل يه ذره كيف كنين، پس فردا چند تا خاطره خوب داشته

باشي واسه بچه ات تعريف كني.

اونقدر عمه و دخترش گفتن و گفتن تا مجبور شدم برم پيش علي بشينم. علي

با يوسف و پرهام حسابي گرم گرفته بود. لعيا هم داشت ليلا رو مي

خوابوند. شوهر عمه ام هم كه داشت تلويزيون تماشا مي كرد. علي تا منوديد

كمي خودشو روي مبل جمع كرد و گفت:

- سارا بيا اينجا بشين.

توي توجه كردن به من داشت سنگ تموم ميذاشت! به اجبار بهش لبخندي زدم

و كنارش نشستم. يوسف كه مثل پرديس طبع شوخي داشت خنده ي بلندي

كرد و گفت:

- بابا بي خيال. چه همدیگه رو تحويل مي گيرن. چهار روز ديگه هم همين کارهارو مي کنين؟

پرهام گفت:

- چي مي گي يوسف؟ نکنه خواهرمو اذيت مي کنی و قربون صدقه اش نميري؟

- نه که تو اينکارو ميکنی؟!

پرهام هم از روي مبل بلند شد، رفت پيش لعيا نشست و با خنده گفت:

- بله که مي کنم، نگاه کن تا ياد بگيري!

نفس تو سينه ام حبس شده بود و معده ام به سوزش افتاده بود. هرا سون بودم که پرهام مي خواد چيکار کنه؟! پرهام دستشو انداخت دور گردن لعيا، سرشو ب\*و\*سيد و گفت:

- قربون خانوم گلم برم که همه ي زندگي منه!!!

علي و يوسف و شوهر عمه ام زدن زير خنده. بقيه هم از صدای خنده اشون اومدند تو سالن. لعيا خجالت کشيد، با دست کمي پرهامو پس زد و گفت:

- پرهام زشته. اين کارها چيه!

معده ام به هم مي پيچيد و به زحمت خودمو کنترل مي کردم. دستمو گذاشتم روي معده ام و فشار دادم که شايد بهتر بشه. علي متوجه شد و آروم کنار گوشم گفت:

- حالتون خوب نيست؟



با عجز به صورتش نگاه کردم و با نگاهم ازش کمک خواستم. نمی دونستم چرا با اینکه از همه بیشتر باهاش غریبگی می کردم، احساس می کردم بیشتر از بقیه می تونه کمکم کنه.

دستشو گذاشت روی شونه موگفت:

- حالت خوبه؟ چي شد؟

محتویات معده ام به سمت دهنم هجوم آورد. دستمو گرفتم جلوی دهنم، از جام بلند شدم و دویدم طرف دستشویی. توی دستشویی هر چي که خورده بودم رو بالا آوردم. صدای علی و عمه و پردیس رو از پشت در می شنیدم که حالم رو می پرسیدن.

دست و رومو شستم و اوادم بیرون. همه دم در دستشویی ایستاده بودن و منو نگاه می کردن. عمه با خنده، دستی به پشتم زد و گفت:

- چه زود دست به کار شدین؟

چشمام گرد شد و ناخودآگاه نگاهم به سمت علی کشیده شد. علی هم نگاه می کرد. با دستپاچگی گفتم:

- نه بابا، خبری نیست. فقط یه کم پرخوری کردم.

برگشتم به سالن. پرهام سرش پایین بود و داشت به لیلا که روی پای لعیبا خوابش برده بود نگاه می کرد. لعیبا با خوشرویی گفت:

- بهتر شدی؟

- آره خوبم. ممنون.

- کلک، خبریه؟

باز به پرهام نگاه کردم. همچنان سرش پایین بود. گفتم:

- نه. حالا حالا خبری نمی شه. خیالتون راحت.

بالاخره لحظه‌ی خداحافظی رسید و برای اولین بار از اینکه باهاشون خداحافظی می کردم خوشحال بودم. همیشه موقع خداحافظی با خانواده‌ی عمه و صد البته خداحافظی با پرهام، بغض می کردم و دلم نمی خواست برم. بچه که بودم گریه رو سر میدادم اما کم کم که برگتر شدم فهمیدم باید حفظ ظاهر کنم. ولی دیگه هیچ چیزی وجود نداشت که منو به خونه‌ی عمه فخری علاقه مند کنه. توی راه علی گفتم:

- اجازه هست به سؤالی بپرسم؟

- بپرسید.

کمی مردد بود. گفتم:

- بپرسید. اگر نخواستم، جواب نمیدم.

- بسیار خب... اون کسی که ... شما بهش علاقه دارین، ... پرهام نیست؟!

انگار برق بهم وصل کرده باشن از جا پریدم ... یه ترسی تو دلم افتاده بود و با دستپاچگی گفتم:

- شما از کجا فهمیدین؟ نکنه از رفتارم متوجه شدین؟ اگه اینطور باشه، یعنی بقیه هم فهمیدن؟ یعنی پرهام هم میدونه؟

- نگران نباشین. من از اونجا که شما گفته بودین، شخص مورد علاقه تون به زودی پدر میشه و سه ساله که ازدواج کرده، احساس کردم می تونه پرهام باشه.

نفس راحتی کشیدم ... نمی دونم چرا از اینکه علی فهمید، ناراحت شدم. ولی دلم هم می خواست با یکی دردل کنم. کی بهتر از علی که خودش هم این تجربه رو داشت و درکم می کرد:

- شما چی؟ شما نمی خواین بگین به کی علاقه دارین؟

- علاقه داشتم!

- داشتین؟ یعنی دیگه دوستش ندارین؟ چه طور به همین راحتی فراموشش کردین؟

- هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم ولی می تونم بهش فکر نکنم. فکر کردن به همسر مرد دیگه ای از مردانگی به دوره.

عجب!! یعنی فکر کردن به شوهر یه زن دیگه هم از زنانگی به دور بود؟!

- یعنی من نامردم که به پرهام فکر میکنم؟

- من در مورد شما نمی تونم نظری بدم. چون نمی تونم خودمو جای لعیا خانوم بذارم. اما جای شوهر میترا که می تونم بذارم...

- میترا اسم اون دختریه که دوستش داشتین؟

- بله... وقتی خودمو جای شوهرش میذارم، می بینم که اصلاً دوست ندارم

هیچ مردی به همسرم فکر کنه. همسری که متعلق به منه و من نمی تونم تحمل کنم ک سی حتی یه نگاه چپ بهش بکنه چه بر سه به اینکه بهش فکر هم بکنه.

یه مسئله دیگه ای هم که هست اینه که من ایمان دارم که هر کس هر کاری انجام بده تو همین دنیا کم و بیش نتیجه اشو می بینه. در مورد همین موضوع، وقتی من به یه زن شوهردار فکر کنم، چند وقت دیگه، کسی پیدا میشه که

چشمش دنبال همسر خودمه و شاید حتی باعث ازهم پا شیدن زندگیم بشه. اگرهم درمورد خودم پیش نیاد، شاید برای عزیزترین کسانم پیش بیاد. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت کرده بودم و به حرف هاش فکر می کردم. تصور کردم با پرهام ازدواج کردم و لعیا چشمش دنبال زندگی منه. چه قدر ناراحت کننده بود. وقتی کسی چشمش دنبال یکی دیگه باشه، ممکنه ناخواسته دعاهایی بکنه که استجابتشون اول از همه به ضرر خودش تموم بشه، بعد هم زندگی طرف مقابلشو خراب کنه.

بعد از مدتی سکوت گفتم:

- میترا خانوم فامیلتونه؟

- نه، توی دانشگاه باهاش آشنا شدم. هم کلاسی بودیم.

- چرا با کس دیگه ای ازدواج کرد؟ شمارو دوست نداشت، یا نمی دونست دوستش دارین؟

- می دونست. من در این مورد چند بار باهاش صحبت کردم، اما اون منو نخواست. از من خوشش نمی اومد.

- آخه چرا؟ شما ... شما که مرد ایده آلی هستین! ... هر دختری دوست داری همسری مثل شما داشته باشه!

نمی دونم اون حرف هارو از کجام در آوردم و گفتم؟! داشتم ازش تعریف می کردم!

- اون موقع من فقط یه دانشجو بودم که بابای پول داری داره. خودم چیزی نداشتم. اول هم به خاطر پول بابام کمی باهام راه اومد و تحویل گرفت. اما اون دختر آزادی بود. درواقع تعریفی که از آزادی داشت خیلی متفاوت با

دیدگاه های من بود. نمی تونست با افکار به قول خودش پیرمردی من کنار بیاد. بهترین کارو کرد که به من جواب رد داد. وقتی به آینده این ازدواج فکر می کنم می بینم شاید مجبور می شدیم با نفرت از هم جدا بشیم. اون موقع ها من خیلی خام بودم و علاقه به اون کورم کرده بود. ولی اون اینطور نبود و تن به این ازدواج نداد. با این کارش لطف بزرگی به هر دومون کرد و باعث شد، برای همیشه در یاد من بمونه. دختر عاقلی بود، حیف که به کم ...

دیگه چیزی نگفت. من هم حرفی نزدم و تا خونه ساکت موندم. رسیدیم خونه. مثل همیشه با یه شب بخیر خشک و خالی از هم جدا شدیم و هر کس به اتاق خودش رفت.

زندگی مون یکنواخت و تکراری بود. همیشه یک روال عادی رو طی می کرد و هیچ هیجانی هم نداشت. صبح ها علی با اذان بیدار میشد، به در اتاق میزد و من رو هم بیدار می کرد. بعد از نماز من دوباره می خوابیدم ولی علی بیدار می موند و به کارهای شرکتشون رسیدگی می کرد. هفت صبح خودم از خواب بیدار می شدم. صبحونه رو آماده می کردم. در سکوت بدون هیچ حرفی صبحانه رو می خوردیم و بعد هم هر کس با ماشین خودش سر کار می رفت. ظهر ناهارو تو کارخونه می خوردم. خبر نداشتم علی ظهرها خونه میاد یا نه؟ عصر هم ساعت چهار می رسیدم خونه. ساعت چهار و ربع هم علی می رسید. تا شب خودمو با کارهای خونه و درست کردن غذا سرگرم می کردم. ساعت نه و نیم هم شام رو می خوردیم. تنها چیزی هم که سکوت رو

برهم میزد، صدای تلویزیون بود. ساعت یازده هم می خوابیدم. اما علی بعد از من می خوابید.

علی بهم گفته بود که لازم نیست برای اون هم غذا درست کنم، اما همونطور که علی نمی تونست در مورد نماز نسبت به من بی تفاوت باشه، من هم در مورد غذا نمی تونستم نسبت به اون بی تفاوت باشم. آخه ما مانم همیشه میگفت "مردها دو تا چیز براشون خیلی مهمه، یکی سکسشون(!) و یکی هم شکمشون!!" منم می خواستم با سیرنگه داشتن شکمش، فکر و خیال گزینه اول رو از سرش بیرون کنم!

وقتی به خاطر عذر شرعی نمی تونستم نماز بخونم، باز هم صبح ها بیدار میشدم و ادای نماز خوندن رو درمی آوردم. دو، ماهی این روند رو ادامه دادم اما دیگه خسته شده بودم و حوصله قایم موشک نداشتم!

تصمیم گرفتم بهش بگم که برای نماز بیدارم نکنه. رفتم به اتاق کارش. اتاق خوابش رو قبلاً دیده بودم. اما اونجا رو تا به اون روز ندیده بودم. چون همیشه در اتاق کارش بسته بود و من هم کنجکاو نبودم. اما اون شب در اتاقش باز بود.

برخلاف تصورم، اتاق تمیزی بود. چند تا قفسه کتاب توی اتاق بود. بایه میز کامپیوتر بزرگ که پشتش نشسته بود و به صفحه مانیتور خیره شده بود. چند تا ضربه به در باز اتاق زد که باعث شد سرش از تو مانیتور بیرون بکشه و نگاهم کنه. بعد از نگاه کوتاهش، به پوشه ی روی میزش خیره شد و گفت:

- امری داشتین؟

نمی دونستم چه طوری بگم. این پا و اون پا می کردم و داشتم از گفتن پشیمون میشدم که مثل همیشه خیلی زود متوجه احوالاتم شدو گفت:

- اگر از گفتن حرفتون منصرف شدین، اجباری برای گفتن وجود نداره.

- نه ... منصرف نشدم ... فقط نمی دونم ... چه طوری بگم؟ راستش ...

کاغذ و قلمی به طرفم گرفت و گفت:

- اگر برای گفتنش رودروایی می کنین یا خجالت می کشین، خوب بنویسین.

از پیشنهادش خوشحال شدم. کاغذ و قلم رو گرفتم و خیلی خلاصه نوشتم:

" لازم نیست برای نماز بیدارم کنید. "

کاغذ رو تا کردم و گذاشتم روی میز که قبل از باز شدنش بتونم از اتاق برم بیرون. اما تا موقعی که از اتاق بیرون نرفته بودم، صدای باز شدن کاغذ نیومد.

چقدر فهمیده و مهربون بود. می تونست دوست خیلی خوبی برام باشه.

صبح برای نماز بیدارم نکرد. حالا مونده بودم وقتی عذرم تموم شد چه طوری

بهش بگم بیدارم کنه؟ از کارم پشیمون شده بودم. با خودم می گفتم کاش مثل

قبل ادای نماز خوندن رو درمی آوردم و این شرم و خجالت رو تحمل نمی

کردم. تصمیم گرفتم این دفعه هم تو کاغذ براش بنویسم و از دفعه بعد دیگه

بهش نگم و همیشه بلند بشم.

وقتی عذرم تموم شد، خودم یه کاغذ برداشتم و نوشتم:

" لطفاً برای نماز بیدارم کنید. "

کاغذ رو تا نکردم. چون قطعاً تا از اتاق نمی رفتم، نمی خونند. به اتاقش رفتم و کاغذ رو دادم. از فرداش مثل قبل، با ضربه ای به در بیدارم می کرد. از وقتی زندگی با علی رو شروع کرده بودم، دیگه نماز صبحم قضا نشده بود.

ماه بعد که دوباره دوره ام شروع شد، همون روز اول وقتی از خواب بیدار شدم که آفتاب در اومده بود و ساعت هفت بود!! مُردم از خجالت. تاریخ قاعدگی امویاد گرفته بود!! شبی هم که تموم شد، فرداش بیدارم کرد! چه آدم دقیقی بود و عجیب تر اینکه حواسش به همه چیز هم بود! با اینکه خیلی خجالت کشیدم، اما ازش راضی بودم که از این وضعیت نجاتم داده بود.

توی خونه همیشه با حجاب بودم و علی هم از هر دري که می اومد، در میزد. واقعاً به قولش عمل می کرد. هیچ وقت هم ازم نمی خواست کاری رو براش انجام بدم. دیگه بهش عادت کرده بودم. مثل اعضای خانواده ام که دو ستشون داشتیم و سلامتی و خوشبختی شون برام مهم بود، سلامتی و خوشحالی علی هم برام مهم بود. با این وجود هنوز گاهی اوقات چنان یاد پرهام و روزهای خوش گذشته می افتادم که ساعت ها تو اتاقم می موندم و گریه می کردم.

وقتی غذا درست می کردم، به این فکر می کردم که ای کاش پرهام این غذا رو می خورد، وقتی لباس هامونو تو ماشین می ریختم با خودم می گفتم اگه لباس های پرهام بود، همه رو با دست می شستم که دونه دونه لباس هاشو لمس کنم. وقتی گردگیری می کردم با خیال اینکه به جای علی پرهام از سر کار بیاد و از تمیزی خونه لذت ببره، این کارو می کردم. توخیالاتم با پرهام حرف میزدم و در واقع داشتم با پرهام زندگی می کردم نه علی!



تنها کاری که بعضی وقتها واقعا حالمو جا می آورد، حلقه زدن بود. اکثر مواقع توی حیاط حلقه میزد. حیاطمون جوری بود که خونه های اطراف بهش دید نداشتند. سمت چپ و ضلع جنوبی حیاط، دو تا آپارتمان بود. آپارتمان سمت چپی، پهلوش به حیاط بود و پنجره هاش به کوچه باز میشد. آپارتمان پشتی هم که به کوچه پشتی راه داشت. سمت راست حیاط هم که ساختمون خونه خودمون بود. فقط می موند ضلع شمالی که روبه روی خونه امون، اون طرف کوچه، یه خونه ویلایی بود که به خاطر ارتفاع کم خونه، پنجره هاش به حیاط دید نداشت. یعنی اگر ل\*خ\*ت هم تو حیاط می چرخیدم احدالناسی نمی دید. آخر که چه کیفی میداد. به خاطر این ویژگی ها عاشق حیاطمون شده بودم و به محض اینکه وقت می کردم با حلقه میرفتم تو حیاط. معمولا برای اینکه صدای بوق ماشین ها و سر و صداهای تو کوچه اذیتم نکنه، مو بایلمو با خودم میبرد و با هندزفري آهنگ گوش می دادم. آهنگهایی که بیشتر مواقع گوش می دادم آهنگهای شادمهر بود که انگار همه رو واسه دل من خونده بود:

چه خوابایی برات دیدم چه فکراییی برات داشتم  
کسی رو حتی یه لحظه به جای تو نمیذاشتم  
تو این روز ها نمیدونی با عشق تو کجا میرم  
چه آسون دل به تو بستم منی که سخت میگیرم  
به همه میخندی با همه دست میدی  
دستتو میگیرم دستمو پس میدی

اما دوست دارم اما دوست دارم  
پشت من بد ميگي حرف مردم ميشم  
دستشو ميگيري عشق دوم ميشم  
اما دوست دارم اما دوست دارم  
چه خوابايي برات ديدم چه رنگي زدي دنيا مو  
تو چشماي تو ميديدم تمومه آرزهامو  
به همه ميخندي با همه دست ميدي  
دستتو ميگيرم دستمو پس ميدي  
اما دوست دارم اما دوست دارم  
???

درگير روياي توام منو دوباره خواب کن  
دنيا اگه تنهام گذاشت، تو منو انتخاب کن  
دلت از آرزوي من انگار بي خبر نبود  
حتي تو تصميم هاي من چشمت بي اثر نبود  
خواستم بهت چيزي نگم تا با چشم خواهش کنم  
درهارو بستم روت تا احساس آرامش کنم  
باور نمي کنم ولي انگار غرور من شکست  
اگه دلت مي خواد بري اصرار من بي فايده است  
هر کاري مي کنه دلم تا بغضمو پنهون کنه  
چي مي تونه فکر تورو از سر من بيرون کنه  
يا داغ رو دلم بذار يا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه به کم قانعم نکن

« فصل دهم »

دم دم هاي عيد بود و مي خواستم دستي به سر وروي خونه بکشم. چون فقط دو ماه از عروسي مي گذشت خونه تميز بود و فقط يه گردگيري ساده مي خواست. صبح تا عصر سر کار بودم و معمولا عصر به بعد که علي هم خونه بود، گردگيري مي کردم. اما دلم نمي خواست از علي کمک بگیرم که فکر کنه، خونه تکوني رو بهونه کردم که بهش نزدیک بشم.

اولين جايي هم که شروع به تميز کردنش کردم، اتاق خودم بود. مي خواستم کمي تغيير دکوراسيون بدم، اونم يه نفری! تخت وسط اتاق بود و سمت راست تخت، ميز آرايشي بود و سمت چپش، کنار در حموم هم کمد لباسي. مي خواستم تختو ببرم کنار ديوار، به جاي ميز آرايشي بذارم و کمد و ميز آرايشي رو هم تو يه ردیف سمت چپ تخت بذارم.

اولين کاري که بايد مي کردم، باز کردن تخت بود که بتونم تکونش بدم. حالا پيچ گوشتي چهار سو از کجا بايد مي آوردم؟ حتما علي داشت ولي ترجيح ميدادم با ناخنم باز کنم ولي به علي رو نندازم! ولي قطعا يه چاقو مي تونست بهتر از ناخن برام کار کنه. بلند شدم برم از آشپزخونه چاقو بيارم اما نگاهم به لباس هام افتاد.

براي اينکه راحت کار کنم و لباسم دست و پا گیر نباشه، يه بلوز آبي که آستينش تا وسط بازوم بود با شلوار برموداي سفيد پوشيده بودم. نگاهي به خودم تو آينه انداختم. لباسم چندان باز نبود ولي هيچ وقت جلوي علي تا

حالا این جور لباس پوشیده بودم. همیشه با دامن و بلوز آستین بلند. این علی هم که خدای اعتماد به نفس بود و فوری به خودش می گرفت، فکر می کرد واسه اون پوشیدم. آه لعنتی ...

با حرص از تو کشوهای میز آرایش دامن و بلوز در آوردم و روی همونا تنم کردم. یه شال هم رو سرم انداختم و بدون اینکه نگاهی به علی که جلوی تلویزیون روی کانپه لم داده بود، بندازم رفتم تو آشپزخونه. فقط تو فکر اینم اگه علی رو نگاه نکردم از کجا فهمیدم جلوی تلویزیون روی کانپه لم داده؟! از تو آشپزخونه یه چاقو برداشتم و دوباره بدون اینکه نگاهی به علی بندازم که در حال فوتبال دیدن و تخمه خوردن بود(!) رفتم به اتاق.

می خواستم تشک تختو بردارم ولی خیلی سنگین بود. با هر بدبختی بود بلندش کردم و هلش دادم سمت دیوار. اما تشک خورد به دیوار و داشت بر میگشت که دوباره بیفته رو تخت. منم پریدم سمت تشک که بگیرمش اما دامنم رفت زیر پام و با زانو هام افتادم روی تخته های چوبی که زیر تشک بود و آخم بلند شد. البته برای اینکه علی صدامو نشنوه نداشتم صدام بالا بره. تشک رو هم همون جور بالایی سرم با دستام نگه داشتم بودم. به زور از جام بلند شدم و تشک رو به دیوار تکیه دادم.

به محض اینکه دستام آزاد شد، دامنمو در آوردمو با پا شوتش کردم گوشه اتاق. نشستم پای تخت و مشغول باز کردن پیچ ها شدم. چه قدر هم که پیچ هاش شل بود!! هر چی زور میزدم باز نمیشد. کم کم قیلقش دستم اومد و راحت تر پیچ هارو باز می کردم.

به طرف تخت آزاد شد و خواستم از تخت جداش کنم اما به خاطر کشوهایي که دور تا دور تخت بود، سنگین بود. کشو هارو هم درآوردم و بالاخره یه سمتش آزاد شد. همینجور ادامه دادم تا بالاخره هر چهار طرفش باز شد. اون قدر اتاق به هم ریخته و شلوغ شده بود که دیگه جا نبود بخوام چیزی رو جا به جا کنم. حالا خوبه اتاق به جای دوازده متری، بیست متری بود!

مگه همون رختخواب قدیمی و تشک و لحاف چش بود که این دردسرها رو مد کردن؟ چاره ای نداشتم جز اینکه از فضای راهرو هم استفاده کنم تا بتونم میز آرایشو تکون بدم. تمام کشوهای میز آرایش و تخت رو منتقل کردم تو راهرو. چه بازار شامی شده بود. علی هم که محو تما شای فوتبال بود و قطعاً با دیدن این وضعیت وحشت می کرد. تنها کشویی که توی اتاق نگاهش داشتم، کشوی لباس زیرهام بود!

رفتم سراغ میز آرایش و شروع کردم به هل دادنش. اون قدر سنگین بود که قدم مورچه جلو میرفت. معلوم نبود این سرویس خواب سلیقه کی بوده؟ هر کی بوده عشق سنگین وزن داشته! میز که رسید به جای دلخواه، رفتم کشوی لباس زیرهارو بیارم که بذارم سر جاش. همینکه بلندش کردم، لبه ی کشو کشیده شد روی ساق پام و تمام وجودم مور مور شد. مثل وقتی که گربه پنجولهاشو بکشه روی آجرهای دیوار که خودشو بکشه بالا... وایای که چه حالی داشتم. همون جا نشستمو پاچه شلوارموزدم بالا. اندازه ده سانت خراشیده شده بود و خون افتاده بود. دستمال برداشتم و محکم روش نگه داشتم تا خونش بند بیاد.

نفس هاي عميق مي کشيدم تا بتونم به اعصابم مسلط باشم و عصباني نشم. همیشه از تنها کار کردن متنفر بودم. به خصوص اين جور کارها که زور زياد لازم داشت. همیشه اين جور وقتها، سبحان و سهيل و سينا رو مي گرفتم به کار.

چند لحظه بعد خونس بند اومد و رفتم سراغ بقيه کشو ها ولي اين بار با احتياط کامل! هر بار هم که مي خواستم برم توي راهرو، يه نگاه به علي مينداختم که مطمئن بشم حواسش به من نيست. آخرين کشوي ميز آرايشو که گذاشتم چشمم افتاد به ساعت. هشت شب بود. چه طور اينقدر زمان زود گذشت؟؟

سريع دامنو شالو پوشيدم، بي خيال بلوز آستين بلند شدم و رفتم وضو گرفتم. تلویزیون خاموش بود و خبري از علي نبود. يه جا توي اتاقم گير آوردم و نمازمو خوندم. مشغول در آوردن لباسها از کمد بودم تا بتونم جابه جاش کنم که صداشو شنيدم ...

- سارا ... سارا بيا يه چيزي بخور .

چند وقتي ميشد که ديگه کشمش بي دم شده بودم! ديگه لقب " خانوم " از پشت اسمم افتاده بود و خيلي راحت منو " سارا " صدا ميزد. صدای پا شو شنيدم که به اتاق خواب نزديک مي شد. با عجله از جام بلند شدم تا لبا سامو پيدا کنم و بپوشم اما همينکه بلند شدم، سرم خورد به لبه ي تيز ميز آرايش و ته دلم خالي شد... تا انگشت شست پامم تير کشيد و افتادم روي زمين. يه دستمو گرفتم به سرمو اون يکي رو گرفتم به معده ام. از شدت درد، ضعف کرده بودم و معده ام به سوزش افتاده بود. پلک هامو روي هم فشار ميدادم و

لبهامو گاز میگرفتم تا بتونم دردشو تحمل کنم. تو خودم مجاله شده بودم و نفسم بالا نمیومد. دوباره صدای علی رو شنیدم و این بار از دم در اتاق:

- سارا ... سا ...

چند لحظه سکوت و بعد صدای پر اضطراب علی و همزمان با اون صدای قدمهای بلندش که خودشو به من می رسوند:

- سارا ... چي شده؟ حالت خوب نیست؟ چت شده؟ چي کار کردی؟ کنارم نشست و دستهامو گرفت و از روی سر و معده ام برداشت تا صورتمو که پشت دستهام قایم شده بود ببینه و با همون حالت مضطربش گفت:

- با توام سارا ... چرا داری گریه می کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ دِ یه حرفی بزنی لا مصب ...

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و گذاشتم روی سرم و با عجز گفتم:

- سرم ...

روی دو تا زانوهای بلند شد، دستمو از روی سرم برداشت و مشغول کنار زدن موهام با سر انگشتاش شد تا جایی که آسیب دیده بودو پیدا کنه. هیچ حرفی نمی زد و فقط صدای نفس هاشو میشنیدم. با همون وضعیت بی جونم گفتم:

- خیلی درد می کنه ... چش شده؟

- سرت به کجا خورد؟

برگشتم میز آرایشو نشون دادم و با حرص گفتم:

- به این کوفتی ...

و با مشت کوبیدم تو میز آرایش که فقط باعث شدم دستم درد بگیره و آخم بلند بشه. علی دستمو تو دستش گرفت و گفت:

- چیکار می کنی؟ خود کشی راه های دیگه ای هم داره، چرا وسیله هارو خراب می کنی!!؟

با تعجب نگاهش کردم تا یه چیزی بارش کنم که دیگه واسه من مزه پرونی نکنه، اما اون لبای خندون و چشمهای مودیش فقط باعث شد با دهن باز نگاهش کنم. دستمو که توی دستش بود، گذاشت روی زانوم و خواست بلند بشه که دوباره نشست و با عصبانیت به ساق پام اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟

برگشتم نگاهی به پام کردم و با دیدن رد خون روی شلوار سفیدم، همین بلندی کشیدم. علی دستشو برد سمت شلوارم و خواست پاچه اشو بزنه بالا؛ اما دستشو گرفتم و با داد گفتم:

- نه ... دست نزن.

علی متعجب نگام کرد و گفت:

- چرا داد میزنی؟ گوشم کر شد. می خوام ببینم چه بلایی سر خودت آوردی. تو نا سلامتی دست من امانتی.

خندیدم و گفتم:

- من دست تو امانتم؟ ... قبلا بابام همیشه میگفت " دختر دست پدر و مادرش امانته تا برسونه دست شوهرش " حالا شما هم که میگی ...

یه دفعه دوزاریم افتاد که منظور علی چی بود و منم چه مزخرفاتی داشتم می گفتم. شوهر کیلو چنده؟ علی منو به چشم خواهرش میدید پس بازم دستش



- امانت بودم! از خنگی خودم اعصابم به هم ریخته بود. ولی علی اصلا به روی خودش نیاورد که چی گفتم و چی شنیده. خیلی عادی گفت:
- من برم جعبه کمک های اولیه رو بیارم.
- رفت و برگشتش زیاد طول نکشید. جعبه رو کنارم گذاشت و از توش پنبه و بتادین درآورد. کمی بتادین به پنبه زد و رفت سراغ سرم. با ترس گفتم:
- بتادین برای چی؟ مگه سرم چی شده؟
- همون طور که موهامو کنار میزد و جای زخمو پیدا می کرد گفت:
- چیزی نیست ... فقط یه کم خراش برداشته و دو تا قطره خون از دست دادی. لحن آروم و مطمئنش به من آرامش میداد. پنبه رو که روی زخمم گذاشت، سوزشش اشکو تو چشمم نشوند و بی اراده گفتم:
- وویی ... خیلی میسوزه ... یواش تر ... آخ آخ ...
- علی با لحنی آمیخته از شوخی و جدی گفت:
- چه خبرته دختر ... یکی صدامونو بشنوه فکر می کنه چه خبره!!
- آب شدم از خجالت ... پسره ی بی شرم و حیا ... خجالت هم نمیکشه پرروی بی تربیت ... خاک بر سرم نکنه هوایی شده باشه به بلایی سرم بیاره. صورتم داغ شده بود و احساس گرما می کردم. سرمو از زیر دست علی بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
- خوبه دیگه ... ممنون.
- علی هم اصراری برای ادامه کارش نکرد و گفت:
- پاچه اتو بزنی بالا بینم چی شده؟

هول شدم و همونجور که دستمو مي گرفتم به پاچه هاي شلوارم و سعي مي کردم پاچه هاشو تا روي قوزک پام کش بيارم (!) گفتم:

- نه نه ... لازم نيست ... يه خراش سطحی بود خودش خوب ميشه.

نگاه عاقل اندر سفيهي بهم انداخت و گفت:

- خجالت مي کشي؟

مثل خنگ ها فقط زل زدم بهش ... چي بايد جواب ميدادم؟ چرا اين بشر اين مدلي بود؟ حالا مي مرد اگه به روم نمي آورد؟ ادامه داد:

- چه طور روز عقد که دامتو ميدادي بالا و پر و پاتو مينداختي بيرون که عکس دلخواهتو بگيري خجالت نمي کشيدي؟!؟

عرق سردی از تيره پشتم راه افتاد ... بهت زده يه نگاه به پاهام مي کردم و يه نگاه به علي ... دهنم براي گفتن حرفي باز و بسته ميشد اما نمي دونستم چي بايد بگم ... اصلا حرفي براي گفتن نداشتم ... احساس ماهي اي رو داشتم که از آب بيرون افتاده و با تمام توانش دهنشو باز و بسته مي کنه براي پيدا کردن يه قطره آب...

علي نداشت زياد براي حرف زدن جون بکنم و با خنده گفت:

- به هر حال اين پاهارو من قبلا ديدم پس دليلي نداره خجالت بکشي.

منتظر اجازه من نشد و شلوارموزد بالا. خون روي پام پخش شده بود و جاي زخمم معلوم نبود. علي پنبه ديگه اي برداشت و بتادين زد و قبل از اينکه روي زخمم بذاره گفت:

- اگه مي خواي گريه کني اشکالي نداره... راحت باش.

همین حرفش کافی بود تا گوله گوله اشکهام بیاد پایین. خودمم نمی دونستم گریه ام گرفته، پس علی چه طور فهمید؟ به هر حال، هر چی که بود منو راحت کرد. این جوریم هم درد و سوزش پا و سرموراحت تر تحمل می کردم هم احساس تنهایی و خستگی ناشی از کار و خونه تکونی و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه رو خالی می کردم. علی سرشو پایین انداخت و مشغول مداوای زخم شد و اصلا هم سرشو بالا نیاورد که من راحت گریه کنم.

چه قدر خوب و فهمیده بود. چه قدر صبور و مهربون بود... خون های خشک شده روی پامو پاک کرد. زخمش بسته شده بود و دیگه خون نمی اومد. انگشش روی یکی از کبودی های پام که نزدیک زانو بود، گذاشت و گفت:

- با خودت چیکار کردی؟ همه جونت که زخم و زاره؟

یه ذره دیگه شلوارمو داد بالا تا به زانوم رسید. اندازه یه دری نوشابه کبود شده بود. نوچ نوچی کرد و گفت:

- آخرش با این خونه تکونی خودتو شهید می کنی ...

حرفش باعث شد میون گریه، بخندم.

- اون یکی پات هم همین طور شده؟

فین فینی کردم و گفتم:

- فکر کنم آره ... آخه رو دو تا زانو هام افتادم.

با تعجب گفت:

- کجا افتادی؟

قضیه تشک و دامنه تخته ی زیر تشکو بر اش تعریف کردم و وقتی حرفام تموم شد، خیلی غیر منتظره زد زیر خنده! ... اون قاه قاه می خندید و من با تعجب نگاهش می کردم. خنده اش که تموم شد گفت:

- تو چه قدر سر به هوایی دختر ... مگه تو خونه مامانت کار نمی کردی؟

همونجور که پاچه شلوارمو میدادم پایین، طلبکارانه گفتم:

- معلومه که کار می کردم. ولی این کارها مردونه است نه زنونه. منو چه به بلند کردن تخت و کمد؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- حالا بیا بریم شاممونو بخوریم. بعد از شام هر چی کار مردونه داشتی در خدمتم.

با شرمندگی گفتم:

- ولی من وقت نکردم شام درست کنم.

- اولاً تو هیچ وظیفه ای در قبال شکم من نداری. دو ما ... مگه نون و پنیر چشه؟ من میرم تو آشپزخونه تو هم بیا.

وسایلو گذاشت تو جعبه کمک های اولیه و از اتاق رفت بیرون. شلوارمو در آوردمو به جاش یه دامن ماکسی پوشیدم و با همون بلوز آستین کوتاه، شالمو انداختم رو سرم و رفتم تو آشپزخونه.

هر چی به آشپزخونه نزدیک تر میشدم، معده ام بیشتر قار و قور می کرد و بوی خوش کبابی که از توی آشپزخونه میومد هم، آب از دهنم راه انداخته بود. از این طرف این، فقط علی پیدا بود که پشت میز نشسته بود. آرنج ها شوروی میز گذاشته بود و چونه اشوروی دستهاش تکیه داده بود. چشمهاش پایین بود

و حواسش به من نبود. وارد آشپزخانه شدم و میز خوشکلی که چیده بود رو دیدم. دیس چلو کباب وسط میز بود. دو تا بشقاب سالاد، دو تا کاسه ماست، پارچ دوغ و دو تا لیوان.

مثل همیشه روبه روی علی نشستم. تشکری کردم و برای خودم کمی غذا کشیدم. سنگینی نگاه علی رو احساس کردم و سرمو آوردم بالا. تا نگاهمو احساس کرد، سرشو انداخت پایین... حالا این یعنی چی؟ الان تو مخش چی می گذره؟...

بالاخره به حرف او مد و گفت:

بالاخره به حرف او مد و گفت:

- آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه!

چی فرمودن؟ کیو میگه؟ منو یا خودشو؟ هاج و واج نگاهش کردم تا بقیه حرفشو بزنه. وقتی دید ساکت ادامه داد:

- بازم که از این دامنهایی شصت متری پوشیدی؟... تا همین ده دقیقه پیش فکر می کردم، فاطمه خیلی ریلکس بوده که جلوی من تاپ و شلوار می پوشید ولی حالا...

سرشو تکون داد و با کلافگی گفت:

- تو به خاطر وجود منه که اینجوری لباس میپوشی؟ صد بار گفتم بازم میگم، قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته که تو این قدر نگرانی. مطمئن باش اونقدر سست اراده نیستم که با دیدن اندام یه دختر دست و پامو گم کنم. من و توجه بخوایم چه نخوایم به همدیگه محرمیم. پس دلایلی نداره اینقدر خودتو اذیت

کني و به خودت سخت بگيري. حتي اگر قرار باشه فقط يه روز با هم زير يه سقف باشيم، اون يه روز بايد راحت زندگي کني، چه بر سه به الان که معلوم نيست تا چه مدت با هميم. بين سارا... من با تو راحت رفتار مي کنم. درست همون طور که با فاطمه هستم. چون مي خوام تو هم راحت باشي...

نفس عميقي کشيد و ادامه داد:

- ديگه هر جور خودت صلاح مي دوني. من حرفامو زدم. ديگه بقيه اش با خودته که هر جور راحت تري زندگي کني.

هيچ حرفي براي گفتن نداشتم و سکوت کرده بودم. اشتهايم کور شده بود. نمي فهميدم کار من غلطه يا اين پسره زيادي پرروئه. چيکار بايد مي کردم؟ با هر سختي اي بود چند تا قاشق ديگه خوردم و با يه تشکر خشک و خالي از سر ميز بلند شدم و گفتم:

- ميزو بعدا خودم جمع مي کنم. بابت غذا هم ممنون.

رفتم به اتاق و به در آوردن لباس ها از داخل کمد ادامه دادم. حدود بيست دقيقه بعد، صداي گلو صاف کردن علي رو شنيدم و بعدش چند ضربه به در باز اتاق زد و گفت:

- من براي کمک آماده ام. چيو بايد جابه جا کنم؟

برگشتم نگاهش کردم... براي اولين بار، علي رو با شلوارک و تي شرت ديدم... ليهامو غنچه کردم و نزديک بود سوت بزنم که يه دفعه حواسم جمع شد و خودمو جمع و جور کردم. ولي عجب هيکلي داشت. با اون لباسهاي ساده اي که هميشه مي پوشيد فکر نمي کردم همچين هيکلي داشته باشه. از پاهاش و بازوهاي برجسته اش معلوم بود يه ورزشي انجام ميده. هميشه تو خونه از اين

شلوار گرمکنه‌های مشکی که کنارشون خط‌های رنگی دارن، می پوشید. با پیراهن. یعنی خودش با اون لباس‌ها راحت تر بود تا با اینها؟ یکی نبود به خودش بگه تو که این قدر دم از راحتی میزنی چرا خودت راحت نیستی؟ ...  
یه دفعه به سرم زد همینو بهش بگم:

- بیخشید ... یه سوال دارم ... شما که معتقدین باید راحت زندگی کرد، پس چرا تا حالا خودتون این جور لباس نپوشیده بودین؟  
لبخندی زد و گفت:

- به خاطر شما.

با تعجب گفتم:

- به خاطر من؟ منظورت چیه؟

- خب وقتی میدیدم شما اون جور لباس می پوشی نمی خواستم به خاطر لباس پوشیدن من اذیت بشی ... ولی حالا که دیگه حرفامو زدم دلیلی نداره مثل قبل لباس بپوشم.

دستهاشو زد به هم و اومد جلوتر و گفت:

- خب شما بگو چیو کجا بذارم تا انجامش بدم.

با خوشحالی گفتم:

- این کمدو ببرید کنار میز آرایش.

رفت سراغ کمد و یه طرفشو بلند کرد. رفتم طرفش تا سر دیگه کمدو بگیرم،

اما خیلی جدي گفت:

- شما با اون دامنت کمک نکنی بهتره ... کار دستمون میدی.

از حرفش دلخور شدم و از اتاق رفتم بیرون. چه نازک نارنجی شده بودم؟ حالا از اتاق اوادم بیرون که چی بشه؟ یعنی قهر کردم و اون بیاد نازمو بکشه؟ به همین خیال باش سارا خانوم. خودت سنگین و رنگین برگرد تو اتاق. یه لباس درست درمون بپوش و کمکش کن. هر چی باشه اونجا اتاق توئه. باید خودت حضور داشته باشی. با این فکر از دم در آشپزخونه برگشتم و محکم خوردم تو سینه اش. هینی کشیدم و یه قدم رفتم عقب. با مهربونی گفت:

- ببخشید نمی خواستم بترسونمت. فکر می کردم داری میری داخل آشپزخونه . توقع نداشتم یه دفعه برگردی ...

دستشو آورد بالا و گفت:

- اینو بپوشی راحت تری.

نگاهی به لباس تو دستش انداختم ... یه شلوار راسته ی آبی رنگ بود که تا حالا نپوشیده بودمش. بین اون همه شلوار، اینو که با بلوزم ست بود انتخاب کرده بود! خدا میدونه چند تا کشوها رو باز کرده تا فهمیده شلوارها تو کدوم کشوئه. لباسهامو تو کشوهای مجزا گذاشته بودم. یه کشو فقط دامن، یکی فقط شلوار و شلوارک. یکی تاپ و بلوز آستین کوتاه، یکی بلوزهای آستین بلند، یکی جوراب، یکی لباس زیر، یکی شال و روسری و مقنعه و یکی هم لباس های زم\*س\*تونی ... چه خبره این همه کشو ... تا حالا به تعدادشون فکر نکرده بودم. چهار تا کشو میز آرایشم داشت و پنج تا دور تخت بود و دو تا هم پایین کمد لباسی. تازه کشوهای پاتختی ها هم بود!!

لباسو از دستش گرفتم. علی همونجور یه لنگه پا ایستاده بود و انگار برای گفتن حرفی دل دل می کرد. کمکش کردم و گفتم:



- چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بابت حرفهایی که زدم معذرت می خوام . نمی خواستم ناراحتتون کنم.  
سرشو انداخت پایین و رفت تو اتاقم. همونجور سر جام مونده بودم و مردد بودم بین پوشیدن و نپوشیدن لباس. خیلی مسخره بود اگه بازم به اون طرز لباس پوشیدم ادامه میدادم. این دیگه یه جورایی نشون میداد من به خودمم شک دارم!

رفتم داخل حموم توی راهرو و لباسمو عوض کردم. شالمم در آوردم و و کلیپسمو باز کردم و دوباره موهامو بستم بالا نگاهی به آینه قدی توی حموم انداختم که توی دیوار کار گذاشته شده بود... این چی بودآخه توی حموم؟ اونم م\*س\*تقیم جلوی دوش! آدم از خودش خجالت میکشید! دستي به سر و لباسم کشیدم. خیلی وقت بود که لباس رنگ روشن نپوشیده بودم. اونم لباس به این راحتی. شلوار و بلوز آستین کوتاه و سر برهنه. در عین حال که احساس خوبی داشتم ، یه جورایی هم خجالت می کشیدم ولي مهم نبود. باید عادت می کردم.

علي تنهایی کمدمو جابه جا کرده بود و در حال مماس کردنش با میز آرایش بود که تو یه خط قرار بگیری.

- صبر می کردین میومدم کمکتون.

برگشت نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که با دیدن من ساکت شد. نگاه گذرایم بهم انداخت و خیره شد تو چشمام. انگار می خواست این جوریم بهم بفهمونه که به لباسهای تنم و سر بدون روسریم کاری نداره!

- حالا هم دیر نشده. می تونی کمک کنی. بیا لباسهارو بذار سر جاشون. و به مانتو و شلوارها و لباس های مجلسیم که گوشه ای از اتاق رو هم تلنبار شده بودن اشاره کرد. رفتم سراغ لباس ها و علی گفت:

- تختو می خوای کجا بذاری؟

براش توضیح دادم و علی هم مشغول جفت کردن بدنه ی تخت به همدیگه شد. موقع بستن اولین پیچ گفت:

- سارا ... میشه پیچ گوشتی رو بدی.

ای وای ... حالا پیچ گوشتی از کجا بیارم؟ خودموزم به ندونستن و گفتم:

- نمی دونم ... یه جا همین دور و برها افتاده ... حتما زیر وسیله هاست .

علی کمی با چشم دور اتاقو گشت، خم شد و از روی زمین چاقورو پیدا کرد. نگاهی بهش انداخت و گفت:

- سارا ... نکنه تمام پیچ هارو با این باز کردی؟

گندش دراومد... نباید جلوش کم می آوردم که بخواد به میج گیری هاش ادامه بده. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب آره ... اینم یه جور پیچ گوشتیه دیگه.

علی همونجور که می خندید از جاش بلند شد و رفت بیرون. چند دقیقه بعد، با یه جعبه برگشت . گذاشتش کنار تخت و بازش کرد. با دیدن پیچ گوشتی شارژی آه از نهادم بلند شد ... آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم! لامصب

عجب چیزی هم بود. سه سوته تمام پیچ هارو بست و تخت شد مثل روز اولش. بعد هم تشکشو گذاشت روش و دستاشو زد به کمرش و گفت:

- اینم از این ... دیگه چی مونده؟

آخرین مانور رو هم توی کمد آویزون کردم و گفتم:

- دستتون درد نکنه... خیلی ممنون ... ببخشید به زحمت افتادین.

با کلافگی سری تکون داد و گفت:

- با برادرهای خودتم همین جور ر س می حرف میزنی؟ یا به شون کلی غر هم میزنی و رو کارشون عیب میداری؟ فاطمه که همیشه همین جوهره. هر قدر هم براش کار بی عیب و نقص انجام بدی بازم یه ایرادی ازش میگیره... اصلا اگر دستتو تا آرنج هم تو غسل بکنی، دست و غسلو ...

یه دفعه ساکت شد و بهم خیره شد ... من هم با چشمای گرد شده ام نگاهش می کردم. هر دومون داشتیم به روز عقد فکر می کردیم. بی اختیار نگاهم رفت سمت انگشتمش. انگار که مسیر نگاهمو فهمیده باشه، انگشته شو بالا آورد، کمی چپ و راستشو نگاه کرد و گفت:

- یادش بخیر ... عجب دندونای تیزی داریا!

از خجالت لب پاینمو گاز گرفتم و صورتم داغ شد. سرمو انداختم پایین و گفتم:

- متاسفم.

خندید و گفت:

- مهم نیست ... هر چه از دوست رسد نیکوست.

سرمو آوردم بالا و نگاهشو غافلگیر کردم. چشماشو دور اتاق چرخوند و گفت:

- مثل اینکه دیگه کار مردونه ای نمونده. پس من برم بخوابم ... آگه کاری داشتین صدام بزیند... شب بخیر.

جواب شب بخیرشو زیر لب دادم و از اتاق رفت بیرون.

« فصل یازدهم »

سیما، ستاره رو آورده بود خونه ی ما که من مواظبش باشم و خودش بره بیمارستان عیادت مادر شوهرش که تازگی کمرشو عمل کرده بود. ستاره تقریباً دو سالش بود و تازگی داشت یاد می گرفت که خودش بره دسشویی. به همین خاطر مامی نبود و مدام باید میبردمش دسشویی که به محض اینکه دفعیاتی تشکیل شد تو دسشویی خالی بشه و فرش هارو به گند نکشه!!

سیما هم که از جمعه بودن و تعطیلی من نهایت استفاده رو برده بود و ستاره رو از صبح گذاشته بود پیش من! واسه یه ملاقات نیم ساعته کل روز منو خراب کرد! همش باید دنبالش راه میرفتم که جایی رو به هم نریزه. اون قدر شیطون بود که نفسمو بریده بود.

تمام مجسمه هارو از رو میز LCD برداشته بود و تو سر هم می کوبید. تا اوادم از دستش بگیرم دو تا شو شکست. وقتی هم که چیز یو از دستش می گرفتم، چنان جیغ هایی می کشید که از کرده ام پشیمون میشدم. اسباب بازیهاشم که سیما براش گذاشته بود رو قبول نداشت.

دنبال من راه افتاده بود و هر جا میرفتم میومدو همه جارو به هم میزد. رفتم تو آشپزخونه ناهار درست کنم و دنبالم اومد. تا اوادم زودپز و از تو کابینت

در بيارم، تمام سبدهارو از کابینت کناري کشيد بيرون و پخش کرد وسط آشپزخونه. بي خيالش شدم تا کمي با سبدها سرگرم بشه و منم بتونم به غذايي درست کنم. مي خواستم آبگوشت درست کنم و کارم راحت بود. البته اگه ستاره ميداشت.

داشتم سيب زميني هارو ميشستم که صدای جیغش بلند شد. رفته بود سر کسوي ملاقه ها و گوشت کوب افتاده بود روي پاش. حالا خوبه گوشت کوبش چوبي و سبک بود و اينقدر ور ميزد. اگه آهني بود ديگه چيکار مي کرد. ب\*غ\*لش کردم و همونجور که پاشو ماساژ ميدادم گفتم:

- خوبت شد خاله جون؟ همينو مي خواستي؟ تا تو باشي ديگه به همه چي کار نداشته باشي. حالا اين قدر هم ونگ ونگ نکن اعصاب ندارم. اين مامانت هم که بي خياله حتي يه زنگ نميزنه سراغي از من بگيره! تو که معلومه جات خوبه وراحتي... اين منم که بايد يکي حالمو بپرسه و نگرانم باشه با اين همه حرصي که تو ميداي؟ بدبخت سيما از دست تو چي ميکشه؟ دوروز پيش من باشي که پوست و استخونون ميشم از بس حرص مي خورم. نميداري يه غذا درست کنم. بسه ديگه چه قدر گريه مي کنی سرم رفت. دختره ي لوس و نثر...

- اگه بچه ي خودت هم بود همين جور ي باهات حرف ميزدي؟ سه متر از جا پرديم و برگشتم سمت اپن. علي بود که روي اپن خم شده بود و داشت مارو نگاه مي کرد. وقتي ديد از حضورش غافلگير شدم گفتم:

- ببخشید من زنگ زدم ولي فکر کنم نشنيدی... البته با اين همه غُري که سر اين بچه ميزدی نبايد هم بشنوي.

جمعه ها صبح تا حدود دوازده علي هيچ وقت خونه نبود. نمي دونستم کجا ميرد و با کي ميرد و چيکار مي کنه. چه اهميتي هم داشت؟ البته نمي تونم انکار کنم که يه کوچولو فوضول بودم و دلم مي خواست بدونم! اُپن رو دور زد و اوامد داخل آشپزخونه. با لبخند پهنی دستهاشو به سمت ستاره دراز کرد و گفت:

- سلام عمو... بيا ب\*غ\*ل بينم اين خاله چي کارت کرده چشمهاي قشنگت قرمز شده؟... واي واي بين اينجا چه خبره... مي خواستي سبزي بشوري اين همه سبذ درآوردی؟... معلومه کدبانوي قابلي ميشي... اگه قول بدی دختر خوبي باشی، مطمئن باش عروس خودمي!

با جمله ي آخرش، همزمان به همدیگه نگاه کردیم. علي با چشمهاي خندون و من چشمام کاسه ي خون! کم از دست ستاره حرص خورده بودم حالا علي هم اضافه شده بود! باز از دنده شوخي بلند شده بود و مي خواست سر به سرم بذاره. چپ چپي نگاهش کردم و ستاره رو انداختم توب\*غ\*لش و رفتم سراغ غذا. علي ستاره رو با خودش برد و من يه نفس راحتی کشيدم.

موقع غذا خوردن، به خاطر اينکه ستاره قدش به ميز نمي رسيد، روي زمين تو سالن، غذا خوردیم. علي به محض اينکه سر سفره نشست، خيلي راحت بدون هيچ تشریفات، پيازو برداشت و با مشت کوبيد تو سرش! در حالي که کنار پياز، چاقو هم توبشقاب بود... من که از کارش هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کرده بودم گفتم:

- جلوي بچه اين چه كاريه ياد ميگيره؟

خيلى حق به جانب گفتم:

- مگه چه ايرادي داره بذار ياد بگيره. نبايد اين سنت حسنه به فراموشي سپرده بشه! نمي دوني چه كيفي ميده وقتي با مشت تو سر يكي بكوبي و پرس بشه!

... حس قدرت و اقتدار به آدم دست ميده!

ديگه نتونستم جلوي خودمو بگيرم و زدم زير خنده. كم پيش ميومد با صداي بلند بخندم و اين از همون مواقع نادر بود. علي و ستاره هم از خنده ي من به خنده افتادند. خنده ام كه آرومتر شد، نگاهم به چشماي علي افتاد كه روي لبهام ثابت مونده بود! خنده امو خوردم و سعي كردم بفهمم چه چيز جالبي ديده كه زل زده به لبهاي من ... كم كم خنده ام از بين رفت و لبهام روي هم فشار دادم. با اين حركتم، نگاه علي اومد بالاتر و متوجه شد كه مچشو گرفتم! سرشو انداخت پايين و مشغول بازي با غذاش شد.

براي ستاره غذا نكشيدم كه كيفي كاري نكنه و خودم بهش غذا بدم. ستاره هم مدام غر ميزد و بهونه گيري مي كرد و مي خواست دستشو تو ظرف غذا كنه. دستهام كه مدام يا تو دهنش بود يا تو بينيش و منم چندشم ميشد دست كنه تو غذا. وقتي هم كه مي خواستم قاشق رو دهنش بذارم، با دست ميزد زير قاشق و به چيزهايي مي گفتم كه زياد متوجه نميشدم. آخه زبونش هنوز كاملا باز نشده بود. به خصوص موقعي كه بد عنق ميشد كه ديگه اصلا نمي فهميدم چي ميگه و به قول سبحان، مترجم لازم داشت.

از دستش واقعا خسته شده بودم. قاشقو گذاشتم تو ظرف و با قیافه ی درمونده و شونه های افتاده زل زدم به علی و گفتم:

- بین چه قدر حرص می ده ... صبح تا حالا همین کارشه ... روانی شدم از دستش.

علی خیلی دلجویانه گفت:

- بچه است دیگه ... آگه این کارهارو نکنه که اسمش "بچه" نیست ... یه

چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

منتظرانه نگاهش کردم و گفتم:

- نه برای چی ناراحت بشم... بگو.

چند بار نگاهش بین من و ستاره که قاشقو تا جایی که جا داشت تو حلقش

کرده بود، بالا و پایین شد و بعد گفت:

- تا حالا مطالعه ای درباره بچه ها و رفتار باهاشون داشتی؟

با لحن طلبکاری گفتم:

- معلومه که نه ... چه نیازی داشتم که در این مورد مطالعه کنم؟

- مثلا همین الان ... اگر در مورد بچه ها اطلاعات داشتی این قدر با ستاره

کش مکش نداشتی ... بالاخره در آینده خودت هم یه روزی مادر میشی ...

باید یه چیزهایی بدونی.

به محض تموم شدن حرفش، بلند شد رفت تو آشپزخونه و منو با قیافه میچاله

ندید! بالاخره خودت هم یه روز مادر میشی یعنی چی؟ چرا شصت در صد

حرفهای علی رو نمی فهمیدم؟ همش حرفهای دو پهلوی و نامفهوم. ما که رابطه

امون خواهر و برادری بود پس مادر شدن مفهومی نداشت ... نکنه تصمیم



گرفته بود این زندگی به ظاهر مشترک رو تمومش کنه و هر کی بره دنبال بخت و اقبال خودش؟

علی با یه بشقاب و پارچه بزرگ برگشت. نشست و پارچه رو کنار ستاره پهن کرد و ستاره رو نشوند روش. از غذای خودش کمی داخل بشقاب کشید و گذاشت جلوی ستاره. همون دست ستاره رو که قاشق توش بود، گرفت و زد داخل غذا و بعد هم گذاشت تو دهن ستاره... مثل وقتی که معلم می خواد به شاگردش نوشتن یاد بده و دست بچه رو که مداد توشه، تو دستش میگیره و دو تایی همزمان با هم می نویسن...

ستاره ذوق زده شروع کرد به حرفهای نامفهوم زدن و قاشقشو میزد توی غذاها. غذا می پاشید به سر و لباسش... دستمو بردم سمت ستاره که قاشقو ازش بگیرم اما میون راه، علی میچ دستمو گرفت و گفت:

- چرا این قدر محدودش میکنی؟ این جور هیچ وقت نمی تونه م\*س\*تقل بشه. بذار خودش بخوره. دیگه دستشو تو غذای دیگران هم نمی کنه.  
- ولی آخه لباسش کثیف میشه.

- خب بشه. این قدر باید از این کثیف کاریا بکنه تا بزرگ بشه دیگه.

- اگر قرار بود خودت لباس هاشو بشوری بازم این حرفهارو میزدی؟

یه جور نگام کرد که احساس کردم داره میگه تو چه قدر خنگی!!

- اولاً که لباس های این طفل معصومو مامانش میشوره پس شما چرا حرص میخورید؟ دوما این دوره زمونه که دیگه همه لباس هارو ماشین میشوره... پس

واسه چی این قدر خودتو این بیچاره رو اذیت می کنی؟

حرف حساب جواب ندا شد. تو همون یه ساعتی که رفتار علی رو با ستاره دیده بودم داشتم به این نتیجه می رسیدم که من واقعا اعصاب بچه داری ندارم! اگر یه روزگاری من بچه دار میشدم قطعا تو خونه یا جایی من بود یا جایی بچه!! ظروف ناهار که شسته شد از خستگی دلم می خواست تا فردا صبح بخوابم. سیما هم سفارش کرده بود حتما ظهر که شد، ستاره رو بخوابونم وگرنه بد اخلاق میشه ... حالا تو این فکر می کنی که یعنی صبح تا حالا این خوش اخلاقی ستاره بوده که من دیدم؟؟ بد اخلاقیشو دیگه خدا به خیر بگذرونه...

با چشمهایی که پلک ها شو به زور باز نگه داشته بودم، رفتم سراغ ستاره که داشت با علی بازی می کرد. علی روی کمرش دراز کشیده بود و پاهاش توی شکمش جمع کرده بود، ستاره رو، روی پاش نشونده بود و با، خم و راست کردن زانوهایش، ستاره رو بالا و پایین میبرد و ستاره هم از خنده ریشه میرفت! بالا سر علی ایستادم و گفتم:

- بده بیرم بخوابونمش. سیما سفارش کرده باید بخوابه. دستشویی هم باید بیرمش، مامی نیست.

علی ستاره رو ب\*غ\*ل کرد و نشست و گفت:

- بیرش دستشویی ولی بعد بیارش خودم می خوابونمش. تو خسته شدی صبح تا حالا ... از چشمهات معلومه خیلی خسته ای.

داشتم با دمم گردو میشکستم! از خدا خواسته با یه لبخند پت و پهن، ستاره رو ب\*غ\*ل کردم و بردمش دستشویی. ده دقیقه بود که علاف ایستاده بودم و ستاره هم با یه خنده ی مسخره زل زده بود به من و هیچ کاری نمی کرد. هی می پرسیدم:

- خاله جون... چرا پی پی نمی کنی؟

ستاره هم فقط نیششوشل می کرد و نگام می کرد. آخرش هم بدون هیچ نتیجه ای از دستشویی آوردمش بیرون. سپردمش دست علی و رفتم تو اتاقم. خودمو انداختم رو تخت و نفهمیدم کی خوابم برد.

ساعت حدود چهار عصر بود که از خواب بیدار شدم. نگاهی به خودم تو آینه انداختم. موهام به هم ریخته شده بود. شونه اشون کردم و بعد از مرتب کردن لباسم که یه دامن کوتاه با ساپورت و بلوز آستین کوتاه بود، رفتم به سالن.

خونه تو سکوت عجیبی بود. انگار علی موفق شده بود ستاره رو بخوابونه. آروم آروم قدم برم می داشتم و سرک می کشیدم که بفهمم کجا هستن؟ نگاهی به اتاق خواب علی انداختم... روی زمین دو تا بالش بود و دو تا پتو. میون پتوها، علی به سبک جالبی خوابش برده بود... بخشی از پتو رو ب\*غ\*ل کرده بود و پاشو هم روی یه قسمت دیگه از پتو انداخته بود، یه ذره از پتو هم زیر سرش بود! انگار که پتو رو ب\*غ\*ل کرده باشه!... یه لحظه فکری از ذهنم گذشت... نکنه ستاره رو ب\*غ\*ل کرده بوده که خوابش ببره و حالا زیر پتو مونده باشه؟ خفه نشده باشه زیر پتو؟

با ترس رفتم بالای سر علی نشستم و سعی کردم خیلی آروم، جوروی که بیدار نشه، پتو رو از زیر دست و پاش بکشم بیرون. اول از همه قسمت زیر سرشو آزاد کردم. بعد هم از زیر پاش پتو رو بیرون کشیدم. قسمت اصلی، بین دستهایش بود که پتو خیلی قلمبه شده بود و معلوم بود یه چیزی زیر پتو هست. بدون شک ستاره بود که معلوم نبود زنده است یا مرده...

شروع کردم به کشیدن پتو... هر چي من پتورو بيشتري مي کشيدم، علي حلقه ي دستها شو تنگ تر مي کرد! عاقبت تصميم گرفتم، يه دفعه اي پتورو بکشم که فرصت نکنه نگاهش داره. به محض اینکه پتورو کشيدم...

علي دستهاشو از هم باز کرد و منو کشيد توب\*غ\*لش!!... سرمو چسبونده به سينه اشو شروع کرد با دست زدن پشت کمرم و همون طور با چشمهاي بسته و صدای آروم مي گفت:

- پيش پيش پيش... بخواب عمو جون بخواب!!

اونقدر همه چيز سريع اتفاق افتاد که نمي تونستم هيچ عکس العملي نشون بدم و بهت زده زل زده بودم به پلک هاي بسته ي علي. براي يه لحظه حرکت دست علي متوقف شد و اخمهاش رفت تو هم... با دو تا دستهاش شروع کرد، روي کمرم بالا و پايين رفتن و بعد هم آروم آروم چشمهاشو باز کرد... يه مرتبه داد بلندي کشيد و از جا پرید و منم پشت سرش جيغ کشيدم اما همون لحظه علي دستشو گذاشت روي دهنم و گفت:

- هيششش... ستاره خوابيده بيدار ميشه... نمي دوني با چه بدبختي اي خوابوندمش.

سرمو به نشونه تايد تکون دادم و دستشو از روي دهنم برداشتم. نفس نفس ميزدم و به علي نگاه مي کردم. دستي توي موهاش کشيد و گفت:

- تو اينجا چيکار مي کنی؟

تازه ياد ستاره افتادم... با عجله پتورو کنار زد و با ديدن بالشی که زير پتو بود، چهار تا شاخ روي سرم سبز شد... پس ستاره کجا بود؟ اين دقيقا همون

سوالي بود که علي هم پرسيد:

- پس ستاره کجاست؟

نگاهي به همدیگه کردیم و دو تایی از جا پریدیم ... دور خونه دنبالش می گشتیم اما هر چي بیشتر می گشتیم کمتر پیدا می کردیم ... نزدیک مبل ها به مرتبه چیز نرمی رو زیر پام احساس کردم. خم شدم و زیر پامو نگاه کردم اما با دیدن چیزی که زیر پام بود یه دفعه جوش آوردم و با جیغ و داد شروع کردم به فحش دادن:

- دختری بی شعور بی تربیت ... الهی جز جیگر بگیري ... بین چه گندی زده ... پدر سوخته ی زبون نفهم ... آخرش زهر خودشوریخت ...  
علی رسید و با ترس گفت:

- چي شده سارا؟

همونجور با داد و فریاد گفتم:

- دیگه می خواستی چي بشه؟ ... دختری بی چشم و رو این همه بردمش دسشویی هیچ کار نکرد ... آخرش ریده رو قالی ...!

با جمله ی آخرم علی چنان قهقهه ای زد که از ترس ساکت شدم. با یه دست دلشو گرفته بود و با دست دیگه به پای من اشاره می کرد. نگاهي به پام کردم ... وای که چه صحنه ی فجیعی بود ... نمی فهمیدم کجای این گنده کاری خنده داره؟ با عصبانیت از بین دندونای کلید شده ام گفتم:

- حالا خودش کدوم گوری رفته؟

خنده ی علی قطع شد و گفت:

- ا... سارا ... این طرز حرف زدن از تو بعیده ...

به زیر مبل اشاره کرد و گفت:

- اوناهاش ... زیر مبل خوابش برده ...

با حیرت به زیر مبل نگاه کردم و گفتم:

- وای تورو خدا ببین یه الف بچه چه جور خون مارو تو شیشه کردا ... چه

جوري با این همه داد و بیدادی که کردم هنوز بیدار نشده؟

در حالی که خم میشد تا زیر مبلو ببینه گفت:

- مگه بده؟ اگه بیدار شده بود که تو این وضعیت می شد قوز بالا قوز ... به به

ببین چه دست گلی هم به آب داده؟

- چیکار کرده؟

سری تکون داد و گفت:

- هیچی ... جیش کرده بعد هم خوابیده روش!!

- آیییییی ... حالمو به هم زدیی ... همه زندگیو که نجس کرده هیچ، خودشو

هم به گند کشیده ... این جوري فایده نداره، دیگه نمی تونم تحمل کنم، همین

الان میرم به سیما زنگ میزنم بیاد دست گلشو ببره.

خواستم حرکت کنم که علی یه دفعه گفت:

- تکون نخور ... پات نجسه.

باز وضعیت پام یادم اومد و با چنندش، در حالی که صورتمو به طرف دیگه می

گرفتم گفتم:

- لعنتی ... از هر چی بچه است متنفرم ...

علی از کنارم رد شد و گفت:

- چند لحظه صبر کن تا پیام.

با آفتابه و لگن و دستکش پلاستیکی یه بار مصرف برگشت. آفتابه رو گذاشت تو لگن و گفت:

- بیا این دستکش هارو دستت کن و پاتو بشور. من رو پات آب میگیرم تو بشور.

نگاه دیگه ای به پام کردم و با قیافه ی درهم و نالان گفتم:

- چندشم همیشه ...

علی شروع کرد به پوشیدن دستکش ها و همونجور که می نشست، با دست به منم اشاره کرد بشینم و گفت:

- تو چه قدر سوسولیی دختر ... فکر کردی خودت از اول که به دنیا اومدی همین جوری تمیز و مرتب بودی؟ خودت که یادت نمیداد ولی اگر از مامانت

پرسی قطعاً موردهای شبیه به این زیاد داشتی ... یا شایدم بدتر از این؟

چپ چپ نگاهش کردم و علی با لبخند کجی، جواب نگاهمو داد و مشغول شستن پام شد. با کارش حسابی شرمنده ام کرد. قطعاً اگر به جای علی، یکی از اعضای خانواده ام بود، دو تا هم تو سرم میزدن که "پاشو خودتو جمع کن انگار نوبرشو آورده"!! این جمله رو اکثراً سهیل می گفت.

شستن پام که تموم شد، علی گفت:

- باید بیدارش کنیم و ببریمش حموم. این جوریه که نمیشه بمونه. مریض میشه.

- اصلا حرف حمومو نزن ... نمي دوني چه غربتي بازي اي درمياره موقع حموم کردن. مامانم و سيما به زور از پشش برميان. بذار زنگ بزنم مامانش بياد ببردش.

با سر موافقت شو اعلام کرد. پامو از داخل لگن در آوردم و با نهايت احساس سي که مي تونستم توي صدام بريزم گفتم:  
- علي ...

اونجور که اسمشو صدا زدم، دل خودم ريخت ديگه چه بر سه به علي! اينواز نگاه عجيب و جوابي که داد فهميدم:

- جان علي؟

با شرمندگي سر مو پايين انداختم و گفتم:

- امروز خيلي اذيت شدي ... بابت همه چي ممنونم ... خودم کم برات دردم دارم حالا يکي ديگه هم ...  
نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفتم:

- هيششش ... ديگه از اين حرفا نزن ... تو هيچ درد سري براي من نداري ... من خودم اين زندگي رو انتخاب کردم، همه جوړه هم پاي خوشي و ناخوشيش هستم ... دلم نمي خواد با چنين فکرهايي خودتو آزار بدی ... حالا هم بلند شويه زنگ به خواهرت بزن ... منم زنگ بزنم به قاليشويي بيان قالي رو ببرن .  
ليخندي زد و بلند شد. آفتابه و لگنو برداشت و رفت تو حموم.

ساعت پنج بود که سيما اومد دنبال ستاره . ستاره نيم ساعتی بود که بيدار شده بود و يه نفس گريه مي کرد. اونقدر بوي گند ميداد که اصلا جرات نمي کردم



برم طرفش. ستاره هم که - سابي با علي جفت و جور شده بود، اونقدر گريه کرد تا بالاخره علي دلش طاقت نياورد و تويه پتو پيچيدش و ب\*غ\*لش کرد! از قيافه ي علي معلوم بود نمي تونه تو اون بوي نامطبوعي که از ستاره متصاعد ميشد (!) درست نفس بکشه ... پره هاي بينيش باز شده بودن و لبهاش رو هم فشار ميداد! صورتش هم قرمز شده بود! هم خنده ام گرفته بود هم دلم براي جفتشون مي سوخت...

سيما که ر سيد شروع کردم به غرغر کردن که چرا اينقدر دير اومده و اين بچه جون منو بالا آورد و از اين حرفها. سيما هم اولش کمي با لبخند گوش کرد و بعد ديگه کم کم خسته شد و گفت:

- خُبه خُبه ... هر چي هيچي نمي گم پرورتر ميشه ... چه خبرته براي من صداتو مييري بالا؟ بچه ا ست ديگه ... چهار روز ديگه بچه خودتم ميبنم ...

همچين بشاشه به هيکلت که فرقي با سنگ توالت نداشته باشي!!

از تشبیهش شوکه شدم و با چشماي گرد نگاهش کردم. با همون پتو ستاره رو برد و گفت که خودش پتو رو ميشوره و بر مي گردونه. خواستم بگم " پس بيا فرش رو هم ببر بشور " ولي با اون آمپري که سيما چسبونده بود، نميشد باهاش شوخي کرد! تو همون فاصله، از قاليشويي اومدن و فرش رو بردن!

بعد از رفتن سيما و ستاره، علي هم که رفته بود توي کوچه تا با مازيار، شوهر سيما، احوالپر سي کنه، آيفون رو زد و وقتي جواب دادم گفت که ميره بيرون يه کم خريد کنه.

دوباره آرامش به خونه برگشت و همه جا ساکت شد. غروب جمعه شده بود و حساسی دلم گرفته بود. گوشی و هندزفري و حلقه رو برداشتم و به حیاط پناه بردم. آخرهاي اسفند بود و هوا عجیب، بهاري شده بود. حلقه رو دور کمرم چرخي دادم و مشغول پیدا کردن آهنگ دلخواهم از توي گوشي شدم. آهنگو پیدا کردم و چون جایی برای نگه داشتن گوشي نداشتم، گذاشتمش توی بقیه ام و داخل لباس زیرم!

همونجور که حلقه میزد، نگاهم دور حیاط چرخید ... خیلی بی روح و دلگیر بود. باغچه خالی بود و جز دو تا چوب خشک که مربوط به درختها بودن، چیزی تو باغچه نبود. شاید بهتر بود کمی گل توي باغچه بکاریم. با این فکر لبخندی زدم و حواسمو دادم به آهنگی که شروع شده بود. این آهنگ مورد علاقه ی شیرین بود و خودش روی گوشیم ریخته بود :

حنا این جور ی به من نگاه نکن

با چشات قلب منو صدا نکن

حنا بسه منو دیوونه نکن

موهاتو تو دست باد شونه نکن ...

ریتم تند و شاد آهنگ روی منم تاثیر گذاشت و حلقه زدنم، موزون تر شده بود. چند دور تند تند حلقه میزدم و یه دور رو کند میزدم. کم کم حرکت شونه هام هم به کمرم اضافه شد و دیگه رسماً داشتم میر\*ق\*صیدم. خودمم از اینکه تونسته بودم همزمان با حلقه زدن بر\*ق\*صم، به وجد اومده بودم و احساس می کردم، استعداد جدیدی رو در خودم کشف کردم!

حسابی حس گرفته بودم و تو اوج بودم که دستی رو روی شونه ام احساس کردم ...

با ترس به عقب برگشتم و حلقه از دور کمرم روی زمین افتاد. علی با چهره‌ی خندون و نگاه تحسین برانگیزی، بهم خیره شده بود... هندز فری رو از توی گوشم در آوردم و با دهن باز نگاهش کردم. علی شروع کرد به دست زدن! کمی بعد دستاشو روی سینه قلاب کرد و گفت:

- اجزای فوق العاده‌ی ای بود ... فقط حیف که صدا نداشت!

نمی‌دونستم بخندم، گریه کنم، خجالت بکشم یا بزخم به بی‌خیالی؟ باز می‌سوتی دیگه داده بودم ... علی همونجور با چهره‌ی ای خونسرد گفت:

- نمی‌دونستم این قدر خوب حلقه میزنی ... حالا میشه آهنگشو بشنوم؟ دستشو دراز کرد که گوشه‌ی رو بگیره ... دستپاچه شدم و بدون اینکه بفهمم دارم چیکار می‌کنم، یقه‌ی امو کشیدم پایین و گوشه‌ی رو در آوردم! علی تا این صحنه رو دید، سریع سرشو برگردوند و گفت:

- جا قحطه گوشه‌ی رو می‌ذاره کنار قلبت؟ میدونی چه قدر ضرر داره؟

داختم از خجالت آب میشدم ... پشت سر هم کارهای احمقانه می‌کردم. برای اینکه خودمو خلاص کنم، خیلی ناشیانه بحثو عوض کردم:

- میگم که ... چیزه ... باغچه خیلی ل\*ح\*ته‌ها ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که خودم فهمیدم عجب کلمه‌ی ضایعی استفاده کردم! به تته پته افتادم و همونجور که با سیم هندزفری بازی می‌کردم گفتم:

- یعنی اینکه ... منظورم اینه که ... یه چیز ی توش بکاریم ... گلی ... بوته ای ... درختی ... چند روز دیگه عیده ... یه کم حیاط قشنگ بشه ... گل بنفشه بکاریم ... من بنفشه خیلی دوست دارم ... اگه میشد زنبق بکاریم که دیگه عالی میشد ...

همین جور چرت و پرت می گفتم و علی در سکوت گوش میداد، سرش هم انداخته بود پایین. چند لحظه بعد گفت:

- جمعه ی هفته آینده چه طوره؟ یه سبد بنفشه میگیرم و چند تا بوته زنبق ... گل رز هم میکاریم. باغچه امون حسابی بوی عید میگیره.  
- وای عالیه ... ممنونم.

- پس قرارمون شد هفته ی آینده ... بزن قدش ...  
و کف دستشو آورد جلو ... چند لحظه مکث کردم و بعد ... محکم زدم کف دستش.

### فصل دوازدهم

- پس، فردا شب منتظرتونیما ... دیگه بهونه نیاری و قالمون بذاری؟  
- نه مامان گلم ... حتما میام.

با همون لحن دلخورش باز غر زدنواز سر گرفت:

- انگار نه انگار یه پدر و مادری هم داره ... فکرشم نمی کردم وقتی شوهر کنی این قدر بی معرفت بشی ... حتما باید مثل غریبه ها زنگ بزنم دعوت کنم تا بیای؟ ... مطمئنم وقتی من بمیرم شما خواهر برادرها سال تا سال هم همدیگرو نمی بینین.

- مامان این حرفها چی؟ انشاء الله که ۱۲۰ سال سایه ات بالا سرمون باشه.

- اینا که تعارفه ... تا زنده ایم دیدنتون به دردمون می خوره ... حیف که بچه هامین وگرنه دیگه دعوتتون نمی کردم تا ببینم خودتون یه جو معرفت دارین یا نه... آگه این هفته ای یه شام رو ما ندیم که شماها این ورا پیداتون نمیشه...

حق با مامان بود و در نهایت شرمندگی جوابی برای گفتن نداشتم ... مامان خوب که غر زد و سبک شد، خداحافظی کرد و منم همون لحظه با یه اسم ام اس مهمونی فردا شبو به علی خیر دادم که برنامه ریزی کنه. معمولا هر هفته پنج شنبه شبها خونه بابام بودیم. فردا شب هم پنج شنبه بود.

عصر که از سر کار اومدم، کفش های علی تو جا کفشی بود! برای اولین بار زودتر از من رسیده بود خونه. رفتم داخل و زیر چشمی دنبال علی گشتم. تو آشپزخونه که نبود. تو اتاق خودش هم که نبود. از حموم هم صدای آب نمیومد. فقط مونده بود اتاق کارش. حالا به چه بهونه ای برم تو اتاقشو چک کنم؟ اصلا من چرا اینقدر کنجکاوم که بفهمم علی کجاست؟ به من چه مربوط. از در اتاقش فاصله گرفتم اما صدایی که از تو حیاط اومد توجهمو جلب کرد ...

از تو حیاط صدای پا میومد. یواش یواش رفتم سمت در حیاط ... هنوز کاملاً به در نرسیده بودم که در با شتاب باز شد و محکم خورد تو پیشونیم ... آخم بلند شدم و از درد چشمهامو روی هم فشار دادم. صدای علی رو شنیدم:

- چي شد سارا؟ صدای چي بود؟

صداش توام با ترس و نگرانی و مهربونی بود. چشمهامو باز کردم و نگاهش کردم. همونطور که پیشونیمو ماساژ میدادم گفتم:

- هیچی بابا ... صدای کله ی من بود که عین هندونه ترکید!  
چشمه‌هاش گرد شد و لبه‌هاش با خنده ی کمرنگی از هم باز شد. اومد نزدیکم و به فاصله ی دو سانتی از من ایستاد. دستمو از روی پیشونیم برداشت و در حال بررسی محل برخورد(!) گفت:

- شرمنده ام ... نمی دونستم پشت دري ... کي اومدي خونه؟ ... خیلی درد داره؟

- په نه په ... معلومه که درد مي کنه ... زدي دختر مردمو ناقص کردي حالا میرسی دردم داره؟

خودمم از طرز حرف زدنم تعجب کردم، چه برسه به علي که داشت قاه قاه مي خندید ... خنده اشو کنترل کرد و در حالی که پیشونیمو ماساژ میداد گفت:

- واقعا معذرت مي خوام ... بذار ب\*و\*سش کنم تا خوب شه! ...  
کپ کردم! مي خواد چیکار کنه؟ ب\*و\*سش کنه؟ به چه اجازه اي؟ این چرا يه دفعه اینقدر خودموني شد؟ چرا هي داره نزدیکتر می شه؟ چرا سرش داره میاد پایین تر؟ نه ... نه ... این درست نیست ... نباید این اتفاق بیفته ... باید جلوشو بگیرم ... چه جوري؟ داره نزدیکتر میشه ... سارا يه فکري بکن ... خودتو بکش کنار ... يه قدم برو عقب ... آره همین خوبه ... يه قدم برو عقب ...

چشمه‌های مشکیش هر لحظه بهم نزدیک تر میشدن ... همه دورمون جمع شده بودن و دست میزدن ... بچه ها یکی یکی میومدن جلو و بهم کادو میدادن ... کادوي هشت سالگیم ... و حالا پرهام بود که داشت کادومو میداد ... چشمه‌های مشکیش نزدیک و نزدیک تر شد ... اونقدر که دیگه چشمام براي

دیدن چشمهایش لوچ شد! ... چشمهامو بستم و لبهای پرهام روی لپم نشست و صداشو زیر گوشم شنیدم:

- تولدت مبارک سارا جون ...

سارا جون ... پرهام به من میگفت سارا جون ... ولی کم کم که بزرگتر شدیم "جون" از پشت اسم افتاد ... حالا به لعیا می گه لعیا جون ... من فقط سارا هستم ... ولی هنوز هم پرهام برای من همون پرهامه ...

آه بس کن سارا ... کدوم پرهام ... همون که حتی پشیزی برای احساسات ارزش قائل نشد؟ ... آخه پرهام که نمی دونست دوسش دارم ... می دونست یا نمی دونست دیگه چه فرقی داره، وقتی انتخابش تو نبود یعنی دوست نداره، یعنی براش بی ارزشی؛ چرا اون با لعیا جونش خوش باشه و تو با فکر کردن به آدمی که هیچ وقت به تو فکر نکرده زندگیتو خراب کنی؟ ... کدوم زندگی؟ من قبلا هم به علی گفته بودم که یکی دیگه رو دوست دارم خود علی هم کس دیگه ای رو دوست داره ...

دانشد دیگه، مگه خود علی نگفت دیگه به میترا علاقه ای نداره، مگه نگفت فکر کردن به همسر مرد دیگه ای از مردانگی به دوره، فکر پرهامو از مغزت بیرون کن، مگه علی چپی کم از پرهام داره ... علی؟ علی فقط یه برادره اینو خودش صدبار تا حالا گفته ... برادر؟ خودت هم شک داری که احساسش فقط برادرانه باشه ... هر لحظه رفتار شو با سبحان و سینا و سهیل مقایسه می کنی، خوب میدونی که رفتارش خیلی فراتر از رفتار برادر با خواهرش ... می

خواد با اسم محبت برادرانه روی احساسش سرپوش بذاره که به تو فشار نیاره

...

نه نه نمی تونم؛ نمی تونم اینارو قبول کنم ... نمی خوام دوباره به خاطر چهار تا محبت خشک و خالی فکرهای احمقانه بکنم و ذهن خودمو درگیر کنم ... نمی خوام خودمو از چاله تو چاه بندازم ... نمیذارم علی با رفتارهایش منو داغون کنه ... نمیذارم قلبم دوباره بازی بخوره ... نمیذارم ...

دو تا دستهامو گذاشتم روی سینه ی علی و با تمام توانم به عقب هلش دادم و داد کشیدم :

- نه ... برو عقب ...

علی مات و مبهوت یه قدم عقب رفت ... خشکش زده بود ... دهنش برای گفتن حرفی باز شد اما منصرف شد و ساکت موند... اون به من خیره شده بود و من به اون ... کم کم رنگ نگاهش عوض شد ... از اون حالت متعجب و سردرگم بیرون اومد و به جاش یه نگاه آرام و از نظر من ، شرمنده، توی چشمش نشست ... سرشو انداخت پایین ... دوباره آورد بالا ... باز انداخت پایین و وقتی برای بار سوم آورد بالا با کلافگی گفتم:

- ای وای ... من جای تو گردنم درد گرفت ...

می خواستم یه جوری کارمو ماست مالی کنم ... از رفتار غیر منتظره ی خودم و نگاه شرمنده ی علی ناراحت شدم ... علی که گ\*ن\*ا\*هی نداشت ... حقش نبود اونجوری دست رد به سینه اش بزنم ... بازم خیلی ناشیانه بحثو عوض کردم و علی هم که انگار از خداهش بود!

- چي شده امروز زود اومدي؟



نفسشو با صدا بیرون داد و با یه لبخند مصنوعی گفت:

- گفتم زودتر پیام تا هوا تاریک نشده یه کم بیل بزنیم.

با تعجب گفتم:

- بیل؟ بیل بزنیم؟ کجارو؟ برای چی؟

- گل خریدم ... نمی خوای بکاریشون.

دوزاریم افتاد ... قرارمون برای باغچه ... ولی ما که قرارمون برای روز جمعه بود؟

- چرا امروز؟ مگه قرار نبود جمعه بریم سراغ باغچه؟

- درسته ولی ... به یکی از دوستانم سفارش گل هارو داده بودم که برام بیاره ...

دیروز گل هارو آورده و از دیروز تا حالا صد بار زنگ زده که بیا ببر شون وگرنه مشتری ها میپرن. منم دیگه یه ساعت آخرو مرخصی گرفتم رفتم سراغشون.

- آهان ... باشه پس الان لباس هامو عوض می کنم و میام.

قبل از اینکه برم نگاهی هم به لباس های علی انداختم که شلوارک و تیشرت آستین حلقه ای پوشیده بود!

یکی از شلوارک هایی که تا وسط ساق پام بود رو پوشیدم و یه تاپ بلند که تا

زیرب\*ا\*س\*ن بود و آستین هاش تا وسط بازوم بود. موهامم که مثل همیشه

با کلیپس گل دار بزرگی بالای سرم جمع کردم.

علی داشت کود داخل باغچه میریخت و کنار باغچه هم دو تا صندوق بنفشه

بود و دو تا گلدون رز و چهار تا زنبق و چهار تا پامچال. دو تا نهال کوچیک

توت و انار هم که از قبل توي باغچه بود. علي منو که دید، دست از کار کشید و گفت:

- خب دخترک باغبون، شروع کن ببینم مي خواي چه جوري بکاريشون؟  
کمي به باغچه ي م\*س\*تطيلي بزرگ نگاه کردم و نوع چیدن گل هارو تصور کردم ... بنفشه هارو دور تا دور باغچه بکارم ... گلهاي پامچال رو ضلع رو به رويي باغچه، بين بنفشه ها بکارم ... بين دو تا نهال هم زنبق هارو بکارم ... گلهاي رز هم يکيشو کنار يکي از نهال ها و اون يکي هم کنار اون يکي نهال. تصوراتمو براي علي هم توضيح دادم. علي يه فکري کرد و بعد هم خيلي مظلومانه گفت:

- ميشه يه صندوق از بنفشه هارو من بکارم؟ البته بين دو تا نهال مي خوام بکارم... اگه ميشه زنبق هارو کنار رزها بکار ... دو تا زنبق رو بذار دو طرف يک رز ... چه طوره؟

چه فرقي مي کرد چه جوري باشه؟ من فقط دوست داشتم با بيلچه يه جارو گود کنم و گل رو بذارم تو چاله و خاکو بريزم دورش ... همين ... ديگه مدلش فرقي نمي کرد ... بدون هيچ مقاومتي قبول کردم.

شروع کردم به کاشتن بنفشه ها و علي هم کمکم مي کرد؛ کود مي آورد و آب مي ريخت پاي گل ها و بوته هاي بنفشه رو از صندوق در مي آورد و ميداد دست من. خوب که تمام بنفشه هارو کاشتم و آبشون دادم، رفتم سراغ رزها و زنبق ها.

چه اشتباهي کرده بودم!! بايد اول رز و زنبق رو مي کاشتم که وسط باغچه بودن و بعد ميومدم سراغ دور باغچه ... نه برعکسش ... اين جوري دسترسي به

وسط باغچه مشکل شده بود. به خاطر آب دادن به بنفشه ها ، خاک باغچه هم کلا گِل شده بود.

دوست ندا شتم برم وسط باغچه ولي چاره اي نبود. تـزـي بود که خودم داده بودم! دمپايي هام پر از گل شده بود. وسط باغچه نشستيم بودم و زير لب غرغر مي کردم. موقع کاشتن رز، همه ي حواسمو جمع کرده بودم که خارهاش تو دستم نره. آب رو که پاي رز ريختم، علي گفت:

- باغچه يه کم جون گرفتا ... خوب شد گفتي گل بگيريم.

برگشتم تا فیس بدم و به خاطر فکري که کرده بودم، کلاس بذارم که چندتا از خارها، همزمان رفت تو دست و بازوم. آخم در اومد و برگشتم دستمو از خارها نجات بدم که يکي از خارها خورد پشت پلک چشمم ... چشمهامو بستم و شروع کردم به جیغ داد و کردن :

- آخ آخ چشمم ... چشمم کور شد ... خار رفت تو چشمم ... واي خدا من چشمو مي خوام ... خدایا تورو خدا کور نشم ... واي خدا میسوزه ...

ترسیده بودم و با چشمهاي بسته مي خواستم خودمو از دست بوته ي رز نجات بدم. خواستم بلند شم اما پام روي گِل ها ليز خورد و با صورت افتادم توي گِلهاي باغچه. قبل از اینکه تلاشي براي بلند شدن بکنم، از جا کنده شدم. وسط هوا معلق بودم و نمي فهميدم چه خبر شده ...

دستمو کشيدم پشت چشمهام که بتونم چشمهامو تمیز کنم و دورو برم ببينم اما چشمم به سوزش افتاد و دهنمو باز کردم تا غر بزوم اما مزه ي گِل اومد توي دهنم ... شروع کردم تف تف کردن تا گِل هارو از دهنم بريزم بيرون ...

وضعیت بدی بود ... چشمهام بسته بود و هیچ جارو نمی دیدم ... تمام صورتم و به احتمال زیاد موها و بدنم، پر از گل بود و چشمم هم می سوخت ... تو هوا معلق بودم و احساس می کردم تو آغ\*و\*ش کسی هستم که داره حرکت می کنه... از شدت عجز و ناتوانی، با چشم و دهن بسته شروع کردم به گریه کردن ...

صدای علی رو شنیدم :

- آروم باش سارا ... چیزی نشده که ... الان صورتتو میشوری درست میشه ... چند لحظه سکوت کرد و بعد دوباره گفت:

- البته فکر کنم بهتر باشه یه راست بری تو حموم و یه دوش بگیری .

صدای باز شدن دری رو شنیدم و بعد از اون صدای علی :

- می خوام بذارمت زمین مواظب باش نیفتی .

حرفش باعث شد از ترس افتادن، دستهامو دور گردنش حلقه کنم. پاهامو که روی زمین احساس کردم، دستهامو از دور گردنش برداشتم. چیزی رو کنار پام احساس کردم و بعدش هم صدای علی :

- این دمپایی هارو بپوش ... اینجا حمومه ... برو دوش بگیر ...

پامو گرفتم بالا و علی، دمپایی هارو تو پام گذاشت. بازمو گرفت و آروم آروم برد جلو. صدای آب رو شنیدم . چند لحظه بعد، علی دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- صورتتو بشور.

دستم‌ها و دراز کردم و آب پیدا کردم. آب گرم بود و آماده برای حمام. بی هوا رفتم زیر دوش و آب روی لباسم سرازیر شد. اول دست‌ها و شستم و بعد هم صورتم. دهنم که شسته شد گفتم:

- همیشه صابونو بدی؟ احساس می‌کنم تو مژه هام هنوز گل هست.

دستم دراز کردم تا صابونو بگیرم و چند لحظه بعد لیزی صابون رو توی دستم احساس کردم. خواستم بزخم به صورتم که یه دفعه یاد یه چیزی افتادم ... من الان تو کدوم حمام بودم؟ این صابونی که دستم داده بود صابون خودش بود؟ ... از اینکه صابون کس دیگه ای رو استفاده کنم متنفر بودم ... یاد شب عروسی پرهام افتادم ... با چه فضاحتی توی حمام، اولین صابونی که دم دستم رسید، کشیدم به صورتم.

با ناراحتی صابونو از خودم دور کردم و طرف جایی که حس می‌کردم علی ایستاده گرفتم و گفتم:

- نمی‌خوام ... اینجا کدوم حمامه؟

خواستم چشم‌ها رو باز کنم اما چشمم به سوزش افتاد ... نمی‌دونم اثر گل بود یا خاری که پشت چشمم زخمی کرد. چشمم بستم و با دست و پا هام دور و اطرافم گشتم. با پا هام دنبال وان می‌گشتم. کمی عقب عقب رفتم و یه دفعه پام به جایی گیر کرد و نزدیک بود از پشت بیفتم که دست علی دور کمرم حلقه شدم. بالاتنه ام به عقب خم شده بود و آب روی سینه ام می‌ریخت.

دیگه نمی‌تونستم اون وضعیت بی‌چشمی رو تحمل کنم... خدایا شکر که منو نابینا نیافریدی. با هر بدبختی بود چشم‌ها رو باز کردم ...

علي رو در حالي دیدم که روشو برگردونده بود، چشمهاشو بسته بود و لب پابینش رو هم به دندون گرفته بود. قفسه ي سینه اش هم با نفس هاي عمیقش، بالا و پایین مي رفت. نگاهی به خودم کردم ... واي چه صحنه ي فجيعي ... لباس هاي تنم خیس خیس شده بود و چسبیده بود به بدنم ... لباس زیرقرمز از روي تاپ سفیدم پیدا بود. یقه ي لباسم به وري شده بود و بالاي سینه ام پیدا بود ... خاک بر سرت سارا با این گندي که زدي ...

صاف ایستادم و خودمو از آ\*غ\*و\*شش بیرون کشیدم... در اثر حرکت من علي صورتشو برگردوند به طرفم ... تمام موهاش خیس شده بود و ریخته بود توي صورتش ... اونجور که رشته هاي مو توي صورتش ریخته بود خیلی خوشکل شده بود. چند لحظه همون طور به همدیگه زل زده بودیم ... علي زودتر از من خودشو جمع و جور کرد:

- حموم خودته ... فکر کنم منم باید دوش بگیرم.

اینو گفت و سریع از حموم بیرون رفت ... پشت سرش درو بستم و نگاهی به سرتاپام انداختم ... لباسم کاملا بدن نما شده بود ...

نفهمیدم چند دقیقه تو حموم بودم. یه جورایی روم نمی شد بیام بیرون ... ولي تا ابد که نمی تونستم اونجا بمونم. این دفعه یه لباس آستین بلند و یقه بسته ي گرد پوشیدم و یه شلوار. اگه به خاطر حرفهاي علي درباره ي دامن ۶۰ متری نبود، حتما دامن ماکسی می پوشیدم ... ولي این جورتي که بدتر بود ... اگه می خواستم لباس خیلی پوشیده بپوشم می فهمید به خاطر اتفاقي که افتاده این جورتي پوشیدم. بلوزمو در آوردم و به جاش یه تاپ پوشیدم. متاسفانه فقط

دو تا بلوز آستین کوتاه داشتیم و بقیه اشون همه آستین حلقه ای و دو بندی و دکلمه بودن! مامان چه فکری کرده بود که این قدر لباس ل\*خ\*تی\* خریده بود؟ شانس آوردم بلوز آستین بلند رو به خاطر پوشیدن جلوی مهمون، زیاد خریده بود! به ناچار یکی از همون آستین حلقه ای هارو پوشیدم. موهاموزیر کلاه حموم جمع کردم تا خود به خود خشک بشه. هیچ وقت از سشوار کردن مو خوشم نمیومد. هم حوصله نداشتم اون همه مورو سشوار کنم، هم احساس میکردم این جور موهامو آب پزمی کنم!

از اتاق رفتم بیرون و چون علی رو ندیدم بی اختیار صداش زدم:

- علی؟ کجایی؟

صداشو از تو حیاط شنیدم:

- بیا اینجا من تو حیاطم.

در حیاطو باز کردم و رفتم تو حیاط ... بساط گل کاری رو جمع کرده بود و داشت حیاط رو میشست!! چه زرنگ!

نگاهی به باغچه انداختم ... کار نیمه تمام منو تمام کرده بود ... از چیزی که وسط باغچه و بین دو تا نهال دیدم دهنم از تعجب باز موند ...

علی با گل های بنفشه، اسم منو توی باغچه نوشته بود!!

باورم نمیشد ... روی پله ها ایستاده بودم و زل زده بودم به باغچه ... چه قدر هم قشنگ و خوانا نوشته بود. نمی دونستم باید خوشحال بشم یا ناراحت ... احساس می کردم باید از علی بترسم ... ولی چرا؟ ... یعنی ممکن بود علی نسبت به من احساسی داشته باشه؟ ... نه نه این امکان نداشت ...

- سارا... دو ساعته دارین چي کار مي کنين؟ صد بار صداتون زدم...  
صدای سیمای بود که از بیرون اتاق صدا میزد و هر لحظه هم نزدیک تر میشد.  
در اتاق باز کرد و وقتی شیرین رو، خم شده روی صورت من، با اون بند سفید  
دور گردنش و پیچیده شده دور انگشتاش دید، مثل باروت منفجر شد:  
- وای... خسته نشدین شما دوتا؟ از عصر که اومدین همش آویزون  
همدیگه این و به هم ور میرین...  
شیرین وسط حرفش پرید و در حالی که با حالت مسخره ای لپشو می کند و  
تو صورت خودش میزد، گفت:  
- اوا... خاک عالم... به هم ور میرین یعنی چي؟... تو رو خدا نگاه...  
همین جور و واسه آدم حرف در میاد دیگه... چه طور اون موقع که خودتو  
اصلاح می کردم بد نبود؟ نوبت این بیچاره که شد آخه شد؟  
سیمای با همون لحن غرغرو گفت:  
- آخه اصلاح یه ساعت... دو ساعت... نه دیگه چهار ساعت... چهار  
ساعت چیدین تو این اتاق معلوم نیست چیکار می کنین؟ همه هم سراغتونو  
میگیرن...  
شیرین خواست حرفی بزنه که با چشمهای ریز شده و ابروهای گره خورده،  
گفتم:  
- سیمای... خیلی مشکوک میزنی... چه قدر منحرفی... اینقدر که تو فکرهای  
ناجور می کنی هیچ کس فکر نمی کنه.  
سیمای که حوصله ی کل کل نداشت ایشی گفت و رفت... من و شیرین هم  
پقی زدیم زیر خنده... سیمای سرشو از لای در آورد داخل و گفت:



- زهر مار ... رو آب بخندین ...

بعد هم خودش همراه ما خندید. کار شیرین که تموم شد، چهره ام از این رو به اون رو شده بود...

حالت ابرو هامو هشتی بادم کوتاه کرده بود که خیلی بهم اومده بود. صورتم بعد از به قول سیمما، چهار ساعت (!) اصلاح، خیلی تمیز و شفاف شده بود! خودم از دیدن خودم تو آینه ذوق می کردم. و هی قریون صدقه شیرین می رفتم. شیرین دستشو سمتم دراز کرد و همونجور که انگشتهاشو باز و بسته می کرد گفت:

- یاالله رد کن بیاد ...

با تعجب گفتم:

- چیو؟

شیرین دستهاشو زد به کمرشو گفت:

- حق الزحمه ی منو ...

یکی زدم پس کله اشو گفتم:

- مرض ... اگه می خواستم پول بدم که میرفتم آرایشگاه ... منت تو رو هم نمی کشیدم...

شیرین پشت سرشو خاروند و گفت:

- الهی بشکنه دستت ... این دست آدمه یا سم الاغ؟

همونجور که واسه هم لاو می ترکوندیم (!) از اتاق رفتیم بیرون ... بوی غذا تو خونه پیچیده بود و ناخودآگاه رفتیم سمت آشپزخونه ... مامان اینا داشتند غذا

رو مي کشيدند ... من و شيرين هم مشغول کمک دادن شدیم ... همون موقع  
زنگ درو زدن ... با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

- مامان ... کس ديگه اي قراره بياد؟

از قيافه اي که مامان به خودش گرفت فهميدم که خودش هم تعجب کرده ...  
همه غذا کشيدن و ول کردن و رفتن دم در ... هنوز از آشپزخونه بيرون نرفته بودم  
که شيرين برگشت تو آشپزخونه و خيلي تهديد آميز گفت:

- واي به حالت اگه بخوای امشبو کوفت علي بکنی ... فهمیدی؟

چشمهام چهل تا شد و داشت از حلقه ميپريد بيرون ... با وحشت گفتم:

- يعني چي شيرين؟ مگه چي شده؟

دندونهاشو با حرص رو هم فشار داد و گفت:

- بر خر مگس معرکه لعنت ... وقت قحط بود براي صله رحم ... خوبه يه هفته

ديگه عيده و اين هلک هلک پاشده اومده اينجا ...

حسابي گيچ شده بودم، بازوي شيرينو گرفتم و گفتم:

- شيرين کي اومده؟ چي شده؟

چشمهاس عين گراز شد و گفت:

- پرهام اومده ...

بيخ کردم ... نه ... چرا؟ چرا امشب که حالم خوبه اومده؟ ... من نبايد يه روز

خوش داشته باشم؟ چرا حالا که دارم سعی مي کنم فراموشش کنم بايد

بينمش ...

تکون دادنهاي شيرين نداشت بيشتر از اين تو فکر بمونم:

- بیا برو تا همه دارن سلام و تعارف می کنن تو هم سلام کن که زیاد نخوای باهاش احوالپرسی کنی ... زود باش ...

دستم گرفت و با خودش کشید ... از در آشپزخونه که رفتم بیرون، سینه به سینه اش شدم ... فقط یه سانت باهاش فاصله داشتم که یه دفعه خودمو کشیدم عقب ... پرهام که حالا حسابی حواسش متوجه من شده بود مثل همیشه با همون لبخند گرم و لحن مهربانش گفت:

- سلام سارا ... حالت چه طوره؟

- سلام ... ممنون ... شما چه طوری؟

هنوز پرهام جواب نداده بود که دستی به سمت پرهام دراز شد و همون موقع هم دستی دور کمرم حلقه شد ... حاج و واج مونده بودم که صاحب کدوم دستو نگاه کنم؟ اونمی که برای دست دادن با پرهام دراز شده یا اونمی که دور کمرم حلقه شده ...

دستی که دور کمرم بودو دنبال کردم و آخرش به همون دستی رسیدم که تو دستهای پرهام قرار گرفته بود... سرمو بالا گرفتم و به صاحب دستها نگاه کردم ... این که علی بود ... داشت با پرهام خوش و بش می کرد و حلقه ی دستش دور کمرم تنگ و تنگ تر میشد ... جورمی که مجبور شدم بچسبم بهش ... وقتی مطمئن شد دیگه کاملاً تو حلقش (!) فشار دستشو کمتر کرد ... دستشو از دست پرهام در آورد و بهم نگاه کرد ... یه لبخند آرامش بخش روی لبش بود ... و چشماش ... چشماش انگار یه کم عصبی و کلافه بودن ... شیرین دستمو کشید و گفت:

- بیا سارا غذاها رو زودتر ببریم سر سفره ... سرد شد ...

علی دستشو از دور کمرم برداشت و در همون حال گفت:

- دخترک منو خسته اش نکنی شیرین خانوم ...

اینو گفت و رفت و شیرین یه نیشگون از پشت بازوم گرفت و با حرص گفت:

- ای پدر سوخته ... منو گذاشتین سر کار؟ این که حسابی عشقولانه رفتار می

کنه ... نکنه نی نی هم تو راهه و به من نمیگی؟

یکی زدم تو سرشو با چندش گفتم:

- خفه بابا ... چندش ... من چه میدونم چش شده؟ جوگیر شده لابد ...

رفتیم تو آشپزخونه و مشغول تزیین برنج با زرشک و زعفرون شدیم ... مثل

کرکس بالا سر قابلمه برنج نشسته بودیم تا مامان ته دیگ شو دربیاره ... هر یه

دونه سیب زمینی که از زیر برنجهای بیرون میومد یکی رو هوا می قاپید. دست

آخر مامان اعصابش خورد شد و یه تشر بهمون زد:

- چه خبرتونه مثل این ندید بدیدها ... بذارین یه چیزیش هم برسه سر سفره

... مگه بقیه آدم نیستن..

با این حرف مامان همه عقب نشینی کردن ... آخرین دونه ی ته دیگ که از تو

قابلمه اومد بیرون، دیس ته دیگو از تو دست مامان بیرون کشیدم و الفرار ...

سیما و شیرین و مهناز (زن سینا) و آمنه (زن سهیل) و ژاله (زن سبحان) هم

دنبالم ...

سریع خودمو رسوندم تو سالن پذیرایی که سفره پهن شده بود و مردها دورش

نشسته بودند ... اونجا دیگه به خاطر حضور مردها رو شون نمیشد وحشی

بازی دربیارن و دیس ته دیگو ازم بگیرن.

یه لحظه دم در، استپ کردم که با اون حالت دو، مثل وحشی ها نپریم تو سالن ... همینکه استپ کردم، پشت سرم شیرین و بقیه دونه دونه خوردن پشت کمرم ... ضربه ی اول و دومو تحمل کردم اما با سومی پخش زمین شدم و بقیه هم افتادن روم ...

از سنگینی وزنشون داشتم خفه میشدم اما همه ی حواسم به ته دیگ ها بود که نماله به صورتم!!

دیس ته دیگ یه میلیمتری صورتم بود و به زور سرمو بالا نگه داشته بودم که با کله نرم توشون. چه قدر شانسی آوردم که ته دیگ ها نریخت رو زمین! توان و وضعیت یه تیکه ته دیگ که بدجوری طلایی شده بود، داشت بهم نخ میداد!! احساس کردم از فشاری که روم بود داره کم میشه و یکی یکی دارن بلند میشن ... یه دفعه هول شدم و تصمیم گرفتم تا اون زیرم و کسی منو نمی بینه بخورمش ...

ته دیگو چپوندم تو دهنم ... زیادی بزرگ بود و نصفش موند بیرون ... داشتم ته دیگو با انگشت هل میدادم تو دهنم که یه دفعه بازوم کشیده شد و از رو زمین بلند شدم و چهل تا چشم جلوم ظاهر شد ... به ثانیه نکشید که از صدای خنده اشون گوشم کر شد ... صدای علی رو شنیدم که با ذوق گفت:

- قربونت برم که این قدر عشق ته دیگی!!

در جا مغزم هنگ کرد ... انگار پوک شد ... هیچ فرمانی از مغزم صادر نمیشد ... نه انگشت کوفتیمو از تو حلقم بیرون می کشیدم ... نه ته دیگ بیرون زده از دهنمو می جویدم ... نه می تونستم صدای لبهایی که تکون می خوردنو بشنوم

... حتی صدای خنده ی لبهایی که تا بناگوش باز بودن رو هم نمی شنیدم ...  
فقط و فقط مخم قفل کرده بود رو حرف علی "قربونت برم که این قدر عشق ته  
دیگی"

علی گفت قربونت برم؟ ... جلوی همه اینو گفت؟ ... یعنی علی داره نقش  
بازی می کنه؟ ... مگه نقش بازی کردنمون فقط در حد دست دادن نبود؟ ...  
پس چرا علی اینقدر حس بازیگری گرفته؟ ... یعنی برادرانه اینو گفت؟ ... پس  
چرا اون سه تا داداش که دارن هرهر بهم می خندن هیچی نگفتن؟ ...  
این برف پاک کن چیه جلوی چشمم؟ ... چرا داره زلزله میاد؟ ... من چرا  
اینقدر تکون می خورم؟ ...

\_\_\_\_\_خ

دستمو گذاشتم روی بازومو ماساژش دادم ... با اخمهای هشتاد و هشتی  
برگشتم سمتش و خواستم بگم "مگه مریضی نیشگون میگیری" اما با دیدن  
چهره ی علی که هم خندان بود هم نگران، به سرفه افتادم و ته دیگ همونجور  
درسته ازدهنم پرت شد بیرون ...

حالا دیگه صدای خنده هارو به وضوح میشنیدم ... چه آبروریزی شد واسه یه  
تیکه ته دیگ وامونده ... علی همونطور که با دست پشت کمرم میزد گفت:  
- ببخشید نمی خواستم نیشگونت بگیرم ولی هر چی صدات زد متوجه  
نمیشدی ... ترسیدم یه بلایی سرت اومده باشه ... با اون همه وزنی که روت  
افتاده بود و این ته دیگ که دو برابر دهنه بود ... ترسیدم خفه شده باشی ...  
دستشو از کمر برداشت و گفت:

- بیا بشین سر سفره ...

سرسو آورد نزدیک گوشمو با صدای خندونی گفت:

- همیشه یه تیکه ته دیگ بردارم؟

هاج و واج برگشتم سمتش ... دستهاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه باشه ... همش مال خودت ...

دستشو گذاشت پشت کمرم و هلم داد سمت سفره ... آرمان گفت:

- بیا سارا خانوم ... بیا بشین اینجا که علی دو ساعته با چنگ و دندون این

جارو برات نگه داشته ...

با چشמהای گشاد شده نگاه به جایی کردم که آرمان اشاره می کرد ... به جایی

کنار شیرین اشاره می کرد ... یعنی چی؟ چرا کنار شیرین؟ مگه نباید تو

مهمونی ها کنار علی می نشستم؟ ... با چهره ی پر سوال بهش نگاه کردم ...

اما صدای آرمان دوباره بلند شد:

- کشتمون این علی آقا جونت بس که گفت " اینجا رو نگه دار تا سارا بشینه،

سارا دوست داره کنار شیرین بشینه " این شیرین بانوی منم که از کنار من جم

نمی خوره ... از اول مجلس تا حالا هم علی چنان گل و گشاد نشسته که جایی

تورو نگه داره ... هی میگه خانومهامون بیان بینمون بشین که سارا هم پیش

من باشه هم پیش شیرین ... آخه مرد هم این قدر زن ذلیل؟ یه شب پیش زنت

نشین تا قدر تو بدونه ...

با حرفهای آرمان هر لحظه علی سربه زیر تر میشد و ابروهای منم سر به هوا

تر! ... دیگه واقعا داشتم به علی شک می کردم ... این حرفها و رفتارها چه

مفهومی داشت جز ...

با چشم و ابرو او مدن های شیرین فهمیدم قیافه ام خیلی تابلو شده ... خودمو جمع کردم و با یه لبخند مصنوعی گفتم:

- ما اینیم دیگه ... سه سوته طرفو اسیر می کنیم ...

خاک تو سرت سارا که حرف زدن هم بلد نیستی ... حالا علی فکر میکنه چه قدر بی جنبه ای ... آخ آخ ... الان حتما تو دلش داره به ریشتم می خنده و میگه اگه عرضه داشتی که پرهامو اسیر می کردی ... نگاهم کشیده شد سمت پرهام که داشت با سینا حرف میزد ... اه لعنت به تو پرهام که گند زدی به زندگیم ... چرا لعنت به پرهام؟ مگه پرهام به تو وعده ای داده بود که اینقدر طلبکارشی؟ هر چی بوده زاییده تخیلات خودت بوده ... آخه چیکار کنم دست خودم نیست ... باید یه مقصر پیدا کنم تا کاسه کوزه هارو سرش بشکنم یا نه؟ ... پس خودت چیکاره ای؟ تو سر خودت بشکن چون هیچ کس غیر از خودت مقصر نیست ... تا نپذیری که مقصر فقط خودت بودی وضعت همینه و نمي تونی این عشق مسخره رو به فراموشی بسپری ... عشق من مسخره نبود واقعی بود ... سارا عشق یه طرفه عشق نیست حماقتیه ... هنوزم احمقی که فکر می کنی اون حماقت عشق بوده ...

با صدای علی به خودم اوادم:

- چرا با غذات بازی می کنی؟

یه نگاه به علی انداختم و یه نگاه به بشقاب غدام ... یه ذره بیشتر نخورده بودم ... چقدر بدبختی سارا که اینجوری داری خودتو عذاب میدی ... خودت شدی ملکه ی عذاب خودت؟ ...



قاشقمو زدم زیر برنج ها و کردم تو دهنم ... پشت سرش ته دیگو انداختم بالا و  
یه تیکه مرغ هم چپوندم تو دهنم ... علی که انتظار چنین حرکتی نداشت،  
متعجب گفت:

- نکن دختر دوباره میپره تو گلوت میشه مثل اون ته دیگه ها ...

خنده ام گرفت و به زور خودمو کنترل کردم که دهنم وانشه ... مشغول غذا  
خوردن شدم و هر لحظه اشتها بازتر میشد ... به خصوص که دستپخت  
مامانم لنگه نداشت ...

حسابی حواسم به غذا خوردن جمع شده بود که احساس کردم، انگشت  
کوچیکه ی پام کشیده شد. برگشتم سمت دستی که پامو کشیده بود و با اخم  
نگاهش کردم. شیرین بود ... خنده ی پلیدی روی لبش بود! یه دفعه با صدای  
بلند گفت:

- دخترک ... پسرکو دریاب!

یه دفعه همه ساکت شدند و برگشتند سمت شیرین که ببینن چي میگه ... منم  
هاج و واج زل زده بودم تو دهن شیرین ... سیما با تعجب گفت:

- دخترک کیه؟ پسرک چیه؟

شیرین با ژست عاشقونه و لحن ملایمی گفت:

- علی آقا به سارا میگه " دخترک من " ...

برگشت به آرمان نگاه کرد و همونجور که با سیخونکهاش، پهلوی آرمان بیچاره  
رو سوراخ می کرد و براش چشم و ابرو میومد گفت:

- به سارا میگم، بیا غذاهارو ببریم سر سفره ...

دو تا دستهاشو با حالت خنده داري، دور کمر آرمان حلقه کرد و گفت:

- علي آقا دو دستي سارا رو چسبيده و به من ميگه ...

صداشويه کم کلفت کرد، شونه هاشو داد عقب و سينه اشو داد جلو، بالحن

عاشقونه اي گفت:

- شيرين خانوم ... دخترک منو خسته اش نکني!!

دستهاشو از دور کمر آرمان برداشت، طلبکارانه زل زد به آرمان و گفت:

- شد تو يه بار اين جوراي هوايي منو داشته باشي؟ ... نميگي عقده اي ميشم؟

...

آرمان لپ شيرينو کشيد و گفت:

- گوگولي من! ... من و تو که ديگه از اين تعارف ها با هم نداريم (!) اين دو تا

که مي بيني، تازه به دوران رسيده ان! سال ديگه همين موقع عمرا اگه علي از

اين حرفها بزنه ...

دستهاي گرمي رو دور دستم احساس کردم و بعد از اون صداي علي تو گوشم

پيچيد:

- اين دخترک من ... همه ي زندگي منه ...

يه چيزي تو وجودم فرو ريخت ... مثل وقتي که خواب ببيني داري از يه بلندي

ميفتي ... نفسهام کشدار شده بود ... حرفهاي علي مثل انعکاس صدا از دامنه

ي کوه، تو مغزم تکرار ميشدند ... نگاه بقيه رو روي خودم احساس مي کردم

... سرمو بالا آوردم که ببينم پرهام هم حواسش به منه يا نه اما ... درنهايت

تعجب، سرم بدون اراده ي من، به سمت چپ چرخيد و چ شمهام اتوماتيک

وار دنبال چشمهاي علي گشت و به محض اينكه هدف رو پيدا كرد، روش قفل كرد!

صداهاي گنگي از اطرافم مي شنيدم اما نمي فهميدم چي ميگن ... مغزم درگير حرفهايي بود كه امشب شنیده بود ... علي به من گفت " دخترک من " ... علي گفت " قربونت برم " ... علي براي من جا گرفته بود كه بتونم هم پيش شيرين بشينم هم پيش خودش ... كه نخوام از سر ناچاري، نشستن پيش علي رو انتخاب كنم ... علي ميگه من همه ي زندگيشم ... يعني همه ايناي فيلمه؟ ... داره اداي عاشق هارو درمياره كه جلوي بقيه لو نريم؟ ... اين چشمها ... اين چشمها و نگاه عسلي مي خواستن چه رازيو برملا كنن؟

با درد شديدي توي پهلوم، به خودم اومدم! شيرين با آرنج سفت تر از سنگش، تو پهلوم كوبيده بود و با صدايي كه خنده توش موج ميزد گفت:

- بسه بابا چه خبرتونه اينقدر نگاه عاشقونه رد و بدل مي كنيد؟

يه دفعه سينا با لحن لوده و مسخره اي گفت:

- امشب شب جمعه ... سر و گوشا ميچنبه ...

واي كه آب شدم از خجالت ... چقدر اين سينا بي شرم و حيا بود! ... همه قاه قاه خنديدن به جز من و علي كه سرهامونو انداختيم پايين و ديدم كه علي تا

بناگوش قرمز شد! ديگه روم نميشد تو صورت علي نگاه كنم!

به محض بلند شدن -اولين نفر از سر سفره، منم چهار تا ظرف برداشتم و خودمور سوندم به آشپزخونه ... سريع دستکش دستم كردم و مشغول ظرف

شستن شدم که نخوام پیش علی با شم، دیگه ظرفیتم تکمیل شده بود و توان شنیدن حرفهای تازه ای رو نداشتم .

مثل همیشه شیرین کنارم ایستاد و مشغول آب کشیدن ظروف شد ... با دستکشهای کفی، نیشگونی از بازوش گرفتم و با حرص گفتم:

- این مسخره بازیها چي بود راه انداختي؟ ... دو کلمه حرف تو دهنتم نمي مونه؟ بايد عالم و آدم بفهمن علي چي گفته؟  
جاي نیشگون رو ماليد و با غیظ گفت:

- خاک تو سرت کنند که لياقت محبت هم نداري ... اينو گفتم که اولاً جلو پرهام سرافراز بشي! ... هر چند پرهام اصلاً از چیزهایی که تو مخ معيوب تو مي گذره خبر نداره ... دو ما اون علي بیچاره همش نگاهت مي کرد و حواسش به تو بود ولي تو اصلاً انگار نه انگار، عين گاو افتاده بودي تو غذا و دو لپه مي خوردي ... منم دلم براش سوخت گفتم يه کاري براش انجام بدم ، ديدي که راه حل جواب داد و باعث شد علي ابراز علاقه کنه و ...

نداشتم حرفشو تموم کنه ... صدامو پايين تر آوردم که بقيه کسايي که تو آشپزخونه بودند نشنوند و گفتم:

- ابراز علاقه و درد ... ابراز علاقه و کوفت ... دوستي خاله خر سه ... ديدي به خاطر چرندیات تو و حرف علي، اين سيناي خنگول چه جوري آبرومونو برد؟  
شیرین که لجش دراومده بود، با حرص گفتم:

- جمع کن کاسه کوزه اتو بابا ... تو اون جمع کي مجرد بود که حرف سینا زشت باشه؟

نگاه تاسف باري به من انداخت ... يه دفعه چشمهاش برقي زد و با هيچان  
گفت:

- فهميدم ...

از صداي بلندش، سه متر پريدم تو هوا و با عصبانيت گفتم:

- چه مرگته؟ سخته کردم ...

شيرين تن صداشو آرومتر کرد و گفت:

- حالا فهميدم چرا علي بهت ميگه " دخترک من " ...

با چشمهايي پرسشگر نگاهش کردم تا خودش بگه چه کشفی کرده ... شيرين  
سرشودم گوشم آورد و يواش گفت:

- خب معلومه ديگه خره ... چون تو هنوز دختری !!

و خيلي شيطاني خندید! ... يه کم طول کشيد تا دوزاريم بيفته ... اي شيرين  
منحرف ... ببين چقدر مغزش کرمو شده که به چيزي جز اين فکر نمي کنه ...  
ولي همچين دروغ هم نمي گفتا!! ... يعني علي هم به همين خاطر منو "  
دخترک " صدا ميزد؟ ... يعني اگه ما هم مثل همه ي زن و شوهرهاي ديگه  
بوديم، بهم مي گفت " زنک !! " همون لحظه شيرين که انگار ذهن منو خونده  
بود با لحن چندين آوري گفت:

- اگه تمکين کرده بودي حالا بهت مي گفت " زنیکه " !!

کفهارو ماليدم تو صورتش و گفتم:

- زهر مار شيرين ... زنیکه خودتي بي تربيت ...

بعد هم بي اراده زدم زير خنده!

تا آخر شب که موقع خداحافظي برسه، هر جور بود خودمو از دست علي قايم کردم... تو ما شين که نشستيم، دلم مي خواست زودتر برسيم خونه... نمي دونم چرا فکر مي کردم، جمله ي سينا حالا حالاها تو ذهن علي ميمونه! ياد حرف خودم افتادم که گفته بودم بلدم چه جوري طرفو سه سوته اسير کنم... واي که چقدر بده آدم بي فکر دهندشو واکنه و يه چيزي پپرونه... يعني علي هم اون حرفهايي که زده بود رو يه دفعه و بدون فکر زده بود؟... پس هيچ منظوري از حرفهاش نداشته... نبايد زياد خودمو درگير حرفهاش کنم...

کمي از مسير رو که رفتيم علي به حرف اومد و گفت:

- به چي فکر نمي کنی؟

اول فکر کردم اشتباه شنيدم و داره ميگه به چي فکر مي کنی؟ اما چند لحظه بعد متوجه شدم که درست شنيدم... از نکته ي ظريف تو كلامش خوشم اومد. لبخندي زدم و گفتم:

- به چي فکر نمي کنم؟... به اين که چقدر شيرين تخسه...

پقي زد زير خنده... قشنگ مي خنديد... صداي خنده اش جالب بود... نه خيلي بلند نه خيلي آروم... دستشو روي دنده گذاشت، عوضش کرد و دوباره روي فرمون گذاشت، اون يه دستش هم به لبه ي شيشه تكيه داده بود... به خاطر نزديكي به عيد، از شدت سرما کم شده بود و نسيم خنكي تو ماشين مي پيچيد...

- خوش به حالت که دوست خوبي مثل شيرين خانوم داري... خيلي خانوم عاقله...

چشمام از تعجب زد بيرون! شيرين؟ شيرين عاقله؟

- کیو می گی؟ ... شیرین؟ ... اون مغز فندقی کجاش عاقله؟ ... آگه یه جو عقل داشت که سر سفره اونجوری آبرو ریزی ...

خفه خون گرفتم ... بازم دهن بی صاحبمو وا کرده بودم و بدون هیچ فکری داشتم، مکنونات (!) قلبیمو بیرون می ریختم... علی که قطعا یاد حرفها و کارهای شیرین افتاده بود، خنده ای کرد و گفت:

- اتفاقا واسه همین میگم خیلی عاقله!

همون لحظه ماشین متوقف شد و علی پیاده شد، دور و برم نگاه کردم، رسیده بودیم دم خونه ... علی در حیاط رو باز کرد و ماشین رو برد تو حیاط ... منظورش چی بود؟ داشت طعنه میزد یا جدی می گفت؟ یعنی از حرف شیرین خوشش اومد بود یا...؟

از ماشین پیاده شدم. علی هم پیاده شد و رفت سراغ شیر آب ... شلنگو برداشت و شروع کرد به باغچه آب دادن ... بوی گل کم کم توی فضا پخش میشد ... چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... صداشو شنیدم:

- سارا ... امیدوارم از حرفهایی که امشب زدم دلخور نشده باشی ...

یه غمی تو صداش بود ... اینو خوب فهمیدم ... چشمهامو باز کردم و نگاهش کردم ... سرش پایین بود و به درخت آب میداد ... انگار از نگاهم فرار کرده بود ... چرا فکر می کرد از حرفهای دلخور شدم؟ ... یعنی دلخور شده بودم؟ ... این چه حسیی بود که من داشتم؟ ... خودمم نمی فهمیدم چه مرگمه؟ ... ناراحت بودم یا خوشحال؟ ... از اینکه این جور توی نقشش غرق بشه بیزار بودم ... دلم نمی خواست با کارهایش توجه امو جلب کنه و بعد هم بگه این ها

همش از حس برادرانه است! ... لعنتي ... چرا به اين فکر نمي کرد که من جنبه اشو ندارم و ممکنه دروغاشو باور کنم؟

خيلى مظلومانه گفتم:

- هيچ وقت کسيو به سمت پرتگاه هل نده ...

عقب گرد کردم ... در سالن رو باز کردم و رفتم داخل ... ولي قبل از اين کارها ، ديدم که علي با چشمهاي گرد شده و دهن باز مونده از شدت تعجب، نگاهم کرد ...

فصل سيزدهم

- سارا ... پس چرا نميآي؟ ... دير بشه مسعود پدرمونو در مياره ها ...

از تو اتاق خوابم در حالي که داشتم شلوارمو مي پوشيدم سرک کشيدم و نگاهش کردم. سوييچ ماشينو تو دستش مي چرخوند و دم دري که به حياط باز ميشد، رژه مي رفت. شلوار پارچه اي مشكي با پيراهن آستين کوتاه چهار خونه ي آبي و سفيد پوشيده بود. با تعجب گفتم:

- مسعود ديگه کيه؟

برگشت به سمت صدام و به من که مثل دزدها از پشت در اتاق سرک کشيده بودم نگاه کرد:

- پسر خاله امه ... همون که اين مهموني رو ترتيب داده ... هر سال مسعود همه رو دور هم جمع مي کنه ...

آهاني گفتم و برگشتم تو اتاق. از کارخونه که رسيده بودم، چون علي قبلا ماجراي مهموني رو برام گفته بود، سريع دوش گرفته بودم و داشتم آماده ميشدم. ولي خب از اونجايي که خانومها معمولاً يك ساعت تو حموم مي



موندند و آقایون هم اگر بیشتر از ده دقیقه بموندند، نفس تنگی می گیرند(!) علی زودتر از من دوش گرفته بود و آماده شده بود. شانس آورده بودم که اهل آرایش نبودم وگرنه دو ساعت هم باید برای آرایش کردن وقت می گذاشتم!

قرار بود بریم خونه ی مادر بزرگ علی که تا حدودی هم راهش دور بود. خونه ی مادر بزرگش حیاط بزرگی داشت و برای مهمونی ای که مسعود می خواست بگیره، مکان مناسبی بود. البته من تا به اون روز خونه ی مادر بزرگشو ندیده بودم و فقط چیزهایی که علی در موردش گفته بود رو می دونستم.

اون شب سه شنبه بود... آخرین سه شنبه ی سال... و ما داشتیم می رفتیم چهارشنبه سوری!!

موقع پوشیدن مانتو، بی اختیار دستم به سمت مانتوی آبی رنگ کشیده شد و پوشیدمش... بعد هم شال سفید برداشتم... چیکار داشتم می کردم؟ می خواستم لباسمو با علی ست کنم؟... شالو انداختم روی تخت و دستمو بردم سمت دکمه های مانتو که بازشون کنم اما... چه ایرادی داشت؟... خب حالا ست میشه که بشه... فکر میکنه به خاطر قولیه که بهش دادم... اینکه جلوی بقیه عادی رفتار کنیم... این هم می تونست جزوی از رفتار عادی باشه دیگه... ولی نه... بدون ست کردن هم عادی هستیم...

یه چیزی تو وجودم وول می خورد... یه احساس غریبی که درکش نمی کردم... مثل شناگری که اکسیژنش تموم شده باشه و به سرعت به سطح آب برگرده، احساس توی وجودم هم به سرعت تو مغزم بالا میومد و پررنگ تر میشد... بالاخره به سطح آب رسید... با تمام وجود حسش کردم... این احساسو

قلبم به مغزم فرستاده بود ... قلبم بود که داشت التماس می کرد ... ازم می خواست آبی و سفید بپوشم!

دستم از روی دکمه شل شد و کنار بدنم افتاد ... صدای علی رو شنیدم:

- سارا ... پیام کمک ...

تو صدای یه شیطنت خاصی بود!! ... بالاخره تصمیمو گرفتم ... شال سفیدو از روی تخت چنگ زدم و با سرعت از اتاق خارج شدم ...

می ترسیدم چند لحظه دیگه تو اتاق بمونم و دوباره نظرم عوض بشه ... نمی فهمیدم کدوم کار در سته؟ ... ولی در حال حاضر دلم می خواست لباسم با علی ست باشه ...

اونقدر عجله داشتم که فراموش کردم، اتاق خوابها با دوتا پله از سطح سالن جدا میشن ... فقط یه لحظه متوجه شدم که تو هوا معلقم و بعد هم با فرش روی زمین ادغام شدم!

صدای فریاد علی تنها چیزی بود که شنیدم:

- سارا ... مواظب باش ...

با شکم روی زمین افتاده بودم ... شانسی آوردم که دستهامو جلوی صورتم گرفتم ... داشتم جون می کندم خودمو از زمین جمع کنم که علی به دادم رسید ...

دستهاشو دور کمرم حلقه کرد و منو از زمین جدا کرد ... تا ایستادم، علی دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا گرفت ... زل زد تو چشمهام ... چشمهامش پر از نگرانی و ترس بود ... با لحن گله مندی گفت:

- حواست کجاست دخترک؟

- یه حس شیرینی تو صدش بود ... کم کم داشت از لفظ دخترک خوشم میومد ... خواستم سرمو بندازم پایین اما دست علی که زیر چونه ام بود، مانع شد ...
- طوریت که نشد؟ ... جاییت درد نمی کنه؟ ... می خوای بریم دکتر؟
- اوه چه خبره ... کی میره این همه راهو؟ ... برای یه زمین خوردن ساده، بریم دکتر؟ هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کردم ... نگاهش کردم و گفتم:
- چیزی نشده که ... دکتر واسه چی؟ ... بزن بریم دیرمون شد ...
- جمله ی آخرم لبخند به لبش آورد ... دستشو از زیر چونه ام برداشت و در عوضش، دستمو گرفت و با خنده گفت:
- فایده نداره ... باید خودم دستتو بگیرم تا خیالم راحت بشه سالم میرسی تو ماشین.
- احساس کردم لبهام از هم باز شده و دارم لبخند میزنم! ... من داشتم لبخند میزدم؟ ... اونم به خاطر اینکه دستم تو دستهای علی بود؟ ... ناخودآگاه دستی به لبهام کشیدم که مطمئن بشم واقعا دارم می خندم! علی ماشینو از حیاط درآورد و بعد از بستن در حیاط، در سمت من رو باز کرد و گفت:
- افتخار میدین؟
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- چه افتخاری؟
- چشمکی زد و گفت:
- که از رانندگیت لذت ببرم؟

لپهام داغ شد ... احساس کردم تمام جرئتمو یه مرتبه از دست دادم ... دلم نمی خواست جلوی علی پشت فرمون بشینم ... رانندگی علی خیلی خوب بود و می ترسیدم گند بزنم ... از طرفی هم خیلی زشت بود که همیشه علی مثل راننده ها منو بیره و بیاره ... بالاخره قبول کردم و پیاده شدم ... علی جای من نشست و من جای علی ...

روی صندلی که نشستم، هر چی پامو کش می آوردم به پدال ها نمی رسیدم ... تازه یادم اومد که باید صندلیمو تنظیم کنم!! ... بعد از تنظیم صندلی دنده رو جا زدم و حرکت کردم ... چند لحظه بعد تو آینه وسط نگاه کردم ولی تصویری که دیدم چیزی جز سقف ماشین نبود!! ... دستمو بردم طرف آینه و تنظیمش کردم ... آینه رو هم یادم رفته بود تنظیم کنم ... قطعاً آگه افسر کنار دستم بود الان رد شده بودم! چه شانسی آوردم ما شینو خاموش نکرده بودم وگرنه دیگه حسابی ضایع میشدم ... همیشه همین طور بودم ... در مواجهه با آدمهایی که برام مهم بود بودن دست و پامو گم می کردم ... چی؟ ... چی شد؟ ... من الان چی گفتم؟ ... در مواجهه با آدمهایی که برام مهمن دست و پامو گم می کنم؟ ... یعنی چی؟ ... یعنی علی هم ... وای خدا... نه ... مگه میشه؟ ... آخه چه طور ممکنه؟ ... چرا باید علی برام مهم باشه؟ ... این چه فکریه که تو مغزم افتاده ... خدایا نذار بازم ضربه بخورم ... خدایا به دادم برس ... خودمو به تو سپردم ...

چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شدم و برای اینکه حواس خودمو از افکارم پرت کنم گفتم:

- من آدرسونو بلد نیستم.

- خودم راهنمایت می‌کنم ...

با راهنمایی های علی، نزدیک غروب بود که رسیدیم خونه ی مادر بزرگ ... در حیاط نیمه باز بود ... صدای صحبت و خنده ی بزرگترها و جیغ و داد بچه ها از تو حیاط شنیده میشد ... علی پیاده شد و زنگ رو برای اعلام حضور زد ... در حیاط رو باز کرد و باد ست اشاره کرد که ما شین رو ببرم داخل ... سمت چپم، ردیف ماشین ها رو دیدم که مثل پارکینگ عمومی، کنار همدیگه پارک کرده بودن.

همون سمت رفتم و کنار آخرین ماشین پارک کردم ... از ماشین که پیاده شدم، نگاهم به علی افتاد که منتظرم بود ... چند لحظه نگاهش کردم ... داشت سرتاپامو اسکن می‌کرد! ... نه ... اسکن نه ... احساس کردم واژه ی اسکن کردن رو باید برای پسرهای هیز به کار ببرم ولی نگاه علی به هیچ عنوان هیز نبود ... یه جور خاصی بود ... زیر نگاهش اذیت نمیشدم ...

نزدیکش که رسیدم، آرنجشو به سمتم گرفت و گفت:

- دقت کردی لباسمون با هم ست شده ... تو خونه خواستم بهت بگم ولی خوردی زمین و دیگه حواسم پرت شد ...

آخ دیدی خودش هم فهمید، آبروت رفت؛ حالا خوبت شد؟ تا تو باشی مثل بچه ها نگوی "دلم می‌خواد با علی ست کنم" ... چه خبرته شورشو درمیاری؟ حالا انگار چی شده؟ فهمیده که فهمیده ... خیلی هم دلش بخواد با خانوم با شخصیتی مثل تو ست باشه ... مطمئن باش از خداهش هم هست ... ندیدی نیشش تا بنا گوشش بازه ... تازه دستش هم گرفته سمت تو ... این یعنی چی؟

... يعني ليدي محترم ... افتخار ميدين كه دستتون تو دست من باشه؟ ... يعني بايد دستمو بگيرم به بازوش و راه برم؟ زشت نيست؟ اين علي چرا همچين كرد؟ نمي شد عين آدمهاي معمولي بريم پيش بقيه؟ ... اين قدر ويز ويز نكن ... دستشو بگير تا پشيمون نشده ...

سرمو تكون نامحسوس ي دادم تا از شر افكارم راحت بشم و بي رودروايسي گفتم:

- اين يعني چي؟

و به آرنجش اشاره كردم.

علي خنديد و خيلي صادقانه گفت:

- كلاس داره ... جلو بعضيا!

و خودش قاه قاه خنديد! تعجب كردم ... منظورش چي بود؟ م صرانه دستشو جلوم نگه داشته بود و گفت:

- بگير حالا ... ضرر نمي كني.

به اجبار دستمو از زير دستش رد كردم و روي بازوش گذاشتم ... علي هم دستشو كرد تو جيب شلوارش و اين جور ي ديگه دستم حساسي بين بدنش و بازوش گير افتاد!

عجب بازوهائي داشت! ... ميگن شنيدن كي بود مانند ديدن ... حالا مي خواستم يه ضرب المثل جديد اختراع كنم ... ديدن كي بود مانند لمس كردن؟! ... هيچ وقت فكر نمي كردم، بازوهاش اينقدر سفت و پُر باشه! ... جون ميداد براي اينكه سرتو بذاري روش و بخوابي! ...

علي حرکت کرد و منم در کنارش راه افتادم. کمی که راه رفتیم متوجه فضاي باغ شدم ... ابتدای باغ شني بود ولي از يه قسمتي به بعد، راه چمن می شد و سنگفرشي از بين چمنها تا نزدیک ساختمون ادامه داشت ... دوطرف باغ، پر از درخت بود ... درختهاي ل\*خ\*تي که بعضي هاشون شکوفه داشتند و بعضي ها جوونه زده بودند. هر چي جلوتر مي رفتيم سر و صداها بیشتر ميشد و نور آتشي که روشن شده بود، روي ديوار ساختمون، نمایان ميشد ...

چند تا بچه دوون دوون به سمتمون اومدن و بي توجه به ما رفتن بين درختها ... بين بچه ها، زهرا دختر فاطمه رو شناختم ... پس همه اومده بودن و ما آخرين نفر بوديم!

هر چي جلوتر مي رفتيم، تعداد درختها کمتر ميشد و افراد بيشتري تو دیدمون قرار مي گرفتند. بالاخره درختها تموم شدن و محوطه ي جلوي ساختمون نمایان شد ... اونجا هم شني بود ... آتیش بزرگی که به سبک سرخ پوستي با چوب هاي ايستاده درست شده بود، اولین چيزي بود که توجه رو جلب مي کرد ... بعد از اون هم افرادی که دور تا دور آتیش، روي زمین نشسته بودن! ...

چه جوري روي اون شنها نشسته بودن؟ نشيمن گاهشون که سوراخ سوراخ ميشد!! اکثر کسانی که دور آتیش بودن، جوون ها بودن و بزرگترها، توي ايون روي زیر انداز نشسته بودن و مشغول خوردن تخمه و میوه بودند ... خانوم مسني روي صندلي مادر بزرگ (همین صندلي ها که پایه اشون هلالیه و مثل گهواره تگون مي خوره!) نشسته بود.

علي سلام بلند بالايي كرد كه باعث شد براي يه لحظه همه ساكت بشن و توجه ها به ما جلب بشه ... بعد از اون سكوت يك ثانيه اي، همه از جاهاشون بلند شدند و با سر و صدا به سمت ما اومدند ... مشغول احوالپرسی شدیم ... بعضي هارو مي شناختم و بعضي هارو براي اولين بار بود كه مي دیدم ... مردی با قد متوسط و کمی تپل، با چشمهای آبی، صورت گرد و سفید و موهای طلایی جلومون ظاهر شد و خوش آمد گفت ... تو كف قیافه اش مونده بودم ... بچگی هاش چي بوده؟ ... هم چین بچه هایی جون میدن براي اینکه ب\*غ\*لشون کنی و بچلونیشنون!! علي با دست به مرد اشاره کرد و گفت:  
- ایشون هم آقا مسعود ... میزبان اصلي ...

عجب ... پس ایشون آقا مسعود بودا! ... به چهره اش میومد از علي بزرگتر باشه ... چهل ساله به نظر مي رسید ... پس حتما باید بچه هم داشته باشه ... بعد از سلام و تعارف با مسعود، به محض اینکه کمی ازش فاصله گرفتیم گفتم:  
- این آقا مسعود بچه اش هم مثل خود شه؟ همین جوری مو طلایی و چشم آبی؟

علي نگاه متعجبی بهم کرد و گفت:

- از آدم های چشم رنگی خوشت میاد؟

لب و لوجه اي يه ور کردم و گفتم:

- نمی دونم ... بیشتر ترجیح میدم هر از گاهی بینمشون ... واسه تنوع ... آخه می دونی ...

قري به سر و گردنم دادم و با عشوه گفتم:

- هیچی چشم عسلی نمیشه ...



یه لحظه هنگ کردم ... عسلی ... چشمای من عسلی بود ولی ... به جایی یه جفت چشم عسلی دیگه هم دیده بودم ... ولی کجا؟ ... نگاهم روی شن ها میخکوب شده بود و حسابی تو فکر بودم ... با گیجی سرمو بالا آوردم و نگاهم تو نگاه ر\*ق\*صان علی قفل شد ... ر\*ق\*ص شعله های آتیش رو توی چشمهای من دیدم ... نور توی چشمهای منی داشت بفهمم چشمهای چه رنگیه ... یه مرتبه انگار چیزی تو ذهنم جرقه زد ... خونه بابام ... سر سفره ... همون موقع که شیرین داشت قضیه ی " دخترک " رو تعریف می کرد ... یه جفت چشم عسلی اونجا دیدم که یه دنیا حرف توشون بود ... ناخودآگاه انگشت اشاره امو بالا آوردم ... گرفتم طرف صورتش و با لکنت گفتم :

- تو ... تو ... چشمهای تو ...

اخمی کردم و طلبکارانه گفتم :

- تو چشمهای چه رنگیه؟؟

با شیطنت، چند بار ابروهاشو بالا انداخت ... سرشو آورد پایین تر ... اونقدر که چشمهای دقیقاً مقابل چشمهای من قرار گرفت ... لبخند شیطونی زد و با لحن سرخوشی گفت:

- عسلی ...

واااای سارا ... از دست تو من چه خاکی تو سرم بریزم با این عشوه های خرکیت؟ تو می میری اگه نظر ندی؟ ... ببین داره یه وری بهت می خنده ... رو لبش پوزخنده ، خدا میدونه تو دلش دیگه چه خبره ...

علي سر شو عقب برد ... صاف ايستاد و همونطور كه منو به سمت ايوون مي برد گفت:

- به نظر منم هيچي چشم عسلي نميشه ...

تصميم گرفتم تا جايي كه مي تونم جلوي دهنمو بگيرم كه اينقدر بي موقع باز نشه ... هر چند چشمهاي خودمم عسلي بود ولي از عكس العمل علي كاملا مشخص بود كه به خودش گرفته ...

رفتيم توي ايوون ... بعد از سلام و احوالپرسی با بزرگترها و روب\*و\*سي با مادر علي و ب\*و\* سيدن دست پدر علي، رفتيم سراغ مادر بزرگش ... زن ريز نقشي كه روي صندلي و پيچيده توي پتو، باز هم جسه ي كوچيكش مشخص بود ... عينك بزرگي روي بينيش بود و چروك هاي صورتش، حكايت از سالها تجربه داشتن ... سيم سمعك توي گوشش هم از کنار رو سریش پیدا بود ... چه قدر چهره اش مظلوم و خسته بود ... دلم گرفت ...  
موقعي كه مي خواستيم باهاش احوالپرسی كنيم، اول علي جلورفت و بعد از سلام، گفت:

- مادر بزرگ منو مي شناسي كه؟

مادر بزرگ چند لحظه تو صورتش دقيق شد و بعد گفت:

- رسول ... تويي؟

علي هم با خنده گفت:

- اي شيطون ... تو كه حواست جمعه الكي خودتو ميزني به مريضي ...

وا ... یعنی چي؟ منظور علي چي بود؟ ... علي پیشوني مادر بزرگ رو ب\*و\*سید و او مد عقب ... بازو مو که داشتم میرفتم سمت مادر بزرگ کشید و وادارم کرد، بایستم ... سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- آلزایمر داره ... تورو با هر کي اشتباه گرفت فقط تایید کن ...

دلم ریش شد ... چي از این مادر بزرگ مونده بود؟ ... حتما اون هم یه روزگاري مثل ما جوون بوده و برای خودش برو و بیایي داشته ... مادر بزرگ منو با شهرزاد اشتباه گرفت ... شهرزاد زن رسول و رسول هم دایي علي بود!  
از امر خطیر احوالپرسی که فارغ شدیم، علي گفت:

- سارا ... اگه دوست داري برو پیش فاطمه ... من برم نمازمو بخونم و برگردم

...

به نشونه ي تایید سري تکون دادم و علي رفت ... نگاهی به فاطمه کردم ... مشغول صحبت با خانومي از خودش بزرگتر بود و از مدل حرف زدن هاي درگوشیشون پیدا بود که بحششون، یه غیبت داغه! بي خیال رفتن پیش فاطمه شدم ... دلم مي خواست برم کنار آتیش بشینم اما فکر نشستن روی شن ها دردو به جونم مینداخت!! کمی اطراف باغو با چشم گشتم تا چیزی برای گذاشتن زیر پام پیدا کنم و بالاخره متوجه چند تا آجرکنار دیوار شدم ... دو تا شونو برداشتم و جایی کنار بقیه نشستم ... ب\*غ\*ل دستیم یه دختر تقریبا بیست ساله بود ... طرف چپم خالي بود ... اون دختر که خیلی هم خونگرم بود، خود شو معرفی کرد و متوجه شدم که ته تغاري دایي رسوله!! اسمش هم راحله بود.

مشغول تماشای آتیش بودم که دختر دیگه ای با یه آجر اومد ... آجر و کنار من روی زمین گذاشت و نشست ... خیلی بی مقدمه با صدایی پر از عشوه گفت:  
- پس علی جون کجاست؟

نفهمیدم؟ ... چی شد؟ ... ایشون کی باشن که علی رو اینقدر خودمونی صدا میزنن؟ ... نگاهی به سر و شکلش انداختم ... هفت قلم آرایش کرده بود و تقریباً هم سن خودم به نظر میرسید لباش چندان بد نبود ... یه مانتویی که تنگ نبود و آستینهایی که بالا زده نشده بود ... موهایی که خیلی ساده با تل بالا زده شده بودن ولی شالش رو زیادی عقب گذاشته بود ... گل کاموایی تلمش پیدا بود ... چیزی که بدجوری توی ذوقم میزد کفش های پاشنه پونزده سانتی و میخیش بود که به نظرم اصلاً مناسب چنین مراسمی نبود ... اون هم روی این زمین شنی ... یعنی با این کفش های داغونش میخواست از روی آتیش هم بپره؟ بدجوری رفته بودم تونخ کفشهاش ... قرمز آتیشی بودن ... همرنگ شالش و رژ لبش و لاک های روی ناخنش ... یه خورده جیغ بود ...  
البته فقط یه خورده !!!!

بی خیال بررسی سر و لباسش شدم و گفتم:

- رفته نماز بخونه .

پوفی کرد و گفت:

- هنوز این امل بازی هاشو ترک نکرده ...

فکم افتاد ... امل بازی؟ ... به نماز خوندن می گفت امل بازی؟ ... این دیگه چه موجودی بود ... خودش از همه امل تر بود و حالا به بقیه انگ می چسبوند ... بی اراده یاد اون جمله ی دکتر شریعتی افتادم که میگه : افسوس روزگاری

می رسد که بی دینی نماد روشن فکری می شود ... یعنی الان دقیقا همین بودا

... قشنگ مشخص بود که خیلی ادعای کلاسش میشه !!

دختره ی اعجوبه معلوم نبود از کدوم جهنم دره ای پیداش شده بود ... حیف

که نمی تونستم نماز بخونم، وگرنه از حرص این دختره ی فی سوهم که شده،

پشت سر علی می ایستادم و بهش اقتدا می کردم ... سعی کردم خونسرد باشم

... نمی خواستم فکر کنه که تو کرم ریختن موفق بوده ... هر چند که واقعا هم

موفق شده بود!

خیلی بی روح اما محکم نگاهش کردم و گفتم:

- تا حالا شده کسی همین صفتو به خودت نسبت بده؟ ... تا حالا کسی بهت

گفته امل؟

پشت چشمی نازک کرد و با یه پوزخند مسخره گفت:

- معلومه که نه ...

نگاه تاسف باری بهش انداختم و گفتم:

- پس برات متاسفم ... چون هیچ کس تورو حتی لایق مسخره شدن هم

ندونسته ... همیشه آدمهایی که خوبن، مورد حسادت بقیه ان ... و آدمهای

حسودی که نمی تونند خودشونو اصلاح کنند، می خوان با خوردن بقیه

خودشونو بالا ببرن .

موقع گفتن آخرین جمله ام، علی رو دیدم که او مد توی ایوون ... بدون اینکه

حتی نیم نگاهی به قیافه ی نحس دختره بندازم، بلند شدم و رفتم کنار علی،

لبه ی ایوون نشستم.

مغزم هنوز درگیر بود ... اما نه درگیر حرفهای دختره ... درگیر حرفهای خودم ... چرا از علی دفاع کردم؟ ... چرا وقتی دختره علی رو صمیمانه صدا زد، ناراحت شدم ... ناراحت؟ نه ... در واقع ترسیدم ... از چی ترسیدم؟ ... نمی دونم ... چرا وقتی به علی توهین کرد دلم می خواست خرخره اشو بجوم؟! چرا یه دفعه علی اینقدر برام مقدس شد که بخوام پشت سرش نماز بخونم؟ ... چی تو وجودم شکل گرفته بود که احساس می کردم نباید به احدی اجازه بدم، به علی توهین کنه؟

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم چه طور دست علی دور شونه هام حلقه شد!! پهلوی راستم، به پهلوی چپم چسبیده بود ... با تعجب برگشتم سمتش و نگاهش کردم، داشت نگام می کرد، انگار منتظر بود نگاهش کنم تا توضیح بده ... یه حس عجیبی تو چشمهایش بود ... انگار داشت با چشمهایش ازم خواهش می کرد ... ولی چه خواهشی؟ ... نگاهش گرمای عجیبی داشت ... سر شو به صورتم نزدیک تر کرد و چشمهایش تو چشمهایم دوخت ... صدایش موقع گفتن حرفش لرزید:

- می دونم از من بدت میاد ...

هین بلندی گفتم و ناخودآگاه صورتمو کشیدم عقب ... این چه حرفی بود؟ ... چرا علی چنین فکری می کرد؟ ... کی گفته بود من از علی بدم میاد؟ ... اونم حالا ... حالا که علی برام مهم شده بود ... اگه قبلا این حرفو میزد فقط شرمند اش میشدم که با این همه لطفی که در حقم کرده بازم نمک نشناسی می کنم ولی حالا ... واقعا بی انصافی بود ... من از علی بدم نمیومد ... به وجودش و حضورش عادت کرده بودم ... هر موقع تو خونه بود دنبالش می

گشتم که بفهمم داره چیکار می کنه ... هر موقع غذا درست می کردم دوست داشتم بدونم نظر چیه ... هر موقع لباس جدید می پوشیدم، روی چشمه‌هاش زوم می کردم که بفهمم عکس العملش چیه ... اینها همه یعنی اینکه علی ... علی برای من مهم بود ... من از علی بدم نمیومدم ...

همون طور هاج و واج نگاهش می کردم ... توقع داشتم افکارمو از تو نگاهم بخونه ... علی شونه هامو فشار کوچیکی داد تا منو به خودش نزدیک تر کنه ... صداشو شنیدم ، صدایی که به هیچ عنوان خوشحال نبود:

- چرا اینقدر تعجب کردی ... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است ... ولی احساس کردم باید بهت بگم که فکر نکنی متوجه نمی‌شم ...

از جاش بلند شد و منو هم با خودش بلند کرد ... قدم زنون رفت بین درخت ها ... چرا داشت می رفت بین درختها؟ ... یکی مارو میدید چه فکری پیش خودش می کرد؟ ... چه آبروریزی ای میشد ... سعی کردم برگردم و به عقب نگاه کنم تا ببینم کسی حواسش به ما هست یا نه ... علی که متوجه شد چرا اینقدر دارم وول می خورم گفت:

- نگران نباش ... فقط من و تو نیومدیم تو باغ ... زوج های زیادی بین درختها واسه خودشون خوشن ...

احساس کردم صداش داره هر لحظه غمگین تر میشه ... علی چش شده بود؟ ... بی صبرانه گفتم:

- چیزی شده؟ ... از چیزی ناراحتی؟ ... رفتارت خیلی عجیب شده ...

رو به روم ایستاد ... رسیده بودیم بین درختها ... تو چشمهام نگاه کرد و لبهاش برای گفتن حرفی از هم باز شد اما یه دفعه سر شو چرخوند به سمت دیگه و منصرف شد ... یعنی چه اتفاقی افتاده بود ... علی چي مي خواست بگه که اینجوري به هم ریخته بود ... کم کم داشتم مي ترسیدم ...

- علی ...

- بله ...

حالا لحن کلامش عصبی شده بود .

- میشه بگي چي شده؟ داري نگرانم مي کنی .

یه مرتبه با دستهای شونه هامو گرفت و زل زد تو چشمهام ... احساس کردم نگاهش رفت روی لبهام ولي ... ولي علی که داشت به چشمهام نگاه مي کرد ... یعنی توهم زده بودم؟! صدای مضطربشو شنیدم :

- بین سارا ... فقط مي خوام یه چیزيو بدونی ... تمام اتفاقاتي که برای ما افتاده همه اش تو گذشته بوده ... اون اتفاقها گذشتن و تموم شدن ... دیگه هم قرار نیست تکرار بشن ... من در مورد تو چیزی نمي دونم ... اما در مورد خودم مطمئنم ... مطمئنم که هرگز دلم نمي خواد به گذشته برگردم یا اینکه گذشته برام تکرار بشه ... هر اتفاقی تو گذشته افتاده، به نفعم بوده ... هر چند اون زمان فکر مي کردم که دارم بدترین اتفاقات زندگیمو تجربه میکنم ولي الان مي فهمم که چقدر احمق بودم ... سارا ... بازم میگم که من در مورد تو نظري نمیدم ... به هیچ عنوان قصد ندارم بهت توهین کنم ... تو دختر خیلی خوبی هستی ... سارا ... مي خوام اینو بگم که ... من از زندگی ای که الان دارم راضیم ... از اینکه با تو زندگی مي کنم راضیم ... ولي مي دونم که تو از



این وضعیت ناراضی هستی ... می دونم که از من بدت میاد و دلت می خواد از شر من راحت شی ... ولی سارا ... یه خواهشی ازت دارم ... یه کم بیشتر ... ساکت شد ... نفس هاش کوتاه و پشت سر هم شده بودن ... انگار برای کشیدن هوا توریه هاش دست و پا میزد ... اونقدر از شنیدن حرفهای هنگ کرده بودم که حتی نمی تونستم بگم: علی ... من از تو بدم نمیاد ... من از زندگی با تو ناراضی نیستم ... برعکس خیلی هم راضیم ... راضیم که زندگی م\*س\*تقل دارم ... که مجبور نیستم به غرغر های مامان و بابا و اصراراشون برای ازدواج گوش بدم ... راضیم که از شر حرف مردم راحتم کردی ... راضیم که هستی ... راضیم چون برام مثل یه حامی می مونی ... یه دوست خوب که می تونم بهش تکیه کنم ... می تونم بهش اعتماد کنم ... یه دوستی که می تونم سر موروی شونه اش بذارم بدون اینکه ترس شونه خالی کردنشو داشته باشم ...

هیچ کدام از این حرفها رو نتونستم بزخم و علی در سکوت فقط نفس های عمیق می کشید ... چند لحظه بعد ۱۸۰ درجه تغییر حالت داد و با خنده ی شیطونی گفت:

- اونجارو نگاه ... بیژنه با نامزدش ... جان من بیا بریم اذیتشون کنیم ... چشمهام گرد شد و دهنم عین غار علیصدر باز موند ... یه دفعه چش شد؟ ... انگار نه انگار همین دو دقیقه پیش حالش خراب بود ... این دیگه چه جور آدمی بود ... فکر می کردم تا آخر مهمونی دیگه مثل برج زهر مار میشه و با یه من غسل هم نمیشه خوردش ولی حالا ... چقدر سریع تغییر وضعیت میداد!

رد نگاهشو دنبال کردم و به پسر و دختری رسیدم که کنار همدیگه نشسته بودن و پهلو شون به ما بود ... دختر روی یه چهار پایه پلاستیکی نشسته بود و پسر هم زانوهایش خم کرده بود و روی پنجه ی پاهاش نشسته بود. یه گاز چهار پایه هم جلوشون بود و روی گاز هم یه قابلمه بزرگ ... کنار دستش روی زمین یه پلاستیک پر از ذرت بوداده و یه پلاستیک دیگه هم ذرت هایی که در انتظار بوداده شدن، بودن. همونجور که با هم حرف میزدن، پسر هم قابلمه رو تو هوا تکون میداد که ذرت ها نسوزن ... ه\*و\*س ذرت کردم و به علی گفتم:

- موافقم ... بیا بریم ...

علی لبخند قشنگی تحویلیم داد و راه افتاد ... هنوز چند قدم مونده بود بهشون برسیم که علی بینیشو گرفت و با قیافه ی مچاله شده و صدای بلندی گفت:

- پیف پیف پیف ... چه بوی گندی میاد ...

بینیمو بالا کشیدم ولی هیچ بویی نمیومد!! پسر و دختر که ظاهرا صدای علی رو شنیده بودن، با تعجب برگشتن سمت ما و پسر وقتی چشمش به علی افتاد، گل از گلش شکفت و از جاش بلند شد ... خواست بیاد سمت ما که علی داد زد:

- تکون نخور ...

پسر سر جاش خشک شد و با تعجب گفت:

- چی شده علی؟

علی بینیشو جمع کرد و گفت:

- سیفونو بکش پسر تا پاهاتو نداشتی توش!! ... چه بویی هم راه انداخته ...  
نکنه ظهر آبگوشت و پیاز خوردی؟

همه با گيجي به علي نگاه كرديم ... سكوت برقرار شده بود و انگار كسي نمي فهميد علي چي ميگه ... يه دفعه يادم افتاد به طرز نشستن پسره ... مثل وقتي كه سر سنگ د سدشويي با شي نشسته بود ... و حالا علي داشت مي گفت سيفونو بكش تا پاتو نداشتي توش !!...

به محض اينكه فهميدم منظور علي چيه ، محكم زدم رو شونه اشو با چندش گفتم:

- آييييييييييي ... خدا مرگت نده علي ...

بعد هم غش غش خنديديم ... اون دو تا هم كه انگار درگير تحليل حرف علي بودن و تازه متوجه منظورش شده بودن، شروع كردن به خنديدن ... كمي كه خنديديم ، آروم شديم اما دختره هم چنان در حال خنديدن بود... پسر گفت:

- پس چت شده ضحي؟ ... چرا اينقدر مي خندي؟

علي هم خيلي راحت و بدون رودروايسي گفت:

- نخند شل ميشي كار دستمون ميدي!!

تونسستم جلوي خودمو بگيرم و قاه قاه با صداي بلند خنديدم ... بقيه هم به خنده افتادن و ضحي كه پيش زمينه ي خنده هم داشت، اين بار ديگه اشكش دراومد ...

علي نگاهي به پسر كرد و گفت:

- حالا چي شده كه تو داري ذرت درست مي كني بيژن؟

بيژن گفت:

- پس كي درست كنه؟ به هر كي ميگي يه بهونه اي مياره و زير بار نميره ...

علي نوچ نوچي کرد و گفت:

- تقصير خودته ديگه ... حتما يه کاري کردن که همه به تو ميگن چس فيل درست کن ...

وای خدای من ... علي چش شده بود ... دا شتم از خنده منفجر ميشدم ولي ديگه واقعا روم نميشد به اين يکي بخندم ... ممکن بود آقا بيژن ناراحت بشه ... يعني علي و بيژن چه قدر با هم شوخي داشتن که علي اين جور ي اذيتش مي کرد و جلوي نامزدش ضايعش مي کرد؟!

بيژن گفت:

- سارا خانوم ... شما تو اون خونه اکسيژن کم نمياري؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- منظورتون چيه؟

با ابروهاش به علي اشاره کرد و گفت:

- خب بالاخره کمال هم نشين در من اثر کرده ... مواظب باشين در شما هم

اثر نکنه که سال ديگه شمارو به جاي من مسئول چس فيل مي کنند!

هيني کشيدم و چشمام بين علي و بيژن و ضحی که هر سه در حال ريسه رفتن بودند، چرخ مي خورد... باورم نميشد که بيژن به اين راحتی به علي تیکه انداخته باشه ... هميشه فکر مي کردم علي آدم جدي ايه که هيچ کس باهاش شوخي نمي کني ولي حالا چيز ديگه اي مي ديدم ... ضحی بين خنده هاش بریده بریده گفت:

- وای ... خدا ... دل و ... روده ام ... درد گرفت ... نگاه ... کن ... سارا رو ...

شاخ ... درآورده ... خبر ... نداره ...

نفس عمیقی کشید تا خنده اش تموم بشه و بعد گفت:

- مگه نمی دونی این دوتا ... وقتی با هم جفت میشن ... چه مسخره بازاری  
راه میندازن؟

هنوز از اثر خنده های بی امونش نفسش بریده بریده بود ... هاج و واج گفتم:  
- من از کجا بدونم؟ من اصلا اولین باره که شمارو می بینم ...  
ضحی با تعجب گفت:

- جدی؟ ... یعنی مارو نمی شناسی؟  
با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:  
- نه والله ...

ضحی دستی به پشتم زد و گفت:  
- اشکال نداره ... ما هم روی ماهتو فقط تو مراسم عقد زیارت کردیم ... البته  
نمی دونم بیژن تورو کجا دیده؟

یه مرتبه بیژن و علی به سرفه افتادن و بیژن شروع کرد به ابرو بالا انداختن! ...  
اینا چشون بود؟ ... علی رفت سر قابلمه ی ذرت ها که بیژن خود شو با تگون  
دادنش سرگرم کرده بود و گفت:

- بذار دو تا برداریم بخوریم ... فقط داغش می چسبه ...  
در قابلمه رو برداشت و چند تا دونه برداشت و انداخت تو دهنش ... نگاهم  
کرد و گفت:

- بیا بخور سارا ... خدایی این بیژن، ذرت درست کردنش حرف نداره ...

و سوسه شدم و رفتم سر قابلمه ... ذرت ها دونه دونه مي تركيدن و مي پريدن بالا ... دو تا دونه برداشتم و انداختم تو دهنم ... داغ بود و سعي مي كردم همونجور كه تو دهنم بودن، فوتشون كنم ... دستمو جلو بردم تا چند تا دونه ي ديگه بردارم ... همون موقع يكي از ذرت ها پريد تو هوا و تركيد و چسبيد پشت انگشت اشاره ام ... صداي جيليز پوستمو كه سوخت شنيدم ... جيغي كشيدم و شروع كردم به تكون دادن دستم تا ذرت از روي دستم بيفته ... ولي ذرت به پوستم چسبيده بود و خيال كنده شدن نداشت ... علي دستمو تو دستش گرفت ... آروم و قرار نداشتم و سر جام بالا و پايين مي پریدم ... علي ذرتو از روي انگشتم برداشت ... پوستم قرمز و ملتهب شده بود ... دستمو از دست علي بيرون كشيدم و شروع كردم به فوت كردن و با بي قراري گفتم:

- خيلي مي سوزه ... پوستش كنده شد ... آقا بيژن چه قدر ناراضي بودي ...  
دو تا ذرتو به ما نديدي؟

بيژن با شرمندگي گفت:

- والله اين ذرت ها مال من نيست ... مسعود پولشونو داده ... شايد اون ناراضي بوده ... برين يقه اونو بگيرين ... آخه همش هم غر ميزد كه كسي ناخنك نزنه بهشون وگرنه تا وقت خوردنش ، چيزي باقي نمي مونه ...

هم چنان انگشتمو فوت مي كردم ... احساس كردم تو چشمهام داره اشك جمع ميشه ... اصلا دلم نمي خواست عين بچه هاي دو ساله بشينم واسه يه سوختگي جزئي گريه و زاري كنم ولي دست خودم نبود ... اشكهام به اختيار خودشون داشتن تو چشمم ميز گرد مي گرفتن!

ناخودآگاه نگاه کشیده شد سمت علي! چرا فکر مي کردم علي مي تونه تو اين وضعیت کاري برام انجام بده؟! چاره اي نداشتم جز اينکه تحمل کنم ... علي هم داشت نگاهم مي کرد ... تو نگاهش نگراني و درموندگي رو مي ديدم ... انگار داشت فکر مي کرد چيکار کنه ولي چيزي به ذهنش نمي رسيد ... احساس کردم کم کم تصوير علي داره تار ميشه ... چه آبروريزي اي ... اگر دو ثانيه ي ديگه اين سوزش ادامه پيدا مي کرد، اشکهام سرازير ميشد... لبهاي علي بدون صدا حرکت کردن ... خيلي راحت تونستم تشخيص بدم که داره ميگه :

- دخترک من ...

با يه قدم خودشو بهم رسوند و بدون معطلي، دستمو گرفت و انگشتمو کرد تو دهنش!!

چه احساسسي داشتم؟! ... نمي دونم ... يه حس عجيب ... حس غافلگيري ... حس خجالت ... حس خوردن عسل هاي روي انگشتم تو روز عقد ... حس آروم شدن سوزش انگشتم ... حس نرمي زبونش که به آرومي روي سوختگي انگشتم کشيده ميشد ... حس داغي لپهام ... و علي ... علي انگار حواسش به من نبود ... انگار تو يه دنياي ديگه اي بود ... نگاهش به چشمهام بود ولي انگار يه چيز ديگه اي غير از چشم مي ديد!... يه التهاب عجيب توي نگاهش بود ... امشب اينجا چه خبر بود ... چه اتفاقي داشت براي ما ميفتاد؟ ... انگار تو دل من و علي هم چهارشنبه سوري و آتيش بازي بود ...

صدای گلو صاف کردن بیژن، باعث شد که علی انگشتمو از دهنش بیرون بیاره ... بیژن گفت:

- مادر بزرگ تو یخچالش پماد سوختگی داره ... بزن براش ...  
علی با سر تایید کرد و با یه تشکر آروم از کنارشون رد شدیم ... علی انگشتمو جلوی صورتش گرفت و در حال بررسیش گفت:  
- هنوزم می سوزه ...

چند لحظه فکر کردم ... می سوخت یا نمی سوخت؟ ... یه سوزش خفیفی احساس می کردم ... ولی بیشتر از انگشتم لپهام می سوخت ... احساس می کردم حسابی قرمز شدم ... حرف علی باعث تاییدی بر احساسم شد:  
- دیدی بچه کوچولوها رو وقتی از حموم میارن پوستشون سفید و شفاف میشه و لپهاشون قرمز ...

یه نگاه تو چشمهام کرد و منم با سر، حرفشو تایید کردم تا بینم چی می خواد بگه:

- تو هم وقتی خجالت می کشی همین شکلی میشه!  
با لبخندی که دندونهای سفیدشو به نمایش گذاشت، بهم خیره شد و منم لپهام داغ تر شد! ... سرمو انداختم پایین و ترجیح دادم هیچی نگم ... چون ممکن بود دوباره یه چیزی بگم و علی به نفع خودش تعبیر کنه!  
با علی رفتیم تو آشپزخونه ... علی از قفسه ی تو در یخچال، پماد سوختگی رو پیدا کرد ... منو نشوند روی تک صندلیی که تو آشپزخونه بود و خودش کنار پام زانو زد ... کمی از پماد رو روی انگشتم مالید و با انگشت خودش، روی



سوختگی پخشش کرد ... خواست حرفی بزنه که یه نفر تو چهارچوب در  
آشپزخونه ایستاد ...

من و علی همزمان سرهامونو بالا بردیم و به سمت در نگاه کردیم ... با دیدن  
همون دختره ی فیس فیسو که نماز خوندن علی رو مسخره کرده بود، پوفی  
کشیدم و رومو برگردوندم ... به علی نگاه کردم ... علی هم صورتشو برگردونده  
بود و با اخم غلیظی مشغول چرب کردن سوختگی بود ... به ثانیه نکشید که  
دستمو گرفت و با لحن عاشقانه ای گفت:

- بلند شو عزیز دلم ... چند دقیقه دیگه سوزشش از بین میره ... بریم یه شربت  
خنک بهت بدم که شربت آلبالوهای عمه رضوان حرف ندارن ... موافقی  
خانومی؟

برای اولین بار تو عمرم، دوزاریم به موقع افتاد ... فهمیدم که علی به خاطر  
حضور این دختره اینجوری حرف میزنه ... یه حسیی قلقلکم میداد که از  
موقعیت پیش اوامده نهایت استفاده رو ببرم و در واقع ... حالشو ببرم!! ...  
دوست داشتم دختره رو حرص بدم ... نمی فهمیدم این چه حس نفرتی بود که  
با یه بار دیدنش تو وجودم شکل گرفته بود!

چشمهامو پر از عشق کردم! ... دستمو دور بازوی علی حلقه کردم و همونطور  
که سرمو به بازوش تکیه میدادم گفتم:

- مگه میشه موافق نباشم ... سلیقه ی تو حرف نداره ... وقتی از کسی یا چیزی  
تعریف کنی یعنی معرکه است ...

همونطور که از کنار دختره رد میشدیم، پوزخندی تحویلش دادم ... اما پشیمون شدم که چرا اصلا نگاهش کردم ... قیافه اش آدمو یاد سگ هار مینداخت!! احساس کردم الانه که پاچه امر بگیره!!  
دختره با صدای پر عشو و کشاری گفت:

- علي جاان ...

عووووق ... دختر هم اینقدر ذلیل؟ ... یه عمری عاشق پرهام بودم یه بار این جور صدای نزدمش ... اه اه حاله به هم خورد ... می بینه علی زن داره ها ... چسبیده بهش خجالت هم نمیکشه ...

علی نه نگاهش کرد نه جوابش داد ... با اینکه خیلی از کم محلی علی خوشم اومد اما برام سوال شده بود که این دختر کیه؟

با علی رقتیم سمت میزی که توی ایوان قرار داشت و روش شربت و میوه و تخمه و شیرینی بود ... یه لیوان شربت برام ریخت و همونطور که دستم میداد گفت:

- بخور عزیزم...

نگاهی دور و برم کردم ... یعنی دختره همون نزدیکی بود که علی همچنان به عزیزم گفتن ادامه میداد؟ ... هر چی نگاه کردم ندیدمش! ... پرسشگرانه به علی نگاه کردم و گفتم:

- این دختره کی بود؟

علی خیلی خونسرد گفت:

- واسه چی میپرسی؟

بینیمو چین دادم و گفتم:

- خیلی چندشه ... اصلا ازش خوشم نمیداد ...

علی با تعجب گفت:

- مگه قبلا دیدیش؟

با اکراه گفتم:

- اون موقع که رفتی نماز بخونی اومد خودشو چسبوند بهم ...

- چی بهت گفت؟

- هیچی ... چیز خاصی نگفت ... فقط حالتو پرسید ... از بس عشوهِ اومد

حالمو به هم زد ... زیاد پیشش نمودم ...

خواستم دوباره پرسم اون دختر کیه اما حضور بیژن و ضحی با چند تا

پلاستیک بزرگ پر از ذرت بو داده و جیغ و داد اطرافیان، مانع شد ... همه

کسایه که دور آتیش بودن بلند شدن و به سمت ذرت ها حمله ور شدن ...

بیژن دو تا از پلاستیک هارو با خودش به ایوون آورد و توی چند تا کاسه

پخششون کرد و گذاشت برای بزرگترها ...

چشمش به من که افتاد گفت:

- انگشتتو بهتر شد؟

به کلی سوزششو فراموش کرده بودم ... نگاهی به انگشتم که دیگه اثری از

پماد روش نبود انداختم و گفتم:

- بله خیلی بهتره ...

بیژن دست علی رو کشید و گفت:

- بیا بریم کنار آتیش مرحله ی قشنگش داره میرسه ...

علي نگاهي بهم كرد ... انگار نمي دونست با من بمونه يا با بيژن بره ...  
پلكهامورو هم گذاشتم و لبخند زدم ... علي هم متقابلا لبخند زد و با بيژن  
رفت ...

اون دو تا كه رفتن، ضححي دستمو چسبيد و با هيجان گفت:

- ميترا رو ديدى؟

سر جام ميخكوب شدم ... ميترا ... معشوقه ي قديمي علي ... اينجا؟ ... نه  
... نه ... اين امكان نداشت ... با نگراني گفتم:

- كو؟ كجاست؟

ضححي دندون قروچه اي كرد و گفت:

- ور دل علي جونش!

با وحشت برگشتم سمت جايي كه علي و بيژن رفته بودن ... دختري کنار علي  
نشسته بود ولي پشتشون به من بود و نمي تونستم چهره هاشونو ببينم ... حال  
بدي داشتم ... دلشوره بدي به جونم افتاده بود ... ميترا اينجا چيكار مي كرد؟  
... مگه ميترا شوهر و بچه نداره پس چرا پيش علي نشسته؟ ... اصلا اين همه  
آدم، چرا پيش علي بايد بشينه؟ ... نكنه فيلش ياد هندستون کرده ... ولي علي  
كه ديگه مجرد نيست ... هه ... تو فكر مي كني مجرد نيست ولي واقعيت اينه  
كه مجرد، فقط يه مزاحم آورده تو خونه اش، تو چته حالا كاسه داغ تر از آش  
شدي؟ مگه نگفتي هر كي آزادانه ميتونه به عشقش فكر كنه؟ مگه همش تو  
خيالاتت با پرهام سير نمي كني؟ چه طور نوبت علي كه شد آخه شد؟

- برو پيش شوهرت ... نذار از چنگت درش بياره ...

با تعجب به ضحی نگاه کردم ... منظورش چی بود؟ ... اون از رابطه ی ما و گذشته ی میترا و علی چی می دونست؟ ... باید می فهمیدم اینجا چه خبره ...

- ضحی ...

- بله؟

- تو چقدر علی رو می شناسی؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

- من چیز زیادی درباره اش نمی دونم ...

- مگه تو فامیل علی نیستی؟

- نه ...

- نه؟؟ پس چی؟ ...

- من نامزد بیژن هستم ... بیژن پسر خاله ی علی و درواقع بهترین دوست

علی ... علی و بیژن هیچ راز نگفته ای ندارن ... من و بیژن هم همین طور ...

بیژن هیچ وقت نمی تونه هیچ چیز یو از من پنهون کنه ... هر چیزی که بیژن

میدونه منم می دونم ...

با گیجی گفتم:

- مگه آقا بیژن چی میدونه؟

- گذشته ی علی و میترا ... فراری بودن علی از ازدواج ... و ازدواج صوری

شما دو تا ...

هینی کشیدم و با وحشت زل زدم تو چشمه اش ... ضحی با آرامش گفت:

- نگران نباش... هیچ کس دیگه از این ماجرا خبر نداره... الانم که دارم به تو این حرفهارو میزنم واسه اینه که می خوام کمکتون کنم...
- کمک؟ ... چه کمکی؟
- نباید بذاری به همین راحتی میترا علی رو از چنگت در بیاره...
- منظورت چیه؟ ... میترا که متاهله...
- پوفی کرد و با عصبانیت گفت:
- مگه نمی دونی؟ ... داره از همسرش جدا میشه...
- جلدی میگی؟ ... برای چی؟
- من چه میدونم؟ ... این رضای بدبخت هم گیر این میترا افتاد...
- رضا کیه؟
- پسر عموی علی...
- چی؟ ... پسر عموی علی؟ ... میشه دقیقتر بگی قضیه چیه؟ ... علی چیز زیادی درباره میترا به من نگفته...
- رضا و میترا و علی تو یه دانشگاه بودن... چند وقت بعد از اینکه علی از میترا خوشش میاد، به رضا معرفیش می کنه و از قضا میترا خانوم، از رضا بیشتر از علی خوشش میاد... و این جوریه میشه که علی رو ول می کنه و میره سراغ رضا... رضا هم که عاشق چشم و ابروی نداشته ی میترا شده بود (این جمله رو با یه وری کردن چونه اش گفت!)، میره خواستگاری و بقیه ماجرا...
- ولی علی گفته بود از نظر فرهنگی با هم همخونی نداشتن که ازدواج نکردن...
- آره خب... راست گفته... خودت که داری میبینی.

و اشاره ای به سمت علی کرد ... دوباره نگاهی بهشون انداختم ... همچنان پیش هم بودن و پشتشون هم به من بود ... میترا پاشو تکون داد و تونستم کفشهاشو ببینم ... چه قدر کفشهاش آشنا میومد ... برق از سرم پرید ... کفش های قرمز پاشنه پونزده سانتی ...

ای وای ... اینکه همون دختر فیسوئه بود ... داشتم آتیش می گرفتم ... هم از دست میترا هم از دست علی ...

میترا با اون همه بی چشم و رویی و بی حیایی ... علی هم با اون همه دورنگی ... بنام این همه مردونگی رو ... دو ساعته معلوم نیست با زن مردم چی تو گوش هم ویز ویز می کنن ... چه قدر من خرم که حرفهاشو باور کردم ... " فکر کردن به زن مرد دیگه ای از مردانگی به دوره " ... بله ... نمریدیم و معنای مردانگی رو هم فهمیدیم ...

با عصبانیت گفتم:

- پس رضا کجاست؟ بچه هاش کجان؟

- آمریکا ... میترا هم آمریکا بود ولی برگشته و درخواست طلاق داده ...

- تو این چیزهارو از کجا میدونی؟

- خب معلومه ... بیژن بهم گفت.

- بیژن از کجا میدونه؟ علی بهش گفته؟ علی از کجا خبردار شده؟ یعنی با

میترا در تماسه؟ ... هه ... منو باش که فکر می کردم با چه مرد مقدسی زندگی

میکنم ... نگو آقا با معشوقه در تماسه ...

خون خونمو مي خورد و داشتم ديوونه ميشدم ... دلم مي خواست برم يکي يه  
مشت حواله ي صورت جفتهشون کنم ... صبر کن ببينم ... تو چته سارا؟ ...  
واسه چي اينقدر حرص مي خوري؟ تو اين وسط چيکاره اي؟ مثل اينکه يادت  
رفته روزي که داشتين اين ازدواج دروغي رو ترتيب ميدادين چه شرط و  
شروطي با هم گذاشتين؟ هيچ کس به زندگي ديگري کاري نداره، هيچ کس  
از ديگري هيچ انتظاراتي نداره و هر موقع يکي از طرفين از اين زندگي مسخره،  
خسته شد ... طلاق ...

بسه ديگه، اينقدر حماقتهامو يادم نيار... کل زندگيم حماقت کردم ... حماقت  
کردم عاشق پرهام شدم ... حماقت کردم ازدواج کردم و حالا هم حماقت  
کردم که به علي ... به علي چي؟ ... چرا حرفتو خوردي سارا؟ چرا ميترسي  
حرف دلتو بزني؟ ... چون هميشه از دلم ضربه خوردم ... ولي تو اينبار با  
عقلت تصميم گرفتي ... هيچ جاي تصميمات احساس نبوده، پس مطمئن  
باش پشيمون نميشي ... پشيمون نميشم؟ ... پس اين وضعيتي که الان دارم  
چيه؟ ... اين وضعيت به خاطر اينه که داري احساس عملي مي کنی ... داري  
يه طرفه به قاضي ميري ... صرف ديدن علي در کنار ميترا که به معني توجه  
علي به ميترا نيست ... صبور باش سارا ... صبور باش ... بالاخره ميفهمي  
جريان از چه قراره ...

- معلوم هست کجايي؟ ... سه ساعته دارم صدات ميزنم؟ اصلا شنيدني چي  
گفتم؟ حواست کجاست دختر؟

با گيحي به ضحي نگاه کردم و گفتم:

- هان؟ چي گفتي؟ ... ببخشيد حواسم نبود ... ميشه دوباره بگي؟



پشت چشמי نازک کرد و با قیافه ی دلخوري گفت:

- میگم این حرفهارو بیژن از مامانش شنیده ... علي بیچاره روحش هم از این ماجرا خبر نداره ... الانم احتمالا میترا مخشو کار گرفته و داره با مظلوم نمایی خودشو بی تقصیر جلوه میده ...

با سماجت گفتم:

- مامان بیژن از کجا فهمیده؟

ضحی که بدجوري لجش در اومده بود گفت:

- مورو از ماست می کشی!! ... ولی خوشم اومد ... می خوای مطمئن بشی که منبع موثقه؟ ... مامان بیژن با مامان میترا دوست شده ... فکر شو بکن ... مامان بهترین دوست علي رفته با مامان کسی که به زمانی معشوقه ی علي بوده دوست شده ... البته اینها همه زیر سر این بیژن آب زیر کاهه ... اینجوري مامانشو جاسوس خودش کرده که واسش خبرهای دست اول بیاره ...

ریز ریز خندید و گفت:

- عاشق همین تنخس بازیا شم ... خیلی زبله ... آگه مامانشو نفر ستاده بود تو خونه ی دشمن که الان خبر نداشتیم میترا چرا تنها اومده ... میترا به همه گفته چون دلش برای ایران و شبهای عیدش تنگ شده بوده، اومده ایران و چون رضا کار داشته نیومده ... بی انصاف بچه هاشم سپرده دست پرستار ... دو تا بچه ی کوچولو رو ... یکی نیست بگه آخه تو چه جور مادری هستی؟

تو کف این مونده بودم که این زن و شوهر و مادر شوهر عجب شبکه ی خبری گسترده ای رو تشکیل داده بودن!! و میترا چه قدر بی عاطفه بود که این قدر راحت بچه هاشو رها کرده بود ...

یاد حرفهای علی در باره میترا افتادم ... میترا به علی گفته بود افکارش پیر مردیه! و حالا با اون نظری که در باره نماز خوندن داد تا ته خطورفتم ... ولی علی که آدم مقیدی بود چه طور عاشق میترا با این سر و شکل شده بود؟ ... در نهایت نا امیدي همین سوالو از ضحی هم پرسیدم و ضحی هم جوابمو داد! ظاهرا علی بیچاره دست تو دماغش هم می کرد، بیژن می داشت کف دست ضحی! ... البته این جاسوسی های بیژن به نفع من شده بود!

- آخه دختر خوب ... خودت که بهتر می دونی ... کدوم دانشگاهی اجازه میده که دخترها این ریختی بیان دانشگاه؟ ... البته میترا از وقتی که رفت آمریکا هم بدتر شد ... فرهنگ غرب بدجوری روش اثر گذاشت ...

- اصلا چی شد که میترا رضا رو به علی ترجیح داد؟

- چون رضا هم پولدارتر بوده هم بی قید و بند تر ... به سر و شکل میترا کاری نداشته ... براش مهم نبوده میترا چه طوری لباس پوشه و از همه مهم تر ... عازم آمریکا بوده ... میترا هم که عاشق آمریکا ...

لبمو گاز می گرفتم و به حرفهای ضحی گوش می دادم ... اصلا فکر شو نمی کردم تو این مهمونی اینقدر اتفاقات جالب بیفته و چیزهای جدید بشنوم و جالبتر اینکه ... با میترا روبه رو بشم ...

ضحی با نفرت ادامه داد:

- اصلا همین میترا مادر بزرگو به این روز انداخت ...

با وحشت به ضحی نگاه کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟ چرا این حرفو میزنی؟

- این حرف من نیست ... حرف بیژنه ... البته منم باهاش موافقم ...

- میشه بگی جریان چیه؟

ضحی پاشو رو زمین کوبید و با حرص گفت:

- وای سارا ... اصلا امون نمیدی آدم حرفشو بزنه ... بعد هم می گوی

منظورت چیه؟ جریان چیه؟ واضح تر بگو و هزار تا غرغر دیگه ...

با شرمندگی سرمو پایین انداختمو گفتم:

- ببخشید ... حالا میشه بگی؟

پوفی کرد و گفت:

- ظاهرا علی و مادر بزرگ رفیق فابریک بودن ...

از تعبیرش تعجب کردم و پقی زدم زیر خنده ... ضحی هم خنده اش گرفت و

گفت:

- باور کن راست میگم ... اینجور که بیژن تعریف می کنه و خودمم قبلا دیده

بودم خیلی همدیگرو دوست داشتن ... نگاه به الانش نکن که علی رو

نمیشناسه ... درواقع هیچ کسو نمی تونه بشناسه ... طفلک وقتی میفهمه چه

اتفاقی برای علی افتاده خیلی غصه می خوره ... به خصوص که یکی دیگه از

نوه هاشم درگیر میترا شده بود ... اولین کسی که علی، میترا رو بهش نشون داده

بوده، همین مادر بزرگ بوده ... به خاطر علاقه ی خاصی که مادر بزرگ به علی

داشت، پا به پای علی آب شد ... اما علی جوون بود و توندست دوباره سر پا

بشه ولي مادر بزرگ به اين روز افتاد ... به خصوص که علي درد دلها شو واسه مادر بزرگ مي گفته ... به مادر بزرگ گفته بوده که ديگه هيچ وقت ازدواج نمي کنه ... يکي از دلایلي هم که علي تن به ازدواج داد همين مادر بزرگ بود ... اون موقع مادر بزرگ حالش خيلي بد بود و تو بیمارستان بود ... تنها چيزي هم که مي خواسته ازدواج علي بوده ... علي هم به خاطر مادر بزرگ حاضر شد يه ازدواج صوري انجام بده ... در واقع علي خيلي شانس آورد که تو براي اين ازدواج صوري سر راهش قرار گرفتي ...

- مگه من چمه؟

- نه نه ... منظورم اين نبود که تو ايرادي داري ... برعکس خيلي هم خوبي ... واسه همينه که ميگم شانس آورده ... چون اين ازدواج دروغی يه جورايي زندگي علي رو روبه راه کرده ... از وقتي با تو ازدواج کرده هر روز سر حال تر از روز قبل شه ... اينها حرف من نيست ... حرف بيژنه که هر روز ور دل علي ... چيکار کردی با علي سارا خانوم؟؟ ... فکر کنم داري احساسات علي رو قلقلک میديا ...

خنديدم و گفتم:

- دست بردار ضحی ... من هيچ وقت بلد نبودم احساسات پسرهارو قلقلک بدم ...

براي اینکه ديگه به اين بحث ادامه نده و فکر منو درگير چيزهايي که واقعيت نداشتن، نکنه، گفتم:

- چرا تو اين مدت علي منو نياورد پيش مادر بزرگ تا ببينمش؟

- من فکر می‌کنم به دو دلیل ... اول اینکه مادر بزرگ آلازایمر گرفت و دیگه چیزی از این ماجراها یادش نبود، علی هم می‌ترسید که با معرفی کردن تو به عنوان همسرش، اتفاقات گذشته به یادش بیاد و حالش بدتر بشه ... دلیل دومش هم که خود علی به بیژن گفته بود اینه که ... نگران تو بوده ...

- نگران من؟

ضحی با حرص گفت:

- وای ... باز پا برهنه پریدی وسط حرف من ... دارم میگم دیگه ... صبر داشته باش ...

عذرخواهی ای کردم و ضحی ادامه داد:

- علی نگران این بوده که تو از گذشته اش با خبر بشه ...

- ولی منکه خبر داشتم ... علی همون روز خواستگاری گفت کس دیگه ای رو دوست داره ... بعد از عروسی هم در مورد میترا باهام حرف زده بود ...

ضحی با شک و تردید زل زده بود به دهن من ... آب دهنش قورت داد و همونجور با چشمهایی که آرام و قرار نداشتن، نگاه می‌کرد ... شروع کرد به جویدن لبش و با ناخن هاش بازی کردن ... دور و برشو نگاه می‌کرد و انگار دنبال حرفی برای گفتن می‌گشت ... آخرش هم شروع کرد به هذیون گفتن:

- می‌دونم ... خوب ... آره دیگه ... همین ... خوب ... پس میدونی دیگه ...  
واسه همین بوده ...

دلم به شور افتاد ... حس خوبی نداشتم ... یه جایی کار می‌لنگید ... دلم گواهی بد میداد ... رفتار ضحی داد میزد که یه خبرهایی هست که نمی‌خواد

بهم بگه ... علي چرا نگران بوده که من از گذشته اش با خبر بشم؟ اگر گذشته اش فقط همین چیزهایی بوده که به من گفته که دیگه نگرانی نداره ... یه چیزی مدام تو مغزم داد میزد که یه اتفاق بدی تو گذشته افتاده که مادر بزرگو به این روز انداخته و علي نگران برملا شدنشه ...

ضحی خیلی تابلو بحثو عوض کرد ... با خنده ای که کاملاً مشخص بود طبیعی نیست گفت:

- راستی ... از زیر زبون بیژن کشیدم ...

با اینکه فکر بدجوری درگیر شده بود، برای اینکه ناراحت نشه گفتم:

- چیو از زیر زبونش کشیدی؟

با هیجان گفت:

- حواست بود اون موقع که ذرت درست می کردیم ، من گفتم که نمی دونم بیژن تورو کجا دیده؟

با سر تایید کردم ... حالا قضیه داشت برای منم جالب میشد ...

- حواست بود یه دفعه علي و بیژن شروع کردن به سرفه کردن و بعد هم

خودشونو با ذرت ها سرگرم کردن که نخوان جواب بدن؟

همونجور که تایید می کردم گفتم:

- آره حوا سم بود ... بیژن هم برای تو ابرو بالا مینداخت و انگار می خواست

بهدت بفهمونه که سوتی ندی!

ضحی خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- علي تورو به بیژن نشون داده بوده!

با تعجب گفتم:

- جدي ميگي؟ کي؟ کجا؟ واسه چي؟
- از سر کار که برمي گشتي ، با بيژن تعقيبت کردن ...
- چشمهام گرد شد ... با دهن باز زل زدم به ضحي ...
- ظاهرا چندين بارهم اين کارو کردن ... مي خواستن بفهمن با کي ميري؟
- کجا ميري؟ چيکارها مي کنی؟ ... خلاصه اينکه حسابي آمارتو گرفتن ...
- آخه واسه ي چي؟
- نگاه عاقل اندر سفيهي بهم کرد و گفت:
- يه پسر واسه چي آمار يه دختر و در مياره؟
- هاج و واج نگاهش کردم ... چه اتفاقاتي که من از شون بي خبر بودم! ... سر مو خاروندم و گفتم:
- کي تعقيب کردن؟ چه طور من متوجه نشدم؟
- اگه قرار بود تو متوجه بشي که ديگه اسمش تعقيب نبود!
- جالب بود که ضحي از جيک و پيک ماجرا با خبر بود ... پس فقط من نبودم که همه ي زندگيمو واسه شيرين مي گفتم و شيرين هم ميذاشت کف دست آرمان ... علي هم به بيژن مي گفته و بيژن هم به ضحي ... به به ... ديگه کسي هم مونده بود که خبر از قول و قرار من و علي نداشته باشه؟ ... يه دفعه فکري به ذهنم رسيد و گفتم:
- راستي ... اصلا علي از کجا مي دونه من کجا کار مي کنم؟
- ضحي چونه اشو خاروند و گفت:

- راست میگیا ... ولي خب ... حتما از خونه تعقيب کرده و فهميده کجا کار مي کنی.

سري تکون دادم و چونه امو خاروندم ... يه دفعه ضحی با حرص کوبيد تو بازوم و گفت:

- تا دير نشده يه فکري بکن و علي رو از دست ميترا نجات بده ...

- آيبي ... بازوم از جا دراومد ... چت شد يه دفعه؟

- يه نگاه بنداز به اونطرف تا بفهمي چيمه؟

جايي که نشون ميداد رو نگاه کردم ... بازوي ميترا به بازوي علي چسبيده بود!

... عجب صميميتي! ... احساس کردم علي داره خودشو عقب میکشه ... بي

اختيار لبخند زد ... ضحی دوباره گفت:

- مي خواي عين ماست همينجا وايبي تا از چنگت درش بياره؟

- هيچ کاري از من برنميا.

- آخه چرا؟

- علي بايد خودش تصميم بگيره ... من و تو هيچ کاره ايم ... اگر علي هنوزم

دلش با ميترا باشه هيچ وقت با هيچ کس ديگه اي نمي تونه خوشبخت بشه ...

هرچقدر هم که ميترا دختر نالايقي باشه ... ما نمي تونيم چيزي رو بهش

تحميل کنيم ... اين زندگي علي ...

- پس تو چي سارا؟

- چه خبرته ضحی؟ ... همچين ميگي "پس تو چي سارا" انگار من يه بچه هم

از علي دارم ... خوبه خودت ميدوني روابط ما چه طوره ... ما هيچ تعهدي

به هم نداريم ... از اول هم قرارمون همين بود ... هر کي براي خودش زندگي



مي كنه ... فقط خونه امون مشترکه ... همين ... پس اينقدر غصه ي منو  
نخور...

- يعني تو هيچ علاقه اي به علي پيدا نكردي؟  
با كلافگي گفتم:

- بي خيال ضحي ...

- اين يعني كه ضحي فضولي نكن؟

- نه به جون تو ... ميگم بي خيال ... چون خودمم نمي دونم چه احساسسي  
دارم ... باور كن نمي دونم ...

ضحي سري به نشونه ي فهميدن تكون داد و ساكت شد ... دستي به شونه ام  
زد و گفت:

- برنامه شروع شد...

سرم رو بالا گرفتم و به روبه رو نگاه كردم ... ده دوازده تا از پسرها به ردیف  
كنار آتیش ایستاده بودن و هر كدوم يه چيزي دستشون بود ... يكي قابلمه ،  
يكي دبه پلاستيكي ، يکيشون دو تا در قندون استيلي، اون يكي دو تا استکان  
بلور، يكي دري خودكار دم دهنش گرفته بود و اون يكي يه بطري نوشابه  
دستش بود ... چند تاشون هم فشفشه و ترقه كبريتي دستشون بود ...

چند لحظه بعد، صدای گروه ارک ستر بلند شد ... اول اوني كه بطري نوشابه  
دستش بود، با ریتم خاصی شروع کرد به تگون دادن بطري ... همه سكوت  
كرده بودن و صدای تگون خوردن نوشابه توي بطري به خوبی شنیده میشد ...  
منتظر بودم كه هر لحظه بطري بترکه و نوشابه ها به همه طرف پخش بشه!!

بعد از اون، پسری که در قندون دستش بود، دري هارو به هم کوبید و صدای نازکی ایجاد شد ... چند لحظه بعد، صدای سوتی که با در خودکار، به طرز هنرمندانه ای زده می‌شد، به صداهای دیگه اضافه شد ... صدای تیبک زدن با قابلمه و دبه و صدای جیلینگ جیلینگ خوردن استکان ها به همدیگه هم، به این مجموعه اضافه شد ... اونایی که دور آتیش نشسته بودن، شروع کردن به دست زدن ... دست زدنی که با دو تا انگشت بود ... ریتم دست زدنشون این جور بود که اول دو تا ضربه با فاصله میزدن، ضربه ی سوم و چهارم پشت سر هم و ضربه ی پنجم با فاصله ی بیشتر و محکمتر ... تقریباً ریتم کلی آهنگ هم همین بود و همه اونایی که با وسیله های مختلف میزدن، یه جورایی همین ریتمو دنبال می کردن ...

از ایده ی جالبشون لبخند روی لبم نشست و با ذوق بهشون خیره شدم ... برگشتم سمت ضحی که چیزی بهش بگم اما دیدم از ضحی خبری نیست ... تعجب کردم و با دلخوری گفتم:

- وا ... کجا رفت دختره ... حداقل یه اهن و اوهونی نمی کنه که آدم بفهمه می خواد بره ...

- مگه توالته که اهن و اوهون کنه!؟

از جا پریدم ... برگشتم سمتش و با چهره ی خندون علی مواجه شدم ... این علی هم امشب یه چیزش میشدا ... گیری داده بود به این WC!! ... اصلاً کی از کنار آتیش بلند شد که من متوجه نشدم!؟

- بیا بریم کنار آتیش پیش بقیه ... این جور بیشر مزه میده ...

لبخندي زدم و همراه علي راه افتادم ... چشمم به ضحي افتاد كه به بازوي بيژن  
لم داده بود و داشت به آتیش نگاه مي كرد ... عجب زبلي بود ... زود خود شو  
رسونده بود به بيژن ... خوبه حالا ميترا به بيژن كاري نداشت! علي دستشو برد

پشت سرم و گفت:

- اجازه هست؟

با گيجي گفتم:

- چه اجازه اي؟

لبخند متعجبي زد و گفت:

- يعني واقعا نمي دوني؟

گيج تر شدم و گفتم:

- مگه مي خواي چيكار كني؟

سرسو آورد کنار گوشم و با صداي آرومي گفت:

- مي خوام ب\*غ\*لت كنم...

با چشمهاي گرد شده و دهن باز، زل زدم بهش ... علي خنده ي بلندي سر داد

و گفت:

- چرا اينجوري نگاه مي كني؟ ...

با انگشت اشاره دو تا ضربه ي آروم به پيشونيم زد و گفت:

- چه فكري تو مخته شيطون كه اينقدر ترسيدي؟

لبمو گزیدم و با خجالت گفتم:



هم از خنده ریسه می رفت ... مثل بچه تخس ها شیطنتش گل کرده بود ... باورم نمیشد اون علی سربه زیر و آروم و مهربون از این مردم آزاری ها هم بلد باشه!

فرهاد چند تا ترقه رو با هم انداخت تو آتیش و یکی یکی پشت سر هم می ترکیدن و دخترها یکی یکی جیغ میزدن ... بزرگترها از تو ایوون به بچه ها شون می خندیدن و مادربزرگ با لبخند آرومی به ثمره های عمرش نگاه می کرد ... بعد از ترقه، چند تا فشفشه انداخت تو آتیش که آتیش رو خیلی قشنگ کرد... جرقه های فشفشه بین آتیش صحنه ی جالبی درست کرده بود ...

علی بلند شد و رفت سراغ اون پسری که قابلمه دستش بود ... چیزی در گوشش گفت و قابلمه رو ازش گرفت و برگشت کنار من نشست ... یکی دیگه از پسرها، چند تا فشفشه زمینی، دور تا دور آتیش چید و دونه دونه روشنشون کرد ... همزمان با روشن شدن فشفشه ها، علی با ریتم تند شروع کرد به تنبک زدن با قابلمه و همه ی پسرها، هر چی دستشون بود ول کردن روی زمین و پریدن وسط ... دست و پاهاشونو هماهنگ با ریتم تندی که علی میزد تکیون میدادن و ادای سرخ پوستهارو در میاوردن ... داشتم از خنده ریسه می رفتم ... علی هم با صدای بلند می خندید و همچنان تنبک میزد ... ریتمش یه جورایی مثل آهنگ بندری بود ...

چشمم به ضحی افتاد که دوباره از شدت خنده اشک روی گونه هاش روون شده بود ... خبری از بیژن نبود ... رد نگاه ضحی رو دنبال کردم و به بیژن رسیدم که به طرز وحشتناکی داشت جفتک مینداخت و مثلاً می خواست

هلي کوپتري بر\*ق\*صه!! کنترلمو از دست دادم و با صدای بلند خندیدم ...  
علي برگشت و با تعجب به من نگاه کرد و با سر اشاره کرد که چي شد؟ ...  
منم همونطور که مي خندیدم به بیژن اشاره کردم و علي هم به خنده افتاد ...  
همه تو حال و هوای خندیدن بودیم که صدای وحشتناک انفجاري، خنده هارو  
به جيغ تبدیل کرد و بعد از اون آسمون بالاي سرمون قرمز شد ...

همه ي سرها به سمت آسمون بلند شد و محو تماشاي آتیش بازي قشنگي که  
به راه افتاده بود، شدیم ... نورهای سبز و زرد و سفید و آبی و قرمز تو هوا پخش  
میشد و صدای مهیبي ایجاد مي کردن ... با هر انفجار همه جيغ مي کشیدیم  
... اونقدر از شدت هیجان، دهنمو باز کرده بودم و خندیده بودم که هم گونه  
هام درد مي کرد هم احساس مي کردم گوشه های لبم داره چاک مي خوره!!  
صدای داد فرهادو شنیدم که اخطار میداد:

- گوشهاتونو بگیرین کر نشین ...

همه دستها شونو گذاشتن روی گوشها شون و تا اوادم بفهمم چه خبر شده،  
ترقه اي رو به دیوار کوبید که صدای وحشتناکي ایجاد کرد و دیوار به کلي سیاه  
شد ... از ترس، جيغ بلندي کشیدم و سرمو تو بازوي علي فرو کردم، آستین  
علي رو گرفتم و کشیدم روی صورتم ... حرکتكم دقیقاً عین کبک بود که سرشو  
تو برف مي کنه و چون خودش جايي رو نمي بینه ، فکر مي کنه بقیه هم اونو  
نمي بینن و تونسته قايم بشه! ... منم سرمو تو بازو و لباس علي قايم کرده بودم  
... علي دست از تنبک زدن کشید ، دستهاشو دورم حلقه کرد و گفت:

- ترسیدی؟ ... تموم شد دیگه ... سارا ... سرتو بلند کن بینمت...

سرمو بالا آوردم و با خجالت به علي نگاه کردم که چهره اش هم خندان بود هم نگران ...

- چیزی نیست که ... به ترقه بود ... تو آگه مي خواستي بري جبهه چیکار مي کردی؟

از حرفش خنده ام گرفت ... راست مي گفتا ... متوجه بقيه شدم که همه ي حواسشون به ما بود ... خودمو جمع و جور کردم و با چشم دنبال ميترا گشتم ... با خشم و نفرت نگاهم مي کرد ... بدون اینکه هيچ عکس العملي نشون بدم، چشممو به سمت ديگه اي چرخوندم ... علي گفت:

- بچه ها موافقين بریم تو کار پريدن؟

همه تايد کردن و يکي از پسرها گفت:

- به لحظه صبر کنيد به سورپرايز جالب براتون دارم ...

دوون دوون رفت تو ساختمون و با دو تا نايلون مشکي برگشت ... دستشو کرد تو يکي از نايلونها و از توش يه قوطي پلاستيکي استوانه اي کوچولو درآورد و گفت:

- بلند شين دور آتیشو خلوت کنين ... از آتیش هم فاصله بگيرين ... وقتي هم مي خواين از رو آتیش بپرين حواستون باشه نفس نکشين ...

همه با تعجب به همدیگه نگاه کردیم و کم کم از جاهامون بلند شدیم... آجرهايي که دور آتیش بود رو کنار ديوار گذاشتيم و از آتیش فاصله گرفتيم ... فرهاد گفت:

- برزو يه وقت منفجرمون نکني شب عيد کار دستمون بدی؟

اون پسر که اسمش برزو بود، گفت:

- نه بابا ... کبریت بی خطرِه ... آماده این؟

همه با هم گفتیم:

-آماده ایم ...

برزو در قوطی پلاستیکی رو باز کرد و نگاهمون کرد و گفت:

- بازم دارم میگم ... وقتی از روی آتیش می پرین نفس نکشینا ... ضرر داره

...

دستشو که قوطی توش بود، گرفت بالای آتیش و گفت:

۱ ... ۲ ... ۳ ...

محتویات قوطی رو که یه جور پودر بود، توی آتیش خالی کرد و دود سبزی از

آتیش بلند شد و تو هوا پخش شد ... همه با هیجان شروع کردیم به جیغ

کشیدن و دست زدن ... پسرها هم سوت می زدن ... بیژن دست ضحی رو

گرفت و با سرعت به سمت آتیش دوید و قبل از اینکه به آتیش برسه داد زد:

- ضحی نفس نکشیا ...

بیژن و ضحی با همدیگه از روی آتیش و از بین دودهای سبز پریدند و برگشتند

... ضحی گفت:

- من دوست دارم شعر مخصوصشو بخونم ... سرخی تو از من، زردی من از

تو ... آگه قرار باشه نفس نکشیم که نمیشه ...

برزو گفت:

- واسه اونم فکرایبی دارم ... صبر داشته باش ... یه دور با این دودها حال

کنین تا بعد ... زود باشین بپرین الان دودش تموم میشه ها ...



با این حرفش همه به تکاپو افتادن و دویدن سمت آتیش و تند و تند از روی آتیش می پریدن ... دود سبز تموم شد و من همچنان با نیش باز به بقیه نگاه می کردم ... علی کنار گوشم گفت:

- نمی خوای پیری؟

نگاهش کردم و بدون اینکه حواسم باشه چی دارم میگم، گفتم:

- تنهایی که مزه نمیده ...

علی لبخند غمگینی زد و گفت:

- این یعنی که منو قبول نداری؟

ای بابا... چرا من هر چی میگم این یه جور دیگه برداشت می کنه؟ ... نباید اجازه میدادم دوباره اشتباه برداشت کنه و این بار فکر کنه که واقعا ازش بدم میاد ... نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم "خدایا کمک کن باز گند نزنم":

- منظورم این نبود ...

سرمو انداختم پایین و همونجور که با ریشه های شالم بازی می کردم با خجالت گفتم:

- خیر سرم می خواستم غیر م\*س\*تقیم ازت درخواست کنم همراهیم کنی ...

تقصیر من چیه که تو همیشه حرفهامو اشتباه متوجه میشی؟

بالاخره گفتم ... یه جمله ای که هیچ برداشت دیگه ای جز همون چیزی که گفته بودم توش نبود ... علی ساکت بود و هیچی نمی گفت ... منم سرم پایین بود و روم نمیشد نگاهش کنم ... صداشو کنار گوشم شنیدم ... لحن صداش و

حرفش، تنمو مور مور کرد!

- شانس آوردی دور و برمون خیلی شلوغه وگرنه ...

گوشهام تیز شد ... چي شنیدم؟ ... علي چي گفت؟ ... آروم آروم سرمو بالا آوردم ... مطمئن نبودم درست شنیده باشم ... نگاهم به چشمه‌هاش رسید ... از دیدن چشمه‌هاش دلم لرزید ... تا حالا چنین نگاهی رو تو هیچ چشمي ندیده بودم ... خیلی عجیب نگام مي کرد ... چشمه‌هاش مي خندید و شیطننت از شون مي بارید ... حاضرم قسم بخورم که این دفعه دیگه توهم نزده بودم ... علي داشت م\*س\*تقیم به لبهام نگاه مي کرد ... قلبم تند تند مي زد ... کف دستهام عرق کرده بود ... نفسهام کوتاه شده بود و قلبم داشت میومد تو دهنم ... علي دستمو محکم تو دستش گرفت و گفت:

- بریم بپریم ... یادت باشه نفستو حبس کنی ...

با سر تایید کردم و همراه علي شروع کردم به دویدن، قبل از رسیدن به دودهاي آبي رنگ، نفسمو حبس کردم و پریدم ... برزویه قوطي دیگه تو آتیش خالي کرد و دود زرد، به دود آبي اضافه شد ... همچنان دستم تو دستهاي گرم علي بود ... فشاري به دستم داد و با هیجان گفت:

- بریم؟

ذوق زده گفتم:

- بریم ...

شروع به دویدن کردیم و لحظه ي آخر، علي دستاشو دور کمرم قلاب کرد ... تو هوا معلق شدم و از ترس اینکه دود توریه و حلقم نره، با دهن بسته جیغ کشیدم ... علي از روی آتیش پرید و منو هم با خودش از روی آتیش رد کرد و اون طرف آتیشها منو زمین گذاشت ....

صدای سوتو دست بقیه رو شنیدم و چشمهای ضحی و میترا گرد شد!! نفس حبس شده امو با صدا بیرون دادم و زل زدم به علی ... علی دستمو گرفت و منو با خودش کشوند پشت سر بقیه بچه ها ... وقتی ایستاد، زل زدم تو چشمهاش ... منتظر بودم به خاطر کارش توضیح بده ...

این دیگه چه کاری بود که علی کرد ... اونم جلوی این همه آدم ... نکنه علی می خواست ازم سوء استفاده کنه و باهام خوش بگذرونه ... چه منظوری داشت از این کارها ... مگه همین دو دقیقه پیش ، کنار میترا جونش نشستته بود؟ میترا هم که داره طلاق میگیره و آقا به عشقش میرسه... چرا با کارهاش آتیش به جونم مینداخت؟ ... چرا حواسش نبود که داره چی به روزم میاره؟ ... علی با شرمندگی نگام کرد و گفت:

- معذرت می خوام سارا ... باور کن ...

- هیچی نگو ... نمی خوام کارتو توجیح کنی ... دلیل قانع کننده می خوام ... عذر بدتر از گ\*ن\*ه\*ن\*یار ...

- سارا ... آخه الان ؟ اینجا؟ جلوی بقیه درست نیست ... کسی نمی دونه بین ما چه قول و قراری بوده؟

همچنان منتظر نگاهش می کردم ... ولی حواسم بود که قیافه ام و حالت بدنم طلبکارانه نباشه ... نباید آتو دست این میترا میدادم ...

علی با خواهش گفت:

- سارا ... میترا اینجاست ...

نگاهم کشیده شد سمت میترا ... داشت آروم آروم میومد سمت ما ... دختره  
ی پررو ..

لبخندی زدم و مشغول بازی با دکمه ای شدم که روی جیب پیراهن علی بود!  
- خب؟ منظور؟

علی با چشمهای گرد شده نگاهی به دستم که از دکمه اش آویزون شده بود،  
انداخت و با حیرت گفت:

- چیکار می کنی سارا؟

کرم تو وجودم لولیدن گرفت!! همونجور که دستمو سمت یقه اش می بردم با  
لبخند موزیانه ای گفتم:

- میترا داره میاد این طرف.

- مگه تو میدونی میترا کدومه؟

- بله که می دونم ... منو دست کم گرفتی؟

لبخندی زد و گفت:

- من هیچ وقت تو رو دست کم نگرفتم دخترک ...

دیگه کم کم داشتم به دخترک گفتن هاش مشکوک می شدم ... یه وقتی بهی بهم  
می گفت " سارا" و یه وقتی می گفت " دخترک" ... انگار تو یه شرایط خاصی  
دخترک میشدم!!

همونطور که یقه ی علی رو صاف می کردم، تو چشمه اش نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم میترا می خواد بیاد باهات حرف بزنه ...

علی بی توجه به حرفم درباره میترا با شیطنت گفت:

- الان که تو داري با يقه ي من کشتي مي گيري، منم مي تونم شالتو روي سرت مرتب کنم؟ ... موقع پريدن به هم ريخته ...

دستم از يقه اش شل شد و خواستم شالمو مرتب کنم که علي با عجله گفت:

- ااا... مگه ميترا حواسش به ما نيست؟ ... دستتو برندار ...

دوباره دستمو گرفتم به يقه ي علي که هيچ نيازي به صاف کردن نداشت، علي چشمکي برام زد و گفت:

- با اجازه ...

دستشو برد سمت شالم ... با دست چپش لبه ي شالمو بالا داد و با دست راستش، موهامو فرستاد زير شال ... دستشو از روي موهام کشيد تا کنار گوشم و روي لپم و بعد هم زير چونه ام ... نفس عميقي کشيد و شالمو دور گردنم تابوند و روي سينه ام مرتبش کرد ... داشت مي گفت " حالا خوب شد " که صدای ميترا مزاحم شد:

- علي ... ميشه کمکم کني از روي آتیش بپرم؟

اوف\_\_\_\_\_ ... آدم تا چه حد بايد پررو باشه؟ حتما منظورشم اين بود که کولش کنه و از آتیش ردش کنه! علي نگاهي به ميترا انداخت و ميترا گفت:

- پاشنه ي کفشم بلنده ... سخته باهاشون بپرم ...

علي نگاه بي تفاوتي به صورتش انداخت و گفت:

- برو دمپايي هاي مادر بزرگو بپوش!!!

پقي زدم زير خنده ولي علي لبشو گاز گرفت كه نخنده ... ميترا ايشي گفت و  
از مون دور شد ... دلم خنك شد ... خيلي خوب حالشو گرفت ... كيف كردم  
... نتونستم احساساتمو بروز ندم و گفتم:

- ايول ... دمت گرم ... خيلي خوب جوابشو داداي ...

علي با تعجب نگاهم كرد و گفت:

- براي چي؟ ... از ميترا بدت مياد؟

ايشي گفتم و با چندينش گفتم:

- معلومه كه بدم مياد ...

با چشمهاي گشاد شده بهم زل زد و گفت:

- براي چي بدت مياد؟

خواستم بگم از بس كه پررو و چشم سفيد و بي حياست ولي يه دفعه يادم  
اومد كه همين پرروي چشم سفيد بي حيا، كسيه كه علي عاشقشه ... فكمو  
بستم ... چقدر بده وقتي در اوج خوشي هستي ضد حال بخوري ... يادم رفته  
بود جا يگاه ميترا كجاست ... ميترا تو قلب علي بود و من فقط تو خونه اش!  
عجب رقيب سرسختي بود ... نفهميدم؟ رقيب؟ ... چت شده سارا؟ ميترا رو  
رقيب خودت مي دوني؟ اونم رقيب عشقي؟ يعني تو هم عاشق علي شدي؟  
... نه ... نه ... كي گفته؟ ... من كي چنين حرفي زدم؟ چرا حرف تو دهنم  
ميذاري ... تا كي مي خواي از خودت فرار كني؟ ... وقتي ميترا ميره پيش علي  
و تو دلت شور ميزنه و حرص مي خوري، وقتي علي ميترا رو ضايع مي كنه و  
تو كيف مي كني، وقتي علي بهت ميگه " دختر ك " و دلت قبح ميره، وقتي

دستتو میگیره و ب\*غ\*ت می کنه و تو هیچ مخالفتی نمی کنی ، اینا یعنی چی؟ با خودت روراست باش سارا ...

نگاهی به علی کردم و گفتم :

- فراموشش کن ...

علی نگاه مشکوکی بهم انداخت و دیگه حرفی نزد ...

برزو داشت دوباره تو آتیش پودر می ریخت و این بار به جای اینکه دود تشکیل بشه، آتیش رنگش عوض میشد ... سبز و قرمز و آبی و یاسی ... همه از روی آتیش می پریدن و با صدای بلند می خوندن:

- سرخی تو از من ... زردی من از تو ...

بزرگترها هم داشتن می اومدن نزدیک آتیش که سنت رو به جا بیان! علی گفت:

- من الان بر می گردم ...

سریع رفت طرف ساختمون و با یه ویلچر برگشت تو ایوون، مادر بزرگ رو ب\*غ\*ل کرد و گذاشت روی ویلچر ... مادر بزرگ برگشت علی رو نگاه کرد و سرشوب\*و\*سید ... یعنی ممکن بود علی رو شناخته باشه؟ ... علی ویلچر رو از روی سطح شیب دار گوشه ی ایوون عبور داد ... چندتا از پسرها، دوون دوون رفتن سمتش و اطراف ویلچرو گرفتن و بلندش کردن ... چون روی شن ها نمی شد حرکتش داد ... همونجور که ویلچر تو هوا بود، از روی آتیش هم ردش کردن!

ویلیچر مادر بزرگو گذاشتن کنار یکی از درخت ها که نزدیک آتیش نباشه ... همه از اطراف مادر بزرگ پراکنده شدن به جز علی که نمی دونم چی به مادر بزرگ می گفت و مادر بزرگ هم فقط نگاهش می کرد! علی پشتش به من بود و صورتشو نمی دیدم اما دیدم که اشک تو چشمهای مادر بزرگ جمع شده بود و چشمهاشو براق کرده بود ..... پیشونی و دست مادر بزرگ روب\* و\*سید و او مد طرفم ...

زوم کردم رو چشمه اش که بفهمم گریه کرده یا نه ولی هیچ اثری از گریه تو چشمها و صورتش نبود و لبخندی هم روی لبش بود! ... به من که رسید پرسیدم:

- مادر بزرگ شناختت؟

فقط سرشو به نشونه ی " نه " نکون داد و ساکت شد ... احساس کردم خیلی تو فکره ... دستها شوروی سینه قلاب کرده و زل زده بود به آتیش ... بدون اینکه بفهمم دارم چیکار می کنم، دستمو روی کمرش گذاشتم و خیلی مهربون گفتم:

- می خوای از روی آتیش بپری ... هیچانش آدمو به وجد میاره ... شاید یه کم آروم بشی ...

صورتشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد ... جوروی نگام می کرد انگار می خواست یه حرف مهمی بهم بزنه ولی چه حرفی؟ ... پلکهاشو روی هم گذاشت ... دستشو به سمتم دراز کرد ... لبخندی زد و دستمو تو دستش گذاشتم ... شروع کردیم به دویدن و صدامون تو همه ی بقیه گم شد:

- سرخی تو از من ... زردی من از تو ...



بالاخره همه از روی آتیش پریدند و به خاموش کردن آتیش رضایت دادن ...  
روی آتیش اسپند ریختن و بوی اسپند تو کل حیاط پیچید ... آتیش رو خاموش  
کردن و مشغول تدارکات برای شام شدن ...

کنار علی توی ایوون نشسته بودم و با فاطمه حرف می زدم ... فاطمه داشت از  
پیک نوروزی که برای عید به زهرا داده بودن، میگفت ... زهرا هم وقتو غنیمت  
شمرده بود و از بودن این همه آدم نهایت استفاده رو می برد و سوالها شو می  
پر سید ... داشت تند و تند پیک شو حل می کرد که توی عید راحت باشه! ...  
یادش بخیر ... چه روزگاری داشتیم با این پیک های عید ... ابتدایی که بودم  
مامانم همیشه می گفت " سارا ... پیکتو حل کردی که نشستی کارتون مبینی؟"  
" ... بزرگتر که شدم می گفت: " سارا ... پیکتو حل کردی که نشستی فیلم می  
بینی؟" ... تنها تفاوت جمله در این بود که جای کارتون با فیلم سینمایی عوض  
شده بود و مامانم همچنان، تعطیلات عیدو با تذکراتش کوفتم می کرد!! حالا  
می فهمیدم که چقدر نگران درس و مشقم بوده و دوست داشته به یه جایی  
برسم که اینقدر غر میزده ...

نگاهم افتاد به عروسک با مزه ای که سر مداد زهرا بود ... یه خرگوش صورتی  
با گوش های سفید ... با هیجان خم شدم و مدادو از تو دست زهرا کشیدم و با  
ذوق گفتم:

- وایای خدایااااا ... چقدر نازهههه ... من عاشق این عروسک سر مدادیام  
...

زهرا هاج و واج منو نگاه می کرد ... خیلی مظلومانه گفت:

- زندایي ... پیکمو خط انداختي ...

نگاهي به پیکش انداختم ... از بس وحشي بازي در آوردم و مدادو از دستش کشیدم، یه خط بزرگ وسط پیک افتاده بود ... با شرمندگي گفتم:

- اي واي ببخشید عزیزم بده پاکش کنم ...

مدادشو بهش دادم و پاک کنشو گرفتم تا پیکشو پاک کنم ... علي که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- براي يه عروسک اينقدر ذوق كردي؟

دوباره هیجان زده شدم و گفتم:

- از این عروسک کوچولو ها که سر مداد میذارن خیلی خوشم میاد ...

بینیمو چین انداختم و گفتم:

- نه از اون خرس گنده ها که دو برابر من هیکل دارن ...

علي ریز خندید و سر شو به چپ و راست تکون داد ... حالا این یعنی چی؟! مشغول پاک کردن پیک شدم که آقا مسعود همه رو به داخل ساختمون، برای صرف شام دعوت کرد.

داخل سالن، سفره ي بزرگي پهن شده بود و اولین چیزی که وسط سفره خودشو نشون میداد، ماهي هاي كباب شده بين جعفري هاي تازه بود که دورشون با لیمو و خیارشور و زیتون تزیین شده بود ... آب از لب و لوجه ام راه افتاد و نزدیک یکی از دیس های ماهي نشستم، علي هم کنارم نشست و در کمال ناباوري، میترا هم اونطرف علي نشست ...

وای که کارد مي زدن خونم در نمیومد ... احساس مي کردم، یکی دستشو گذاشته بیخ گلوم و فشار میده ... حالا مي فهمیدم هوو داشتن چه حسیه ...

همیشه به شیرین می گفتم من و تو باید با هم هوو بشیم که پیش هم باشیم ولی اگر می دونستم یکی مثل میترا هووی من میشه، دهنمو می دوختم که حرف زیادی نزنم ... اشتها به کلی از بین رفته بود ...

علی برای من غذا کشید ... بازم از هر غذایی که کم برام کشید و حسابی بهم رسید ... اما اصلا خوشحال نبودم ... آخه برای میترا هم غذا کشید ... هر چند که بشقاب میترا به رنگینی بشقاب من نشد، ولی بازم داشتم حرص می خوردم ... بعد از اینکه بشقاب میترا رو بهش داد، برای یه خانوم و آقای دیگه هم غذا کشید ... و آخرین نفر برای خودش ...

نگاهی به بقیه انداختم که بفهمم کسی از رفتار میترا تعجب کرده یا نه، ولی فقط چشمم به ضحی افتاد که با نگرانی به نگاه به من می کرد و یه نگاه به میترا ... بادم اومد که فقط ما چند نفر از قضیه با خبریم و برای بقیه رفتار میترا جلب توجه نمی کنه ... پس شاید علی هم برای اینکه جلوی بقیه عادی رفتار کرده باشه، برای میترا غذا کشیده ... بعدش که برای اون دو نفر دیگه هم غذا کشید ... شاید این جور می خواسته نشون بده هر کس دیگه ای هم جای میترا بود، همین کارو براش می کرد ... ای بابا اصلا به تو چه که داری رفتار علی رو تحلیل می کنی؟ چه مرگت شده امشب همش با خودت درگیری ... غذا تو بخور به بقیه هم کاری نداشته باش ...

وقت خدا حافظی رسیده بود ... با پدر و مادر علی و فاطمه و محمود خدا حافظی کردیم ... علی با مادر بزرگ خدا حافظی کرد و مشغول تشکر از

مسعود بیژن شد ... داشتیم مادر بزرگو می ب\* و\* سیدم که صدای تق و تق کفش های میترا رفت رو اعصابم ... کنار علی ایستاد و گفت:

- میشه منو برسونی؟

علی با تعجب گفت:

- کجا؟

میترا هم با عشوه ی مخصوص خودش گفت:

- خونه ام دیگه ...

- مگه وسیله نداری؟

- نه ... با آژانس اومده بودم ... الان هم دیر وقته ... خطرناکه بخوام با آژانس

برم ...

آره جون عمت ... از کی تا حالا آژانس خطرناک شده؟ ... معلوم نبود باز چه

نقشه ای داره ...

از مادر بزرگ فاصله گرفتم و به بهونه ی تشکر از مسعود بهشون نزدیک شدم

... هنوز بهشون نرسیده بودم که علی دستشو سمتم دراز کرد و دور کمرم حلقه

کرد ...

با تمام وجودم از کارش لذت بردم ... نمی دونم این چه حسی بود که با دیدن

میترا پیدا کرده بودم ... دلم می خواست همه ی توجه علی به من باشه و به

میترا کم محلی کنه ... دلم می خواست به میترا نشون بدم که برای علی عزیزم

و علی دیگه دوسش نداره ... ولی فقط خدا می دونست واقعا تو قلب علی چی

می گذره ...

داشتیم از بیژن و مسعود تشکر می کردم که ضحی رسید و گفت:

- علي آقا ... يه لحظه اجازه مي دين عزيز دردونه اتونو قرض بگيرم؟! چشمام گرد شد و خنده ام گرفت ... كاملا مشخص بود به خاطر حضور ميترا اين حرف زده ... عجيب تو اون لحظه ياد شيرين افتادم ... ضححي خيلي شبیه شيرين بود ...

خيلي دوست داشتم بدونم علي چه جوري جواب ميده ... گوش هامو تيز کردم که صدای علي رو بهتر بشنوم:

- ضححي خانوم ... خودت داري ميگي "عزيز دردونه" ... پس مواظب باش يه مواز سرش کم نشه ... زود هم برش گردون مي خوايم بریم خونه کار داريم ...

تمام تنم گر گرفت ... داشتم از خجالت آب مي شدم ... آخه علي چه منظوري داشت از اين حرف؟ ... يعني چي که مي خوايم بریم خونه کار داريم؟ ... خجالت بکش سارا ... علي هيچ منظوري نداره ... تويي که فکرت منحرفه و همش فکرهاي بي شرمانه مي کنی ...

ضححي دستمو گرفت و کمی از علي و ميترا و مسعود دور شدیم ... مسعود و بيژن هم رفتن و علي و ميترا با هم تنها شدن ... تمام حواسم پيش اونها بود ... ضححي زد به پهلوم و گفت:

- اينقدر تابلو نگاه نکن ...

صداش شیطون شد و گفت:

- چشم ما روشن ... حالا ديگه مي خواد زود ببردت خونه چون باهات کار

داره؟

تازه از شر افکار پلید خودم خلاص شده بودم و نمی خواستم دوباره همون فکر ها بیاد تو سرم :

- فکرهای منحرف نکن ... یه طرحی رو علی ازم خواسته شب با هم روش کار کنیم می خواد تا دو روز دیگه تحویل بده ...

عجب دروغی سر هم کرده بودم ... هر کی نمی دونست فکر می کرد طراح هواپیمایم!! ... با سماجت گفت:

- چه طرحی؟

کلافه گفتم:

- حالا به فرض هم که بگم چه طرحی ... شما متوجه میشی چی میگم؟ ... من خودمم به زور می فهمم چی به چیه...

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت ... همونجور که زیر چشمی به علی و میترا نگاه می کردم گفتم:

- چی می خواستی بگی منو کشوندی اینجا؟

- آهان ... می خواستم بگم میترا می خواد خودشو بندازه به شما که برسونیدش خونه ... حواست باشه بهش رو ندی ...

پوفی کردم و گفتم:

- واقعا خسته نباشی ... می داشتی ده سال دیگه خبر می دادی ... خانوم آدرسش هم داد، تو تازه داری هشدار میدی ...

ضحی وارفت و با گفتن " ای بابا " ساکت شد ...

باهاش روب\* و\* سي كردم و بعد از خداحافظي ... رفتيم سمت ما شين ... به محض اينكه به محوطه ي شني رسيديم، ميترا از بازوي علي آويزون شد و گفت:

- اي واي ... آخه اين شنها چيه ريختن اينجا؟ نيمشه درست راه رفت ...

علي نگاه متعجبتي به ميترا انداخت و با لحن محكمي گفت:

- حواست هست داري چيكار مي كني؟

بازوشو از تو دست ميترا بيرون كشيد و گفت:

- موقعي كه ميومدي هم راننده آژانس كمكت كرد روي شن ها راه بري؟

لبخند عميقي روي لبم نشست ... ميترا پشت چشمي نازك كرد و از علي

فاصله گرفت و علي دستشو دور شونه ي من حلقه كرد ...

به ما شين كه رسيديم، علي دزد گير ما شينوزد و ميتراي چشم سفيد، در جلو

رو باز كرد و نشست!! علي نگاه خونسردي به ميترا كه با نيشخند مسخره اي به

من نگاه مي كرد، انداخت ... سوييچ رو گرفت ستمم و گفت:

- ممنون ميشم اگر تو زحمتشو بکشي ...

آخ كه چقدر كيف كردم از اين همه حواس جمعيش ... اين جوري من

جايگاهم تو ما شين بالاتر از ميترا ميشد و البته ميترا هم از نشستن کنار علي

محروم ميشد! ... لبخند قدر شناسانه اي زدم، سوييچ رو گرفتم و گفتم:

- ممنونم ... خيلي با معرفتي ...

جمله ي آخرو من نگفتم ... به هيچ عنوان حاضر نيستم قبول كنم، اين من

بودم كه به علي گفتم "خيلي با معرفتي" ... يه كس ديگه اي به جاي من حرف

زد ... خودمم از حرفي که از دهنم خارج شده بود، تعجب کردم ... واقعا اين

من بودم که چنین حرفي به علي زدم؟؟؟

علي با نگاه پر محبتي، دستشوروي شونه ام گذاشت و با لحن دلگرم کننده اي گفت:

- سارا ... اين يادت باشه ... من طرف توام ...

فقط نگاهش کردم ... چه جمله ي آرامش بخشي ... دلم آروم گرفت ... چه

حس شيريني بود که طرفداري مثل علي داشته باشم ... دلم مي خواست

همونجور زل بزنم تو چشماي علي و نگاهش کنم ... عجب شيبي شده بود ...

در عين حال که ميترا ضد حال بود ... علي اِند حال بود!!

علي دست ديگه اي به شونه ام زد و گفت:

- برو سوار شو ...

خودمو جمع و جور کردم و رفتم پشت فرمون نشستم ... قيافه ي ميترا رسما

کش اومد ... عَش--ق کردم ... ميترا با دهن باز منو نگاه مي کرد و آخرش هم

طاقت نياورد که دهنشو بسته نگه داره و با لحن پر تمسخري گفت:

- تو مي خواي رانندگي کني؟

- ايرادي داره؟

پوزخندي زد و خواست چيزي بگه که علي گفت:

- ميترا خانوم نمي خواي آدرسو بگي؟

ميترا با اکره آدرس رو گفت ... چند لحظه ساکت شد و بعد دوباره فک شو به

کار گرفت:



- تا جایی که من می‌دونم علی رانندگی زن هارو قبول نداره ... برای همین هیچ وقت ماشینشو دست خانوما نمیده ... حتما خیلی التماسش کردی تا بهت سویچو بده ...

عجب مار هفت خطی بود این زنیکه ... بدبخت رضا از دستش چی می‌کشید ... آخه علی عاشق چیه این عجوزه شده بود؟ از آینه‌نگاهی به علی که روی صندلی عقب نشسته بود انداختم ... با خونسردی گفت:

- اون موقع که این عقیده رو داشتم، تنها زنی که دست فرمونشو دیده بودم، تو بودی ... اما از وقتی که رانندگی سارا رو دیدم نظرم عوض شده ...

به جان خودم اگه پشت فرمون نبودم، می‌پریدم عقب و علی رو م\*ا\*چ می‌کردم ... وای که تو دلم عروسی بود ... حالا می‌فهمیدم وقتی میگن "طرف خر کیف شده" یعنی چی!! چون تو اون لحظه واقعا خر کیف شده بودم! ...  
میترا دیگه جیکش درنیومد ... فکرشو نمی‌کردم علی چنین جواب دندون شکنی بهش بده ... واقعا گل کاشت ...

تا وقتی رسیدیم خونه اش سکوت برقرار بود ... پیاده که شد، سرشو از شیشه داخل آورد و روبه علی گفت:

- ممنونم ... نمایای تو؟

از آینه به علی نگاه کردم ... فقط نگاهش کرد بدون اینکه هیچ حرکت دیگه ای بکنه ... حتی به خودش زحمت تشکر هم نداد ... میترا هم که جوابی نشنید گفت:

- شب بخیر ...

سرشو از شیشه بیرون برد و رفت سمت در خونه اش ... علی پیاده شد و او آمد جلو نشست ... میترا درو با کلید باز کرد و رفت داخل ... علی نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

- بالاخره تموم شد ...

لبخند قشنگی تحویل داد و گفت:

- بریم خونه که بدجوری خسته ام ...

فصل چهاردهم

تیک ... تیک ... تیک ... تاک ...

یا مقلب القلوب و الابصار

قرآن رو توی دستم گرفتم ... تصویر پرهام داشت جلوی چشمهام جون می گرفت ... چیزی که ازش فراری بودم ... اصلا دلم نمی خواست تو اون لحظات، حماقت های زندگیمو به یاد بیارم...

یا مدبر اللیل و النهار

بغض کرده بودم ... چه چیزی در آینده انتظارمو می کشید ... سرانجام زندگی من با علی به کجا می رسید ... چرا علی روز به روز بیشتر به چشمم میومد ... چرا هنوز هم بعضی اوقات یاد پرهام میفتمدم؟

یا محول الحول و الاحوال

دعا کردم ... اللهم عجل لولیك الفرج ...

خدایا ... عاقبت به خیرمون کن ...

خدایا ... کمکمون کن در راه تو قدم برداریم ...

خدایا ... این سال رو از بهترین سال های عمرمون قرار بده ...



پدر همسر! و اون سال اولين سالي بود که در کنار من شخصي به اسم همسر،  
قرار داشت...

اول از همه رفتم سراغ بابا... باهاش روب\* و سي\* کردم و دستشوب\* و سي\*دم  
... باباي لايي قرآن رو باز کرد و اسکناس تا نخورده اي بهم عيدي داد ...

رفتم طرف مامان ... صورتموب\* و سي\*د و مثل بابا از لايي قرآن بهم عيدي  
داد... رفتم سراغ سهيل ... صورتشوب\* و سي\*دم، دست کرد تو جيبش و از  
توي كيف پولش، اسکناسي درآورد و داد بهم ... با تعجب گفتم:

- تو ديگه چرا عيدي ميدي؟

خنديد و گفت:

- چون امسال اولين عيديه که عروس خانوم شدي!

سرمو با خجالت پايين انداختم و رد شدم ... بعدي آمنه بود و بعد از اون  
سبحان و سينا ... بعد از آمنه به سبحان دست دادم و روب\* و سي\* کردم ...  
بهم عيدي داد و لپمو کشيد ... سرمو پايين انداختم و از کنارش رد شدم و رفتم  
سمت سينا ... باهاش دست دادم و روي پنجه ي پام بلند شدم تا باهاش  
روب\* و سي\* کنم که يه دفعه جيغي کشيدم و پريدم عقب ...

همه با صداي بلند زدن زير خنده و من با بهت سرمو به سمت راست  
چرخوندم و به سينا نگاه کردم که با لبخند موزيانه اي بهم چشمک ميزد ... تو  
همون لحظه اي که من با سبحان، روب\* و سي\* مي کردم، سينا و علي جاشونو  
با هم عوض کرده بودن و فقط پنج سانتيمتر مونده بود تا من علي رو

بب\* و سم!!

با ناباوري به نگاه به علي مي كردم و به نگاه به سينا و بقيه هم مي خنديدن ...  
سينا هلم داد و گفت:

- چته تو؟ ... همچين مي پري عقب انگار نامحرمه ... شوهرته ها ... حالا  
خوبه روزي صد بار همدیگه رو ب\*و\*س مي کنين ... چرا اين جور مي  
کني؟ برو جلو گ\*ن\*ا\*ه داره ...

منو هل داد سمت علي ... همه منتظر نگاهم مي کردن و مي خواستن بينن  
بالاخره ب\*و\*سش مي کنم يا نه! ... چقدر دلم مي خواست برم سراغ سينا و  
تا مي خوره بزمنش ... پسره ي بي فکر آخه چرا اينقدر پررو و بي شرم و  
حياست ... فکر کرده همه مثل خودشن که سر چهار راه هم آگه زنشو بينه  
م\*ا\*چش مي کنه! ... چپ چپ به علي نگاه کردم ... پشت گردنشو خاروند و  
شونه اشو بالا انداخت يعني که "به من چه؟ چرا چپ چپ نگاه مي کني!!"  
دوباره به بقيه نگاه کردم ... نگاه هاشون مشکوک شده بود ... مامان با اخم  
نگام مي کرد و تا نگاهم بهش افتاد، اخمش غليظتر شد و با لب خوني گفت:  
- نکنه قهرين؟

اي واي ... آگه مامان شک مي کرد بدبخت مي شدم ... ديگه چاره اي نداشتم  
جز اينکه ... خنده اي کردم و براي اينکه جو رو از اون حالت پر تنش خارج  
کنم، با لحن شوخي گفتم:

- اي بابا خب تقصير من چيه که شماها خيلي راحتين ... اين جور هم که  
شماها زل زدين به من، اصلا روم نمیشه نزديکش بشم ... مگه دارين فيلم  
سينمايي مي بينين ...

بعد هم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یه ب\*و\*س کافیه؟ راضی میشین؟

بعد هم با چند تا قدم کوتاه خودمو بهش رساندم و تا خواستم ب\*و\*سش

کنم، یه دفعه یه عالمه عروسک سرمدادی جلو چشمم ظاهر شد ...

شوکه شدم و با هیجان گفتم:

- وایای خدای من ... اینا کجا بوده؟

علی همونجور که مدادهارو تو هوا تکون میداد و عروسک های روی مدادهارو

می ر\*ق\*صوند گفت:

- اینا عیدیه ...

و ابروهاشو انداخت بالا ... با ذوق به عروسک ها نگاه کردم ... یکیشون فرفه

ی پلاستیکی کوچولویی بود که وسط فرفه سبز بود و پره های فرفه قرمز بودن

... اون یکی یه خرگوش صورتی بود با گوش های سفید، درست شبیه همونی

که زهرا داشت ... اون یکی یه خرس سبز گرد و تپل بود و آخري هم یه پیرمرد

پلاستیکی کوچولو با موهای دراز سفید که سیخ روی هوا ایستاده بودن ...

همونجور که ذوق می کردم و می خندیدم مدادهارو از دستش چنگ زدم و

پریدم ب\*غ\*ش!!

دستهامو دور گردنش قلاب کردم و پاهامو گرفتم تو هوا و همونطور داد زدم:

- ممنونم علی ... خیلی خوشکلن ... این بهترین عیدی ای بود که گرفتم ...

به محض اینکه دستهای علی دور کمرم حلقه شد، تازه فهمیدم چه غلطی

کردم!!

ساکت شدم تا بتونم وضعیت رو تحلیل کنم ... دستهام دور گردن علي حلقه شده بودن، طرف راست سرم، به طرف چپ سرش چسبیده بود و چونه ام کنار گردنش، روي شونه اش قرار گرفته بود ... بدنم به سینه اش چسبیده بود و پاهامم از زانو خم کرده بودم و درواقع از گردنش آویزون شده بودم ... دستهای علي دور کمرم محکم شده بود و منونگه داشته بود ... چونه ي علي هم روي شونه ي راست من بود و نفس ها شو حتي از روي روسري هم حس مي کردم ...

سکوت عجيبی ايجاد شده بود ... آرام خودمو از توب\*غ\*ل علي سُر دادم پايين ... آخه اين چه کار احمقانه اي بود که من کردم؟ اونم حالا که ميترا برگشته و معلوم نيست تو فکر علي چي ميگذره ... اگه ميترا طلاق بگيره و بخواد با علي ازدواج کنه و علي هم قبول کنه تکليف من اين وسط چيه؟ ... بيايم به خانواده ام چي بگم؟ ... بگم علي فيلش ياد هند ستون کرده و مي خواد طلاقم بده، بره با معشوقش زندگي کنه؟ ... ولي خب ... اين اتفاق بالاخره يه روزي ميفتاد ... دير يا زود اين اتفاق ميفتاد ... علي که تعهدي به من نداشت ... هيچ قولی به من نداده بود ... تقصير خودمه که هي آویزونش ميشم ... ولي من آویزونش نميشم ... اون يه کاري مي کنه که منو به سمت خودش مي کشونه ... مثل آهنربايی که ميخو میکشه سمت خودش! داره منو به سمت خودش میکشه ... خدایا ... نکنه علي عاشقم کنه و بعد هم بره با يکي ديگه ... اونوقت ديگه چي باقي ميمونه از من با دو تا شکست تو زندگي؟ ... نبايد بذارم علي منو بازي بده ... کدوم بازي؟ ... خودت داري واسه خودت ميبري

و میدوزی ... چه طور اون روزهای اول علی حتی نگاهت هم نمی کرد ... ولی حالا نگاهت که می کنه هیچ، باهات حرف میزنه هیچ، دستم میگیره هیچ، موقع پریدن از روی آتیش ب\*غ\*لت هم می کنه ... به خدا علی به چیزیش شده ... من مطمئنم که به چیزی هست ... حتما علی هم به احساسی داری ...

به علی نگاه کردم ... صورتش کاملاً قرمز شده بود! ... به دفعه همه از خنده ترکیدن ... هاج و واج نگاهشون کردم و سیما گفت:  
- نه به اون موقع که مثل جن پریدی عقب نه به الانت!  
سهیل نوچ نوچی کرد و گفت:

- آبرومونو که بردی ... به همین راحتی گولت زد؟ ... با چهار تا عروسک و مداد؟؟

من و علی فقط ساکت و سر به زیر گوش میدادیم و بقیه هم می خندیدن ...  
نگاهی به مدادهای توی دستم انداختم ... ناخودآگاه لبخند زدم ... علی گفت:

- دلتون میاد سربه سرش میذارین؟ ... مگه بده که هنوز کودک درونش زنده است؟ ... خودتون که دل مرده این می خواین دل سارا هم بکشین؟ من دلشو لازم دارم ...

با دهن باز به علی خیره شدم ... این حرف چه مفهومی داشت؟ ... این حرفها حرفهای عادی نبود ... محاله که علی این حرفها رو بدون منظور زده باشه ...  
خدایا آخه مگه میشه؟ یعنی چی؟ ... خدایا خودت هوامو داشته باش ...  
علی که دید خیره نگاهش می کنم، لبخندی زد و ادامه داد:



- خب هر کسی از یه چیزی خوشش میاد ... مثلا من از ...
- چند لحظه ساکت شد ... همه به علی نگاه کردیم و علی با خنده گفت:
- فرفره بازی خوشم میاد!!
- اول از همه خودش قه قه خندید و ما هم پشت سرش ... نگاهی به فرفره ای که روی مداد بود انداختم ... پس این فرفره رو بی دلیل نخریده بوده! ... فرفره رو از بین مدادهای دیگه جدا کردم و با دست راستم گرفتم جلوی صورت علی، فوتش کردم و علی گل از گلش شکفت ... فرفره که ایستاد، علی فوتش کرد و با ذوق گفت:
- خدایی خیلی کیف میده ... بچگیامون، هر کی فوت می کرد می شمردیم
- بینیم تا چند شماره، فرفره تاب می خوره ... هر کی فوتش پر زورتر و طولانی تر بود و فرفره بیشتر تاب می خورد، فرفره مال اون میشد!
- خندیدم و با هیجان گفتم:
- میای بازی؟
- علی متعجب گفت:
- جلدی میگی؟
- خب آره ...
- دستی به کمرم زدم و گفتم:
- بینم کی می تونه بیشتر از فوت من، فوت کنه ... عمرا آگه از من بترین ... یه فوت بکنم همه اتونو باد مییره ...

علي ريز خنديد ... نوک بينيمو با انگشت اشاره و شستش گرفت و با لحن شوخ و خندوني گفت:

- مال اين حرفا نيستي ...

سينا و سبحان قاه قاه خنديدن و سبحان گفت:

- برو جوجه ... با مرد جماعت در نيفت ...

خواستم چيزي بگم که مامان گفت:

- حالا بيابن بشينين يه چيزي بخورين بعد واسه هم گري بخونين ... يه ساعته همه سر پا ايستاديم ...

و خودش اولين نفر نشست ... همگي نشستيم و علي فرفره رو از دستم گرفت ... نگاهي به ما کرد و گفت:

- كي ميشمره؟

آمنه خيلي ذوق زده گفت:

- من ميشمارم ...

همه ي سرها با تعجب برگشت سمت آمنه و آمنه گفت:

- چيه مگه؟ ... منم دوست دارم بازي کنم ... خيلي با حاله ...

قرار شد هر كي يه نفس فوت کنه تا جايي که نفسش تموم بشه و آمنه هم با ساعت، ثانيه ا شو ننگه داره ... اول از همه سينا فوت کرد که هشت ثانيه طول کشيد ... دور بعد سبحان فوت کرد که هفت ثانيه شد ... علي مي خواست فوت کنه که مهناز با هيجان گفت:

- بدين من فوت کنم؟

سينا خنديد و گفت:

- ببین چه طور زن مردمو از راه به در می کنین ... بیا خانومی ... بیا پیش شوهرت بشین با هم فوت کنیم زورش بیشتر شه!

مهناز پیش سینا نشست و پنج ثانیه فوت کردنش طول کشید ... کم کم همه او مدن جلو و به شکل دایره، روی زمین کنار هم نشستیم ... آمنه از تو کیفش خودکار و کاغذ درآورد و اسم همه رو نوشت و رکوردشون هم می نوشت!

فرزیه دست به دست می چرخید و عاقبت رسید به من ... خندیدم و گفتم:

- فقط مواظب باشین باد نبردتون!

همه پوزخند زدن و منتظر به من نگاه کردن علی که کنارم نشسته بود، با دستش روی زانوم زد و گفت:

- ببینم چیکار می کنیا!

جوگیر شدم و لپهامو حسابی باد کردم و با تمام توانم فوت کردم ...

یه دفعه علی پرت شد عقب و به پشت روی زمین افتاد! هینی کشیدم و به سمتش خیز برداشتم و گفتم:

- علی چت شد؟

صورتش قرمز شده بود و شونه هاش می لرزید!! یه دفعه منفجر شد و با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن ... پشت سرش بقیه هم به خنده افتادن و من تازه

دوزاریم افتاد که علی وانمود کرده، باد فوت من پرتش کرده!!

وقتی فهمیدم ماجرا از چه قراره، غش کردم از خنده ... با حرکتش خیلی حال کردم ... اصلا توقع نداشتم چنین کاری انجام بده و واقعا یه لحظه شوکه شدم ... همونطور که از خنده ریسه میرفتم، دست علی رو گرفتم و کشیدمش تا

بتونه بشینه ... وقتی نشست، اشکهایی که از شدت خنده توی چشمش جمع شده بودن، روی گونه هاش ریخت و دستهای من بی اراده پاکشون کرد! خنده ی بی امون علی به لبخند عمیقی تبدیل شد و پلک هاشو روی هم فشار داد ... دستشوزد روی رونش و با هیجان و لحن سرخوشی گفت:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست ... بریم بیرون که نهارو مهمون منین ...

تو ماشین نشسته بودیم و به آهنگ ملایمی که علی گذاشته بود گوش میدادیم:

دوستت دارم ولی چرا نمیتونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی

آتش این عشقو شاید دوست داری خاکستر کنی

شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشمام میدیدی کاشکی اینو میفهمیدی

بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی

یه راهی پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده

برای عاشقتر شدن خودت بهم جرات بده

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

طاقت بیار اینا همش یه خواهشه برای داشتن تو، یکمی طاقت بیار

دوستت دارم میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای

بیا به گوشه از دلت برام به جایی بذار واسه همین به بار یکمی طاقت بیار  
به راهی پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده  
برای عاشقتر شدن خودت بهم جرات بده  
به کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه  
من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه  
علی گاه و بیگاه برمی گشت و نگام می کرد ... من فقط به روبه روم نگاه می  
کردم اما به راحتی از گوشه ی چشمم می دیدم که سرشو سمت من برمی  
گردونه و نگام می کنه ... زیر چشمی نگاش کردم ... مثل همیشه آرنج چپشو  
لبه ی شیشه گذاشته بود ... با انگشت کوچیکه و انگشت شصتش، حلقه اشو  
توانگشتش می چرخوند ... سکوت عجیبی بود ... انگار این آهنگ برای هر  
دو تمون پر از مفهوم بود ... پر از خاطره های دور و نزدیک ...  
آهنگ تموم شد و آهنگ دیگه ای اومد اما علی هم چنان ساکت بود ... برای  
اینکه سکوت رو بشکنم گفتم:  
- چرا هیچ وقت منو نیاورده بودی دیدن مادر بزرگ؟  
نگاهی بهم کرد و دوباره به روبه رو خیره شد ... چند لحظه بعد دوباره نگام  
کرد و با گیجی گفت:  
- چیزی گفتمی سارا؟  
اینقدر تو فکر بود که اصلا نشنیده بود من چی گفتم! لبخندی زدم و گفتم:  
- به چی فکر می کنی که از همه دنیا غافل شدی؟ ... به وقت تصادف نکنی  
ناقصمون کنی ...

علي با چشمهاي گرد نگاهي بهم انداخت و گفت:

- خدا نکنه ... اين چه حرفيه ... دور از جونت ...

لبخندي زدم و دوباره سوالمو پرسيدم و علي با تعجب گفت:

- خب الان داريم ميريم خونه ي مادر بزرگ ديگه .

سري به نشونه ي " نه " تگون دادم و گفتم:

- الان که داريم ميريم عيد دیدني ... غير از عيدو میگم ... چرا تو اين چند

ماهه منو نبردي دیدن مادر بزرگ؟

شونه اي بالا انداخت و گفت:

- لزومي نداشت ...

با تعجب گفتم:

- منظورت چيه؟ ... اون بزرگ فاميلتونه ... خيلي هم دوست داشتتیه ... من

هيچ وقت ندیده بودمش ...

باز هم شونه اي بالا انداخت و گفت:

- خب ... آخه ... چه جوري بگم ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- اگر مادر بزرگ هوش و حواس درست و حسابي داشت ، حتما سراغ تو مي

گرفت ... چون روز عقدمون هم متا سفانه تو بیمار ستان بود و تورو ندید ... هر

چند اگر مي دید هم يادش نمي موند ...

ياد حرفهاي ضحی افتادم ... اين يکيو درست گفت که مادر بزرگ تو بیمارستان

بوده ... اينو هم راست گفت که مادر بزرگ حواسش سر جاش نيست ... ولي

چرا نگفت که نگران اينه که مادر بزرگ با دیدن من ياد اتفاقات گذشته بيفته؟

... اتفاقاتی که علی دوست نداره من بدونم ... یه حسیی بهم میگفت تنها چیزی که بین علی و میترا بوده فقط یه علاقه نبوده ...

- ... به همین خاطر تو رو نبردم دیدن مادر بزرگ ... چون رفتن و نرفتن فرقی نمی کرد ...

- برای من که فرق می کرد ... شاید اون منو شناسه ولی من که می شناسمش ...

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد و دوباره به رو به رو نگاه کرد ...  
- ممنون ولی ...

با لحن شرمنده ای گفت:

- من با چه رویی باید از تو درخواست می کردم که بیای دیدن مادر بزرگ من؟  
چشمام گرد شد ... روی صندلی چرخیدم و رو به علی نشستم ... جوری که پهلوم به پشتی صندلی بود ... با تعجب گفتم:

- منظورت چیه که با چه رویی؟؟

فقط نگام کرد ... برای دو ثانیه ... و دوباره به رو به رو نگاه کرد و گفت:

- به اندازه ی کافی در حقم لطف کردی که حاضر شدی زندگیتو کنار من خراب کنی ... دیگه اوج پرویی بود که توقع داشته باشم ، دیدن فامیل های منم بیای ... همین الان که مجبوریم بریم عید دیدنی و تو هم داری همراهیم می کنی ... واقعا ممنونتم و شرمنده ام ...

- چرا این طور فکر می کنی؟ ... خب تو هم داری همین لطفو در حق من می کنی ... تو هم زندگیتو کنار من خراب کردی ... تو هم داری دیدن فامیل های

من میای ... تازه اونقدر که من و خانواده ام برای تو درد سردا شتیم شما هیچ دردمی برای من نداشتین... پس این منم که خیلی پروام.

- من از بودن تو خانواده ی تو راضیم ... وقتی میریم خونه بابات واقعا به من خوش میگذره ... خانواده ی خونگرمی داری و من از بودن باهاشون خسته نمیشم ...

خندیدم و گفتم:

- خب منم همین طور ...

لبخند زد و چیزی نگفت ... فکری کردم و گفتم:

- یعنی تو این مدت هر جا می خواستی بری تنهایی می رفتی؟ هیچ کی نمی گفتم پس خانومت کو؟

نگاه معنی داری بهم انداخت و زیر لب گفت " خانومم " ... نگاهشو ازم گرفت و لبخند زد!

چه سالی بشه امسال ... از همون لحظه ی تحویل سال دارم سوتی میدم ... خدا به خیر بگذرونه ...

- من تو این مدت جایی نرفتم که کسی بخواد پرسه خانومم کجاست ... احساس کردم کلمه ی " خانومم " رو یه جور خاصی ادا کرد! چونه امو خاروندم و گفتم:

- من شنیدم تو و مادر بزرگ خیلی همدیگه رو دوست دارین ... پس چه طوری این همه مدت نرفتی دیدنش؟

خندید و گفتم:

- کی آمار منو بهت داده؟



قبل از اینکه بخوام جواب بدم به دفعه گفت:

- ااا... من میگم این ضحی چي در گوشت پچ پچ مي کرد ... پس تو چهارشنبه سوري هر چي از من مي دونسته بهت گفته ...

لبخند زدم و چیزی نگفتم ... علی گفت:

- این ضحی خانوم باید اطلاعات شو به روز ر سانی کنه ... چون خبر نداره که من هر هفته میرم دیدن مادر بزرگ!

چشمهام چهار تا شد و گفتم:

- هر هفته؟ کی؟ پس چرا من نفهمیدم؟

- جمعه ها صبح میرم دیدنش... اگر ازم می پرسیدی که هر هفته جمعه صبح کجا غییم میزنه، متوجه میشدی...

دستی روی زانوم زد و گفت:

- هر چي مي خواي بدوني از خودم بپرس ... منبع از من موثق تر گيرت نمياد ...

بعد هم قاه قاه خندید!

بازم نتونستم بفهمم چرا نگران با خبر شدن من از گذشته اشه ... کاش مادر بزرگ آرزایم نداشت ... اونوقت از زیر زبونش می کشیدم ... ولی حداقل یکی از معماهای توی ذهنم درباره ی علی، حل شد ... اینکه جمعه ها صبح علی کجا میره و حالا می فهمیدم که میره خونه ی مادر بزرگش ...

رسیدیم خونه ی مادر بزرگ ... پدر و مادر علی هم تو ما شین محمود بودن که پشت سر ما می اومدن ... ما شین هارو پارک کردیم و رفتیم داخل ساختمون ...

دایی رسول و زندایی و راحله که با مادر بزرگ زندگی می کردند، اومدند توی ایوون استقبالمون و بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک سال نو، رفتیم به سالن پذیرایی ... مادر بزرگ خیلی آروم و ساکت روی ویلچر نشسته بود ... دونه دونه جلو می رفتیم و به مادر بزرگ سلام می کردیم ... اول مادر و پدر علی رفتن و بعد هم محمود و فاطمه و زهرا و آخرین نفر هم من و علی بودیم ... بهش سلام کردم و دستشوب\* و\*سیدم ... سرموب\* و\*سید و با صدای آروم و کشاری گفت:

- تو کی هستی دخترم؟ من تورو نمی شناسم ...

نمی دونستم چی باید بگم ... بگم من سارا هستم ... میپرسه سارا کیه ... بگم زن علی هستم، علی پیش خودش فکر می کنه آرزومه که زنش باشم! تو گیر و دار این بودم که چی بگم ... علی هم ساکت بود و هیچی نمی گفت ... بالاخره راحله به دادمون رسید ...

- مادر بزرگ این سارا است ... زن علی -

مادر بزرگ نگاه دقیقتری بهم انداخت و گفت:

- علی کیه؟

بازم راحله گفت:

- مادر بزرگ بازم از دنده ی شیطونی بلند شدی؟ ... علی دیگه ... پسر عمه سلیمه ... سلیمه دختر تونه ...

و به مادر علي اشاره کرد ... دستي به شونه ي مادر بزرگ زد و گفت:

- مادر بزرگ يعني مي خواي بگي کسي که هر هفته مي بردت گردش رو نميشناسي؟

بعد هم لبه ي کت علي رو گرفت و کشيدش جلوتر تا مادر بزرگ راحت تر بتونه علي رو ببينه ... مادر بزرگ چند لحظه به علي خيره شد و بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- تو کفتي کي هستي؟

به اجبار گفتم:

- من همسر علي هستم ...

مادر بزرگ دست لرزونش رو بالا آورد و علي رو نشون داد و گفت:

- همين علي رو ميگي؟

سرمو پايين آوردم و گفتم:

- بله مادر بزرگ ... من زن همين علي آقايي هستم که جلوتون ايستاده ...

و به علي اشاره کردم ... چند لحظه بعد اشک از گوشه ي چشم مادر بزرگ سرازير شد و گفت:

- پس سارا تويي؟

بيخ کردم ... احساس کردم تمام بدنم بي حس شده ... انگار زير خرواري از برف غير افتاده بودم .... اين حرف مادر بزرگ چه مفهومي داشت؟ ... هزار تا مفهوم داشت ... اين گريه ي مادر بزرگ هزار تا معني داشت ... ايناي يعني که مادر بزرگ هنوز حافظه اشو به طور کامل از دست نداده بود ... اين يعني که

مادر بزرگ می‌تونست به چیزهایی رو به یاد بیاره و فقط نیاز به یادآوری داشت ... باید یکی براش می‌گفت تا به یادش بیاد ... نیاز به جرعه داشت ...

مادر بزرگ علی رو شناخت و گریه کرد ... یعنی که گذشته ی علی رو به یاد آورده ... مادر بزرگ گفت " پس سارا تویی " و این یعنی که ... یعنی ممکن بود که علی از من برای مادر بزرگ گفته باشه؟ ... حتما همین طوره ... حتما به نفر در باره ی من با مادر بزرگ حرف زده که مادر بزرگ منو شناخته ... و چه کسی غیر از علی میتونه از من برای مادر بزرگ گفته باشه؟ این بزرگترین شانس من بودم ... مادر بزرگ گذشته رو به خاطر داشت و من می‌تونستم همه چیزو از زبون مادر بزرگ بشنوم ...

دوازده فروردین بود ... مادر علی گفته بود که برای سیزده بدر چیزی با خودم برندارم ، چون خودش همه چیزو جور می‌کنه ... چه قدر مهربون بود ... خوش به حال اون کسی که زن علی میشد و مامانش هم میشد مادر شوهرش ... ولی در حال حاضر که من زن علی هستم ... پس مامانش هم میشه مادر شوهرم ... چه واژه‌های غریبی ... شوهر ... مادر شوهر ... پدر شوهر ... خواهر شوهر ... هیچ وقت خانواده ی علی رو با این القاب تو ذهنم بررسی نکرده بودم ...

به شکم، روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب می‌خوندم و پاهامو تو هوا تکون می‌دادم ... آرنج هامو روی تخت گذاشته بودم و دستهامو تکیه گاه چونو ام کرده بودم ... یکی از مداخله‌هایی هم که علی برام خریده بود و سرش به پیرمرد کوچولو با موهای سیخ سیخی سفید داشت، دستم بود و توی کتاب علامت می‌ذاشتم ... اونقدر غرق کتاب خوندن بودم که وقتی علی برای وارد شدن به

اتاقم، در زد، بدون اینکه خودمو جمع و جور کنم بهش اجازه ي ورود دادم ...  
علي درو باز کرد و منم سرمو بالا گرفتم که ببینم چیکار داره ...  
درو که باز کرد و چشمش به من افتاد، چشمه‌اش رفت سمت یقه ام و دوباره  
به چشمهام نگاه کرد ... دوباره یقه ... دوباره چشمهام ... و بعد هم در و  
دیوار!! ... در و دیوارو نگاه مي کرد و از نگاه کردن به من پرهیز مي کرد! با  
تعجب گفتم:

- چیزی شده؟

کمي این پا و اون پا کرد و گفت:

- دارم میرم بیرون ... گفتم آگه دوست داري تو هم بیاي ...

کتابو بستم و همونجوري که موهاي سيخ شده ي پير مرد کوچولوئه رو که از  
جنس پنبه بودن، روي چونه ام مي کشيدم گفتم:

- بیرون يعني کجا؟

علي همچنان درو دیوارو نگاه مي کرد ... کلافه شده بودم و صورت پيرمرده رو  
به لبهام ميزدم ... علي نگاهي بهم کرد و عصبي گفت:

- نکن این کارو ...

با گیجی گفتم:

- کدوم کارو ...

- آگه مي دونستم بين اون همه مداد همين که سرش پير مرد داره دستت

میگیری اصلا نمي خریدمش!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آخه براي چي؟ ... مگه چه ايرادي داره؟

سري تڪون داد و عصبي گفت:

- بالاخره مياي يا تنها برم؟

- خب من پرسيدم كجا مي خواي بري ولي تو جواب نداداي ...

پوفي كرد و گفت:

- مي خوام برم كافي شاپ ... با يه نفر قرار دارم ... گفتم اگه دو ست داري تو

هم بياي كه تنها نموني ...

چه حرفا!! ... من كه هميشه تنهام ... حالا چي شده كه نگران تنها موندن منه؟

...

- مگه نميگي با يه نفر قرار داري؟ ... ديگه من واسه چي بيام؟ ... چرا زل زدي

به در و ديوار؟

نگاه گذرايي بهم انداخت و گفت:

- در حال حاضر بهتره به همون در و ديوار نگاه كنم ...

- وا ... تو حالت خوبه؟

- گمون نكنم ...

نگاهي بهم انداخت و با عصبانيت گفت:

- اين ديگه چه كاريه؟

به خودم نگاه كردم ... هين بلندي كشيديم و از جا پريدم ... روي تخت دو زانو

نشستم و دستهامو ضربدري گرفتم جلوي بدنم ...

حالا مي فهميدم علي چش بود كه نگاه نمي كرد ... يه تاپ بنفش با دو تا بند

باريك تنم بود و يقه ي هفتي كه تاروي سينه ام باز بود ... اونجور هم كه من

روي تخت دراز كشيده بودم، به قول سيما تا نافم پيدا بود!! و اين لحظه ي آخر،  
داشتم بين سينه امو با كله ي عروسك سر مدادي مي خاروندم!!  
علي با چند تا گام بلند خودشو بهم رسوند ... از ترس كمى خودمو عقب  
كشيدم ... دستشو جلو آورد و مدادو از تو دستم بيرون كشيد ... پيرمرده رو از  
سرش جدا كرد و مدادو بهم برگردوند و كلافه گفت:  
- حالا بخارون ...

بعد هم عرو سكو گذاشت جيبش و رفت سمت در ... همونطور كه بيرون مي  
رفت گفت:

- خدا ميدونه تو اين دوازده روز چقدر به اين پيرمرده خوش گذشته!! بايد  
پيرزنشو مي خريدم ...

بعد هم دروزد به هم و از پشت در گفت:

- خداحافظ ... دوسه ساعت ديگه بر مي گردم ...

و من همون طور هاج و واج به در بسته نگاه مي كردم ... علي واقعا ديوونه بود  
... اين چه رفتاري بود با يه عروسك پلاستيكي اونم فقط به خاطر اينكه مذكر  
بود؟؟؟ يعني علي چون مدادو كردم تو يقه ام عصبي شد؟ ... يعني حتي  
نسبت به يه عروسك هم غيرت داشت!! يا شايدم حسوديش شده بود؟!  
دوباره به تاپي كه تنم بود نگاه كردم ... پوست سفيدم با اون تاپ بنفش تيره  
بيشتر به چشم ميومد ... به نظر خودم خيلي دلبر شده بودم! يعني علي هم  
همين حسو داشت؟ ... هرهر خنديدم و براي خودم بشكن انداختم!! بعد هم  
يكى زدم پس كله ي خودمو گفتم:

- خجالت بکش بي حيا ... عوض اينکه آب شني بري تو زمين با دمت هم  
داري گردو مي شکنی؟

مثل بچه ها لب گذاشتم و به وجدانم گفتم:

- گير نده ديگه ... بذار حالمونو بکنيم ... نامحرم که نيست ... شوهرمه ...  
و باز هرهر خنديدم!!

حدود ساعت يازده بود که علي برگشت ... تازه لامپو خاموش کرده بودم و  
مهياي خوابيدن مي شدم ... اومد پشت در و تقه اي به در زد ... يهو تصميم  
گرفتم خودمو به خواب بزنم ... چشمامو بستم و پتورو تا روي بينيم بالا  
کشيدم ...

علي چند ثانيه صبر کرد و وقتي جواب ندادم از پشت در گفت:

- سارا ... خوابيدي؟

صداش آهسته بود ... انگار که مي ترسيد بيدار بشم ... بي اختيار لبخند زدم و  
پتورو کنار زدم ... ديگه صدايي نيومد ... چند ثانيه بعد در آروم باز شد و علي  
اومد داخل ...

وحشت کردم ... براي چي اومد داخل؟ ... چه فکري تو سر علي بود؟ ...  
چشمهامو بسته بودم اما حضورشو حس مي کردم ... صداي نفس هاشو مي  
شنيدم که لحظه به لحظه نزديک تر مي شدن ... حس کردم کنار تخت روي  
زمين نشست ... سنگيني حضورشو مي فهميدم ...

قلب اونقدر محکم تو سينه ام مي کوبيد که مي ترسيدم علي هم صداشو بشنوه  
... به زور جلوي خودمو گرفته بودم که جيغ نکشم ... بايد مي فهميدم که علي



چه قصدي داره ... بهترين وقت بود براي گرفتن مچ علي ... نكنه علي ... نكنه  
ازم سوء استفاده کرده باشه و من نفهمیده باشم ... آهي از درون کشيدم ...  
چند لحظه بعد، گرمي نفسهاش به صورتم خورد ... و بعد از اون لبهاي  
گرمش روي پيشونيم نشست ...

حال عجيبی داشتم ... يه چیزی تو وجودم مي گفت، بلند شم و يه سيلی تو  
صورتش بزنم اما يه حس ديگه اي مدام فرياد ميزد که اي کاش اين ب\*و\*سه  
طولاني تر باشه ... و عاقبت حس دوم پيروز شد و من بي حرکت سر جام  
موندم تا ب\*و\*سه اشو تجربه کنم اما ب\*و\*سه يک ثانيه هم طول نکشيد ...  
خيلى کوتاه و در عين حال مهربون و گرم ...

علي پتوروي بدنم مرتب کرد و زير لب گفت:

- کاش باهام اومده بودي ...

???

با ضربه ي علي که به در اتاق زد از خواب بيدار شدم ... نگاهی به ساعت  
کردم ... پنج و ده دقيقه بود و وقت نماز صبح ... از اتاق بيرون اومدم و به علي  
سلام کردم ...

- سلام به روي ماهت.

لبخند زد ... اين جمله اي بود که دقيقا بار سيزدهم بود که مي شنيدم ... از  
اول سال هر روز صبح همينو بهم مي گفت ... اولين روز که اين جوري گفته  
بود با تعجب نگاهش کرده بودم ... علي خندیده بود و گفته بود " اين مدل

جدیده ... سال جدید شده ما هم یه کم جدید تر بشیم!" و حالا بعد از سیزده روز دیگه عادت کرده بودم که در جوابش لبخند بزنم و بگم:

- سلام به روی مریخت!

و علی هم می خندید و میگفت "بپا تو راه پله نخوری زمین خانوم خوابالو" و

من هم بی جواب دیگه ای میرفتم سمت دسشویی!

بعد از نماز دیگه نخواستیدم و مشغول آماده شدن برای سیزده بدر شدم ...

مانتوی قهوه ای رنگی پوشیدم با شلوار و مقنعه مشکی ... برای گردش بهترین

پوشش یه مانتو شلوار ساده و راحت بود با مقنعه که دست و پا گیر نباشه ...

کفش اسپرت کرمی و کیف کوچیک کرمی که کج روی شونه ام مینداختم و

توش مدارکم، کیف پول، عینک آفتابی، موبایل، کرم ضد آفتاب و آینه به زور

جا میشد. خواستم بساط اسم و فامیل رو هم بردارم ولی منصرف شدم ... دلم

نمیخواست با یادآوری گذشته خودمو آزار بدم و گردشو کوفتم کنم ...

بازم مثل هر سال همه با هم بودیم با این تفاوت که خانواده ی علی هم با ما

بودن. قرار بود اول بریم خونه ی پدر علی، پدر و مادر شو سوار کنیم و بعد از

اونجا همه با هم بریم خونه ی بابام ... محمود آقا هم می خواست نیشان

همکارشو بگیره که وسایلو بذاریم پشتش ...

کمی دور اتاق چرخیدم تا ببینم وسیله تفریحی چی با خودم بردارم ... هر چی

می خواستم بردارم منو یاد پرهام مینداخت ... دیگه داشتم از همه چیز متنفر

میشدم ...

رفتم تو آشپزخونه و کمی از آجیل های عید رو برداشتم با کمی میوه و شکلات

و شیرینی ... سماور هم روشن کردم و چایی دم کردم ... به سرم زد برای

صبحونه املت درست کنم و سریع دست به کار شدم ... قرارمون برای ساعت هفت و نیم بود، نگاهی به ساعت انداختم ... شش و نیم بود ... باید هم غذا رو درست می کردم هم می خوردیم و هم خودمونو سریع می رسوندیم خونه باباش ...

بیبست دقیقه طول کشید تا املت آماده شد ... چای رو هم توفلاسک ریختم ... میز رو هم چیدم اما از علی خبری نبود ... رفتم دم در اتاقش ... چند بار به در زدم اما جوابی نداد ... درو باز کردم و داخل شدم ... علی از تخت افتاده بود و به شکم خوابیده بود روی زمین!!

خنده ام گرفت و رفتم سمتش و به زحمت، برش گردوندم ... خر و پف خفیفی می کرد ... بازوشو تکون دادم و صداش زدم:

- علی ... علی بلند شو ... علی دیر شدا ... بابات اینا منتظرن ... علی ساعت هفت ...

یه دفعه علی از جا پرید و دست چپشو تو هوا تکون داد که صاف خورد تو صورتم ... حلقه اش هم محکم خورد تو چونه ام و آخم بلند شد ... چونه امو گرفتم تو دستم و با عصبانیت گفتم:

- چه خبرته ... داغون شدم ... چرا اینجوری بیدار میشی؟ ...

علی هاج و واج نگام کرد و با گیجی گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

دستی به کمر زدم و طلبکارانه گفتم:

- او دم جنابعالي رو از خواب پادشاه هفتم بکشم بيرون ... مگه ساعت هفت و نيم قرار نداريم؟ الان ساعت هفته ...

علي نگاهي به دستم که همچنان به چونه ام بود انداخت و گفت:

- چي شده؟

پوفي کردم و گفتم:

- از برکات بيدار کردن جنابعاليه ... يه سيلبي براي صبح بخير نوش جون کردم!

علي چشمهاش گرد شد و همونجور که دستمو از روي چونه ام برمي داشت

گفت:

- واقعا شرمنده ام ... بيخشيد حواسم نبود ... آخ آخ قرمز شده ...

دستمو از تو دستش بيرون کشيدم و گفتم:

- مهم نيست خوب ميشه ... بلند شو ديرمون شد ...

بلند شد و گفت:

- پنج دقيقه ديگه حرکت مي کنيم ...

با گله مندي گفتم:

- پس صبحونه چي؟ صبحونه درست کردم ...

نگام کرد و گفت:

- خيلي ممنونم دخترک ... خب تورا هم مي خوريم ...

بعد هم رفت سمت دسشويي!

املت هارو تو ظرف کوچيک تري ريختم و چند تا نون هم برداشتم و توي کيسه

ي نون گذاشتم ... وسيله هارو دم در حياط چيدم تا علي بذاره تو ماشين ...

دقيقا پنج دقيقه بعد ، علي با شلوار لي قهوه اي و تي شرت کرمي و كيف

کمري سفيد، دم در بود!! ... وقتي ديد با تعجب نگاهش مي کنم ، انگشته شو به پيشونيم زد و گفت:

- شيطونک فکر کردي من بلد نيستم لباسمو با تو ست کنم ؟  
فقط نگاهش کردم ... چي داشتيم که بگم؟ ... هنوز تو نخ لباسي بود که براي چهارشنبه سوري باهاش ست کرده بودم!!  
وسيله هارو چيد تو صندوق و گفت:

- صبحونه امون کدومه؟

کيسه ي نون رو نشون دادم که ظرف املت هم توش بود و گفتم:

- اينه ...

- خب بيارش داخل ماشين تا توي راه بخوريم ...  
با سر تايد کردم و صبحونه رو روي صندلي عقب ماشين گذاشتم ... علي درو باز کرد و سوار ماشين شد و گفت:

- پس چرا سوار نميشي؟

- مي خوام درو ببندم ... ماشينو ببر بيرون بعد سوار ميشم ...

- اينجوري که شرمنده ميشم ...

- اين چه حرفيه ... بي خيال بابا ... تو هنوز هم با من رودروايسي داري؟

خنده ي قشنگي کرد و بدون حرف ديگه اي از در بيرون رفت ...

سوار که شدم حرکت کرد و گفت:

- من صبحونه مي خوام ...

با تعجب گفتم:

- همین الان؟

- خب آره ... مگه چیه؟

- الان که داری رانندگی می کنی ...

چشمکی زد و گفت:

- خب همیشه برام لقمه بگیری؟

مونده بودم چي بگم! ... همین طور بی حرکت مونده بودم ... علی گفت:

- باشه ... بعدا می خورم ...

دلگرفت ... برای هر دومون ... چرا اینقدر از هم دور بودیم؟ ... علت این

فاصله ای که بینمون بود چي بود؟ ... پرهام؟ ... میترا؟ ... علی؟ ... من؟ ...

قول و قرارمون؟ ... نه ... تنها دلیل فاصله ترس بود ... ترس از عدم پذیرش ...

اینکه طرف مقابل قبولمون نکنه ... ولی ترس تا کی؟ ... یاد آهنگی افتادم که

علی توی ماشینش گذاشت ... یه راهی پیش روم بذار یه کم بهم فرصت بده /

برای عاشقتر شدن خودت بهم جرئت بده ...

علی این جرئت رو بهم میداد که عاشقش بشم ... همیشه اون قدم اولو

برمیداشت ... و حالا هم اون بود که داشت بهم می گفت باید چیکار کنم ...

پس چرا من انجامش نددم؟ ... اصلا چرا باید انجامش بدم؟ مگه من می خوام

عاشق علی بشم که با این نخ دادن های علی و چراغ سبزه اش، حرکتی انجام

بدم؟ ...

وای سارا تا کی قراره تو این برزخ دست و پا بزنی ... خدایا چرا نمیذاری

بفهمم احساسم چیه؟ واقعا شدم مصداق اون ضرب المثلی که میگه با دست

پس میزنه و پا پیش میکشه ... یه لحظه می خوامش یه لحظه بعد نمی خوام

... واقعا که تعادل روحی و احساسی ندارم!!

خم شدم و از روی صندلی عقب، بساط صبحونه رو برداشتم ... زیپ کیسه ی

نون رو باز کردم و کیسه شبیه سفره شد ... در ظرف املت رو برداشتم و

مشغول لقمه گرفتن شدم ... علی بینیشو بالا کشید و گفت:

- به به ... چپی پختی دخترک؟

خنده ام گرفت ... نکنه وقتایی که می خواست خرم کنه بهم می گفت دخترک!!

لقمه رو جلوش گرفتم و گفتم:

- بفرما...

نگاهی بهم کرد و با اشتیاق گفت:

- دست درد نکنه سارا ... ممنونم ... فکر نمی کردم این کارو برام انجام بدی

...

لقمه رو از دستم گرفت و گذاشت دهنش و بعد از اینکه قورتش داد گفت:

- می دونستی دستپختت خیلی خوبه؟

- واقعا؟؟

- البته بهت بیست نمیدم ولی پاس میشی ...

با تعجب نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

- فقط پاس میشم؟؟؟

علی قهقهه ای زد و گفت:

- شوخي كردم بابا ... بهت هجده ميدم ... چون اگر بخوام بهت بيست بدم اونوقت بايد به مامانت بيست و دو بدم!

خنديدم ... از ته دل ... خوب بود كه واقعيتمو مي گفت ... اين جورى وقتى ازم تعريف مي كرد راحت تر باور مي كردم ... نه اينكه بخواد فقط ازم تعريف كنه كه دلم خوش بشه ... يا تعريف نمي كرد يا اگر تعريف مي كرد واقعيتمو مي گفت ... و اين چيزي بود كه دوست داشتم ...

تا وقتى رسيديم خونه ي باباش، من براي هر دومون لقمه گرفتم و خورديم ... ته املت هارو درآورديم! جلوي خونه ي باباش نگه داشت و پياده شديم ... در خونه باز بود و محمود مشغول چيدن وسايل پشت نيسان بود ... با پدر علي و فاطمه و مامانش و آقا محمود سلام و احوالپرسى كرديم ... زهرا رو هم كه گيج خواب بود، ب\*و\*سيدم... سليمه خانوم رفت داخل خونه و با اسپند برگشت ... دور سرمون چرخوند و گفت:

- سيزده بدر اولتونه ... انشاء الله سيزده اتون به در شه ...

بعد هم هر دومونوب\*و\*سيد و گفت:

- ديدى علي جون آخرش خودم بهترين دختر و برات گرفتم ... يه چيزى مي دونستى كه روى همه عيب ميذاشتى ... منتظر بودى تا سارا جونو برات پيدا كنم ... الهى كه خوشبخت بشين ...

سرموب\*و\*سيد و گفت:

- عروس گل خودمى ... خدا رو شكر كه علي رو پسنديدى وگرنه من ديگه كجا مى تونستم جواهري مثل تو پيدا كنم كه علي دهنش بسته بمونه و نتونه روش عيب بذاره ...



سلیمه خانوم همین طور برای خودش می برید و می دوخت و من و علی هم بدون هیچ اعتراضی تمون می کردیم! البته با این همه تعریفی که سلیمه خانوم از من کرد، تو دلم قند آب می کردن ولی علی رو نمی دونم چرا لبخند میزد!!  
چیدن وسایل که تموم شد همگی سوار شدیم و رفتیم خونه بابام ... همه اونجا جمع شده بودن و تو کوچه پر از ماشین بود ...

با همه احوالپر سی کردیم ... همه داشتن و سایلدشونو تو صندوق ها جا سازی می کردن ... علی کنار گوشم گفت:

- با وانت سواری موافقی؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- با چی چی موافقم؟

- وانت سواری دیگه ... موافقی پشت نیشان رو خالی کنیم و خودمون به جای وسیله ها بشینیم؟ باور کن خیلی کیف میده ... یه بار امتحان کنی دیگه نمی تونی ازش دل بکنی ...

- ولی هوا سرده ... یخ می زنیم پشت نیشان ...

- خب پتو که هست ... میگیریم دورمون ... مطمئن باش تا پیشهاد شو بدم همه مشتری میشن ...

نگاهی به نیشان کردم و گفتم:

- این همه وسیله رو می خوای چیکار کنی؟

- پنخشون می کنیم تو ماشین های دیگه ...

- ماشین خودت چی میشه؟

- بابا میرونه ...

فکری کردم و گفتم:

- قبوله ...

گل از گلش شکفت و گفت:

- دمت گرم!

خنده ام گرفت و دنبال علی رفتم سمت نیسان ... علی به آقا محمود گفت و اونم با روی باز پذیرفت! وسیله هارو بین بقیه ماشین ها پخش کردیم ... کم کم بقیه هم متوجه شدن که علی داره نیسان رو خالی می کنه و با تعجب گفتن:

- علی جون چیکار می کنی؟

یه دفعه شیرین داد زد و گفت:

- آخ جووووون ... وانت سواری ... آرمان بدو جا بگیریم ...

بعد هم با سرعت دوید سمت نیسان و پرید بالا و پاهاشو باز کرد و گفت:

- آرمان بیا برات جا گرفتم ...

آرمان هم پرید بالا و نشست کنار شیرین ... بیتا، همسر منان، رو به منان کرد و گفت:

- ما هم بریم؟ ... خیلی کیف داره ...

منان نگاه خوشگلی بهش انداخت و گفت:

- آگه تو دوست داری حرفی نیست ...

بعد هم سوار شدن ... خدا رو شکر کردم که منان با هم سرش خو شبخته ... همونجور که خدا رو شکر می کردم یه دفعه دوزاریم افتاد که ماشین داره پر میشه و برای خودمون جا نمی مونه ... بدو بدو رفتم سمت نیسان و گفتم:

- علي بدو جاهارو گرفتن ...

علي غش غش خندید و گفت:

- دیدي گفتم مشتري زياد داره ...

سيما گفت:

- منم مي خوام بيايم ...

مازيار گفت:

- بچه سرما مي خوره خانومي ... فکر ستاره نيستيا ...

سيما با ناراحتي به ستاره نگاه کرد ... مامانم گفت:

- سيما بچه رو بده به من نگاهش ميدارم ...

سيما پرید مامانم \*۱\* چش کرد و گفت :

- الهي فدات بشم جيگر من !!

همه خندیدن و سيما و مازيار هم سوار شدن ...

و اين جوري شد که چهار تا زوج نشستيم پشت نيسان ... فاطمه و محمود

جلو نشستن و زهرا هم پشت ماشين علي خوابيده بود .

همون لحظه که علي داشت سوار ميشد، پرهام و لعيا هم رسيدن ... واي خدا

... اينارو کجاي دلم بذارم؟ ... دلم نمي خواد کل مسير پرهام جلو چشمم

باشه و گرد شم کوفتم بشه ... واي که اگر پرهام سوار ميشد باورم ميشد که

سيزده بدر روز نحسيه ...

ناخودآگاه نگاهی به علي کردم ... علي فقط نگاه کرد و لبخند زد ... پلکهاشو

روي هم فشار داد ... ايرادي نداره سارا ... بذار اوناهم باشن ... خودتو محک

بزن ... به خودت ثابت کن که دیگه به پرهام فکر نمی کنی ... ثابت کن که دیگه حسی به پرهام نداری ...

سیما گفت:

- پس لیلا کو؟

لعیا خندید و گفت:

- خدا مادر شوهر مو برام نگه داره !!

لبخند زد ... پرهام و لعیا هم سوار شدن ... دیگه جای سوزن انداخت پشت نیشان نبود ... به خصوص که پرهام و لعیا هم کف ماشین نشستند ... هنوز راه نیفتاده بودیم که علی شروع کرد به دست و سوت زدن!! ... همه با تعجب نگاه کردیم و علی هم گفت:

- چتونه؟ ... چرا زل زدین به من؟ ... اگر قراره همین جور بشینین و منو نگاه کنین، میندازمتون پایین ها... گفته باشم ... هر کی اینجا میشینه باید اهل حال باشه ... دست و سوت یادتون نره ... آقایون ر\*ق\*ص ... خانوم ها هم دست ...

چشمکی زد و گفت:

- برعکسش هم اگر خواستین زیر پتو انجام بدین!

همه خندیدن و اول از همه، آرمان شروع کرد به دست زدن و پشت سرش هم بقیه شروع کردن ... در کمال تعجب دیدم که منان بلند شد و روی سقف ماشین شروع کرد به بندری زدن!! باورم نمیشد که منان با اون همه متانت اهل این کارها هم باشه!! مازیار از جاش بلند شد و شروع کرد به قر دادن پایین تنه اش!! ما هم از خنده ریسه می رفتیم ... علی همونطور که نشسته بود، شونه



نذار بیشتر از این چشم به رات بمونم  
صدای جیغ و سوت و هورا بلند شد و همه با هم شروع کردیم به دست زدن و  
خوندن :

درد و بلات غصه هات به جونم  
نذار بیشتر از این چشم به رات بمونم  
منان دستشو مشت کرد و مثل میکروفون گرفت جلوی دهنش و با آهنگ روبه  
بیجا خوند :

مجنونم مجنونم عاشقونه می خونم  
مجنونم مجنونم بی تو من نمی تونم  
پرهام دستهای لعیا رو گرفت و با خودش به چپ و راست تگون داد ... نفس  
عمیقی کشیدم تا مطمئن بشم ضربان قلبم عادیه ... باورم نمیشد ... یه نفس  
عمیق دیگه ... خدایا یعنی میشه؟ ... دستمو گذاشتم روی گردنم تا نبضمو  
حس کنم ... عادی بود ... نبضم عادی بود ... بالا نرفته بود ... خدایا شکر  
... برگشتم به علی نگاه کردم ...

بذار دستهای تو دستهام تا یه ذره آرام بشم  
لیلی من باش تا مثل مجنون ، مجنون بشم  
علی دست چپشو دور شونه ام حلقه کرد و با دست راستش شروع کرد به  
بشکن زدن و همزمان با آهنگ رو به من خوند :

نذار بی تو، تنها، لحظه هارو پرپر کنم  
دو روز دنیا رو بی تو عزیزم من سر کنم  
به چپ و راست خم میشد و من و هم با خودش میبرد و هم چنان می خوند:

بذار فردا باز دوباره آفتابي شه

با تو شب و روزم روشن و رويايي شه

شيرين و آرمان هم همزمان با ما شروع کردن به موج رفتن و همزمان با هم به  
چپ و راست خم ميشديم ... همه دست ميزديم و با آهنگ مي خونديم ... کم

کم داشت بهم خوش مي گذشت!!

این بار همه با آهنگ با صدای بلند خونديم ... هر دو زوجي رو به همدیگه  
مي خوندن:

درد و بلات غصه هات به جونم

نذار بيشر از این چشم به رات بمونم

آرمان از جاش بلند شد، دستهاشو رو به شيرين گرفت و با صدای بلند خوند:

شيرين قصه هاي من باش اي نازنين

تک گل باغ عشق من باش اي نازنين

شيرين از خنده غش کرد و دستهاي آرمانو تو دستش گرفت ... این بار علي  
دستهاشو از هم باز کرد و رو به من بلند خوند:

درد و بلات غصه هات به جونم

نذار بيشر از این چشم به رات بمونم

با دستهاش خودشو نشون داد:

مجنونم مجنونم عاشقونه مي خونم

مجنونم مجنونم ...

انگشت اشاره اش رو سمت من گرفت:

بي تو من نمي تونم

با دهن باز به علي خيره شده بودم ... اصلا نمي تونستم باور کنم که علي داره  
اينو براي من مي خونه ... نمي دونستم چيکار کنم ... آخه علي چه منظوري  
از اين کارهاي عاشقانه مي تونست داشته باشه با من که ... جز اين که منو  
هم عاشق کنه ...

آهنگ تموم شد و پشت سرش بعدي شروع شد ... انگار علي آهنگ هارو با  
قصد و غرض روي فلش ريخته بود...

درست وقتي که لبخند تو ديدم

همون لحظه به آرزوم رسيدم

بذار دنيا مو پاي تو بريزم

بذار حس کنم اينجا بي عزيزم

با اينکه تازه به دلم نشستني

يه حسي ميگه خيلي وقته هستي

تو تصوير يه روياي قديمي

عزيزم تو تموم زندگيمي

خودت که ميدوني عاشق چشماتم

من تا آخر اين زندگي همراهم

حرفمو باور کن خيلي دوست دارم

من بي عشق تو از زندگي بيزارم

ميترسم يه روزي ازم جداي شي

ميترسم ديگه عاشقم نباشي



همیشه نگران عشقمونم  
عزیزم بذار عاشقت بمونم  
ببین پر شده از تو روزگارم  
به غیر از تو کسی رو دوس ندارم  
واسه من تو یه عشق بی نظیری  
به این راحتی از دلم نمیری  
خودت که میدونی عاشق چشمامم  
من تا آخر این زندگی همراهم  
حرفمو باور کن خیلی دوست دارم  
من بی عشق تو از زندگی بیزارم

تمام مدتی که بهنام صفوی می خوندم، علی نگام می کرد و دست میزد و شیرین هم بازومو نیشگون می گرفت و چشم و ابرو میومد!

آرمان و مازیار هم سر جاها شون می ر\*ق\* صیدند و بقیه هم دست میزدیم، محمود و ماشین های پشت سریمون هم مدام بوق میزدن و حسابی شلوغ کاری می کردن، فاطمه هم از تو ما شین کِل می کشید ... ولی من اونقدر غرق نگاه های علی شده بودم که حتی دیگه حلقه شدن دستهای پرهام دور شونه ی لعیا ناراحتم نکرد، حتی اون لحظه ای که پرهام پیشونیشوب\* و\* سید و همه هورا کشیدن، از ته دلم خندیدم و براشون دست هم زدم ... خودمم نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده که دیگه از ابراز علاقه های پرهام به لعیا، دلم آشوب نمیشه و معده درد نمی گیرم ... نمی فهمیدم چرا هر بار که پرهام، کاری انجام

میداد، نگاه علي نگران میشد و به من زل میزد ... نمی فهمیدم چرا تا گفتم " هواداره سرد میشه "، علي فوراً پتورو از کنار پاش برداشت و پیچید دورم و از روی پتوب \*غ\*لم کرد ... و امان از شیرین ... امان از شیرین که عمداً آبرومونو برد و نتونست خفه خون بگیره:

- | ... سارا ... زیر چونه ات چي شده؟

همه ي نگاه ها برگشت سمت ما و همه ساکت شدن ... فقط صدای آهنگ میومد ... دستی به چونه ام کشیدم و با تعجب گفتم:

- چونه ام چي شده؟

شیرین خنده ي موزیانه اي کرد و گفت:

- فکر کنم باید از علي آقا پرسیم که چي شده!!

برگشتم به علي نگاه کردم و سرمو کمی بالا گرفتم تا علي بتونه چونه امو ببینه ... علي با ابروهای گره شده نگاهي کرد ... یه دفعه چشمهاش گرد شد و ابروهاش پرید بالا ... لب پایینشو گاز گرفت و تا بناگوش قرمز شد و بقیه از خنده منفجر شدن!!

با تعجب به بقیه نگاه می کردم و نمی فهمیدم چشون شده ... علي هم که حسابي صورتش قرمز شده بود و سر شو انداخته بود پایین!! منان دستی به پشت علي زد و گفت:

- حداقل یه دیشبورعایت می کردی که الان این جور سوژه نشی !!

بعد هم قاه قاه خندید!! اصلاً نمی فهمیدم چشونه و به چي می خندن ... با کلافگی زیپ کیفمو باز کردم و آینه امو درآوردم ... به محض این که خودمو تو آینه نگاه کردم، هین بلندی کشیدم و چونه امو با دست پوشوندم و طلبکارانه

به علي زل زدم ... همين كارم باعث تشديد خنده اشون شد ... علي با شرمندگي نگاهم كرد و گفت:

- جاي حلقه است ... همون موقع كه داشتي بيدارم ميكردى ...

و سرشو انداخت پايين ... شيرين باز كرم ريزيش گل كرد و گفت:

- تا تو باشي تو حلق علي نخوابي كه به اين روز بيفتي!!

شيرين كلمه ي " حلق " رو به جوري ادا كرد كه يعني ما فهميديم حلقه اي در

كار نيست و دارين مي پيچونين!! مي فهميدم كه اين حرفهارو به خاطر حضور

پرهام ميزنه ... مي خواست يه جايي كه پرهام هم هست ، نشون بده كه من

و علي عاشق و معشوقيم!! حالا هر چي من بي خيال پرهام مي شدم اين شيرين

آتيش بيار معرکه ميشد ... شده بود دوستي خاله خرسه ...

زير چونه ام سپاه شده بود!! ... اندازه يه لوبيا!!... علي يواشكي در گوشم گفت:

- با خودت كرم نداري؟ ... بزن روش كه زياد پيدا نباشه ...

مقابلا در گوشش گفتم:

- حالا كه ديگه كار از كار گذشته ميگي؟

علي شونه اي بالا انداخت و خواست چيزي بگه كه سيما گفت:

- حالا نمي خواد در گوشي به همدیگه غر بنيد ... اين درس عبرتي شد كه

حواستونو جمع كنيد!

بعد هم غش غش خنديد! ... لعيا پنككي از كيفش در آورد و با مهر بوني گفت:

- مي خواي اينو بزن روش كه پيدا نباشه ... بزرگترها بينن بيشتري از ما سربه

سرتون ميذارن!

نگاه قدرشناسانه ای به لعیانداختم و با تشکری، پنکک رو ازش گرفتم ... لعیان دختر خوبی بود ... اون چه تقصیری داشت که من یه زمانی از شوهرش خوشم میومدم؟ ... هیچ دلیلی وجود نداشت که از لعیان بدم بیاد.

پنکک رو باز کردم و نگاهی به علی انداختم ... با روی هم گذاشتن پلک هاش تایید کرد! ... خواستم پد رو به صورتم بزنم که متوجه شدم همه دارن نگاهم می کنن ... حتی پرهام!! انگار منتظر بودن ببینن نتیجه ی عمل چیه میشه!! ... با خنده گفتم:

- چه خبرتونه؟ ... قورتم دادین ... زن های خودتونو نگاه کنید!  
موقع گفتن این حرف فقط مازیار رو نگاه کردم ... می خواستم به در بگم که دیوار بشنوه!! ... بالاخره با مازیار خودمونی تر از بقیه بودم! ... مردها همه سر شونو به این ورو و اون ور چرخوندن و خود شونو زدن به اون راه!! ... کدوم راه؟ ... همون راهی که وقتی می خوایم بگیم حواسمون نیست میریم توش!!  
مشغول زدن پنکک شدم و بعد هم روبه علی، چونه امو بالا گرفتم و گفتم:  
- خوب شد؟

تا علی خواست جواب بده، شیرین بازمو کشید و منو روبه خودش برگردوند و با حالت عجیبی گفت:

- آچه مردها از این چیزها سر در میان که تو از اون بنده خدا میپرسی؟ ... بده ببینم این پنککو ...

خودش مشغول پنکک زدن شد و خیلی آرام، جوریه که کسی نشنوه گفت:

- پیاده که شدیم باید سیر تا پیاز ماجرا رو برام بگیا ... چند وقته ازت غافل شدم معلوم نیست دارین چه غلطی می کنین!

زیر لبی گفتم:

- زهر مار ... چي واسه خودت ويز ويز مي کني؟ ... نه به اون موقع که حرص و جوش مي خوري که چرا باهات بد رفتاري مي کنم نه به الانت که فحش ميدي و ناراحتي که چرا باهات صميمي شدم!!

شيرين با پاش پامو لگد کرد و گفت:

- بعدا با هم مي حرفيم ...

سروش عقب تر برد و همونجور که نگاه مي کرد گفت:

- خوب شد ... ولي هر از گاهي تمديدش کن که پيدا نشه ...

خواستم پنکک رو به لعيا برگردونم که گفت:

- شيرين جون راست ميگه ... بذار پيشت باشه و هر موقع لازم شد استفاده کن ...

تشکري کردم و پنکک رو تو کيفم گذاشتم ...

نگاهي به بقيه انداختم، هر زوجي يه پتو دورشون پيچيده بودن و از سرما تو هم گره خورده بودن!! ... تحرک و جنب و جوششون که کم شده بود، سردشون شده بود ... من هم که از قبل، علي دورم پتو پيچيده بود و سرما رو حس نمي کردم ... نگاهي به علي انداختم که بينيش قرمز شده بود و پتويي نداشت که دورش بپيچه ...

دلم براش سوخت ... سرما رو تحمل مي کرد ولي از من نمي خواست که باهات زير يه پتو برم! ... البته شايد هم از اينکه با من زير يه پتو باشه بدش ميومد ... شايد ترجيح ميداد که الان ميترا کنارش باشه ...

آه لعنت به این زندگی ... چرا همیشه باید یه نفر باشه که خوشی منو کوفتم کنه؟ ... چرا هیچ وقت نشد یه گردشگر برم که فارغ از هر فکر و خیالی برای خودم خوش باشم؟ ... تا قبل از ازدواج پرهام، همیشه دنبال نگاه پرهام بودم، بعد از ازدواجش، حضور لعیارو اعصابم بود ... بعد از عروسیم، وجود علی و احساس عذاب وجدان و حالا که کم کم داشتم با گذشتن وقت وداع می کردم و می خواستم کنار علی باشم، میترا باید آرامشمو به هم میزد ... چرا باید اجازه میدادم که زندگی من به خاطر این و اون خراب بشه؟ ... چرا هیچ وقت برای به دست آوردن چیزی که دوسش دارم زحمت نمی کشیدم؟ ... چرا سکوت می کردم و اجازه میدادم یه نفر دیگه از راه برسه و کسیو که دوسش دارم ازم بگیره ... نه ... نه ... دیگه نمیدارم علی رو هم ازم بگیرن ... علی فقط مال منه ... حتی اگر تا آخر عمر من مثل خواهر و برادر باشیم باز علی باید تا ابد کنار من باشه ... نمی تونم یه روز از خواب بیدار بشم و ببینم علی نیست ... نه نه ... باید هر جور شده علی رو برای خودم نگه دارم ... باید بهش بفهمونم که می خوام کنارم باشه ...

پتورو از دورم باز کردم، خودمو به بازوی علی چسبوندم و قسمتی از پتورو دور علی پیچیدم ... علی با نگاه متعجب و از نظر من مهربونش (!) نگاه کرد، سرشو آورد پایین و در گوشم گفت:

- مطمئنی از اینکه زیر یه پتو باشیم ناراحت نمیشی؟

نگاهش کردم ... دوباره داشت لبهامو نگاه می کرد ... مطمئنم که اشتباه نمی کردم ... دقیقا پنج ثانیه لبهامو نگاه کرد و من تو دلم می شمردم ... وقتی به چشمهام نگاه کرد، ابروی راستمو بالا دادم و لبخندی یه وری زدم ... می

خواستم بهش بگم " علي ... من مي‌فهمم كجا رو نگاه مي كنيا!!" ولي فقط گفتم:

- آره مطمئنم ...

من و علي براي اولين بار زير يه پتو بوديم ... براي اينكه دو تامون زير پتو جا بشيم، كاملا به علي چسبيده بودم ... چند لحظه بعد، علي دستشو دور شونه ام حلقه كرد و لبه ي پتورو با دستش گرفت كه توي حركت، تكون نخوره و از دورم، باز نشه ... حسابي گرم شده بودم ... نمي دونم از اثر پتو بود يا خزيدن تو آغ\*و\*ش علي ... نيمي از بدنم رو ي سينه ي علي گذاشته بودم و در واقع روي علي لسم داده بودم!! شيرين هم چشم غره ميرفت و من تو دلم عروسي بود!

وسط هاي مسير بوديم كه بين راه به پليس برخورديم ... تا ماروديد ايست داد ... آه از نهادمون بلند شد ... فكر اينجاشو نكرده بوديم ... همه ي مردها از ماشين پياده شدند و رفتند با پليس صحبت كنند كه به جريمه رضايت بده اما فايده اي نداشت ... آخرش هم جريمه شديم هم ماشينو بردن پاركنگ!! ... ما همگي با پتوهاي زير ب\*غ\*ل، کنار ماشين پليس ايستاديم ... زنگ زديم به بقيه و هر كي جا داشت، اومد و يكي دو تامون رو سوار كرد ...

بالاخره به مقصد رسيديم ... پارک جنگلي ... بين درخت ها جايي نگه داشتيم و پياده شديم ... وسايل رو از ماشين ها پياده كرديم و به محض جاگير شدن، همه مشغول درآوردن بساط صبحونه اشون شدن!! من و علي متعجب به همدیگه نگاه كرديم و مامانم گفت:

- شما چرا نمایان نزدیک سفره؟ مگه گرسنه اتون نیست؟

علي لبخندي زد و گفت:

- ممنون خاله جون ما صبحونه خوردیم.

همیشه به مامان من مي گفت " خاله جون" ... در حالي که مازبار مي گفت "

مامان جون" ... شاید دليلش اين بود که ما با هم فقط تو يه خونه زندگي مي

کردیم !! زن و شوهری در کار نبود!

موقع صبحونه سر-پرداخت جريمه، مردها با هم کل کل مي کردن ... همه مي

خواستن تقصيرهارو بندازن گردن علي و معتقد بودن چون علي پيشهادشو داد

پس خودش هم بايد جريمه اشو بده ... علي هيچ حرفي نمیزد و فقط با

لبخند، سرشو تگون میداد ... ولي من طاقت نیاوردم ... احساس کردم دارن از

متانت و مهمون نوازي علي سوء استفاده مي کنن ... براي همین گفتم:

- خيلي بي انصافين ... اصلا اولين کسی که پريد پشت ماشين شيرين بود ...

هنوز علي پيشهادشو نداده بود که شماها سوار شدین ... اگر دير جنبيده بودیم

که جا براي خودمون هم نمي موند ... چرا حرف تو دهن علي مي ذارين؟ ...

اصلا علي يه کلمه به کسی گفت بياین سوار نیسان بشين؟ ... خودتون با پای

خودتون اومدين ... پس الکی گردن علي نندازين ... زود باشين ... ياالله دنگ

جريمه اتونورد کنين بياد ... شش تا مرد بودين بايد هر کدوم يه دنگ بدین ...

سريع ... سريع ...

آرمان با لحن خنده داري گفت:



- به این میگویند زن ... ببین چه جور از شوهرش دفاع کرد ... یاد بگیر شیرین خانوم ... مثلاً شما دو تا با هم دوست صمیمی هستین ... چرا سارا اینقدر خوب شوهر داری می‌کنه ولی تو ...

با چشم غریب شیرین، آرمان حرفشو خورد و گفت:

- ولی تو که از سارا هم بهتری قربونت برم ...

صدای خنده از همه طرف بلند شد و علی نگاه قدر شناسانه‌ای بهم انداخت ... منان اولین کسی بود که کیف پولشو درآورد و گفت:

- این دنگ من ... آقا محمود دستت درد نکنه ... خدایی خیلی کیف کردیم ... بابت توقیف ماشین هم شرمنده ... خودم یه دونه کنترلیشو برات می‌خرم

...

باز همه خندیدن و نفر بعدی پرهام بود که دنگشو داد و به این ترتیب آرمان و مازیار و علی هم دست به جیب شدن و پول جریمه رو دادن به محمود ...

بساط صبحونه که جمع شد، علی از تو کیف کمربندش، یه بسته پاسور درآورد و گفت:

- کیا سلیم بلدن؟

اولین کسی که اومد جلو پرهام بود!! نگاهم کشیده شد سمت علی ... علی هم داشت نگاهم می‌کرد ... تو چشمه‌هاش یه چیز عجیبی بود ... یه چیزی مثل ترس و نگرانی ... یعنی علی نگران احساسات من بود؟ ... نگران این که ناخواسته باعث نزدیک شدن من و پرهام شده؟ آخه من هم کنار علی نشسته بودم و می‌خواستم بازی کنم ولی حالا ... اصلاً دلم نمی‌خواست با نشستن

مقابل پرهام، باهش یار بشم! ترجیح دادم با فاصله ی به بچه کنارش بشینم و با علی یار بشم ... شاید تو واقعیت یار علی نبودم ولی توی به پاسور که می تونستم ... بلند شدم و کنار پرهام و روبه روی علی نشستم و گفتم:

- من که با یار خودم جفت میشم ...

بعد هم روبه لعیا کردم و گفتم:

- لعیا جون ... شوهرتو همراهی نمی کنی؟

- والله من فقط حکم بلدم ...

سهیل و سینا همزمان جلو او مدن و سهیل گفت:

- پاشو ما چهار تا، مردونه بازی کنیم .

آخ خدایا شکرت ... چه خوب هوامو داشتی دمت گرم ... سریع جامو با سهیل عوض کردم و کنار علی، جوری که روبه پرهام نباشم نشستم و مشغول نگاه کردن به پاسورهایی تو دست علی شدم ...

علی گفت:

- سارا جونم ... میشه امتیازهارو بنویسی؟

چه قدر قشنگ کلمه ی " جونم " رو گفت ... انگار واقعا از ته دلش بود ... یعنی واقعا از ته دلش بود؟ ... یا برای عادی بودن و عاشق و معشوق جلوه کردن گفته بود؟ ... چرا من احساس می کنم و قتهایی که پرهام هست، علی مهربون تر میشه ... حرفه اش و رفتارهاش عاشقونه تر میشه؟ ... یعنی اینها

همه زاینده ذهنمه یا واقعیه؟

نگاهش کردم و با خجالت گفتم:

- نه کاغذ دارم نه خودکار!

علي خندید و از توي كيف كمريش، به دفترچه يادداشت درآورد و داد دستم، بعد هم يه مداد درآورد كه سرش يه پيرزن با موهاي بافته شده ي سفيد بود!! خندید و گفت:

- اين به جاي اون ديشبي ...

خنده ي دندون نمايي كردم و با تشكري ازش گرفتم ... سهيل گفت:

- نكنه هر روز به دونه از اينابراش ميخري؟

سينا گفت:

- فكر كنم به جاي زن داري، بچه داري مي كني ...

خودش به حرف خودش خندید و من فقط چپ چپي نگاه كردم ... پرهام دستشو سمت مداد دراز كرد ... مدادو بهش دادم و پرهام با تعجب گفت:

- قضيه چيه؟

و همونطور عروسكوزير و رومي كرد ... علي دستشو دور شونه ام حلقه كرد و گفت:

- اين دخترک من عاشق عروسك سر مداديه ... منم كه عاشق سارا ... هر چي بخواد نه نمي گم ...

يا ابالفصل ... علي گفت من عاشق سارام ... يعني درست شنيدم؟ ... علي هيچ وقت از اين حرفها نميزد ... هر چي مي گفت ديگه دم از عشق و عاشقي نميزد ... يعني اينقدر حضور پرهام روي علي تاثير داشت كه باعث ميشد حتي به عشقي كه وجود نداشت اعتراف كنه؟ ... يعني علي روي پرهام حساس شده بود ... علي چه هدفی از اين كارهاش داشت؟

پرهام به نگاه من کرد و به نگاه به علی و بعد هم رو به من گفت:

- اصلا فکرشو نمی کردم اون سارای سر به زیر و آروم، بتونه این جوریه نفر و عاشق خودش کنه ...

سکوت بدی ایجاد شده بود و هیچ کس حرفی نمی زد ... انگار همه منتظر بودن تا من حرفی بزنم ولی من فقط داشتم حرف پرهامو تو ذهنم تحلیل می کردم ... یعنی منظور پرهام این بود که منو به دختر دست و پا چلفتی می دیده و شاید هنوزم می بینم؟ ... به دختری که هیچ کس عاشقش نمیشه؟ ... به کسی که هیچ جاذبه ای برای پسرها نداره؟ ... یعنی دختر باید پر شر و شور باشه تا پسرها عاشقش بشن؟ ... یا شاید پرهام از اون دسته پسرهایی بوده که عاشق دخترهای شیطان میشن؟ ... اگر همه ی پسرها دخترهای شیطان دو ست دارن پس علی هم نباید از من خوشش بیاد ... یعنی علی منو دو ست نداره؟ ... یعنی من فقط براش به تفریحم؟ ... اگه تفریحه پس اون نگاه ها و آهنگ های عاشقونه چیه؟ ... چرا حاضره بقیه بهش بخندن ولی برای من عروسک سرمدادی بخره که منو خوشحال کنه؟ ... صدای علی منو از افکارم بیرون کشید:

- نشینیدی که می گن از آن تترس که های و هوی دارد/از آن تترس که سر به تو دارد؟ ... شاید سارا به ظاهر خیلی آروم باشه اما به وقتش خیلی شر و شیطان میشه ... ما که بدجور اسیرش شدیم ...

با دستش ضربه ی آرومی به کمرم زد ... لبخند عاشقونه ای تحویل داد و چشمهایش برق زد! ... علی داری با این کارها و حرفها چه بلایی سرم میاری؟ ... نگاهی به پرهام انداختم ... انگار هنوز منتظر جواب بود ... دلم نمی

خواست پرهام فکر کنه که هم چنان هم بی زیون و بی دست و پام و به نفر دیگه باید ازم حمایت کنه ... کلی به مخم فشار آوردم تا بالاخره این چرت و پرتیهای بی سر و ته رو گفتم:

- من برای کسی که دوسش داشته باشم و باهاس رفیق باشم، شر و شیطان میشم ... جلوی بقیه لزومی نداره خودمو به نمایش بذارم ...

شاید این جور می خواستم به خودم بفهمونم که اگر من عاشق پرهام بودم این قدر جلوش موش مرده بازی در نمی آوردم ...

یه تایی ابروی پرهام بالا رفت و سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد ... به راحتی می تونستم، لبخند پیروزمندانه رو، روی لبهای علی تشخیص بدم ... زل زده بود به من و با حالت خاصی نگام می کرد ... یه نگاه به چشمهام و یه نگاه به لبهام و یه نگاه به سرم ... عاقبت ... دستها شو به بازوم فشرد و منو به خودش نزدیک تر کرد و روی سرموب\* و\*سید ... کنار گوشم زمزمه کرد:

- ممنونم سارا ...

از چی؟ از چی ممنون بود؟ ... بابت حالی که از پرهام گرفتم؟ ... پس من باید خیلی بیشتر ممنون علی باشم چون علی حال میترا رو تو چهارشنبه سوری خیلی بیشتر گرفته بود! ... با انگشتاش روی بازوم سرسره بازی می کرد! داشت بازوم رو نوازش می کرد ... البته از روی مانتو زیاد حس خاصی نداشتم!! فقط چون پهلوام به پهلوام چسبیده بود یه جورایی هم خجالت می کشیدم هم گرم شده بود هم جام خیلی دنج بود و دوست داشتم همونجوری بمونم!!

بازي شروع شد و علي دستشو از دور شونه ام برداشت ... سه دور بازي کرده بودن که سر و کله ي شیرين پيدا شد:

- علي آقا ... ميشه دخترکتونو قرض بگیرم؟

امان از اين شیرين که کلمه به کلمه ي حرفهاش منظور دار بود!!

علي نگاهي به من کرد و گفت:

- فکر کنم دلت براي صحبت هاي خصوصي با شیرين خانوم تنگ شده باشه

...

بعد هم لبخند زد! ... با خوشحالي کاغذ و مداد و زمين گذاشتم ... تشکري

کردم و همونطور که کفش هامو مي پوشيدم رو به پسرها گفتم:

- مدادمو گم نکنيدا ... دست بچه ها هم ندین خرابش مي کنن ...

سینا گفت:

- شیطونه ميگه گيس هاشو بيکنم حالت جا بياد ...

با خنده گفتم:

- چيه حسوديت ميشه؟

سینا پوفي کرد و من رفتم کنار شیرين که يه لنگه پا منتظرم ايستاده بود ... با هم

رفتيم سمت رودخونه اي که از کنارمون رد ميشد و شیرين گفت:

- خب تعريف کن بينم قضيه چيه؟

با تعجب گفتم:

- کدوم قضيه؟

دستشوزير چونه ام زد و گفت:

- این کبودی چیه؟ ... منظور علی چي بود که گفت وقتی داشتی بیدارش می

کردی؟ مگه شما دو تا پیش هم می خوابین؟

- وای شیرین تو هم چه فکرهایی می کنی ها ... اصلا این طوری نیست ...

مطمئن باش هر اتفاق خاصی که بیفته من برای تو می گم ...

یه دفعه یاد حرفهای ضحی درباره علی و ماجرای مادر بزرگ افتادم ... اصلا

وقت نشده بود که برای شیرین تعریف کنم ... حدود یک ساعت من و شیرین

با هم حرف می زدیم ... هم ماجرای حلقه و کبودی زیر چونه رو براش گفتم

هم اتفاقات چهارشنبه سوری و آشنایی با ضحی و بیژن و حضور میترا و گذشته

ی مشکوک علی و خلاصه هر چي که تو این مدت نشده بود که به شیرین

گزارش بدم ، همه رو گفتم ... شیرین هم تمام مدت ساکت بود و فقط گوش

میداد و در نهایت گفت:

- حالا واقعا می خوای بری سراغ مادر بزرگ؟

- پس نرم؟

اخمی کرد و گفت:

- به تو چه که گذشته ی علی چي بوده؟ چرا می خوای نبش قبر کنی؟ مگه

علی شوهرته که اینقدر گذشته اش و روابطش با زن های دیگه برات مهم

شده؟ مگه نمی گفتمی یک سال که گذشت یه بهونه جور می کنم و ازش طلاق

میگیرم؟ تو که می خوای طلاق بگیری دیگه چرا تو گذشته اش فضولی می

کنی؟

حرفهای شیرین آب سردی بود روی سرم!! اونقدر تو زندگی علی و راز و رمزهاش غرق شده بودم که یادم رفته بود من حق ندارم تو زندگی‌ش سرک بکشم ... مگه اون به من کاری داشت که من بخوام از زندگی‌ش سر در بیارم ...  
یه دفعه یه چیزی تو ذهنم چرکه زد و هان بلندی گفتم و رو به شیرین گفتم:

- راستی ... اینو یادم رفت بگم ... علی و بیژن چند بار منو تعقیب کرده بودن ... به قول ضحی، علی آمار منو درآورده بوده ... پس چرا من این کارو نکنم؟  
... وقتی علی به خودش این اجازه رو میداد که منو تعقیب کنه و سر از کارم دربیاره پس منم این حقو دارم که بفهمم تو زندگی‌ش چه خبره ... وای شیرین من دارم از فضولی می میرم ... حتی اگر قرار باشه ما از هم جدا بشیم بازم باید بفهمم قضیه چیه ...

شیرین با دهن باز به من خیره شده بود و هیچی نمی گفت ... دستی جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- چته شیرین ... چی شده؟

شیرین بدون اینکه پلک بزنه گفت:

- تو گفتی علی تورو تعقیب کرده و آمارتو درآورده؟

- خب آره ...

شیرین پرید ب\*غ\*لمو و شروع کرد به ب\*و\*سیدنم و خندیدن و قربون صدقه رفتن و من همون طور بی حرکت بین دستهای شیرین خشکم زده بود... بهت زده گفتم:

- شیرین ... جنی شدی؟ ... چه مرگته؟



- تو چقدر خنگی دختر ... یعنی خودت نفهمیدی؟ ... با این چیزهایی که گفתי شک کرده بودم ولی حالا دیگه با این حرف آخرت مطمئن شدم که علی دوست داره ... دختری احمق ... علی واقعا عاشقت شده ... می فهمی؟ ... علی نقش بازی نمی کنه ... واقعا از تو خوشش اومده و حالا هم می خواد کاری کنه که تو از اون خوشت بیاد ...

دوباره ب\*غ\*لم کرد و با ذوق و شوق گفت:

- وای خدا جونم شکرت ... بالاخره دعاها م\*م\*س\*تجواب شد ... سارا خنگولی ... داری خوشبخت میشی ...

و باز قهقهه ی م\*م\*س\*تانه ی دیگه ای سر داد!! زدم پس کله اش که دهنش بسته شد و با چشمای از حدقه بیرون زده نگاه کرد و گفت:

- بی شعور ... دستت چرا می جنبه روانی؟ ... لیاقت نداری یکی برات خوشحال باشه ...

- آخه تو واسه خودت میبری و میدوزی...

- خفه با با ... کی گفته میبرم و میدوزم؟ ... دارم واقعیتو می بینم ... تو مارگزیده شدی دیگه از ریسمون سیاه و سفید هم میترسی ... واسه همینه که نمی تونی ابراز علاقه های علی رو ببینی ...

یاد ب\*و\*سه ی شب قبل علی افتادم! ... خواستم به شیرین بگم ولی منصرف شدم ... معلوم بود عکس العملش چیه ... بازم جیغ و داد می کرد و دیگه صد درصد مطمئن میشد که علی مجنون من شده!! شیرین گفت:

- تو چی سارا؟ ... تو چه احساسی بهش داری؟ ... دوشش داری مگه نه؟ ...

خواستم بگم " نمي دونم " اما تا دهنمو باز کردم، شیرین پشت دستشو جلوي دهنم گرفت و با تهدید گفت:

- فقط اگر اسم پرهام کوفتو بیاري میزنم دهننتو پر خون می کنما!

با عصبانیت دستشو از جلوي دهنم کنار زدم و با حرص گفتم:

- زهر مار ... دختره یی خل و چل ... کی خواست اسم اونو بیاره؟ ... اصلا یادم به اون نبود ... اگر من بخوام فراموشش کنم هم تو با این کارهات نمیذاری ... همین یه بار هم که فکرش تو مغزم نیفتاد تو یادم انداختی ... می خواستم بگم ... نمیدونم ...

شیرین پوفی کرد و گفت:

- یعنی چی که نمی دونی؟

- یعنی چی نداره ... نمی دونم دیگه ...

- می دونی ... فقط می ترسی قبولش کنی ... به خاطر تجربه ای که داشتی میترسی با واقعیت رو به رو بشی ... سارا ... جان من یه کم عاقل باش ... علی شوهرته ... چه بخوای چه نخوای شما به همدیگه محرمید ... زن و شوهرید ... مطمئن باش این بار ضرر نمی کنی ...

با درموندگی نگاهش کردم و گفتم:

- میترا ...

شیرین با دست تو سرش کوبید و گفت:

- ای وای ... یعنی می خوای دست رو دست بذاری تا میترا شوهرتو ازت بگیره؟

حرفهای ضحی رو میزد ... چه قدر این دو تا بشر به هم شبیه بودن!! ...

- نه شیرین ... منظورم این نبود ... نمی خوام کاری کنم که فکر کنه دارم گداییشو می کنم ... نمی خوام خودمو آویزونش کنم ... می فهمی ... دوست ندارم خودمو بهش تحمیل کنم ...

- تحمیل نیست سارا جون ... علی با کارهایش داره بهت نشون میده که دوست داره ... منتظره یه نشونه از طرف توئه ... یه جور بهش نشون بده که تو هم دوسش داری ... نذار ازت نا امید بشه ... یه جور بهش نخ بده ... بقیه اشو بذار به عهده ی خودش ... این جور خودتو هم آویزون نکردی ... حله؟ فقط نگاهش کردم ... هنوز نمیدونستم جنس احساسم به علی از چه نوعیه؟ ... دوسش دارم یا فقط بهش عادت کردم ... شیرین گفت:

- سارا ... باید یه وقتی بذاری که با خودت رو به روشی ... با خودت و دلت و عقلمت ... سنگها تو با خودت و با بکن ... تکلیفتو با خودت معلوم کن ... بالاخره یا دوسش داری یا نداری ... شاید دوسش داری ولی میترسی ... از حضور میتر میترسی ... از اینکه فکرت به سمت پرهام کشیده بشی میترسی ... این ترسها درسته که وجود دارن ولی نمی تونن علاقه ی تو به علی رو از بین ببرن ... پس با خودت رو راست باش ... بفهم که علی رو دوست داری یا نه ... وقتی به جواب این سوال رسیدی ... اونوقت راحت تر با ترسها کنار میای ... اگر بفهمی که علی رو دوست داری پرهام خود به خود از ذهنت پاک میشه ... میترام همیشه کسی که باید برای به دست آوردن عشقت باهاش دست و پنجه نرم کنی ...

- چه طوری؟

- چي چطوري؟

- چطوري بايد با ميترا دست و پنجه نرم کنم؟ ... چه طوري بايد به علي

بفهمونم که دوشش دارم؟ ... چه طوري بايد علي رو سمت خودم بيارم؟

شيرين لبخند گل و گشادي زد دستهامو تو دستش گرفت و گفت:

- خدايا شکر ت ... آفرين سارا ... خيلي خوشحالم کردي ...

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- تو معلومه چته؟

- دارم بهت اميدوارم ميشم سارا ... تو داري پرهامو فراموش مي کنی ...

همونطور با گيجي نگاهش کردم و شيرين ادامه داد:

- با شناختي که ازت داشتم، منتظر بودم که الان بگي "چه طوري بايد پرهامو

فراموش کنم" ولي تو گفتي چطوري بايد با ميترا دست و پنجه نرم کنم و

چطوري بايد به علي بفهمونم که دوشش دارم ...

جيجي کشيد و با خنده گفت:

- سارا ... ساراي ديپونه ... بالاخره داري عاقل ميشي ... تو عمق وجودت الان

علي برات مهم تر از پرهام شده که فقط فکر دک کردن ميترا و رسيدن به علي

هستي ... سارا خيلي خوشحالم ... خوشحالم که داري عين آدم رفتار مي کنی

...

با اينکه جمله ي آخرش م\*س\*تحق يه پس گردني بود ولي اونقدر از نکته ي

ظريف و روان شناسانه اي که از توي حرفهام پيدا کرده بود، خوشحال بودم که

ترجيح دادم فعلا چيزي نگم و اشک خوشحالي اي که از گوشه چشمم بيرون

زده بود رو پاک کنم ... شيرين ب\*غ\*لم کرد و گفت:

- سارا ... به نظر من در قید و بند این نباش که کار خاصی برای جلب توجه علی انجام بدی ... اینجوری میشه همون گدایی محبتی که خودت گفتی ... بهترین کار اینه که خودت باشی ... همون سارایی که همیشه بودی ... علی باید عاشق شخصیت تو بشه نه عاشق کارهایی که برایش انجام میدی ... فقط یه جوری به روش های دخترونه خودت بهش بفهمون که دوسش داری ... که روشش هم به عهده ی خودته ...

- خسته نباشی واقعا ... هنر کردی با این راهنمایی ... همه اشو انداختی گردن خودم ...

- پس چی؟ ... کاری که انجام میدی باید خود جوش باشه ... نه این که یه نفر بهت یاد داده باشه و وسط راه یه جاشو اشتباه انجام بدی و گند بزنی ... نمی دونم چه قدر دیگه با شیرین حرف زدیم ... صدای موبایلم، مارو از عالم خودمون بیرون کشید ... علی بود که زنگ زده بود ... با هیجان به شیرین گفتم:

- علی ... یعنی چیکار داره؟

- خب جواب بده دیگه ... مگه تا حالا بهت زنگ نزده؟

- نه ... یعنی یادم نمیاد ... خیلی کم پیش میاد زنگ بزنه ...

- خب جواب بده تا قطع نکرده ...

دکمه ی سبز رو فشردم و جواب دادم:

- سلام ...

- سلام دخترک ... کجایی شما؟ ... بدون ما خوش میگذره؟

- اختیار دارین ... پیش شیرینم ...

شیرین یکی زد پس کله امو با ادا و اصول گفت "عاشقونه حرف بزنا!" ...  
اونقدر که شیرین ادا در می آورد، اصلا متوجه حرف علی نشدم و تحت تاثیر  
نصیحت های شیرین، ناخودآگاه گفتم:

- جانم؟

شیرین چشمش گرد شد و بقی زد زیر خنده ... با دست جلوی دهنشو گرفته  
بود که صدای خنده اشو علی نشنوه ... عصبی شدم و از کنار شیرین بلند شدم  
و رفتم جایی بین درختها ایستادم ... علی هم که انگار شوکه شده بود و هیچی  
نمی گفت ... دوباره گفتم:

- ببخشید شیرین داشت یه چیزی می گفت من متوجه نشدم چی گفتی ...  
میشه دوباره بگی؟

- پس اون "جانم" که گفتی هم با شیرین بودی؟

احساس کردم دلخور شده ... نباید میذاشتم همچین فکری بکنه ... شاید این  
یکی از همون راه هایی بود که می تونستم بهش بفهمونم که منم ...

- نه ... به خودت گفتم ...

سکوت کردم ... علی هم سکوت کرده بود ... خودش سکوت رو شکست و  
گفت:

- ممنونم ...

هیچی نگفتم ... چند لحظه بعد گفت:

- شما دو تا کجا غیبتون زد؟ ... دو ساعته کجا رفتین؟

صداش خیلی ملایم تر شده بود ...

- همین نزدیکی ها هستیم ... کنار رودخونه ... روی نیمکت ... کسی سراغمونو گرفته؟
- بله ...
- کی؟
- من و آرمان دیگه ...
- ناخودآگاه رسمی شدم و گفتم:
- شما و آرمان؟ ... شما دیگه چرا؟
- یعنی من نمی تونم سراغ د
- یعنی من نمی تونم سراغ دخترکمو بگیرم؟
- دلمو به دریا زدم و پرسیدم:
- چرا به من میگي دخترک؟ ... منظورت چیه؟ ... یعنی که من بچه ام؟
- همین الان باید توضیح بدم؟ پای تلفن؟
- خب ... نمی دونم ... شاید یه وقت مناسب تر ...
- هنوزم روی نیمکت نشستی؟
- الان نه ... اوادم عقبتر ... لای درخت ها ایستادم ...
- شیرین خانومو تنها گذاشتی؟
- حواسم بهش هست ... از اینجا می بینمش ...
- حواست به منم هست؟!
- سکوت کردم ... منظورش چی بود؟ ... چه قدر مشکوک حرف میزد ...
- بدجوری گیجم کرده بود ... صداشو شنیدم ولی خیلی آهسته حرف میزد:

- حالا من هیچی ... حواست به خودت هست؟!

- علی ... داری منو میترسونی ...

- هیچ وقت دوست ندارم بترسونمت ...

هین بلندی کشیدم و به عقب چرخیدم ... علی دقیقا پشت سرم ایستاده بود و

گوشی هم تو دستش بود ... دستمو تو دستش گرفت و با نگرانی گفت:

- نمی خواستم بترسونمت ... تا گفתי کنار رودخونه ای اومدم این سمت و

بعد هم که گفתי بین درختهایی ، پیدات کردم ... شرمنده ...

خوا ستم دستمو از توی دستش دربیارم ... یه لحظه دستمو کشیدم ... نگاه

علی کشیده شد سمت دستم و منم خشکم زد ... از کارم پشیمون شدم و

همونطور بی حرکت موندم ... علی هم که انگار بدجوری مردد بود، نگام کرد

و گفت:

- متاسفم ...

دستمو ول کرد ... خاک تو سرت سارا ... اینم از نخ دادنت ... خنگ ... علی

گفت:

- تا نیم ساعت دیگه ناهار آماده میشه ...

- جلدی میگی؟ ... مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

- تازه ساعت یازده و نیمه ... چرا اینقدر زود می خوان ناهار بخورن؟

علی نگاهی به ساعت خودش انداخت ... دستشو آورد جلو، ساعتمو از دور

مچم باز کرد و با خنده گفت:

- دخترک حواست کجاست؟ ... یادت رفته ساعتتو یه ساعت بیاری جلو!



انگشت اشاره امو گرفتم سمتش و با هیجان گفتم:

- آهان دیدی ... الان هم بهم گفتی دخترک ... نمی خوای بگی قضیه چیه؟

ساعتمو تنظیم کرد و دوباره بستش روی مچم و گفت:

- ساعت دوازده و نیمه ... نیم ساعت دیگه هم میشه یک و وقت نهار ...

با لبخند نگام می کرد ... پشت گردنمو خاروندم و با خنده گفتم:

- ساعت دیواری اتاقتو تنظیم کرده بودم ولی این یکیو یادم رفته بود.

- اشکالی نداره ... بریم دنبال شیرین خانوم و بریم برای نهار ...

چند قدم که رفتیم ایستادم ... علی هم ایستاد ... با تعجب نگام کرد ...

ناراحت گفتم:

- این یعنی که نمی خوای جواب بدی؟

- چیه جواب بدم؟

- باشه ... فهمیدم که دوست نداری بگی ... خوب بحثو عوض کردی ...

شیرین مارو دید و اومد طرفمون و علی نتونست حرفیو که برای گفتنش، دهنشو

باز کرده بود بزنه ... بر خر مگس معرکه لعنت ... طفلک شیرین ... حالا دیگه

شده بود خر مگس ... آگه می فهمید تو دلم بهش چنین لقبی دادم کلمه امو می

کنند! علی گفت:

- ببخشید شیرین خانوم ... آگه ناراحت نمیشین من و سارا یه گپی با هم بزنینم

بعد میایم ...

شیرین لبخند عمیقی زد و گفت:

- چه کسی مطمئن تر از شما که سارا رو بسپرم دستش ...

دستي به شونه ي من زد و گفت:

- موفق باشي ...

شيرين كه رفت، کنار علي شروع به قدم زدن كردم ...

داشتم تو خاطراتم جستجو مي كردم كه اين بار چندميه كه من و علي به نيت قدم زدن و صحبت كردن کنار هم قرار مي گيريم ... آخرش هم به اين نتيجه رسيدم كه اين دفعه ي اوليه كه ما با هم قدم مي زنيم... اين بار مثل هميشه علي بود كه براي حرف زدن پيش قدم شد :

- خوبه كه به حرفم گوش داداي ...

كدوم حرفو مي گفت؟ ... الان اين يه امتياز مثبت براي من بود كه علي فكر کرده بود من به حرفش گوش دادم ولي كدوم حرفشو مي گفت؟ ... اگه مي خواستم بپرسم "چه حرفي" ضايع بود و بدتر امتياز منفي ميگرفتم پس بايد يه جوراي اين سوتي رو ردش مي كردم ...

- من به خيلي از حرفهات گوش ميدم ... دقيقا كدومشون مد نظرته؟

اي ساراي بلا ... تازگيا داري موزي ميشيا ... علي لبخندي زد و گفت:

- همينكه گفتم هر چي مي خواي بدوني از خودم بپرس ...

حالت نگاهش متفاوت شد ... زل زد تو چشمام و با نگاهی كه پر از خواهش بود گفت:

- هر موقع هر چي خواستي بدوني از خودم بپرس ... يا حداقل اگر از كس

ديگه اي شنيدي و پرسيدي، از خودمم بپرس ... سارا ...

خم شد و چشمهاي عسلپش درست مقابل چشمهام قرار گرفت ... هيچ ابايي از آدمهاي دور و بر كه با تعجب نگاهمون مي كردن، نداشت:

- این یادت باشه که ... هیچ وقت یه طرفه به قاضی نری ...
- شاید الان بهترین وقت بود که ماجرای گذشته اشو ازس بپرسم ... ولی ... ولی نه ... الان خیلی زود بود که بخوام خودمونی بشم ... پیش خودش چه فکری می کرد؟ ... نمی گفت دختره چه قدر فضوله؟ ... فعلا بهتر بود که به همون رمز دخترک گفتنش قناعت کنم:
- دخترک ... قضیه ی این دخترک گفتن چیه؟ ...
- لبخند پررنگی زد و صاف ایستاد ... نگاهی به عمق جنگل انداخت و گفت:
- از اینکه بهت می گم دخترک بدت میاد؟
- بدم نمیاد ... فقط دلم نمی خواد بچه فرضم کنی ...
- ادبیات خوبه؟
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- ادبیات؟ ... چه طور مگه؟
- با متانت گفت:
- می دونی "کاف" آخریه کلمه چه مفهومی داره؟
- بله که می دونم ... یعنی کوچک ... دخترک هم یعنی دختر کوچک ... یا مثلا زاغک یعنی زاغ کوچک ...
- علی خنده ی قشنگی کرد، با انگشت اشاره اش، دو تا ضربه ی آروم به پیشونیم زد و گفت:
- یه معنی دیگه هم داره دخترک ...

از لحشش معلوم بود که این دفعه عمداً داره دخترک صدام می کنه ... منتظر موندم تا خودش بگه:

- این "کاف" به معنی "کاف تحیب" هم هست ...

- کاف تحیب دیگه چیه؟

- یعنی کافی که به معنی "دوست داشتنیه" ... یعنی دختر دوست داشتی ...

با دهن باز به علی نگاه کردم و علی با لبخند ادامه داد:

- البته من هر دو تا معنیش مد نظر مه ... آخه علاوه بر اینکه دوست داشتی هستی ...

چند لحظه مکث کرد و بعد با شیطنت ادامه داد:

- کوچولو هم هستی ... برخلاف خیلی از آدمهای دور و برم هنوز کودک درونت زنده است ... هنوز اون طراوت و شادابی یه بچه رو داری ... هنوز ساده و بیرنگ و ریایی ... واسه همینه که هم میشه بهت گفت دختر کوچک هم دختر دوست داشتی ...

علی حرف میزد و من در کمال بهت و ناباوری به حرفهایش گوش میدادم ... اصلاً نمی توذستم باور کنم که من برای علی دوست داشتی باشم ... که از نظر علی بیرنگ و ریا و ساده باشم ... دیگه با این حرف علی چه جای شک و تردیدی باقی می موند که علی دوستم داره ...

اونقدر غرق حرفهای علی بودم که نفهمیدم کی رسیدیم پیش بقیه ... همه مشغول جور کردن وسایل ناهار بودن و مردها هم در حال سیخ گرفتن کباب و پختنش بودن ... یوسف و شهیاد (برادر شیرین) و سهیل گوشت هارو به سیخ می گرفتن ... پرهام و سبحان و سینا هم می پختنشون ...

رفتم کنار سلیمه خانوم و فاطمه که مشغول سالاد درست کردن بودن و کمکشون کردم ... علی هم رفت پیش کباب پزها(!) که کمکشون کنه ... مدام زیر چشمی به علی نگاه می کردم و علی هم جواب نگاهمو به همون سبک زیر چشمی (!) می داد! ... شیرین هم که داشت جون میداد بفهمه علی بهم چی گفته ... ولی عمرا اگه بهش می گفتم ... بذار تو خماریش بمونه ... سفره ی به بار مصرفی پهن کردیم که دیگه نخوایم پاکش کنیم و بشوریمش ... هر کسی ، هر مخلفاتی که آورده بود، تو سفره گذاشت ... ماست ، سالاد فصل، سالاد شیرازی با آبغوره، سبزی، لیمو، خیار شور، دوغ، زیتون، حتی پیاز هم بود و من چه قدر دلم پیاز می خواست!! ... کباب با پیاز و دوغ خیلی می چسبید ... روزهای سیزده بدر همیشه دلی از عزا در می آوردیم ... با اینکه به مدل غذا می خوردیم ولی اونقدر مخلفات زیاد بود که آدم احساس می کرد داره ده نمونه غذا می خوره!

موقع ناهار، پدر علی به سمت راست خودش اشاره کرد و گفت:

- عروسم بیا اینجا بشین ...

با خجالت رفتم و کنارش نشستم ... علی هم سمت راستم نشست و این جور شد که من بین علی و پدرش نشستم! و این بار به جای علی، باباش بهم رسیدگی می کرد ... اونقدر غذا جلوم گذاشته بود و مدام تعارف می کرد که داشتم منفجر میشدم ... آخرهای غذا بود که صدای جیغ مانندی از آمنه شنیده شد!! ... همه با تعجب به آمنه نگاه کردیم و آمنه هم با قیافه ای مچاله شده به کبابی که جلوش بود زل زده بود!! ... همه می پرسیدن چی شده ولی

آمنه هیچی نمی گفت! ... عاقبت سهیل که داشت کباب توی بشقاب آمنه رو بررسی می کرد فهمید که قضیه از چه قراره :

- کیا داشتن غذا رو آماده می کردن؟ ... چه اونایی که سیخ می گرفتن چه اونایی که می پختن تو این قضیه پاشون گیره!

همه با تعجب به سهیل نگاه کردیم ... سهیل گوشه ی کباب نصفه رو گرفت و بلندش کرد و گفت:

- این موی کدومتونه تو کباب؟

صدای آخ و ایش و پیف گفتن از همه طرف بلند شد! سینا طبق معمول با حرفش حالمونو به هم زد :

- هر کی بوده احتمالاً گوشتها رو با زیر ب\*غ\*لش، به سیخ ها چسبونده ... داد همه دراومد و من که از مو توی غذا خیلی بدم میومد، پیازی برداشتم و پرت کردم تو سر سینا ... همین کافی بود تا سیل پیاز و تربچه و زیتون و چیزهای دیگه تو سرو کله ی سینا روون بشه ... مهناز هم که از حرف سینا خیلی بدش اومده بود، یکی از گوجه های کباب شده رو چسبوند وسط پیشونی سینا!!!

اونقدر خندیده بودم که دل درد گرفته بودم ... سینای بیچاره بلند شد و رفت صورتشو شست ... نشست کنار مهناز و یه دفعه کاسه ما ستو خالی کرد تو صورت مهناز و جیغ مهناز بلند شد ... دیگه از شدت خنده روی بازوی علی ولو شده بودم و دلمو گرفته بودم ... متین هم که وسطشون نشسته بود، دستشو روی ماست ها می کشید و حسابی روی مانتوی مهناز پخششون کرد!

بالاخره با هم بی حساب شدن و دو تایی رفتن تا مهناز دست و روشو بشوره و مانتو شو تمیز کنه! سفره رو جمع کردیم و همه مشغول چرت زدن شدیم ولی بچه ها اونقدر سر و صدا می کردن که نمیدانستن بقیه بخوابن ... علی هم که گوشه ای دراز کشیده بود و چشمه اش باز بود، یه دفعه از جاش بلند شد و رفت ... چند دقیقه بعد با جعبه ی بزرگی برگشت ... جعبه رو گذاشت رو زمین و از داخلش ده دوازده تا جوجه رنگی درآورد!!

بچه ها با دیدن جوجه ها، هیجان زده شدن و دویدن دنبال جوجه ها و سرشون گرم شد ... علی هم با خیال راحت گرفت خوابید!! ... کم کم چشمه های منم گرم شد ... رفتم داخل چادری که زنها دراز کشیده بودن و خوابم برد.

چیز نرمی روی صورتم جابه جا میشد ... احساس می کردم یه نفر پنبه ای روی صورتم میکشه ... نرمیشو دوست داشتم ... اما یه دفعه چیز تیزی روی گونه ام کشیده شد و شش متر از جا پریدم ...

سرجام نشستم و همونطور که گونه امو با دست گرفته بودم به دورو برم نگاه کردم ... همه خواب بودن ولی شیرین دهنشو با دست گرفته بود و از زور خنده قرمز شده بود ... شیرین دست دیگه اشو بالا گرفت و جوجه ای که توی دستش بود نشونم داد ... دختره ی روانی جوجه ول کرده بود رو صورتم ... خوبه حالا چلغوز نکرد ... ایششش ...

یکی زدم تو سر شیرین و با حرص گفتم:

- چه مرگته ... مردم آزار ... باید تورو برد تیمارستان ...

- پاشو ديگه چه قدر مي خوابي ... بيا بيرون يه كار واجب باهات دارم ... در مورد علي-

تا اسم علي اومد از جا پریدم و زودتر از شیرین از چادر بیرون رفتم ... هاج و واج نگام کرد و گفت:

- بعد هي عشوه بيا و بگو نمي دونم دوسش دارم يا نه ... آگه دوسش نداري پس اين حرکات چيه؟

- بيا بينم چه خبر شده ...

شیرین دستمو گرفت و منو برد پیش ژاله ... ژاله با حالت مضطربي روي يکي از نیمکت هاي پارک نشسته بود ... لبخندي بهش زد و با تعجب به شیرین نگاه کردم ... دختره ي خنگول مي خواست جلوي ژاله حرف بزنه؟

شیرین چشم و ابرويي اومد و بعد هم گفت:

- ژاله جون ... هر چي به من گفتي به سارا هم بگو ...

یه نگاه به شیرین کردم و یه نگاه هم به ژاله که معلوم بود خیلی نگران و ترسیده ... با تعجب دستی به شونه اش زد و گفتم:

- چي شده زن داداش؟ ... اتفاقي افتاده؟

- سارا ... تورو خدا ناراحت نشيا ... فکر نکني مي خوام تو زندگيت فضولي کنم ... باور کن نمي دونستم چه کاري درسته چه کاري غلط ... اول به شیرین گفتم بينم نظرش چيه ... شیرین هم گفت بهتره به خودت بگيم ...

- خب بگو چي شده ... دق داداي منو ...

- والله راستش ... ديشب ... ديشب من و سبحان رفته بوديم کافي شاپ ... اونجا علي آقا رو دیديم ...



- خب؟

- خب ... راستش ... با یه دختری بود ...

فقط نگاهش کردم ... علی ... کافی شاپ ... با یه دختر ... دیشب؟ ... دیشب  
گفت با یه نفر تو کافی شاپ قرار داره ... ولی نگفت که دختره ... نکنه ... نکنه

اون دختر ... سعی کردم خودمو کنترل کنم و خیلی عادی رفتار کنم:

- علی دیشب بهم گفت با یه نفر تو کافی شاپ قرار داره ... حتی ازم خواست

باهاش برم ... ولی من حوصله نداشتم ... حالا دختره چه شکلی بود؟

- در ست چهره اشون دیدم ولی یه مانتوی آبی با شلوار لی آبی پوشیده بود با

شال و کیف و کفش مشکی ...

- چهره اشو اصلا ندیدی؟

- نه ... پشتش به ما بود ... فقط لحظه ی آخر که داشت میرفت علی اسمشو

صدا زد ...

با ترس و استرس گفتم:

- خب ... چی صداش کرد؟

- میترا ...

آه از نهادم بلند شد ... علی با میترا تو کافی شاپ قرار گذاشته بود ... اونوقت

من اونقدر خوش خیال بودم که برای خودم برنامه ریزی می کردم چه طور

بهش بفهمونم دوسش دارم ... شیرین فوری گفت:

- من که بهت گفتم ژاله جون ... میترا عروس عموي علي ميشه ... حتما يه مسئله ي خانوادگي بوده ... اين که ديگه نگراني نداره ... مطمئن باش اگر ريگي به کفش علي بود به سارا نمي گفت بيا با هم بریم کافي شاپ ...  
ژاله ازم عذرخواهي کرد و گفت:

- من حتي به سبحان هم نگفتم ... تا دیدمشون سریع جامو عوض کردم که سبحان متوجه شون نشه ... مطمئن باش اين موضوع همين جا تموم شده است ... خوشحالم که با نگراني بي جا مشکلي به وجود نياوردم ...  
گونه اموب\* و\*سید و رفت ولي مشخص بود که هنوز شک داره ... شیرين بازومو نيشگون گرفت و گفت:

- بفرما ... اينقدر شل بازي درآوردي تا طرف خسته شد و پريد ... سارا ... آگه علي دوباره بره سراغ میترا هيچ کس غير از خودتو مقصر ندون ... نشنيد ي که ميگن بهتره آدم غرورشو به خاطر عشقش از دست بده نه اينکه عشقشو به خاطر غرورش ... ولي تو حاضري علي رو از دست بد ي ولي حتي يه قدم براي رسيدن بهش برنداري ... اگر بازم تنها موندي بدون که خودت کوتاهي کرد ي ...

ساکت مونده بودم و به حرفهاي شیرين که مثل پتک تو سرم فرود مي اومدن گوش میدادم ... آخه چرا ... چرا علي با میترا قرار گذاشته بود ... آگه میترا رو دوست داشت پس چرا همين چند ساعت پيش به من گفت دوست داري هستم؟ ... علي مردي نبود که بخواد با احساسات کسي بازي کنه حتما يه دليلي براي کارش داشته ... مطمئنم که احساسم بهم دروغ نميگه ... مطمئنم

که علي ... نه مطمئن نيستم که علي دوستم داره ... فقط از يه چيزي مطمئنم

...

" ديگه پرهام برام مهم نيست "

???

اولين برخورد ... اولين جرعه ... اولين چيزي که برام جالب بود ... يه دسته گل ... دسته گلي از زنبق ... گلي که هر دومون دوست داريم ... گل هاي بنفشه اي که توي باغچه با اسم من کاشت ... عسلي که دهنش گذاشتم و انگشتمو مکيد ... عکس هاي دونه اي که اذيتش مي کردم و به روي خودش نمي آورد ... تغيير دکوراسيون ... زخمي شدن پام ... دامن شصت متری ... اولين باري که ديگه جلوش حجاب نداشتم ... روزي که در خورد توي پيشونيم ... چهارشنبه سوري ... موقع پريدن از روي آتيش ب\*غ\*لم کرد ... لباسمو باهاش ست کردم ... با دوستش منو تعقيب کرده بود ... دست من روي يقه اش بود ... دست اون روي شال من ... کنار صورتم و زير چونه ام ... از بالاي پله ها افتادم ... بلندم کرد ... توي باغچه خوردم زمين ... منو برد توي حموم ... لباسها خيس شده بود ... چشمها شويست و روشو برگردوند ... ستاره روي فرش کثيف کاري کرده بود ... علي با دستهاي خودش پاهامو شست ... حلقه ميزدم توي حياط ... علي تشويقم کرد ... ديشب ... ديشب پيشونيمو ب\*و\*سيد ... فکر مي کرد خوابم ... به لبهام نگاه کرد ... پير مرد پلاستيکي سر مدادمو ازم گرفت ... به من ميگه دخترک ... چون کوچولوام و دوست

دا شنتي ... پيرزن پلاستيكي با موهاي بافته ي سفيد ... بهش ميگه عاشق و اسير سازام ...

نمي دونم چه مدته كه روي تخت دراز كشيديم و به سقف اتاق زل زدم ...  
خاطراتي كه خيلي پراكنده به يادم ميان و دارن ديوونه ام مي كنند ... باورم  
نميشه كه سيزده ام با سايه ي ميترا نحس شده ... به محض اين كه رسيديم  
خونه، به بهونه ي خستگي گرفتم خوابيدم ... ولي هنوز خوابم نبرده ... منتظرم  
... منتظر يه ب\*و\*سه ... كاش بياي ... بايد امشب هم بياي ... تا صبح بيدار  
مي مونم ... عصر تا حالا ديگه بهم نگفته دخترک ... چرا نمياد تو اتاق سراغمو  
بگيره؟

خدايا ... الان غير از من و تو كسي اينجا نيست ... مي خوام يه اعترافي بكنم  
... مي دونم كه درد و دل هام پيش خودت مي مونه ... خدايا ... من ... من ...  
مي ترسم بگم ... مي ترسم بگم و پشيمون بشم ... مي ترسم بگم و دوباره  
غرورم خورد بشه ... خدايا اين بار اگه بازم شكست بخورم چيزي از من باقي  
نمي مونه ... تا وقتي اعتراف نكردم مي تونم انكارش كنم اما وقتي پيش خودم  
و خودت بگم ديگه راه برگشتي نمي مونه ... خدايا ... چيكار كنم ... خدايا ...  
من ... من ... من علي رو دوست دارم ...

### فصل پانزدهم

ارديبهشت شده ... ماهي كه به نظرم بوي بهشت ميده ... در ختيايي كه توي  
باغچه كاشتيم، برگ دادن ... گلها باز تر شدن و بنفشه ها ... بنفشه ها رشد  
کردن و اسم منو به هم زدن ... علي حواسش به باغچه نيست ... فقط من به  
باغچه آب ميدم ... خيلي وقته حتي يه نگاه هم به باغچه نكرده كه بفهمه ديگه

اسم من وسط باغچه معلوم نیست ... علي حواسش نیست ... حواسش به من نیست ... حواسش به خودش هم نیست ... مثل من که روز سیزده حواسم به خودم نبود ... چون همه ي حواسم به حرفهاي علي بود ... ولي علي ... علي به چي فکر مي کنه که حواس نداره ... خيلي وقتها موبایلشو جا میذاره ... یه روز درمیون میره تو حیاط و دوباره برمی گرده و میگه " سارا سوییچمو جا گذاشتم همیشه بهم بدیش " ... چند بار دیدم که نماز شو می شکنه و از اول می خوننه ... حتی حواسش به نمازش هم نیست ...

ازروز سیزده تا حالا بهم نگفته " دخترک " ... شده مثل همون روزایی که با هم کاری نداشتیم ... چرا حالا که فهمیدم دوسش دارم عقب نشسته ... چرا هیچ خبري از میترا نیست ... چرا ضحی چیزی نمیگه ... چرا ژاله نمیاد بگه توي کافی شاپ اونارو دیده ... چرا علي بهم نمیگه بیا با هم بریم کافی شاپ با یکی قرار دارم ... چرا علي اینقدر ساکته ... چرا موقع غذا حرف نمیزنه ... چرا دیگه روی کاناپه لم نمیده و تخمه بخوره و فوتبال ببینه؟ ... چرا علي مدام تو اتاقشه ... چرا صبح ها که از خواب بیدارم می کنه بهم نمیگه " سلام به روی ماهت " ... چرا ... چرا ... چرا ...

" ماه بهشتم، جهنم شده "

باورم نمیشه که یک ماهه این جورې دووم آوردم ... یک ماهه که علي رو ندیدم ... هوا هر روز گرم تر میشه ... تابستون شده ... از علي هیچ خبري ندارم ... نمی دونم چه اتفاقي افتاده ... تو سردرگمیه عجیبی دست و پا میزنم ... همه از من سراغ علي رو میگیرن ... و من فقط دروغ می گم ... " علي دیشب زنگ زد

... علي سلام رسوند ... علي هر شب زنگ مي زنه ... شماره ي مشخصي نداره، خودش برام زنگ ميزنه ... "ديگه خسته شدم از اين همه دروغ ... اين چه سيزده نحسي بود که دامنمون رو گرفت ... بعد از سيزده بدر همه چي به هم ريخت ... علي عوض شد ... مي ديدم بي قراره ... مي ديدم حواس نداره ... مي ديدم تو خود شه ... اما هيچ کاري از دستم بر نميومد ... چند بار ازش پرسيدم چي شده ... ولي علي فقط مي گفت "يه مشکل کوچيکي پيش اومده، حل ميشه . نگران نباش ..."

اين مشکل کوچيک چرا بعد از سه ماه هنوز حل نشده ... چرا علي رفت؟ ... چرا علي با ميترا رفت؟ چرا علي و ميترا با هم رفتن آمريکا ... چي شد که علي دوباره ميترا رو انتخاب کرد ...

... فقط شيرين و ضحی همدم تنهائي هام هستن ... ضحی هم هيچ خبري نداره ... آخه مامان ميترا هم باهاشون رفته ... ديگه مامان بيژن هم نمي تونه اطلاعاتي به دست بياره ... فقط يه گوشه مي شينم و به در و ديوار اتاق علي نگاه مي کنم ... ديگه از دیدن فيافه ي خودم توي آينه هم وحشت دارم ... هر شب تو اتاق علي مي خوابم ... بي خبري و چشم انتظاري امونمو بريده ... کاش حداقل خبردار ميشدم که با ميترا ازدواج کرده ... اونوقت ديگه تکليفم معلوم ميشد ولي اين جوري ... هر روز هزار جور فکر و خيال به سرم ميزنه ... مدتيه که جاي خالي علي رو براي مادر بزرگ پر کردم ... نه فقط صبح هاي جمعه، بلکه تقريبا هر روز به سر ميرم پيش مادر بزرگ ... با اينکه راهش کمی دوره ولي انگار مادر بزرگ بوي علي رو ميده ... با اين همه بي معرفتي که علي در حقم کرده، هنوزم نگرانشم ... هنوزم دلم براي دیدنش پر مي کشه ... هر

روز به امید اینکه آخرین روز انتظار باشه بیدار میشم ... هر روز به امید شنیدن  
یه خبری از علی سر می کنم ... پدر و مادرش هم فقط تنها چیزی که میگویند  
اینه که یه مشکلی براش پیش اومده و رفته ... هیچ کس نمی دونه این مشکل  
چیست ... یا شاید هم می دونن و به من نمیگویند ...

دقیقا سی و چهار روز پیش بود ... اومد تو اتاقم ... فقط گفت " دارم میرم " ...  
پرسیدم کجا؟ جواب داد " آمریکا " ... پرسیدم چرا؟ گفت " یه مشکل کوچیک  
پیش اومده ، حل که شد برمی گردم "

نمی دونم چرا با تمام وجودم دارم آبرو داری می کنم ... تا این لحظه نداشتم  
کسی بفهمه که من و علی از دو تا غریبه هم غریبه تریم و تمام کارها و  
رفتارهامون به نمایش مسخره بوده ... علی چقدر بد به این بازی خاتمه داد ...  
کاش حداقل از قبل بهم خبر میداد ... چرا علی این قدر بی فکر شده بود ...  
یعنی یه لحظه هم به این فکر نکرده بود که من جواب خانواده امو چی بدم؟  
... مگه نه اینکه علی اون پیشنهاد ازدواج رو بهم داد تا منو از حرف خانواده و  
فامیل راحت کنه ... پس چرا خودش منو سر زبون ها انداخت ... وقتی هر  
روز از من سراغ کسیو میگیرن که خودم در به در دنبال یه نشونی ازش می  
گردم، دلم می خواد سرمو بکوبم به دیوار و زار زار گریه کنم؟ ... اما حتی یه  
قطره اشک هم نمیریزم ... کم حرف شدم ... میترسم حرفی بزنم و بغضم  
بترکه ... میترسم از گریه ای که شکست دوباره امو فریاد میزنه ...

بعضی وقتها فکرای وحشتناکی تو سرم میفته و شبها هم کاب\* و\* سشونو می  
بینم ... کاب\* و\* س اینکله علی مرده ... کشتنش و صورت غرق به خورش

جلوي چشممه ... وقتي با جيغ و داد از خواب مي پرّم ، هيچ كس نيست حتي يه ليوان آب بهم بده ... مامان خودم و مامان علي ، هردو اصرار كردن كه برم خونه اشون ولي من فقط مي خوام با بدبختي خودم تنها باشم ...

چند روزيه كه يه عكس پيدا كردم ... يه عكس قاب شده ي بزرگ كه تو اتاق خواب علي، زير تختش، بين وسايل قايم كرده بود ... يه عكس دو نفره ... زني كه تو آغ\*و\*ش مردِي، از كمر خم شده و دستهاي مرد دور كمر زن حلقه شده و مرد ... لبهاي مرد روي گردن زن قرار گرفته ... لباس عروس سفيد رنگ و كت و شلوار مشكي مرد، حكايت از جشن ازدواج داره ...

جشن ازدواجي كه دروغ بود ... ازدواجي كه صوري بود ... عروسي كه دلش جاي ديگه اي بود و دامادي كه ... دامادي كه حالا فرسنگ ها از عروس قلابي فاصله گرفته ... چقدر با دیدن اون عكس قاب شده آه كشيدم ... دستخط علي پشت قاب عكس، دلمو آتیش مي زنه اما باز هم اشكي از چشمم نميچكه:

" تقدیم به ساراي عزيزم براي روزي كه باورم مي كنه

هيچ وقت فكرشونمي كردم ، عكسي كه با اون همه نارضايتي، تو روز عقدمون گرفته شده بود، همدم شبهاي تنهائيم بشه ...

بارها و بارها نوشته ي علي پشت قاب رو خونده بودم ... حيف كه علي تاريخ نوشته اش رو ثبت نكرده بود ...

و حالا يك ماه و چهار روز كه علي رفته تا اون مشكل كوچيك رو حل كنه ... هر روز تو ايون خونه ي مادر بزرگ ، كنارش مي شينم ... دايمي رسول و خانواده اش انگار فهميدن كه هيچي بهتر از تنها بودن با مادر بزرگ آروم نمي



کنه ... ولي مادر بزرگ هم چنان روزه ي سکوت گرفته ... هر روز بايد خودمو بهش معرفي کنم ... تقریبا روزي نیم ساعت طول میکشه تا مادر بزرگ منو به یاد بياره ... و هر بار که اسم علي مياد فقط آروم آروم اشک میریزه ... قطره هاي اشکش از بین چین و چروک هاي صورتش، راه درازي رو طي مي کنند تا روي لباسش بچکند و من باز هم فقط نگاهش مي کنم ... انگار ديگه هيچ وقت قرار نيست اشک بریزم ... و هر بار هم وقتي منو مي شنا سه همون جمله ي تکراري رو به زبون مياره " پس سارا تويي" ...

تنها چيزي که بهم اميد ميده همين جمله ي مادر بزرگه ... اينکه يه زماني علي از من براي مادر بزرگ گفته ... دلم براي مادر بزرگ مي سوزه ... غصه ي علي پيرش کرده ... نمي دونم قصه ي علي چي بوده که مادر بزرگو به اين روز انداخته اما مي دونم که اين قصه ي پر غصه هنوز ادامه داره و من ... من هر روز ملکه ي عذاب مادر بزرگم ... با حضورم خاطرات علي و درد دل هايي که براي مادر بزرگ کرده رو به يادش ميارم ... احساس مي کنم تو اين یک ماه پير تر شده ...

کنار صندلي مادر بزرگ نشستم و سرم روي زانو ها شه ... از روي شالم، سرمو نوازش مي کنه و منو به خلسه ي شيريني فرو ميبره ... تنها لحظه ايه که آرامش مي گيرم ... و مادر بزرگ انگار از اين پيله ي سکوتي که دور خودش گرفته خسته شده :

- برمي گرده ...

نفسی که به آرومی داشت وارد ریه ام میشد، بین راه قطع شد ... چشمهام گرد شد و دهنم باز موند ... هیچ حرکتی نمی کردم ... حتی نفس نمی کشیدم که مبادا مادر بزرگ حرفی بزنه و من نتونم بشنوم ... اونقدر صدایش ضعیف و خسته بود که باورم نمیشد اصلا حرفی زده باشه ...

خیلی آروم سرمو بالا آوردم و به چشمهای همیشه مرطوبش نگاه کردم ... دوباره گفتم:

- علی برمی گرده ...

نفس عمیقی کشیدم تا مانع خفه شدنم بشم... به التماس افتادم:

- مادر بزرگ ... تورو خدا هر چی می دونی به من بگو... چه اتفاقی برای علی افتاده؟ ... چرا هیچ خبری از خودش به من نمیده؟ ... چرا همه سراغشو از من میگیرن؟... یعنی علی به هیچ کس زنگ نزده؟ ... مادر بزرگ ... دارم دق می کنم ... چرا حالا که منو عاشق کرده رفته؟

مادر بزرگ همونطور روی سرم دست می کشید و فقط می گفت:

- برمی گرده ... صبور باش ...

با بی تابی گفتم:

- مادر بزرگ ... یعنی شما نمی خوای چیزی به من بگی؟ علی اگر خودش می خواست بگه که تا حالا گفته بود ...

مادر بزرگ آه عجیبی کشید و گفت:

- میترا ...

سرمو بین دو تا دستهام گرفتم ... سرم داشت منفجر میشد ... این میترا چي از جون من و زندگیم مي خواست ... خدایا پس کي قراره این بدبختي ها تموم بشه ...

- میترا و علي يه اشتباهي کردن ... يه خطا ... علي رفته که در ستش کنه ... به خاطر تو ... به خاطر تو رفته ...

صدای خسته ي مادر بزرگ داغونم مي کرد ... موقع گفتن این حرفها صدای مادر بزرگ مي لرزید و من همراه اون، بند بند وجودم مي لرزید ... علي چه خطايي مرتکب شده بود ... مادر بزرگ گفت علي و میترا يه اشتباه کردن ... این چه اشتباه و خطايي مشترکيه؟ ... این افکار مسموم چيه تو ذهنم؟

جمله ي آخرش آتیشم زد:

- علي دوست داره ...

خونه ي عمه فخری بودیم ... خانواده ي عمه و خانواده ي من همه حضور داشتند ... همه دو به دو کنار هم نشستند ... همه زوج بودن ... زوج هاي خوشبخت و بي دغدغه ... اونقدر تو خوشي خودشون غرق بودن که نمي دیدن با چه حسرتي نگاهشون مي کنم ... نمي فهمیدن که جلوي من نباید به همسرهاشون محبت کنند ... نمي فهمیدن وقتي کسي که برات عزيز شده، يه دفعه ولت کنه يعني چي ... نمي فهمیدن وقتي ازش بي خبر باشي و مجبور باشي به دروغ بگي که حالش خوبه يعني چي ... هيچ کس درک نمي کنه وقتي کسي که اسم شوهرت رو داره با معشوقه اش بره و هيچ خبري بهت نده

چه حالي داري ... حتي شيرين هم نيست كه محض رضاي خدا هم كه شده  
يه كلمه با من حرف بزنه ...

فقط يه نفر اسممو صدا ميزنه ... كسي كه يه زماني تشنه ي شنيدن اسمم از  
دهنش بودم و حالا ... حالا انگار صداس خنجري تو قلبم فرو مي كنه ...  
انگار شنيدن اسمم ازدهنش گ\*ن\*ا\*هه ... انگار نگاه كردنش حرامه ... حرف  
زدن باهاش خيانته ... خيانت؟ ... خيانت به كي؟ ... به علي؟ ... نه ... مگه  
علي به من خيانت نكرد؟ ... مگه علي تركم نكرد ... درسته ... علي تركم كرد  
ولي ... حسي كه مدتها قبل، وقتي مي خواستم كنار علي زندگي جديدي رو  
شروع كنم داشتم، دوباره سراغم اومده ... حس خيانت به مرد ي كه همه ي  
فكر و ذكرم شده ... مدتها قبل همه ي فكر و ذكرم همون مرد ي بود كه داره  
اسممو صدا ميزنه ... ولي الان يه نفر ديگه ، همه ي فكرمو فرسنگها با خودش  
دورتر از جايي كه هستم برده ...

صدام ميزنه ولي اونقدر فكرم ازم دوره كه منو براي گفتن يه " بله " هم ياري  
نمي كنه ... نمي دونم چند بار صدام زده ... احساس مي كنم توي خلاء غوطه  
ورم ... هيچ صدائي نمياد به جز آواي اسمم ... سارا ... سارا ... صدا هر لحظه  
بلند تر و قوي تر ميشه ... صدا ديگه يك دست نيست ... انگار صداها با هم  
مخلوط شدن ... از همه طرف اسممو مي شنوم ... سارا... سارا ... تكون بد ي  
مي خورم و صورتم داغ ميشه ... اما حتي نمي تونم دستمو بالا بيارم و جاي  
سيلي رو ماساژ بدم تا سوزشش كمتر بشه ...

پلك هامو كه باز مي كنم، نور چشمهامو اذيت مي كنه ... مگه من چند وقته  
چشمهامو بستم؟ ... اصلا چه موقع چشمهام بسته شدن كه خودم متوجه

نشدم ... من کجام؟ ... آخرین بار که تو خونه ي عمه فخري بودم ... پرهام

داشت صدام میزد ... الان کجام؟

از جا پریدم ... دستمالي از روي پیشونیم افتاد روي پام ... دور و برمو نگاه

کردم ... این که اتاق پرهام بود ... اتاقي که يه زماني جالب ترین بخش این

خونه برام بود و حالا انگار خفقان آورترین جاي خونه شده بود ... مگه جا

قحط بود که منو آورده بودن اینجا؟

خواستم از جام بلند شم که صدایي شنیدم:

- چه اتفاقي افتاده؟

با ترس به سمت صدا برگشتم ... پرهام بود که روي صندلي، پشت ميز

کامپیوتري که دیگه کامپیوتري روش نبود، نشسته بود ... خواستم سرش داد

بزنم ولي اونقدر منگ بودم که صدام به زحمت از گلوم خارج میشد ... با

صدای ضعيفي گفتم:

- اینجا چه خبره؟ ... من چرا اینجا؟ ... تو اینجا چیکار مي کنی؟

از روي صندلي بلند شد و لبه ي تخت نشست ... خودمو عقب تر کشیدم تا

فاصله ام باهاش بیشتر بشه ... نگاهمو دور اتاق چرخوندم و دنبال يه هم

جنس گشتم تا کمی آرام بشم ولي حتي از لعيا هم خبري نبود ... هيچ صدایي

از سالن به گوشم نمي رسيد ... نگام به سمت پنجره کشیده شد ... هوا تاریک

بود ... خیلی تاریک ... انگار که نیمه شب باشه ... دنبال ساعت گشتم ...

یازده و نیم شب بود ... نکنه من تو خونه ي عمه تنها مونده بودم و همه رفته

بودن؟ ...

دلهره ي عجيبی به جونم افتاده بود ... خواستم از تخت پايين بپام که پرهام  
گفت:

- نمی خوای جواب سوال هات رو بشنوی؟

منتظر نگاهش کردم و پرهام با کلافگی گفت:

- بی هوش شدي ... تب داشتی ... آوردیمت اینجا که دور از سروصدا به کم  
استراحت کنی ...

اخم کردم و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- کی منو تا اینجا آورد؟

پوزخندی زد و گفت:

- مطمئن باش غیر از خانومم هیچ زن دیگه ای رو ب\*غ\*ل نمی کنم ...  
سبحان آوردت .

با نفرت نگاش کردم ... نفرت؟ ... یعنی حسی که اون لحظه داشتتم نفرت  
بود؟ ... نمی دونم ... شاید هم عصبانیت شدید بود ...

- الان بقیه کجان؟

- همه رفتن ... فقط دایی و زندایی و لعیای پايين موندن ...

- تو چرا نرفتی؟

نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

- نرفتم چون بهترین فرصت بود که باهات حرف بزوم ...

با گیجی نگاش کردم و گفتم:

- چه حرفی؟

طلبکارانه گفت:

- علي کجا رفته؟

- فکر کنم همه مي دونن که رفته امريکا ...

- بله همه مي دونن ... ولي همه نمي دونن که علي با کي رفته ...

دستي به صورتم کشيدم و گفتم:

- منظورت چيه؟

با خشم بهم زل زد و گفت:

- سارا ... چيو داري از ما پنهون مي کنی؟ ... مي دونم اين حال و روز تو فقط

به خاطر دل تنگي نيست ... مطمئنم که يه مشکلي اين وسط هست ...

با کلافگي سر مو تکون دادم و گفتم:

- پرهام ... فکر نمي کنم اين مسائل به تو ارتباطي داشته باشه ... داداش هام

از من اين سوال هارو نمي پرسن که تو مي پرسي ...

ميون حرفم پريد و گفت:

- چون داداش هات پنج سال تموم خواب و خوراکشون تو نبودي که بفهمن

چه موقع تبت از ويروسه و چه موقع از عشق ...

با دهن باز به پرهام زل زدم ... اين چي داشت مي گفت؟ ... "داداش هات پنج

سال تموم خواب و خوراکشون تو نبودي" ... يعني پرهام، پنج سال تموم خواب

و خوراکش من بودم؟؟؟ اين يعني که پرهام به من علاقه داشت؟ چرا پرهام

چنين حرفهايي ميزد... منظورش چي بود از اين حرفها ... چه طور ممکن بود

که پرهام به من علاقه داشته باشه؟ ... اگر علاقه داشت پس چرا اين همه مدت

حرفي نزد؟؟ ... چرا اون موقع که براي يه نگاهش لحظه شماري مي کردم لب

بسته بود؟ ... چرا حالا بعد از این همه مدت داشت حرفهای دلشو میزد؟ ...  
اونم حالا که هر دو متاهل بودیم ... پرهام حتی یه بچه داشت ... نوش دارو  
بعد از مرگ سهراب؟

- این حرفها چه معنی ای دارن پرهام؟

- نگو که هیچ وقت نفهمیده بودی ...

- چیه نفهمیده بودم؟ ... پرهام ... من نمی دونم تو از چی حرف میزنی ...

دستشولای موهاش فرو کرد و کلافه، نفسشو به بیرون فوت کرد ...

- سارا ... به هیچ عنوان فکر نکن که از حرفهام منظور بدی دارم ... من عاشق

زن و بچه امم ... از زندگیم راضیم و یه تار موی لعیا رو با هیچ زنی عوض نمی

کنم ... اما ... سارا ... خوب می دونی که ما هر دو مون همدیگرو دوست

داشتیم ... نگو نه که محاله باور کنم ...

چشمام درشت شدن و هین بلندی کشیدم ... دستمو جلوی دهنم گرفتم و با

بهت گفتم:

- چی داری می گی پرهام؟

- نکنه می خوای منکر احساسات بشی؟

- پرهام ... راست و پوست کنده بگو دنبال چی هستی؟

پرهام نگاهی به پنجره ی باز و آسمون تاریک انداخت و گفت:

- بهتره بری پایین ... نگران هستن ...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- هدفتم چی بود از گفتن این حرفها که حالا داری منو می فرستی دنبال نخود

سیاه؟



- سارا ... من دوست داشتم ... هنوزم دوست دارم ... ولي اشتباه نکن ... گذشته ها گذشته ... قبلا به چشم کسی که مي تونه شریک زندگیم باشه دوست داشتم ... ولي الان برام با پردیس و پریناز فرقی نداری ... پس حرفمو اشتباه تعبیر نکن ... اگر مي گم دوست دارم منظورم اینه که برام مثل خواهر مي مونی ... هر چند یه زمانی ...

پوفی کرد و از لبه ي تخت بلند شد ... رفت سمت در اتاق ... دستگیره رو گرفت و برگشت سمتم:

- تا الان موندم که بیدار بشی چون باید باهات حرف میزدم ... همه فکر مي کنند چون دلتنگ علي هستی و به خودت نمیرسی ، ضعیف شدی که تب کردی و بی هوش شدی ... ولي من مطمئنم حال و روز تو از دلتنگی نیست ... از ترسه ... از استرسه ... تو نگاهت یه غمی هست ... غمی که فقط غم دوری نیست ... سارا ... می دونم که چیزی بین شما پیش اومده که دوست نداری بقیه با خبر بشن ... منم نمی خوام مجبورم کنم که حرفی بزنی ولي ... سارا ... یه چیزهایی هست که باید بهت بگم ... یه چیزهایی رو باید بدونی ... درباره من ... درباره علي ... فردا باهات تماس می گیرم ... خدانگهدار.

پرهام رفت و منو با یه دنیا پریشونی و سردرگمی تنها گذاشت ... تو کافی شاپ نشستم و منتظر پرهامم ... دیروز عصر بهم زنگ زد و برای امروز قرار گذاشت ... اونقدر استرس حرفهایی که می خواد درباره علي بزنه رو دارم که بیست دقیقه زودتر از ساعت قرار اومدم و منتظرم ... گارسون هم

که مدام مي پرسه خانوم چيزي ميل ندارين و من فقط مي گم " فعلا نه ... منتظر کسي هستم " ...

باورم نمیشه که با پرهام قرار گذاشتم ... اونم یه قرار دو نفری ... توی کافی شاپ ... شاید اگر این قرار دو سه ماه قبل از عید بود، سر از پانمی شناختم و با عشق به پرهام اینجا می اومدم ... اما الان به خاطر تشنگی اومدم ... تشنه یی به کلمه حرفم که خبری از علی بهم بده ...

بالاخره پرهام اومد ... وقتی لیلا رو تو آ\*غ\*و\*ش پرهام دیدم و لعیا رو هم کنارش، چند لحظه از تعجب دهنم باز موند ... اما یاد اون شبی افتادم که علی ازم خواست باهاش برم کافی شاپ ... کافی شاپی که میترا اونجا انتظارشو می کشیده ... لبخند روی لبم نشست ... لعیا لپهاس قرمز شده بود ... توی سلام گفتن پیش دستي کرد و سریع گفت:

- سارا جون به خدا شرمنده ... هر چی به پرهام گفتم لزومی نداره من بیام، قبول نکرد ... میگه درست نیست تنها برم ... بهش گفتم خب دعوتش می کردی بیاد خونه ... گفت دعوت کردم ولی سارا قبول نکرد ... یعنی اینقدر خونه یی ما بهت بد میگذره ؟

از این همه محبت و فهمیدگی لعیا شگفت زده شده بودم ... بی خود نبود که پرهام شیفته اش شده بود ... خدارو شکر که پرهام با آوردن لعیا و لیلا، حسن نیتش رو اثبات کرد ... از لعیا تشکر کردم و لعیا گفت:

- می دونم شاید بخواین حرفهایی بزنید که خصوصی باشه ... من و لیلا همین میز کناری می شینیم ...

از رفتارش شرمنده شدم ... بازوشو گرفتم و گفتم:

- نه این چه حرفیه ... از نظر من ایرادی نداره که با شی ... پرهام هم که چیزی برای پنهون کردن از تو نداره ... وگرنه تورو با خودش نمی آورد ...

ب\*و\*سه ای روی گونه اش زدم و گفتم:

- خواهش می کنم بشین ...

به این ترتیب همگی سر به میز چهار نفره نشستیم و البته، لیلا روی میز نشست! گارسون که انگار کاشیک منو می کشید، سریع خود شور سوند و گفت:

- فکر کنم دیگه الان بخواین سفارش بدین(!)

هر کدام به چیزی سفارش دادیم و تا آوردن سفارش ها، سرمون به احوالپرسی گرم بود و لعیانگران اون شبی بود که خونه ی عمه سالم بد شده بود ... چون چیز واضحی از اون شب یادم نبود، خواستم که بهم بگه چه اتفاقی افتاد و لعیان هم کامل توضیح داد:

- والله شرمنده سارا جون ... ما که اصلا حواسمون بهت نبود ... پرهام متوجه شد حالت خوب نیست ... چند بار صدات زد ولی اصلا جواب نمی دادی ... سرت افتاده بود روی سینه ات و بی حال شده بودی ... بد جور ی تب کرده بودی ... آقا سبحان بردت توی اتاق که استراحت کنی ... چند تا قرص به خوردت دادیم و مامان جون (مادر پرهام) سریع برات سوپ درست کرد و به خوردت داد ... طفلک سیما، کلی پاشویه ات کرد تا تبت پایین اومد ... حالت که بهتر شد بقیه رفتن و ما موندیم تا خیالمون راحت بشه حالت خوبه

و خدایي نکرده به دکتر احتیاج نداشته باشي ...

- ممنونم لعيا جون ... ببخشید نگرانتون کردم ...

- الان حالت خوبه؟ ... دیگه که مشکلي نداري؟

- نه لعيا جون ... خدا رو شکر الان حالم خوبه خوبه ...

و لبخندي زدم تا خیالشون راحت بشه ... شاید حال ظاهریم خوب بود و

ظاهر مناسب بود ولي از درون داغون بودم ...

بعد از کلي مقدمه چيني و حرفهاي حاشيه اي، بالاخره پرهام حرفهاي که مي

خواست بزنه رو شروع کرد ...

- از علي چه خبر؟

نگاه عاقل اندر سفيهي بهش انداختم و گفتم:

- خبرها پيش شماست ...

کمي از نوشيدنيس خورد و گفت:

- لعيا همه چيزو مي دونه ...

با گيحي نگاهش کردم و ميون حرفش گفتم:

- چيو مي دونه؟

- اينکه قبل از ازدواج با لعيا تو رو دوست داشتم ...

این قدر این جمله رو عادي و بدون هيچ احساسسي گفتم که حتي روم نشد

تعجب کنم! به لعيا نگاه کردم که دیدم داره با لبخند عا شقونه اي پرهام رو نگاه

مي کنه!! همونطور زل زل لعيا رو نگاه مي کردم و وقتي لعيا سنگيني نگاهمو

فهميد برگشت سمتم و گفت:

- چي شده سارا جون؟

ابروهام پرید بالا ... یه نگاه به پرهام کردم و یه نگاه به لعیبا ... بدجوري هنگ کرده بودم ... یعنی واقعا پرهام منو دوست داشته و اون شب هذیون نمی گفت ؟ ... اگر دوسم داشت چرا هیچ وقت هیچ حرفی نزد؟ ... چرا هیچ وقت رفتاری که نشون دهنده ی علاقه باشه از خودش نشون نداد؟ ... چه طور لعیبا این قدر راحت نشسته و صبانی نمیشه؟ ... چرابه جای اینکه کله ی منو و پرهام رو بکنه، داره با لبخند نگاهمون می کنه؟ ... اگر لعیبا از قبل می دونسته پس چرا همیشه با من مهربون بود؟ ... چرا از من متنفر نبود؟ ...

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- من متوجه نمیشم ... ببخشید که این طوری می گم ولی ... فکر نمی کنی جلوی لعیبا این حرفت درست نیست؟ ... ممکنه ناراحت بشه ... به لعیبا نگاه کردم و دستهاشو تو دستم گرفتم و گفتم:

- باور کن هیچ چیزی بین ما نبوده ... ما حتی یه بار هم با هم حرفی نزدیم ... من نمی دونم چرا پرهام چنین حرفهایی میزنه ولی مطمئن باش هیچ احساسی بین من و پرهام وجود نداره جز یه رابطه ی ساده ی فامیلی ...

لعیبا با لبخند عمیقی دستهامو فشرد و گفت:

- چرا اینقدر ناراحت شدی عزیزم؟ ... پرهام که گفت من همه چیزو می دونم ... من حتی بیشتر از تو می دونم ...

و چشمکی برام زد ... به جای پرهام، لعیبا شروع به حرف زدن کرد:

- اون موقع که نامزد بودیم، پرهام از تو برام گفت ... چون نمی خواست چیزی رو ازم پنهون کنه ... در واقع ازم خواست کمکش کنم که برای همیشه علاقه اش به تو رو فراموش کنه ... اولش نمی دونستم چرا به جای اینکه از تو خواستگاری کنه اومده سراغ من ... اما بعدش فهمیدم که همه اش به خاطر نوع برخورد و رفتار خودت بوده ...

چشمام درشت شد و لبهام آویزون شد! به خاطر رفتار من؟ ...

- میشه واضح تر توضیح بدی؟

لعیا به پرهام نگاه کرد و پرهام گفت:

- چون فهمیدم که دوسم نداری!! ... خیلی کارها کردم که از عکس العملت بفهمم دوسم داری یا نه ولی تو اصلا انگار نه انگار ... همیشه ازم فاصله می گرفتی ... هیچ توجهی بهم نداشتی و برای همین قانع شدم که علاقه ای بهم نداری و بهترین کار، فراموش کردنه ... اما وقتی ازدواج کردم تازه فهمیدم دوسم داشتی ... شب عروسی ... لعیا فهمید که بهم علاقه داشتی ... بالاخره لعیا به زنه و بهتر هم جنس های خود شو می شناسه ... از حالی که اون شب داشتی، لعیا مطمئن شد ... از چشمهات که مرطوب بود ... از لبهات که خندون نبود ... از اینکه اصلا نر\*ق\* صیدی ... همه اش به گوشه نشسته بودی و شیرین مدام باهات حرف میزد و دستهات از تو دست شیرین بیرون نمیومد ... حتی موقع عروس برون هیچ ذوق و شوقی نداشتی در حالی که بارها خودم شاهد هیجانت موقع عروس برون های دیگه بودم ... اون موقع بود که فهمیدم تو هم بی میل نبودی ... ولی دیگه کار از کار گذشته بود و ظاهرا این اتفاقات

برای هیچ کدوممون بد نشد ... چون هم لعیاً برای من زن خوبیه و هم علی  
برای تو شوهری بهتر و لایق تر از من .

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت ... داشتم به حرفهای پرهام فکر می کردم ...  
پس من در ست فهمیده بودم که پرهام دو ستم داره و اشتباه نکرده بودم ... این  
پرهام بود که تو فهمیدن احساس من اشتباه کرده بود ... مگه رفتار من چه  
طوری بود که پرهام متوجه نشده بود دوسش دارم؟

- یه سوالی داشتم ...

پرهام و لعیاً، منتظر نگاهم کردن و من با خجالت گفتم:

- مگه رفتار من چه طوری بود که تو متوجه نشده بودی؟

پرهام نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خوب نکته ای اشاره کردی ...

- یعنی چی؟ ...

- یعنی اینکه ... راستش امروز به خاطر همین نوع رفتار بود که ازت خواستم

همدیگرو ببینیم ...

گیج و سردر گم گفتم:

- من متوجه نمیشم ... چی می خوای بگی؟

دستهایش روی میز تو هم قلاب کرد و کمی روی میز خم شد ... توی چشمهام

نگاه کرد و گفت:

- بین سارا ... رفتار تو با من همیشه خیلی سرد بود ... همیشه از من فرار می

کردی ... ازم فاصله می گرفتی ... هیچ وقت کاری نکردی که متوجه بشم بهم

علاقه داري ... نه باهام حرف مي زدي ... نه هيچ وقت تايدم مي كردي ... يه جورايي با من لج بودي ...

هر چي پرهام بيشتتر حرف ميزد بيشتتر تعجب مي كردم ... چرا هم پرهام و هم علي ، هميشه رفتار هاي منو ، برعكس متوجه مي شدن؟؟؟ يعني اينقدر كارهام و رفتارهام داغون بود كه نمي تونستند منظورمو درك كنن؟ ... البته شانس آوردم كه پرهام متوجه رفتارهام نشده بود چون اونوقت ديگه هيچ وقت با علي آشنا نمي شدم ... به قول پرهام براي هيچ كدوممون كه بد نشد ... بد نشد؟؟؟ براي پرهام بد نشده ولي براي من چي؟ ... با اين وضعي كه ميترا براي من درست کرده چه طور بد نشده؟ ... كجاي اين وضعيت خوبه؟ ... حتي نمي دونم علي واقعا رفته امريكا يا نه؟ ... راستي پرهام چي مي خواست در مورد علي بهم بگه؟

- انگار قرار بود در باره علي هم يه چيزهايي بگي؟ ... اين حرف هايي كه درباره گذشته زدي و نوع رفتار من و اين چيزها ... ارتباطي به علي داره؟ هنوز پرهام ذهن باز نكرده بود كه لعيا گفت:

- پرهام جان ... سوييچ رو بده برم تو ماشين به ليلا شير بدم ...  
پرهام با لبخند عميقي نگاهش كرد و سوييچ رو بهش داد ... لعيا هم، ليلا رو ب\*غ\*ل كرد و رفت ... با تعجب گفتم:

- ليلا كه اروم بود ... شير مي خواست چيكار؟  
پرهام لبخندي زد و گفت:



- واسه همینه که خیلی دو سش دارم ... چون درک و فهمش ده برابره منه ... تا بحث به علي رسيد، به اين بهونه رفت که تنها با شيم ... چون شايد چيزهايي باشه که تو نخوای کسی با خبر بشه ...  
آهاني گفتم و نگران نگاهش کردم و گفتم:

- مثلا چه چيزهايي هست که من نمي خوام کسی با خبر بشه؟  
- سارا ... درسته که من تورو کامل نمي شناسم ... ولي مي دونم که رفتارهاي تو و علي طبيعي نيست ... بعد از اينکه ازدواج کردم و فهميدم تو هم نسبت به من احساس سي داشته، مدام گوش به زنگ بودم که بفهمم کي ازدواج مي کنی ... تا اينکه پای علي به زندگيت باز شد ... مي دونستم قلبت فرودگاه نيست که يکي بياد و دو تا بره ... مي دونستم هنوز فکر من تو سرته ... براي همين هميشه حواسم به تو و علي بود ... مي ديدم وقتي به لعيا محبت مي کنم حالت بد ميشه ... روزي که مامانم شما رو پاکشا کرده بود، يادته؟ ... وقتي لعيا رو ب\* و \*سيدم با چه حالي رفتي توي دسشويي و بالا آوردي ... همه فکر کردن بارداري ولي اون موقع هم من هم لعيا فهميدم که تو هنوز گذشته رو فراموش نکردي ... به خصوص که علي هم رفتارش با تو چندان صميمي نبود ... در واقع اون حصاري که تو دور خودت کشيده بودي به علي اجازه ي نزديک شدن رو نمي داد ...

نفس عميقي کشيد و ساکت شد ... بي صبرانه گفتم:

- خب ...

چند لحظه نگاه کرد ... سرشو انداخت پايين و گفت:

- با علي حرف زددم ...

دلَم هري ريخت ... چي به علي گفته بود و چي شنیده بود؟ ... ظاهرا پرهام و لعيا هم از قضايای من و علي خبردار شده بودن ... فکر کنم تنها کسي که نمي دونست خواجه حافظ شیرازي بود ...

- تقریبا یک ماه بعد از عروستون بود ... مي دیدم که هنوزم با علي سردي ... مي فهمیدم که جلوي بقیه نقش بازي مي کنید ... ولي علي ... علي رفتارش طبیعی بود و این تو بودي که از علي فراري بودي ... فقط نمي فهمیدم چه طوري علي با تو کنار میاد ... چه طور مي تونه سردي هاي تو رو تحمل کنه و به جاش روز به روز بیشتر بهت محبت کنه ... چرا علي هیچ گلابه اي از زني که همسرش بود ولي دلش جای دیگه اي بود، نداشت ... چیزی که یه مرد نمي تونه تحمل کنه ... یه مرد نمي تونه تحمل کنه که زنش دلش جای دیگه اي باشه ... ولي علي اصلا از این موضوع ناراحت نبود و هر بار که مي دیدمش شادتر و سر حال تر از قبل بود و این برام خیلی جای سوال داشت ... به همین خاطر دلموزم به دریا و با علي صحبت کردم ... مي دونستم علي به این راحتی ها چیزی بروز نمي ده برای همین کاری کردم که مجبور بشه واقعیت رو بگه ...

نگاه شرمنده اي بهم انداخت و گفت:

- متاسفم که اینو میگم ولي قبل از اینکه حتي یه کلمه با علي حرف بزدم باهاش گلاویز شدم ...

هین بلندي کشیدم و با دو تا دست، جلوي دهنمو گرفتم و با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاش کردم و گفتم:

- تو چیکار کردی؟ ... باهاس دعوا کردی؟ ... زدیش؟

سری با شرمندگی تکون داد و گفت:

- متاسفم سارا ... همه اینا به خاطر این بود که دوست داشتم کمکت کنم ...

علی مرد خیلی خوبیه و من دلم نمی خواست به خاطر فکر کردن به علاقه ای

که دیگه هیچ فایده ای نداشت، زندگیتو خراب کنی ...

با حلقه اش بازی می کرد و فکر می کرد ... بی صبرانه گفتم:

- پرهام حرف بزن ... خواهش می کنم بگو چه اتفاقی افتاد؟

- با داد و بیداد بهش گفتم که تو غلط کردی رفتی سراغ سارا ... گفتم سارا فقط

مال منه و من دارم زنمو طلاق میدم ... گفتم که می خوام با سارا ازدواج کنم

... بهش گفتم سارا رو طلاق بده تا من باهاس ازدواج کنم ...

سری تکون داد و با لبخند گفت:

- تا این حرف از دهنم در اومد چنان مشتیی حواله ی چونه ام کرد که لبم از

داخل و بیرون پاره شد ... شیرین ترین دردی بود که تجربه کردم چون فهمیدم

نه تنها روی تو غیرت داره بلکه دوستت هم داره ... یقه امو گرفته بود و با داد و

فریاد می گفت دیگه اسم سارا رو به زبون نیار ... سارا زن منه و من به هیچ

کس اجازه نمیدم به ناموسم نظر داشته باشه ... من حتی جنازه ی سارا رو روی

دوش تو نمیدارم ... سارا باور کن وقتی این حرفوزد چشمهاس پر از اشک

شده بود ... می فهمی وقتی یه مرد گریه می کنه یعنی چی؟ ... میون داد و

فریادهاس گفت، اون موقع که با لعیازدواج می کردی و سارا رو نادیده می

گرفتی باید فکر این روزهارو می کردی که سارا مال کس دیگه ای میشه ...

گفت مطمئن باش کاری می‌کنم که برای همیشه عشق تو رو مثل یه زباله تو سطل آشغال بندازه ...

اونجا بود که فهمیدم علی از همه چیز خبر داره ... فهمیدم که تو از علاقه ات به من براش گفتی ... ولی نمی‌فهمیدم چه طور راضی شده با تو ازدواج کنه ... با زنی که دلش جای دیگه است ... به علی گفتم تو که می‌دونستی سارا دلش با منه چرا باهاش ازدواج کردی ... گفتم حتما یه ریگی به کفشت هست که می‌خواهی با این ازدواج پنهونش کنی چون هیچ مردی نمی‌تونه زنی رو در آغوش بگیره که به جای آغوش شوهرش، آغوش عشقش رو تصور می‌کنه ...

نمی‌دونم با این حرف علی چه حالی شد ... زانوهایش تا شد و روی زمین نشست ... زیاده روی کرده بودم ... باورش شده بود که هنوز چشمم دنبال توئه ... دل تو هم که پیش من بود ... علی از جاش بلند شد و یقه امو گرفت و گفت، پس سارا به همین خاطر حق طلاقو ازم گرفت؟ که هر موقع لعیا رو طلاق دادی بیاد پیش تو ... شما دو تا با هم نقشه کشیده بودین ... شما که همدیگرو می‌خواستین چرا هم منو بازی دادین هم اون لعیای بیچاره رو ... لایلا چه گ\*ن\*ه\*ی داره که باباش یاد عشق قدیمش افتاده؟ ... دیگه هر چی دروغ گفته بودم کافی بود ... نمی‌خواستم خورد شدن غرور شو بینم ... همه چیزو براش گفتم ... تمام چیزهایی که امروز برای تو هم تعریف کردم ... هر چی از تو می‌دونستم برای علی گفتم ... چیزهایی که قطعاً به دردش می‌خورد و می‌تونست برای به دست آوردن دل تو از شون استفاده کنه ولی علی خیلی فراتر از اونچه که من تورو می‌شناختم شناخته بودت ... این همه سال من با تو

آشنا بودم اما نتوانستم درکت کنم ولی علی خیلی زود با تو عجین شده بود ...  
علی واقعا لیاقت تو رو داره ... سارا ...

لبخند شیطونی زد و گفت:

- خوشحالم که عشق منو مثل زباله تو سطل آشغال انداختی ... خدا رو شکر  
که علی دل و دینت رو برده ... خوشحالم که برای علی تب می کنی و از غم  
دوریش حالت بد میشه ... سارا ... اینارو گفتم که ازت یه درخواستی بکنم ...  
شاید دلیل اینکه احساسی که به من داشتی رو ازم مخفی می کردی، شرم و  
حیایی بود که تو نسبت به یه مرد نامحرم داشتی ... ولی علی دیگه نامحرم  
نیست ... اون شوهرته و لایق ترین شخص برای ابراز علاقه ... پس ازش  
خجالت نکش ... کاری نکن که با رفتارهای علی برداشت اشتباه بکنه ...  
همون جوریه که منو به اشتباه انداختی ... در مورد من ضرر نکردی ولی اگر  
علی هم عشق تو رو متوجه نشه ضرر بزرگی می کنی ... پس توی ابراز علاقه  
براش کم نذار ...

من هنوزم نمی دونم چی شد که تو و علی با هم ازدواج کردین ... چه طور  
علی که می دونست، شخص دیگه ای توی دلته راضی شد باهات ازدواج کنه  
... و نمی خوامم که بدونم چون این موضوع به من هیچ ربطی نداره ... ولی  
نمی خوام به خاطر یه احساس اشتباه که در گذشته داشتی، آینده و احساس  
پاکی که می دونم تو قلبت جوونه زده، از دست بدی ... نمی دونم چرا علی با  
عروس عموش رفته ... راستش اصلا حس خوبی نسبت به این عروس عمو  
ندارم ... چرا به جای علی، عموی علی با عروسش نرفت ... ولی خب ... این

هم به من ربطی نداره ... فقط یه چیزی سارا ... هر موقع کمکی خواستی، منم مثل برادرهات بدون ... از هیچ کمکی برای خوشبختی تو و علی دریغ نمی‌کنم ...

دوباره بغض لعنتی اومده بود سراغم ... بغضی که مدت‌ها بود توی گلویم نشسته بود ولی خیال باز شدن نداشتم ... آخرش هم این بغض خفه ام می‌کرد ... زیر فشار حرفهای پرهام داشتم داغون می‌شدم ... آخه اگه علی از خیلی وقت پیش دوسم داشت پس چرا یه دفعه همه چیزو به هم ریخت ... چرا به همه چیز پشت پا زد ... خدایا نکنه بازم اتفاقی که دوباره پرهام افتاده بود، درمورد علی هم افتاده باشه و علی ازم نا امید شده باشه ... خدایا تورو خدا علی رو بهم برگردون ... قول میدم تمام عشقمو به پاش بریزم ... قول میدم یه لحظه هم تنه‌اش نذارم ... دیگه هیچ وقت باهاش سرد برخورد نمی‌کنم ... اصلا مهم نیست که چرا با میترا رفته ... فقط برگرده ... برگرده و باز هم منو بخواد ... اونوقت دیگه هرگز اذیتش نمی‌کنم ...

خدایا ... فقط ازت می‌خوام که برگرده ...

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می‌نویسم و اون خوابه

نمی‌خوام بدونه واسه اونه که قلب من این همه بی‌تابه

یه کاغذ یه خودکار دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسه پر از اشکه و کسی بازم اونو نمی‌خونه

یه روز همین جا توی اتاقم یه دفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه می‌کردم درو که می‌بست می‌دونستم که می‌میرم

اون عزیزم بود نمی تونستم جلوی راهشو بگیرم  
می ترسم به روزی برسه که اونو نبینم بمیرم تنها  
خدایا کمک کن نمی خوام بدونم دارم جون می کنم اینجا  
سکوت اتاقو داره می شکنه تیک تاک ساعت رو دیوار  
دوباره نمی خواد بشه باورمن که دیگه نیامد انگار  
روی تخت علی دراز کشیدم و دارم آهنگ گوش میدم ... آهنگش بدجوری  
حال و روزمو تو صیف می کنه ... فقط آه می کشم ... دلم می خواد گریه کنم  
اما باز هم اشکی ندارم ... پیرزن پلاستیکی با موهای سفید و بافته شده تو  
دستم ... بین تمام عروسک سر مدادی هام، این برام از همه با ارزش تر شده  
... دارم باهاش می نویسم ... افکارمو روی کاغذ می نویسم تا مغزم آرام تر  
بشه ... باید از این چیزهایی که پرهام بهم گفت، به نشونه هایی پیدا کنم ...  
باید این پازل رو از نو بچینم ... مغزم خیلی به هم ریخته است ... باید برگردم  
به عقب ... عقب تر از روزی که علی اومد ... عقب تر از عروسی پرهام ...  
باید رفتارهایی که با پرهام داشتم به یاد بیارم ... چه کارهایی کردم که پرهام  
احساسا سمو اشتباه فهمید ... نباید اون کارهارو دوباره تکرار کنم ... نباید علی  
رو هم به اشتباه بندازم ...

تو خواب و بیداری بودم ... به لحظه خواب می دیدم و به لحظه خاطراتمو  
مرور می کردم ... خواب و خاطرات با هم قاطی شده بودن ... نیمی از خوابم  
حقیقت داشت و نیم دیگه زاینده ی توهمات و تخیلاتم بود ... داشتم به روزی

فکر می کردم که با پرهام بدمیتون بازی می کردم و اون لحظه ی آخر خودمو تو آغ\*و\*ش علی دیدم و دلم هری ریخت و از خواب پریدم ...  
یاد روزی افتادم که پرهام میگفت " عروس بشی چی میشی؟ " ... همون لحظه عروس شدم ... تو آرایشگاه و جلوی آینه بودم ... از توی آینه پرهام رو دیدم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و وقتی به سمتش برگشتم، علی رو جلوم دیدم ... دوباره با تکتون خفیفی از خواب پریدم ...

خواب علی رو می دیدم ... خواب همون شبی که او مد توی اتاقم ... کنار تختم نشست و لبهاس روی پیشونیم جا انداخت ... گرمی لباسو روی پیشونیم حس می کردم ... دستشو روی صورتم می کشید و زیر لب صدام میزد:  
- سارا ... سارای من ... دخترک من ...

چقدر دلم برای دخترک گفتن هاش تنگ شده بود ... کاش هیچ وقت بیدار نشم ... نمی خوام چشمهامو باز کنم و باز هم با نبودنش آه بکشم ...  
از کنار تختم بلند شد ... آروم آروم رفت سمت در ... میترا تو چهار چوب در ایستاده بود و دستشو به سمت علی دراز کرده بود ... نرو علی ... با میترا نرو ... می دونم از این در که بیرون بری دیگه نیستی ... بذار توی خواب بینمت ...  
... علی ...

- جان علی ...  
از خواب پریدم ... روی تخت نشستم و با آخرین رمقی که توی تنم مونده بود جیغ کشیدم:

- علی ... علی ...



در با شتاب باز شد و سایه ای وارد اتاق شد ... از ترس جیغی کشیدم و پتو رو تا زیر چشمهام بالا آوردم و تو خودم مجاله شدم ... زبونم بند اومده بود ... سایه با سرعت خودشو بهم رسوند و کنارم روی تخت نشست ... منو محکم تو آغ\*و\*شش گرفت ... سرم روی سینه اش بود و بدنم تو حصار دستهایش اسیر شده بود ... داشتم از ترس قالب تهی می کردم ... دست و پا میزدم که خودمو از اون حصار محکم نجات بدم که صداشو شنیدم:

- جون علی ... جونم عزیزم ... چی شده سارای من ... دخترک من ... آرام باش قربونت برم ... خواب می دیدی فدات شم ...

نفس هام پی در پی و کوتاه شده بودن ... قلبم تو سینه طاقت نیاورده بود و خود شو به گلوم رسونده بود ... اونقدر نبض گردنم سریع می کوید که حس می کردم قلبم اومده تو گلوم ... صدایی که می شنیدم خیلی آشنا بود ... آشنایی که مدتها بود صداشو نشنیده بودم ... گرمی وجودشو حس نکرده بودم ... امنیت آغ\*و\*ششو از دست داده بودم ... و حالا با تمام وجودم حسش می کردم ...

ازم فاصله گرفت و سرمو بین دو تا دستهایش گرفت ... نور از حال توی اتاق می تابید ... نیمی از صورتش روشن بود و نیم دیگه تاریک ... ولی حتی اون نیمه تاریک صورتش رو هم به وضوح می توذستم بینم ... چشمهای براق و مرطوبش ... اشکی که گوشه ی چشمش اجازه ی خروج می خواست ... لبهای لرزونش ... موهای پریشونش ... صورت اصلاح نشده اش ... همه رو به خوبی می دیدم ...

نفس هاش که بر عکس من عمیق و طولانی بودند ... با ناباوری صدایش زدم:

- علی ... خودتی علی؟ ... خودتی که برگشتی؟

دوباره سرمو به سینه اش چسبوند و با صدای گرفته ای گفت:

- آره عزیزم ... خودمم ... خود بی معرفتمم ... خود نامردمم ... در حقت بد

کردم سارا حلالم کن ... بدجوری آزارت دادم ... نمی دونم چه طوری

عذرخواهی کنم ... سارای من ... دخترک من ...

ازش فاصله گرفتم ... چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم این خیال نیست ... به

سر و صورت و سینه اش دست می کشیدم تا وجود شو باور کنم ... خودش

بود ... این علی بود ... علی بود که برگشته بود ... علی من بعد از دو ماه چشم

انتظاری برگشته بود ... این علی بود که روبه روی من نشست و اختیار

اشکهاشو از دست داده بود ...

داشتم از بغض خفه می شدم ... چرا این بغض لعنتی نمی ترکه ... چرا گریه

نمی کنم ... حق حق می کردم ولی اشکم سرازیر نمیشد ... نفس کم آورده

بودم ... دستمو روی سینه ام گذاشته بودم و با آخرین توانم هوا روبه ریه هام

می کشیدم ...

علی با دست پشتمو می مالید و مدام صدام میزد:

- سارا ... عزیزم ... چی شده ... چرا اینجوری شدی ... همه اش تقصیر منه

... لعنت به من که این بلا رو سر تو آوردم ... سارا ... دخت ...

نذاشتم ادامه بده ... توان شنیدن " دخترک " رو نداشتم ... این کلمه دیوونه ام

می کرد ... یادم مینداخت که علی بهم گفته دو ست داشتی کوچولو ... نمی

دونم چرا فکر می کردم با این دخترک گفتنهاش کلاه سرم گذاشته ... دیوونه

شدم و به سیم آخر زدم... تمام دل تنگیم تبدیل به عصبانیت شد و با مشت روی سینه ی علی فرود اومد... با مشت به سینه اش می کوبیدم و داد می زدم:

- چرا برگشتی؟ ... چرا اومدی سراغم؟ ... چی از جونم می خواهی ... دیگه چیزی ازم باقی نمونه که بگیریش ... بین به چه روزی افتادم... داغونم کردی بی معرفت ... اینقدر برات بی ارزش بودم که حتی لایق یه تماس هم نبودم؟ منی که این همه وقت انتظار تو کشیدم ... حتی جرئت نمی کردم از کسی حالتو پرسم ... می تونی بفهمی چه حالی داشتم وقتی بقیه سراغتو از من می گرفتن؟ ... می تونی بفهمی وقتی با میترا رفتی و پشت سرت هم نگاه نکردی چه حال و روزی داشتم؟ ... چه فکری با خودت کردی که هیچ خبری از خودت بهم ندادی؟ ...

گفتش برام خیلی سخت بود ولی باید با این واقعیت رو به رو می شدم که :

- می دونم هیچ اهمیتی برات ندارم و تو این خونه برات فقط یه مزاحم ... ولی به حرمت روزهای خوب و بدی که با هم داشتیم ... به حرمت دوستیمون هم که شده باید بهم می گفتی چرا رفتی ... چرا هیچ خبری از خودت بهم ندادی ... مگه قرارمون این نبود که جلوی خانواده هامون رعایت حال همدیگرو بکنیم ... پس چرا سکه ی یه پولم کردی ... اینقدر که همه از من درباره تو می پرسیدن حتی جرئت نمی کردم از مامانت درباره تو پرسم ... نمی دونم اینجا چه خبره ... چه طور ممکنه که تو این مدت حتی به خانواده ات هم زنگ نزده باشی ... مگه میشه این همه وقت همه رو بی خبر بذاری ...

شاید هم فقط من بودم که ازت بی خبر بودم ... نگاه های بقیه یه جور بود  
که انگار به حماقت من خندیدن ...

تمام توانمو جمع کردم تا بتونم این حرفو بزنم :

- از تو و اون میترا ی عوضی متنفرم ...

تمام اعتمادی که به علی داشتم رو از دست داده بودم ... دیگه مطمئن نبودم که  
تو دلش بهم نمیخنده ... حتی دلم نمیخواست ازش پرسیم این همه وقت  
چرا پیش میترا موندی؟ ... حالا که برگشته بود و خدا دعاها مو م\*س\*تجرب  
کرده بود، ناشکر شده بودم ... طلبکار شده بودم ...

پتو رو روی سرم کشیدم و جیغ زدم:

- برو بیرون ...

صدای بسته شدن درو که شنیدم ، سرمو توی بالش علی فرو کردم و جیغ  
کشیدم ... جیغی که داشت جای خالی اشکها رو پر می کرد ... اگر جیغ  
نمی کشیدم حتما خفه میشدم ... چرا حتی یه قطره اشک ندارم که با  
ریختنشون کمی آروم بگیرم ... خدا یا نذار ناشکری کنم ... چرا هر چی  
بدبختی و سختیه مال منه ... چرا همیشه تو زندگی سرگشته و حیروم ... چرا  
یه روز آروم و راحت ندارم ... چرا حق خوشبختی ندارم ... چه گ\*ن\*ا\*هی به  
درگاہت کردم که م\*س\*تحق این مجازاتم ...

اونقدر توی بالش جیغ کشیدم و به خدا گله کردم که رمقی برام نموند و خوابم  
برد ...

فصل شانزدهم

با صدای آلام گوشیم از خواب پریدم... با عجله از جام بلند شدم و رفتم به اتاق خودم تا آماده بشم و برم سر کار... در حین پوشیدن لباس هام، بیسکوییتی که از روز قبل توی کیفم مونده بود، توی دهنم گذاشتم و به جای صبحونه خوردم... با عجله رفتم توی حیاط، سوار ماشینم شدم و از خونه زدم بیرون...

تمام مدتی که سر کار بودم، گیج بودم... صحنه های گنگی از خوابی که دیشب دیده بودم جلوی چشمم ظاهر می شد... دیشب خیلی بد خوابیده بودم... مدام خواب علی و میترا و پرهام رو می دیدم... اونقدر که فکرم درگیر علی و نبودنش شده، خواب و بیداریم قاطی شده... تمام طول روز گیجم و خسته ام... اما شب که می شه هزار جور فکر تو ذهنم رژه میره و خواب رو از چشمم میگیره... هر شب کاب\*و\*س های تکراری و دیشب بدتر از شبهای دیگه... یاد اون صحنه هایی افتادم که تو آ\*غ\*و\*ش علی بودم و علی داشت صدام میزد... بهم میگفت " عزیزم " ... آه عمیقی کشیدم و خودمو با کارهام سرگرم کردم...

حتی خبر ندارم علی کجا کار می کنه که از محل کارش سراغشو بگیرم... چه طور این همه مدت سر کار نرفته؟... شاید هم اخراج شده یا شاید استعفا داده... آره حتما استعفا داده... وقتی با میترا رفته و می خواد باهاش زندگی کنه، دیگه برنمی گرده که به کارش احتیاج داشته باشه... دوباره بغض قدیمیم به گلوم چنگ انداخته... تازگی ها باهاش صمیمی شدم... تنها دوستیه که همیشه کنارمه و تنهام نمیذاره...

بالاخره یه روز کاری دیگه هم تموم شد ... تنها چیزی که منو از خونه بیرون میکشه همین کارمه ... اگر شاغل نبودم، یک لحظه هم پامو از خونه بیرون نمیداشتم ...

ماشین رو که توی حیاط، پشت سر ماشین علی پارک کردم، چشمم افتاد به باغچه ... از گل های بنفشه خبری نیست ... چند وقت پیش همه ا شون رواز ریشه درآوردم ... دلم نمی خواست هر روز با دیدن ساقه های بلند بنفشه ها، یاد گذشته بیفتم و آه بکشم ... رفتم طرف پله ها که برم داخل ساختمون ... یه دفعه با وحشت به عقب برگشتم و به باغچه زل زدم ... وسط باغچه پر از گل های پامچال بود ... زرد، سفید، صورتی، قرمز ... وسط باغچه با گل های پامچال نوشته شده بود " دخترک من " ...

با چشمهایی که از حدقه بیرون زده بودن به باغچه خیره شده بودم ... باغچه تمیز و مرتب شده بود ... از خاکهای تیره معلوم بود که تازه بهشون آب داده شده ... باز هم گل های زنبق توی باغچه خودنمایی می کردن .... گل هایی که خیلی وقت پیش خشک شده بودن و حالا انگار تازه کاشته شده بودن ... چشممو دور حیاط چرخوندم ... حیاط شسته شده بود ...

در سالن روباز کردم ... عطر گل توی صورتم پاشید ... خونه غرق گل بود ... در و دیوار خونه پر از گل بود ... خونه از تمیزی برق می زد... از بوی گل به وجد اومده بودم و هیجان زده شده بودم ... چشمم افتاد به عروسک سرمدادی ... بین هر کدوم از دسته های گل، یه مداد باعروسکی روی سرش، جاسازی شده بود ... گیج شده بودم و نمی فهمیدم که چه کسی اومده تو خونه و این کارهارو کرده ...



گذاشته بود، الان بپریم ب\*ع\*لش و بگم علی جون من عاشقتم اصلاً هم مهم نیست که تو دو ماه رفته بودی با میترا جونت خوش می گذروندی ... نمی توئم اینقدر خودمو کوچیک کنم ... آگه دوستم داشت این همه مدت نمی رفت خوش گذرونی ... پس اون کارها و رفتارهاش چی بود؟ این کارهایی که الان داره می کنه چیه؟ ... چرا تو باغچه نوشته " دخترک من " ... این همه گل و کادو برای چیه؟ ... وای علی ... از دست تو باید سرمو بکوبم به دیوار ...

یه قدم او مد جلو ... دستهاشو روی شونه هام گذاشت و گفت :

- سارا یه حرفهایی هست که ...

نذا شتم حرفشو بزنه ... دستها شو از روی شونه هام پس زدم و با عصبانیت نگاهش کردم ... سرشو انداخت پایین ... از کنارش رد شدم و با شونه ام، تنه ی محکمی بهش زدم و رفتم توی اتاقم و درو محکم بستم ... خودمو پرت کردم روی تخت و سرمو توی بالش فرو کردم ...

صدای زنگ در بلند شد ... یعنی کی اومده بود؟ ... از جام بلند شدم و خواستم برم سمت در که یادم افتاد علی توی خونه است ... ای وای ... نکنه بقیه از او مدن علی با خبر شده بودن و حالا برای دیدنش اومده بودن ... اه لعنت به این شانس ... اصلاً تو موقعیتی نبودم که بتوئم نقش بازی کنم ... اونم نقش کسی که بعد از مدتها انتظار، دلش نمی خواد لحظه ای از عشقش دور باشه ... چند ضربه به در اتاقم خورد و از پشت در صدای آروم و ملایم شو شنیدم :

- سارا ... مادر و خواهرت او مدن ... سارا ...



می خواست حرفی بزنه ولی منصرف شد ... صدای نفس های بلندشو از پشت در هم می شنیدم ... صدای مامانم رو شنیدم که داشت صدامون میزد ... صدای پای علی رو شنیدم که از اتاق دور شد و بعد از اون صدای م\*چ و ب\*و\*سه (!) ... حتما مامانم داشت دامادشو می ب\*و\*سید ... سهم مامانم از علی بیشتر از سهم من بود ... هه ... چه مسخره ...

در باز شد و من سه متر از جا پریدم ... سیما بود که سرشو انداخته بود پایین و بی اجازه وارد شده بود ... از روی تخت بلند شدم و با عصبانیت گفتم:  
- شاید من ل\*خ\*ت\* بودم ... خجالت نمیکشی این جور می پری تو اتاق؟  
خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

- ایول به خودم که مچتونو گرفتم... پس دیشب تا حالا تلافی این دو ماه رو در آوردین؟

گوش هام داغ شد از حرفهای بی شرمانه ای که سیما میزد ... یکی زدم تو سرش و گفتم:

- تو شرم و حیا نداری؟

نیششو تا بناگوش باز کرد و گفت:

- تو داری میگي ل\*خ\*ت\* بودی ... اونوقت من بی شرمم؟

- برو بابا ... روانی...

- تو چرا آماده نیستی؟

- آماده واسه چی؟

- زكي ... تازه ميگي آماده واسه چي؟ ... نا سلامتي مهمونيه ها ... فكر كردي اين همه گل و بلبل چيه دور خونه؟  
اخمهامو تو هم كشيدم و گفتم:
- مهموني؟ ... كدوم مهموني؟ ... تو خونه من مهمونيه و من خودم خبر ندارم؟ ... يعني چي؟  
سيما با دست روي دهنش زد و گفت:
- خاك به سرم ... سوتي دادم ... پس تو خبر نداشتي ... اي واي ... سورپريزي بوده؟ ... چه گندي زدم ...
- سيما درست حرف بزن بينم چه خبره؟  
سيما از اتاق پريد بيرون و گفت:
- من ديگه هيچي نمي گم ... فقط يه لباس دراست و درمون پوش الان مهمونها مي رسن!
- به محض اينكه سيما رفت، شيرين اومد توي اتاق! ... اين كي اومد؟ من اصلا صداي زنگو نشنيده بودم!! شيرين ب\*غ\*لم كرد و گفت:
- واي سارا جونم ... خوشحالم كه بالاخره اين چشم انتظاري تموم شد ... بالاخره علي برگشت ... خيلي نگران بودم كه ديگه برنگرده ولي انگار گلوش بدجوري اينجا گير کرده بوده ...
- لپمو كشيد و گفت:
- چي مي خواي بپوشي؟  
يقه ي شيرين رو گرفتم و گفتم:

- اینجا چه خبره؟ ... چرا اینقدر همه اتون مشکوک میزنید؟ ... لباس برای

چی بپوشم ... قضیه ی مهمونی چیه؟ ...

شیرین رفت سمت کمد لباس هام و همونجور که دنبال لباس می گشت  
گفت:

- یه تیر و دو نشونه ... اینها که میبینی نتیجه ی زحمت علی آقا و مامانش و  
خواهرشه ...

لباس نقره ای رنگی بیرون کشید و همونطور که رو به من می گرفتش گفت:

- فکر کنم این خوب باشه ... هم شیکه ... هم پوشیده است ... دامنش که  
ماکسیه ... آستین هاشم که سه ربعیه ... شال و روسری هات کجان؟

- تو کشوی اولی ... شیرین نمی خوای بگی اینجا چه خبره؟

همونطور که میرفت سمت ک شوی مرتبه ایستاد و برگشت طرفم ... دستمو  
گرفت و منو کشید سمت حموم ... هلم داد و تو حموم و گفت:

- نگاش کن چه قدر ژولی پولی شده! سریع یه دوش بگیر و بیا بیرون الان  
مهمون ها میرسن...

و شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم ... با کلافگی یکی دو تا از دکمه  
هام رو باز کردم و گفتم:

- نکنه می خوای منو حموم هم بدی؟ برو بیرون نیم ساعت دیگه میام ...

از حموم که بیرون اومدم، فاطمه و سیما و شیرین و ضحی و لعیما و ژاله تو اتاق  
بودند و داشتند به خود شون می رسیدند! تا چشمشون به من افتاد، شروع به  
هورا کشیدن کردن و اومدن سراغ من ... سر و صورتمو می ب\* و\* سیدن و بهم

تبریک می گفتن و من فقط نگاهشون می کردم و لبخند می زدم ... در برابر این همه ابراز احساساتشون، چه کاری از من بر میومد جز اینکه خیلی عاشقانه با علی برخورد کنم ... من که تا الان نداشتم کسی چیزی بفهمه چرا الان باید همه چیو خراب کنم ... امروز رو هم می گذروم و بعدش من می مونم و علی ...

منوروی صندلی میز آرایش نشوندن و مشغول آرایش کردنم شدن ... هر کدومشون یه کاری انجام میدادن ... یکی موهامو سشوار می کشید ... یکی به صورت کرم میزد ... یکی ناخن هامو لاک میزد ... چهار پنج نفر دورم ایستاده بودن و تند و تند آرایشم می کردن ... کارشون که تموم شد، خودمو توی آینه دیدم و جیغی کشیدم و گفتم:

- این چه وضعیه؟ مگه عروس درست کردین؟ ... چه خبره این همه آرایش ... گوش پاک کنی برداشتم و کمی مرطوب کننده روش مالیدم و مشغول پاک کردن دنباله ی خط چشم شدم ... با برس سایه، سایه امو کمرنگ تر کردم ... روی دستمال کاغذی، چند بار ب\*و\*سه زدم تا رژ لبم کمرنگ تر بشه!! ...

لباس نقره ای رو ضحی برام آورد و گفت:

- فکر کنم خیلی بهت بیاد ...

- یه باره یه لباس سفید می آوردین با دامن پف پفی و عروسیم می کردین ... این مسخره بازی ها چیه؟ ... هیچ کدوم نمی خوانین حرف بزنین؟ ... یعنی تمام این کارها به خاطر برگشتن علی؟ ... اون جشن رو که من باید بگیرم نه شماها ... میشه یکی توضیح بده ...

همه با سکوت و لبخند نگام می کردند ... پوفی کردم و شالمو از دست ژاله گرفتم ... ناخودآگاه یاد قرار میتر و علی افتادم که ژاله شاهدش بود ... سرمو تکون دادم تا فکر های مسموم رو از ذهنم بیرون بریزم ... جلوی آینه ایستادم و شالمو روی سرم مرتب کردم ... شال مشکی با رگه های تیره ای .

آماده که شدم، همه با هیجان از اتاق بیرون رفتن و فقط شیرین موند ... با کلافگی گفتم:

- این مسخره بازی ها چیه؟

با لحن بدی گفتم:

- خفه ... لطفا آبرو ریزی نکن که همه بفهمن این همه وقت از علی بی خبر بودی ... خیلی شیک و عاشقونه رفتار می کنی ... همونجوری که تو عمق وجودت دوست داری با علی رفتار کنی ... فهمیدی؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

- همیشه زور میگی ...

شیرین دستشو پشتش گذاشت و به بیرون از اتاق هلم داد ... به راهرو که رسیدیم، چشمم به پله ها افتاد و لبخند تلخی زدم ... اگر الان از این پله ها می افتادم علی چه عکس العملی نشون میداد؟ ... قطعاً هیچی ... پس بهتر بود سنگین و رنگین برم پیش بقیه بشینم ... سرمو بالا آوردم و با دیدن جمعیتی که توی سالن نشسته بودن، شگفت زده شدم ... تقریباً پنجاه شصت نفری توی سالن بودن و از در و دیوار خونه گل و کادو می بارید!! چ شمهام چهار تا شد

وگفتم:

- یا علی ... اینجا چه خبره؟

سنیا هرهر خندید و گفت:

- علی جون بیا ... به این بهونه می خواست اسمتو صدا بزنه که بری سراغش

...

همه زدن زیر خنده و متوجه کسی شدم که از سمت چپم داشت بهم نزدیک میشد ... سرمو برگردوندم و با دیدنش دلم هری ریخت پایین ... صدای آهنگ تو فضا پیچید:

دارم میام پیشت جاده چه همواره

هوا چقدر بوی عطر تو رو داره

علی بود ... با کت و شلوار نقره ای و پیراهن مشکی که رگه های نقره ای داشت!!! با تمام وجودم اه کشیدم ... لعنتی چه قدرهم بهش میومد ... موهاشو بالا زده بود و چند تار موهاش توی صورتش ریخته بود ... شیرین دو تا پله رو پایین رفت و کنار فاطمه ایستاد ... علی بهم نزدیک تر شد ...

جاده چه همواره هوا چقدر صافه

شب داره موهای سیاشو می بافه

فقط تو می فهمی امشب چه خوشحالم

از این خوشی لبریز رویایی حالم

لبخند قشنگی که روی لبش بود و شیطنتی که توی چشمهاش بود داشت دیوونه ام میکرد ... از پایین پله ها، دستشو به سمتم دراز کرد ...

امشب تو هم مثل خودم چه بی تابي

از شوق این دیدار اصلا نمی خوابي

یاد فیلم های قدیمی خارجی افتادم که مردها دستشونو برای خانوم ها دراز می کردن تا از کالسکه پیاده بشن و ناخودآگاه لبخند کجی زدم...

از این ور جاده تا اون ور جاده

میام اخه چشمهات وعده بهم داده

صدای دست زدن بلند شد و مجبور شدم، دستمو تو دست علی بذارم ... فقط

نمی دونستم اگر اجباره چرا دارم ذوق مرگ میشم!

میام که باز دستات رفیق دستام شه

دوباره تو عمق نگاه تو جا میشه

نگاهمون تو هم گره خورده بود ... دو تا پله رو پایین اومدم و دست علی رو ول

کردم ... اما علی دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند ... آخ

که چه قدر دلم برای این کارهات تنگ شده بود ... ولی دیگه دلم باهات صاف

نبود ... حس اینکه شاید دوباره ولم کنه و بره داشت داغونم می کرد ... می

ترسیدم از اینکه برای جدایی اومده باشه ... و این آرامش قبل از طوفان باشه

...

همونطور که تو آ\*غ\* و \*ش علی بودم، با بقیه احوالپرسی کردم ... به پرهام که

رسیدیم، سرمو انداختم پایین و باهات سلام و علیک کردم ... روم نمیشد به

چشمهات نگاه کنم ... با لعیاروب\* و \*سی کردم و از کنارشون رد شدم ...

بالاخره به مبل دو نفره ای رسیدیم که میز مقابلش پر از کادو بود ... هر دو با

هم روی مبل نشستیم ... آهنگ بعدی که شروع شد، تازه فهمیدم که اینجا چه

خبره ...

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

تولدت مبارک، تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

لبخند پت و پهنی روی لبم نشست و به علی نگاه کردم ... لبخند قشنگش با

چشمکی که زد تکمیل شد! تازه یادم افتاد که پنجم مرداده و روز تولدم ...

امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره

مازیار ستاره رو ب\*غ\*ل گرفت و جلوی ما شروع کرد به ر\*ق\*صیدن ... به

ستاره که توی ب\*غ\*لش بود اشاره می کرد و با آهنگ می خواند:

از جشن ستاره ، آسمون یه پارچه نوره

بعد از مدت ها خنده به لبهام اومده بود ... با اشتیاق به بقیه نگاه می کردم ...

انگار این من بودم که دو ماه رفته بودم مسافرت و خانواده امو ندیده بودم ... یه

جورایی دلم برای همه اشون تنگ شده بود ...

امشب خونه امون پر از طنین دلنوازه

تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه

کم کم مردهای دیگه هم میومدن وسط ... منان و بیژن و سبحان و محمود

خیلی جالب و خنده دار، خودشونو تکون میدادن و مثلاً می ر\*ق\*صیدن ...

همیشه از مردهایی که بلد نبودن بر\*ق\*صن خوشم میومد!! با خنده نگاهشون

می کردم و غم هامو فراموش کرده بودم ...



پرهام اومد سراغ علي و كشوندش وسط تا بر\*ق\*صه ... علي كه مي دونستم  
دوست نداره جلوي خانوم ها بر\*ق\*صه، با صورت قرمز شده با پرهام رفت و  
فقط بشكن ميزد و منو نگاه مي كرد ...

عزيم هديه ي من برات يه دنيا عشقه

زندگيم با بودندت درست مثل بهشته

تو خونه سبد سبد گل هاي سرخ و ميخك

عزيم دوست دارم تولدت مبارك

جوري نگاه مي كرد كه انگار حرفشو با اين ترانه بهم ميزد ... با آهنگ همراهي  
كرد و با لبخوني گفت:

- تولدت مبارك ...

لبمو به دندون گرفتم و فقط نگاهش كردم ... چه قدر بده كه تو اوج خوشحالي،  
كسي كه دو ستش داري عامل ناراحتيت بشه ... كسي كه برات جشن گرفته  
خودش جشنو كوفت كنه ... احساسات متضادم ديوونه ام مي كرد و نميذاشت  
بهم خوش بگذره ... نگاهمو ازش گرفتم و به بقيه نگاه كردم كه فارغ از هر غم  
و غصه اي مي ر\*ق\*صيدن و دست ميزدن و با آهنگ مي خوندن...

جشن تو جشن تولد تموم خوبي هاست

جشن تو شروع زيباي تموم شادي هاست

جشن تو طلوع يك روز مقدسه برام

وقت شكر گزاراي به سوي درگاه خداست

نگاهم به سینا افتاد که با کیک بزرگی به سمتم میومد ... محمود، علی رو کنارم نشوند و سینا هم کیک رو، روی میز گذاشت ... به محض دیدن کیک از خنده منفجر شدم ... بی اراده دستمو رو شونه ی علی زدم و گفتم:

- خیلی با حالی ... دمت گرم!

ابروهای علی رفت تو هوا و چشمهایش درشت شد ... میون اون همه سر و صدا، صداشو شنیدم که گفت:

- قابلی نداره دخترکم ...

کیکم یه پیرمرد بود با موهای سیخ سیخی سفید!! ... شاید علی می خواست این جور ی اون پیرمرد بیچاره رو تیکه تیکه کنه!! از افکار خودم به خنده افتادم و علی هم با شوق نگاهم می کرد ... دستشو کرد تو جیب کش و پیرمرد پلاستیکی رو از جیبش درآورد و روی کیک گذاشت ... داشتم از خنده روده بر میشدم ... سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:

- خیلی دیوونه ای علی ...

علی خندید و گفت:

- دیوونه ام کردی ...

امشب تو ببین چه شور و حالی و صفایی

راستی که گل سر سبد محفل مایی

امشب رو لبها گل های خنده واسه ی توست

آرزوی ما بخت بلند در طالع توست

میون دست و شادی بقیه، شمع ۲۶ رو فوت کردم ... خواستم عرو سک پیر مرد رو از روی کیک بردارم که علی زودتر از من برش داشت و گفت:

- نه نه نه ... این بهتره پیش من بخوابه ...

لپ هامو از داخل گاز گرفتم که نخندم و چپ چپ به علی نگاه کردم ...  
با چاقو، موهای پیرمرد رو بریدم و توی بشقاب گذاشتم ... علی بشقاب رو از  
دستم گرفت و گفت:

- مطمئنی موهاشو خوب شسته؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بهتر از خوردن دل و روده اشه ...

سلیمه خانوم و مامانم مشغول پخش کردن کیک شدن و فاطمه و سیما هم  
شربت تعارف می کردن ... کم کم وقت باز کردن کادوها شد ... هر کادویی  
رو که بر می داشتیم، کسی که آورده بودش، اعلام می کرد که اینو برای من  
آورده یا علی ... حالا می فهمیدم منظور شون از به تیر و دو نشون چی بود ...  
هم مهمونی برگشتن علی بود و هم مهمونی تولد من ... و عجب روزی علی  
برگشته بود!!

اصلا حواسم به کادوهایی که باز می کردم نبود و تمام مدت چشمم دنبال پیدا  
کردن کادویی بود که علی برام آورده باشه ... کادوها تموم شد و خبری از  
کادوی علی نبود ... هیچی نگفتم ... پس تمام این تدارکات کار مادر و  
خواهرش بوده نه خودش ... پس بی خود نبود که دلم شور می زد ... این  
آرامش قبل از طوفان بود ...

قبل از اینکه کسی سراغ کادوی علی رو بگیره، فاطمه گفت:

- علی، کادوی سارا رو کجا قایم کردی؟

علي نگاه مظلومي بهش انداخت و گفت:

- چرا هيچ كس از سارا نمي پرسه كادوي من كو؟

تعجب زده گفتم:

- من از كجا مي دونستم كه تو اومدي؟؟؟ من اصلا غافلگير شدم ...

سيما با شيطنت گفت:

- ا... سارا چرا دروغ ميگي ... خوبه ديشب تا حالا گلي واسه هم لاو

تركوندين ... بعد ميگي خبر نداستي علي اومده؟

هاج و واج به سيما نگاه كردم ... كسي باور نمي كرد كه من ديشب رو جزوي

از خوابم فرض كرده بودم و باورم نشده بود كه علي برگشته باشه و بدتر از اون

علي رو از اتاق بيرون كرده باشم!! با نگراني به علي نگاه كردم ... بازم تنها

كسي كه تو اون لحظه بهش پناه برده بودم، علي بود ... علي دستشو خيلي

آروم روي شونه ام گذاشت ... جوري كه اصلا سنگيني دستشو حس نمي

كردم ... انگار كه فقط براي حفظ ظاهر اين كارو كرده باشه ... لبخندي زد و

گفت:

- سارا كه نمي دونست امروز قراره جشن بگيريم ... پس چه طوري بايد براي

من كادومي خريد ... در ثاني ... من تازه از سفر اومدم و بايد براش سوغاتي

بيارم ... و امروز هم كه تولدشه براش يه كادوي ويژه دارم ...

دستشو برد زير سبد گل زنبقي كه روي ميز بود و از زير سبد، يه جعبه بيرون

آورد و گرفت طرفم:

- تقديم به سارا كه اين سفرو فقط به خاطر خودش رفتم ... تولدت مبارك

دخترك ...

با تموم شدن حرف علي، همه دست زدن و شیرین گفت:

- دخترک ... باز کن ببینیم چي برات خریده ...

لبخند قدر شناسانه اي زدم و کادو رو باز کردم ... يه جعبه ي جواهر داخلش

بود و زیر جعبه، يه پاکت سفید بود ... سيما خندید و گفت:

- اوه اوه ... نامه ي فدایت شوم هم که نوشته ...

علي سرشو به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

- سارا ... خواهش مي کنم اين پاکت رو فقط خودت باز کن ... وقتی تنها

بودي ...

صداش پر از خواهش و تمنا بود ... نگاهش کردم ... چهره اش خیلی نگران

بود ... دلم طاقت نیاورد نگرانشو ببینم و با اطمینان گفتم:

- خیالت راحت باشه ...

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

- ممنونم ...

لبخندی زدم و جعبه ي جواهر رو باز کردم ... سرویس فوق العاده زیبایی توي

جعبه بود ... طلای سفید بود با سنگ هاي کوارتز بنفش ... رنگ مورد علاقه

ام ... با باز شدن در جعبه صدای دست بلند شد و من با آرامش عجیبی به

علي نگاه کردم و گفتم:

- ممنونم علي ... خیلی قشنگه ... ممنونم که یادم بودي ... من خودمم تولد

خودمو یادم نبود ...

- قابلیت خیلی بیشتر از این چیزهاست ...

سرشو به گوشم نزدیک تر کرد و گفت:

- ولي كادوي اصلي توي اون پاكته .

گيچ نگاهش كردم و گفتم:

- چي توي پاكته؟

- خودت وقتي بخونيش متوجه ميشي .

حدود ساعت نه بود كه زنگ درو زدند و شام رو آوردند ... همه مشغول پهن

كردن سفره شدن و هيچ كس نميذاشت من و علي دست به چيزي بزنيم ...

كنار همديگه روي ميل نشسته بوديم و با سكوت به بقيه نگاه مي كرديم ...

منتظر بودم مثل هميشه علي سكوت رو بشكنه و براي حرف زدن پيش قدم بشه

... ياد حرفهاي پرهام افتادم كه ميگفت هيچ وقت باهاش حرف نمي زدم ...

پس بايد يه بار هم كه شده من سر صحبت رو باز مي كردم ... برگشتم طرفش

و گفتم :

- علي ...

همزمان با من علي هم به سمتم برگشت و گفت:

- سارا ...

چند لحظه به هم نگاه كرديم و بعد هر دو خنديديم ... علي گفت:

- خانوم ها مقدمن ...

- نه ... لطفا اول تو بگو ...

- نه ديگه ... جر زني نكن ...

- خب ... مي خواستم پرسم ... توي اون پاكته چيه؟

- منم مي خواستم بيرسم پاكٲ رو كجا گذاشتي ... يه وقت گم نشه يا دست  
كسي نيافته ...

معلوم بود كه خيلي چيز مهميه كه اينقدر نگرانسه ... با اطمينان گفتم:

- جاش امنه ... خيالت راحت ...

با بي قراري گفتم:

- كجا گذاشتيش؟ ... يه وقت كسي پيداش نكنه ... ممكنه كنجكاو شده باشن

و براي شيطنت هم كه شده برن سراغش ...

خنديدم و گفتم:

- عمرا نمي تونن برن سراغش.

- مگه كجا گذاشتي ...

چند لحظه نگاهش كردم و بعد گفتم:

- گذاشتمش تو لباسم ...

نگاهي به لباسم كرد و گفتم:

- لباسٲ كه جيب نداره ... نكنه ...

نگاهش رفت سمت يقه و سينه ام ... يه ابروش رفت بالا و گفتم:

- چرا هر چي دم دستت ميرسه ميذاري اون تو؟ موباييل ... پاكٲ ...

سرشو با كلافگي تكون داد و ادامه داد:

- عروسك سر مدادي !!

از اشاره اش به اون روزي كه با سر عروسك سينه امو خارونده بودم، خجالٲ

كشيدم و سرمو پايين انداختم ... علي با خنده گفتم:

- حالا یه وقت نیفته بیرون ...

پقی زدم زیر خنده و گفتم :

- نه ... خیالت راحت ... راستی من پاکتو تا کردم ... نکنه خراب شده باشه؟

... چی تو پاکته؟

- نه خراب نمیشه ... یه کاغذ ... در واقع یه جور سند ...

- سند؟ چه جور سندی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- سند آزادی ...

با تعجب نگاهش کردم ... خواستم بازم سوال بپرسم اما بی‌تا صدامون کرد و

گفت:

- سفره دیگه کامل شده، نمی‌خواین قدم رنجه کنید؟

تازه حواسمون به سفره افتاد که همه دورش نشسته بودن و زل زده بودن به ما! با

خنده بلند شدیم و کنار همدیگه سر سفره نشستیم ...

باز هم علی برام غذا کشید ... غذای خوشمزه‌ای بود و اگر فکر و خیال میترا

نبود، حتما تمام و کمال گوشت می‌شد به بدنم!!

همه مشغول خوردن بودن و صدای صحبت و تعارف کردن و خوردن قاشق و

چنگال به همدیگه و صداهای دیگه با هم مخلوط شده بود ... صدای پرهام رو

از بین صداهای دیگه شنیدم:

- لعیا یه تیکه رون مرغ بده ...

لعیا که ظرف مرغ نزدیکش بود، برای پرهام یه تیکه مرغ گذاشت، پرهام خندید

و با لحن آواز ماندنی گفت:



- یه رون داد و دمش گرم ... دمش گرم بابا دمش گرم!!

لعیا خندید و با صدای آرومی که فقط پرهام بشنوه گفت:

- این دله دیوونه اشه ... الهی که یه تار از ...

دستشو کرد توی موهای پرهام و ادامه داد:

- موی سیاش کم نشه ...

بعد هم یه دونه از موهای پرهامو گرفت و از بیخ کند ... همه غش غش

خندیدن و منم بی اراده خندیدم ... لعیا که فکرشو نمی کرد کسی حواسش به

اون دو تا باشه، قرمز شد و با خجالت سرشو انداخت پایین ... سبحان لپ

ژاله رو ب\*و\*سید و خوندن رو ادامه داد:

- یه م\*ا\*چ داد و دمش گرم ... دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی کنترل تلویزیون رو که کنار دستش بود، برداشت و مثل میکروفون گرفت

جلوی دهنش و دستشو گرفت سمت منو شروع کرد به خوندن:

- چشم سیاش خماره ...

ساکت شد و شیرین با حالت مرموزی جواب داد:

- دمش گرم بابا دمش گرم

علی با صدای پر احساسی ادامه داد:

- لپاش گل اناره ...

این بار صداهای بیشتری رو شنیدم:

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی - لب لب قلوه داره ...

صدای خوندن بقیه با صدای دست زدنشون قاطی شد:

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی - کشته با یک اشاره ...

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی با انگشتاش گونه امو به آرومی کشید و دستشو برد سمت لبشوب\* و\*سه ای روی سر انگشتاش زد و ادامه داد:

- یه م\*ا\*چ داد و دمش گرم ...

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

صدای دست زدن پی در پی بقیه، اختتامیه ی ترانه خونی علی شد ...

لپهام داغ شده بود ... قلبم تند تند میزد ... نفسهام کوتاه شده بود ... زل زده بودم تو چشمه‌هاش و هیچی نمی تونستم بگم ... علی ... کاش نرفته بودی امریکا ... کاش حداقل با میترا نمی رفتی ... که اگر نرفته بودی شک نکن که الان جلوی همه ب\*غ\*لت می کردم ولی الان چه کاری ازم بر میاد جز اینکه فقط بغض کنم و نگاهت کنم ... صدای شیرین رو شنیدم که با ناباوری می گفت:

- وای خدایا شکرت ... بالاخره این دختره ی دیوونه گریه کرد ... الهی قربونت برم سارا جونم .

با تعجب به صورتم دست کشیدم ... اشکهام روی گونه هام سر می خورد ... حتی نفهمیدم کی گریه ام گرفت ... انگار فقط منتظر علی بودم تا اشکهامو براش بریزم! بغضم باز شده بود و هر قطره اشکی که روی گونه ام می چکید، کم شدن وزنش از بدنم رو احساس می کردم!! داشتم سبک میشدم!

همه ساکت شده بودن و حتي صدای قاشق و چنگال هم نمیومد ... ضحی با شیطنت گفت:

- ای بابا چرا همه زل زدین به این بیچاره ... تا حالا گریه ندیدین؟ ... غذا تون سرد شد.

دا شتم به هق هق می افتادم ... قبل از اینکه آبرو ریزی بشه، با صدای لرزونی گفتم:

- ببخشید من الان بر می گردم ...

از سر سفره بلند شدم و به اتاقم پناه بردم ... لبه ی تخت نشستم و به عادت همیشگی، بالشو جلوی دهنم گرفتم ... اشک هام گوله گوله روی بالش می چکید ... بالش رو ول کردم و رفتم جلوی آینه نشستم ... دستمالی برداشتم و توش فین کردم ... یه دستمال دیگه برداشتم و اشکهای صورتمو به آرومی پاک کردم تا آرایشم به هم نریزه ... چه مکافاتی بود این آرایش کردن... قبلش هزار جور در دسر بکش تا آرایش کنی ... بعدش هم باید کلی مواظب باشه به هم نریزه ... عاقبت هم باید با کلی بدبختی پاکش کنی ...

صدای سرفه ای باعث شد از توی آینه به پشت سرم نگاه کنم ... علی دم در ایستاده بود ... فین فینی کردم و اشک هامو پاک کردم ... علی گفت:

- می دونم همه ی اینها از بی فکری منه ... می دونم مقصرم سارا ... ولی یه حرفهایی هست که باید بشنوی ... شاید حرفهای خوشایندی نباشن ... ولی دلیل رفتنم رو تا حدودی توجیه می کنه ... ولی باز هم بهت حق میدم دلخور باشی ...

بدجور دلخور و دلگیر بودم، ولی نمی خواستم علی بفهمه ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- من که حرفی نزدم ... همین که جلوی خانواده ام آبرومو حفظ می کنی برام کافیه ... نمی خواد این قدر به خودت سخت بگیری ... از اول هم قرارمون همین بود ... هر کسی زندگی خودشو داره و لارم نیست به دیگری توضیح بده ... پس اینقدر خودتو درگیر جواب دادن به من نکن ... ما که ... ما که چیزی بینمون نیست که بخوام ازت توقعی داشته باشم ...

دوباره اشک هام روی گونه هام چکید ... علی با چشمهای براقش نگاهم می کرد ... دهنش برای گفتن حرفی باز شد اما قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

- نمی خواد توضیحی بدی ... بهتره بری ... منم الان میام ...  
موقع گفتن این حرفها، اشکهام روی صورتم روون شده بود ... زبونم یه چیزی می گفت و اشک هام یه چیز دیگه ... نمی دونم علی حرف کدومشونو باور کرد که سرشو پایین انداخت و اومد کنارم ... لبه ی تخت نشست و گفت:  
- سارا ... شاید تو هیچ احساسی به من نداشته باشی ولی من ...

سرشو تکون داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- من خودمو در برابر کارهایی که کردم مسئول می دونم ... من به عقده‌ی که بینمون خونده شده احترام میذارم و تا زمانی که این عقد باطل نشده ... من بهش پایبندم ...

سکوت کرد ... دستمالی برداشت و اشک هامو پاک کرد و گفت:

- بهتره بریم پیش مهمون ها ...

لحظه شماری می کردم که مهمون ها برن و پاکت رو باز کنم ... نمی دونستم چی توشه که علی بهش میگه " سند آزادی " ... بالاخره همه رفتن و من و علی که دم در ایستاده بودیم و بدرقه اشون می کردیم، با هم تنها شدیم ...

بعد از مدتها دوباره من مونده بودم و علی ... تنهایی تنها ... احساس عجیبی داشتم ... حس ترس ... علاقه ... دلتنگی ... سردرگمی ...

علی در رو بست و به من نگاه کرد ... من هم به علی نگاه می کردم و نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیفته ... ناخودآگاه یاد حرف علی افتادم که همیشه می گفت " نگران نباش. قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته " ... قبلا با این حرفش آرامش عجیبی می گرفتم ولی حالا احساس می کردم اگر این حرفو بهم بزنه یعنی هیچ ارزشی براش ندارم ... حسی قلقلکم میداد که دوباره این سوالو ازش بپرسم و پرسیدم:

- حالا چی میشه ؟

چند ثانیه توی چشمهام خیره شد ... باز هم نگاهش رفت سمت لبهام ... یه قدم عقب رفتم ... نگاهش برگشت سمت چشمهام ... سرشو انداخت پایین و گفت:

- من میرم تو اتاقم ... فعلا بیدارم ... اگر دوست داشتی با هم صحبت می کنیم ...

پشت سر علی از پله ها بالا رفتم و دم در اتاق هامون، دوباره نگاهی به هم انداختیم ... هر دومون ایستاده بودیم ... انگار که منتظر بودیم دیگری اول بره ... بالاخره سکوت رو شکستم و گفتم:

- شب بخیر ...

و رفتم تو اتاق و درو بستم ... به محض ورود به اتاق، شالمو روی تخت انداختم و لباس سموزی از تن بیرون کشیدم ... لباس راحتی پوشیدم و پاکت رو از لباس زیرم درآوردم ... روی صندلی جلوی میز آرایش نشستم و پاکت رو باز کردم ...

داخل پاکت، چند تا برگه بود ... تمام برگه ها به زبان انگلیسی بودن ... کمی برگه ها رو زیر و رو کردم و به چند تا عکس رسیدم ... عکس هایی که یه سری خط های رنگی روشن کشیده شده بود ... عصبی سری تکون دادم و از برگه ی اول شروع کردم به خواندن ...

آزمایش DNA ... مارکهای ژنتیکی ... ال ال های مشابه ... نمونه ی خون ... نمونه ی مو و ناخن ... تشخیص هویت ... تشخیص اَبوت ... خدای من ... این آزمایش چه مفهومی داشت؟ تشخیص ابوت ... یعنی تشخیص رابطه ی پدر و فرزندی؟؟؟ ... این آزمایش علی بود ... علی با کی؟ ... یعنی علی بچه داشت؟ ...

با دستپاچگی برگه های بعدی رو ورق زدم ... با چشم فقط دنبال دو تا کلمه می گشتم : positive , negative

توی یکی از برگه ها چشم افتاد به کلمه ی positive ... جواب آزمایش مثبت بود ... علی بچه داشت ... شوهر من بچه داشت ... بچه ای که مادرش من نبودم ... برگه ها از دستم ول شد و سرم به دوران افتاد ... چشمهام سیاهی می رفت ... داشتم می افتادم ... برای نگه داشتن خودم دستهامو تو هوا تکون دادم اما فقط شیشه های ادکلن بود که دم دستم اومد و

بهشون چنگ زدم ... روی زمین افتادم و صدای به هم خوردن شیشه های ادکلن، و شکستشون، تو سرم تکرار میشد ... بوی تند و تلخ و شیرین عطرها شامه ام رو آزار می داد ... سرم داشت منفجر میشد ... حالت تهوع داشتم ... در باز شد و علی رو برعکس توی چهار چوب در دیدم ... پاهاش به سقف چسبیده بود و سرش تو هوا معلق بود ... انگار که برعکس روی سقف ایستاده بود ... سرمو به زحمت چرخوندم تا علی رو که داشت با سرعت به سمت میومد، بهتر ببینم ... کنارم نشستم و ب\*غ\*لم کرد ... پاهام روی زمین بود و بالاته ام تو آ\*غ\*و\*ش علی ... سرم روی سینه اش بودم و گوشم دقیقاً مقابل قلبش ... قلبی که محکم به دیواره ی سینه اش می کوبید ... سرعت کوبشش غیر عادی بود! ... چند لحظه بعد، دستشوزیر زانو هام گذاشت و از زمین بلندم کرد ... اونقدر ضعف داشتم که حتی نمی تونستم اعتراضی بکنم ... با بی حالی صدایش زدم ولی اونقدر که بی رمق بودم، صدامو نشنید ... از اتاق بیرون رفت و خیلی زود با لیوانی آب قند برگشت ... یه دستشوزیر گردنم گذاشت و کمی سرمو بالا آورد ... معده ام به سوزش افتاده بود ... حالت تهوعم داشت بیشتر و بیشتر می شد ... می دونستم اگر این آب قندو بخورم، همون لحظه برش می گردونم ... باید خودمو به دسشویی می رسوندم ... با هر بدبختی بود صدایش زدم:

- علی ...

سرشو به صورتم نزدیک تر کرد و گفت:

- جانِ علی ... جونم عزیز دلم ...

صداس لرزون بود ... صدای قشنگ و مردونه اش می لرزید ... علی بغض کرده بود ... اونقدر حالم بد بود که به زحمت تونستم بگم:  
- تهوع دارم ...

علی بدون معطلی ب\*غ\*لم کرد و بردم توی حموم ... کنار روشویی که توی حموم بود گذاشتم زمین ... به زحمت روی پاهام ایستادم و روی سنگ روشویی خم شدم ... عوق زدم و محتویات معده ام بیرون ریخت ... علی دستشو روی پیشونیم گذاشت و فشار داد ... دست چپش هم دور کمرم حلقه شده بود و محکم نگه‌م داشته بود ... سنگینی سرم روی دست علی انداختم ... اگر علی نبود تا الان کف حموم افتاده بودم ... لرز کرده بودم و پوست تنم دون دون میشد ... نفس نفس می زدم و معده ام پیچ می خورد ... مدت‌ها بود که این معده درد عصبی دست از سرم برداشته بود ولی انگار رفیق قدیمی دوباره پیداش شده بود ...

گرمای دست علی روی پیشونیم حس خوبی بهم می داد ... حس آرامش ... با فشار دستش انگار انرژی خودشو بهم منتقل می کرد ... دستش که دور کمرم بود و نگه‌م داشته بود، حس سبکی بهم میداد ... شیر آب رو باز کرد و روشویی رو شست ... دستشو پر از آب کرد و جلوی دهنم گرفت ... لبمو روی نرمی دست علی گذاشتم و آب رو از توی دستش به دهنم کشیدم ... کمی توی دهنم چرخوندم و بیرون ریختم ... علی دوباره این کارو تکرار کرد تا یه بار دیگه دهنمو بشورم ... دور لبمو پاک کرد و صورتمو شست ... چه قدر خوب بود که علی پیشم بود ... چه قدر حضورش بهم امنیت میداد ... ولی سکوتش آزارم میداد ...



قطره های اشک دوباره راه خود شونو باز کرده بودن ... بغض دو ماهه، از سر شب، سر باز کرده بود و داشت عمق خود شو نشون میداد ... و حالا با این شوک لعنتی ... آخ علی ... علی ... من بهت احتیاج دارم علی ... بهت وابسته شدم ... دل بسته شدم ... چرا داری اینجوری ترکم می کنی؟ ...

پس اون کادوی اصلی تولدم این بود؟ ... اون سند آزادی که می گفتمی همین بود؟ ... آزادیت از سر من؟ ... اینو نشونم دادی که بگی یه بچه داری؟ ... که شاید بچه ی تو و میترا باشه ... اینو نشونم دادی که راحت و بی دغدغه برم پی کارم ... که پامو از زندگی تو و میترا بیرون بکشم؟ ... پس میترا طلاق گرفته ... اومدی که منو هم به طلاق راضی کنی؟ آخ علی چیکار کردی با من ... خوردم کردی علی ... چرا بین این همه آدم تو باید این خنجر و بهم می زدی؟ ... چرا هنوز کنار می ... چرا نمیری و راحت کنی ... اصلا چرا برگشتی ... چرا کمکم می کنی ... نمی خوام این ترحمتو ... این دلسوزیتو ... این نگرانی توی چشمهاتو ... لرزش لبها و صداتو ... هیچ کدومو نمی خوام ... برو راحتم بذار ... بهت هیچ احتیاجی ندارم ... همونجور که تا الان سر کردم باز می تونم سر کنم ... باز می تونم زنده بمونم ولی زندگی ... نه ... دیگه زندگی نمی کنم ... فقط زنده ام ... تو روحمو کشتی علی ... تو که عزیزترین بودی ... بدترین ضربه رو از تو خوردم ..

خودمو از حصار دستهای علی بیرون کشیدم ... دستمو به دیوار حموم گرفتم و دولا دولا رفتم سمت در حموم ... علی دنبالم اومد و خم شد که ب\*غ\*لم کنه ... دستمو جلوی صورتش گرفت و با آخرین رمقی که داشتم گفتم:

- به من دست نزن ...

دستش تو هوا معلق موند و با تعجب گفت:

- چرا سارا؟ ... چي شد يه دفعه؟ ... چرا اينجوري شدي؟ ... بذار بيرمت

دکتر ...

سرمو به چپ و راست چرخوندم و گفتم:

- نه ... هيچي نمي خوام ... فقط راحتم بذار ... مي خوام تنها باشم ...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که دوباه عوق زدم و نشستم روي زمين و کفِ

حموم بالا آوردم ... واي که چه افتضاحي شده بود ... علي بازومو گرفت و

بلندم کرد ... بردم سمت رويش و دوباره دهنمو شست ... بدون اينکه ازم

اجازه بگيره، روي دست بلندم کرد و بردم روي تخت نشوند ... مانتويي از تو

کدمم درآورد و روي شونه هام انداخت ... دستمو گرفت و توي آستين مانتو

کرد ... اشک هاي لعنتيم بي امون مي باريدن ... اين همه اشک از کجا

ميومد؟ ... اون موقع که بهشون احتياج داشتم نبودن و حالا که نبايد سرازير

ميشدن، انگار ديگه توي چشمم جا شون تنگ شده بود که براي رهايي عجله

داشتن ...

دکمه هاي مانتوم رو بست و شال مشکي و نقره ايم که روي تخت انداخته

بودم، سرم کرد و دوباره ب\*غ\*لم کرد و رفت سمت در حياط ... يقه اشو

چنگ زدم و گفتم:

- علي ...

بدون اينکه بایسته، سرشو به صورتم نزديک کرد و گفت:

- جان دلم دخترکم ... چي به روز خودت آوردي ... چرا اين جور شدي؟

دلم مي خواست بهش پوزخند بزنم و بگم " من چي به روز خودم آوردم يا تو چه بلایي سرم آوردی؟ سند بچه داشتن و آزادیتو نشونم میدی و بعد هم میگه چرا اینجوري شدم؟ "

کنار در حیاط ایستاد، پاشو گذاشت به دیوار و زانو هامو روی رونش گذاشت و دست شو از زیر بدنم آزاد کرد ... سوییچ ماشین رو از جا کلیدی برداشت ... رفت تو حیاط و منو روی صندلی جلوی ماشین خوابوند ... در کوچه رو باز کرد و ماشینو بیرون برد و بعد از بستن در، با سرعت راه افتاد ...

صداشو مي شنیدم اما خیلی ضعیف ... نمی دونم من نمی تونستم خوب بشنوم یا علی آهسته حرف می زد ... تنها چیزی که از حرفهاش می فهمیدم فقط دخترک گفتن هاش بود ... احساس می کردم داره به خودش بد و بیراه می گه و خودشو سرزنش می کنه ... کم کم داشتم بی هوش می شدم ...

- حمله ی عصبی بوده ... سابقه ی قبلی هم دارن؟

- بله متأسفانه ...

- بدنش خیلی ضعیفه ... باید تقویت بشه ... فکر می کنم خیلی تحت فشارهای روحی و عصبی بوده ... نباید چیزی بهش بگید که دوباره ذهنشو درگیر کنه ... این جور حمله های عصبی واقعا عذاب آور و درد ناکن ... هم برای خودش هم اطرافیاننش ... خبرهای بد بهش ندین ... بذارید یه مدت تو آرامش باشه ...

- حتما آقای دکتر ... ممنونم ... کی به هوش میاد؟

- سرمش داره تموم میشه ... دیگه کم کم بهوش میاد.

- مي تونم ببرمش خونه؟

- بله ... حال جسميش خوبه ولي مشكلش رو حيه ... آرامش بهترين درمانه

...

- ممنونم دكتر ...

نيمه هوشيار بودم و صداشونو مي شنيدم ... كم كم چشمهامو باز كردم و تونستم علي رو ببينم ... کنار تخت نشسته بود و دستم توي دستهاش بود ... آرنج هاشو روي تخت گذاشته بود و پشت دستمو به پيشونيش چسبونده بود ... فقط لبهاشو مي ديدم ... لبهاش باز و بسته مي شد و نفس هاي عميق مي كشيد ... دستمو از روي پيشونيش پايين آورد و روي لبهاش گذاشت ... ب\*و\*سه ي داغي پشت دستم گذاشت ... نگاهم به چشمهاش افتاد ... سرخ و مرطوب بودن ... نگاهش به چشمهام افتاد ... دستمو از لبش دور كرد و به چشمهام خير شد ... با احتياط گفت:

- سارا ... بهتري؟

پلك هامو روي هم گذاشتم و سرمو تكون دادم ... صداي خدارو شكر گفتمش

رو شنيدم ... دستمو فشرده و گفتم:

- يه كم ديگه صبر كن ، سرمت كه تموم شد ميريم ...

كم كم داشت يادم ميومد كه چه اتفاقي افتاده ... واقعيت داشت روي سرم آوار

ميشد ... گرمي اشكو گوشه ي چشمهام حس مي كردم ... از کنار چشمم سر

خورد و رفت بين موها و گوشهام ... علي با انگشتش اشكهامو پاك كرد ...

رومو برگردوندم ... نمي خواستم بيشتر از اين شكستمو ببينه ... گرمي

انگشتاني كه به زودي براي هميشه از دست مي دادمشون رو تو تك تك سلول

هام حبس می کردم ... من علی رو دوست داشتم ... با تمام این اتفاقات دوستش داشتم ولی علی مال من نبود ... از اول هم مال من نبود ... نسیمی بود توی زندگی که روزی وزید و حالا داشت عبور می کرد ...

پرستاری اومد و سوزن سرم رو از دستم درآورد ... کمکم کرد روی تخت بشینم ... علی کفش هامو پام کرد و زیر بازمو گرفت تا از تخت پایین بیام ... خیلی آروم قدم برمی داشتم ... می ترسیدم از فردایی که نمی دونستم علی کنارم هست یا نه ... نمی خواستم این لحظه ها تموم بشن ... باید برای تمام عمرم این لحظه ها رو وجودم حک می کردم ...

بغض کهنه ام خیال تموم شدن نداشت ... هوای چشمهام ابری بود و گاهی بارش پراکنده داشت ... گاهی هم دونه های بارون در شت تر میشدن و تگرگ می بارید ... اون موقع بود که بینیم رعد و برق میزد و فین فین می کردم ...

به ما شین رسیدیم و علی در رو برام باز کرد ... آروم توی ما شین نشستم ... علی صندلی رو بالاتر آورد تا تکیه بدم ... سرمو به پشتی گذاشتمو چشمهامو بستم ... دونه های اشک از بین پلک هام بیرون ریخت ... کنارم نشست و ما شین به حرکت در اومد ... سکوت تو ما شین آزارم میداد ... دوست داشتم این روزهای آخر صداشو بیشتر بشنوم ... چه قدر دیر پرهام بهم هشدار داد ... حالا که دیگه کار از کار گذشته بود، ابراز علاقه ی من چه فایده ای داشت؟ ... کاش حداقل حرف میزد تا صداشو بشنوم ...

- علی ...

- بله ...

وای نه ... چرا نگفت " جان علی " چرا نگفت " چون دلم عزیزم " ... کاش یه بار دیگه بهم بگه دخترک ... برای آخرین بار ... دستش رفت سمت پخش ماشین و صدای آهنگ توی فضا پیچید :

آغ\*و\*شتو به غیر من به روی هیچ کی وا نکن

منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن

ماشین رو نگه داشت و سرشو گذاشت روی فرمون ... چرا این جور شده بود ... چي شد که همه چیز به هم ریخت ... چرا علی به هم ریخته ... چرا علی پریشونه ... دیگه رفتن که پریشونی نداره ... پریشونی و در به دری مال منه ... منم که باید تنها بمونم ...

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم

واسه بودن کنارت، تو بگو، به هر کجا پر می کشم

برگشت ستمم ... نگاه عسلیش دلمو آب می کرد ... بدجوری حال و هوای گریه داشتم ... ولی نمی خواستم بازم گریه کنم ... دستمو توی دستش گرفت ...

منو تو آغ\*و\*شت بگیر آغ\*و\*ش تو مقدسه

ب\*و\*سیدنت برای من تولد یک نفسه

لبهاس می لرزید ... نگاهش بین چشمهام و لبهام سرگردون بود ... صورتمو لمس کرد و اشکهامو پاک کرد ... ولی هنوز یه گونه امو پاک نکرده بود که اون یکی از اشک خیس می شد ...

چشمای مهربون تو منو به آتیش می کشه

نوازش دستهای تو عاداته ترکم نمیشه

- دخترک من ... سارای من ... عزیز من ... این جور ی گریه نکن داغونم می کنی ... می دونم حق داری ... می دونم دلت گرفته ... حق داری دلخور باشی ... حق داری نبخشی ... خودم هنوز بعد از این همه سال تونستم خودمو ببخشم ...

فقط تو آ\*غ\*و\*ش خودم دغدغه هاتو جا بذار

به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار

منو کشید سمت خودشو و ب\*غ\*لم کرد ... دستهای دور شونه ام حلقه شده بود و روی سرمو می ب\*و\*سید ... می دونستم که نباید بذارم این جور ی اسیرم کنه ... حالا که داشت می رفت نباید با این کارهای آتیشم میزد ... ولی دلم براش تنگ شده بود ... تشنه ی آ\*غ\*و\*ش گرمش بودم ... نمی تونستم هیچ مخالفتی بکنم ...

مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن

فقط به من ب\*و\*سه بزن به روح و جسم تن من

سرمو از سینه اش جدا کرد و بین دستهای گرفت ... سرش اومد پایین ... عسلی نگاهش پررنگ تر شده بود ... صورتش نزدیک و نزدیک تر میشد ... نفسهای به صورتم می خورد ... چشمهامو بستم ... دستش پشت گردنمو لمس می کرد ... حضور لبها شو نزدیک لبم حس می کردم ولی گرما شونونه ...

انگار دو دل بود بین ب\*و\*سیدن و نب\*و\*سیدن ... چشمهامو باز کردم ... چشمهای علی بسته بود و لبشو گاز گرفته بود ... پیشونیش رو به پیشونیم

چسبوند ... می دونستم علی مال من نیست ... می دونستم این شاید اولین و قطعا آخرین ب\*و\*سه است ... می دونستم با این کار فقط خودمو در اختیارش گذاشتم و بهش ثابت می کنم که چه قدر می خوامش در حالی که اون منو نمی خواست ... شاید حتی من براش و سیله ای برای خوشگذرونی بودم ... ولی مهم این بود که علی برای من همه چیز بود ... دوستش داشتم و حالا که تا اینجا اومده بودیم، باید بزرگترین قدم رو برمی داشتم ... این بهترین راه برای نشون دادن علاقه ام بود ... حتی اگر علی ترکم می کرد خیالم راحت بود که عشقمو ثابت کردم ... دیگه عذاب وجدان ندا شتم که شاید اگر علاقه امو نشون میدادم علی برام می موند ...

نفس عمیقی کشیدم ... تصمیممو گرفتم ... قبل از اینکه منصرف بشم باید انجامش میدادم ... سرمو کج کردم و لبهامو به لبه اش نزدیک کردم ...

تَق تَق تَق ... کسی با انگشت به شیشه کوبید ... هردو از جا پریدیم و به سمت صدا برگشتیم ... ماشین پلیس جلوتر از ما پارک کرده بود و پلیسی کنار ماشین ایستاده بود ... خودمو از آ\*غ\*و\*ش علی بیرون کشیدم و سر جام نشستم ... بدجوری خجالت کشیدم ... لبهامو گاز می گرفتم و سرمو پایین انداخته بودم ... علی سری تکون داد و از ماشین پیاده شد ... چند لحظه بعد در ماشین رو باز کرد و به سمتم خم شد ... خودمو عقب کشیدم و علی داشورد رو باز کرد ... از داخلش کیف مدارکشو بیرون آورد ... افسر داشت، مدارک علی رو چک می کرد ... رفت جلوی ماشین و پلاک ماشین رو با کارت ماشین مقایسه کرد ... بعد هم اومد طرف من ... چند ضربه به شیشه زد و من با خجالت و سری به زیر افتاده از ماشین پیاده شدم ... افسر گفت:



- شما با این آقا چه نصیبتی دارید؟

نگاهی به علی انداختم ... سرشو پایین آورد و پلک هاشو روی هم گذاشت ...  
چی باید می گفتم ... شوهرم ... دوستم ... هم خونه ام ... همه زندگیم ...  
عشقم ... کسی که دیگه مال من نیست ... ولی فقط یه کلمه گفتم:

- همسر مه

- کارت شناسایی همراhton هست؟

- راستش نه ...

رو به علی گفت:

- شناسنامه اتون رو یه بار دیگه ببینم ...

علی شناسنامه رو به افسر داد و افسر صفحه ی دومش رو باز کرد و گفت:

- اسم شما چیه خانوم؟

- سارا رحیمی.

شماره شناسنامه ... تاریخ تولد ... تاریخ عقد ... تمام مشخصات خودم و علی  
رو ازم پرسید و با چیزهایی که تو شناسنامه ی علی نوشته شده بود، مقایسه  
کرد ... به غیر از شماره شناسنامه ی علی و تاریخ تولدش بقیه رو گفتم و افسر  
رضایت داد که ما با هم زن و شوهریم ... لبخندی زد و گفت:

- همیشه آقایون تاریخ تولد خانومهاشون رو فراموش می کنن ولی این بار  
برعکس شده ...

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم ... افسر با اخم کمرنگی گفت:

- خیابون که جای این کارها نیست ... بفرمایید منزلتون ... شبتون به خیر

افسر رفت و من و علي با كلي شرمندگي و خجالت سوار ماشين شدیم ... به خاطر حضور افسر خدارو شکر کردم ... اگر ديرتر رسیده بود و علي رو ب\*و\*سیده بودم، تا آخر عمرم خودمو نمي بخشیدم ... واقعا تو اون لحظه داشتیم احساسی عمل می کردم ... اگر این اتفاق افتاده بود، تا آخر عمرم احساس می کردم خودمو به علي فروختم ... وقتی داره میره چرا باید خودمو تقدیمش کنم ... ای سارای احمق ... یه بار نشد بتونی درست تصمیم بگیری ...

صورتمو به طرف پنجره گرفته بودم و به خیابون و آدم هاش نگاه می کردم ... چشمم به مغازه ساغت فرو شی افتاد که تمام ساعت هاش، دوازده شب رو نشون میدادن ...

رسیدیم خونه ... به محض اینکه علي در رو باز کرد، از ماشين پیاده شدم و رفتم به اتاقم ... حالم بهتر شده بود و مشغول جمع کردن خورده شیشه های ادکلن های شکسته شدم ... یکی دو تا از ادکلن ها شکسته بود و تمام محتویات شون روی قالیچه ریخته بود و بوی خیلی زیادی توی اتاق پیچیده بود ... از بوی ادکلن داشتم سردرد می گرفتم ... سریع خورده شیشه هارو جمع کردم و ادکلن ها رو سر جاشون گذاشتم ... برگه های آزمایش علي رو توی پاکتش گذاشتم ... چه قدر دلم می خواست برگه رو پاره کنم ... یا حتی بسوزونم ... ولي قطعا این مدرک رو لازم داشتم ... برای چی لازم داشتم؟ ... شاید برای طلاق ... باید دلیلی برای قانع کردن خانواده ام داشته باشم ... و چه دلیلی محکمتر از این که علي بچه داره ... بچه ای که نمي دونم حلال زاده است یا ... علي که هیچ وقت ازدواج نکرده ... حتی ضحی هم درباره ازدواج

علي چيزي نگفته بود ... نكنه علي و ميترا ... نكنه خطايي كه مادر بزرگ از اش حرف ميزنه همينه ... يعني علي و ميترا با هم ... نكنه اين بچه ي نامشروع از علي و ميترا باشه؟ پس اون رازي كه علي نگران برملا شدنش بود، همين بوده... چرا علي كه نمي خواست من با خبر باشم، خودش چنين مدركي به دستم داد؟

با دستهام صورتمو پوشوندم و به هق هق افتادم ... زير اين همه فشار داشتم له ميشدم ... خسته بودم ... دلم مي خواست بخوابم ولي با اون همه بوي عطر داشتم ديوونه ميشدم ... بالش و پتومو برداشتم و رفتم توي هال روي كاناپه خوابيدم ...

كش و قوسي به بدنم دادم و غلتي زدم ... چشمم افتاد به علي ... صورتش نزديك صورتم بود... خودمو عقب كشيدم و بهش خيره شدم ... لبخندي زد و گفت:

- نكنه اين چند وقته همه ي نمازهاات قضا شده؟

اخمهام خود به خود تو هم رفتن ... نمي فهميدم چي ميگه ... وقتي نگاه اخموي منو ديد ، ساعتی از ميز كنار تخت برداشت و روبه روم گرفت و با لحن ملایمي گفت:

- نمي خواي نماز بخوني؟

نگاهي به ساعت انداختم ... پنج و نيم بود ... تازه فهميدم چي شده ... علي برگشته بود ... علي برگشته بود و مثل هميشه داشت براي نماز بيدارم مي كرد ... سرمو خاروندم و گفتم:

- باشه الان بلند میشم ...

سر جام نشستم ... دستمو توي انبوه موهام فرو کردم و سرمو خاروندم ...  
موهام تو صورتم ریخته بود ... موهایی که تا وسط کمرم بود ... دوباره نگاهم  
به علي افتاد که به موهام خیره شده بود ... سنگیني نگاهمو که حس کرد،  
سرشو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت ... از روی تخت بلند شدم ...  
چند لحظه به تختي که روش خوابیده بودم خیره شدم ... این که تخت علي  
بود ... این جا اتاق علي بود ... من اینجا چیکار مي کردم؟ ... من که روی  
کانا په خوابیده بودم ... پوفي کردم و از اتاق بیرون رفتم ... علي توي هال  
داشت نماز مي خوند ... چه قدر دلم براي دیدنش سر سجاده تنگ شده بود  
... دلم مي خواست بشینم و نگاهش کنم ولي ديگه براي این کارها دير بود ... از  
کنارش رد شدم و رفتم سمت دسشویی ...

عصر که از سر کار برگشتم، خبري از علي نبود ... بي اراده به تموم اتاق ها  
سرک مي کشیدم و دنبالش مي گشتم ... اما علي نبود ... يعني علي رفته بود؟  
... به این سرعت رفت؟ ... بدون خداحافظي؟ ... دوباره اشکهاي لعنتي  
سرازير شدن ... خودمو تا در اتاقم کشوندم ... با بي حالي درو باز کردم ...  
صدای ترکیدن چیزی اومد، جیغی کشیدم و عقب پریدم ... یه عالمه خورده  
کاغذهاي رنگي تو هوا پخش شدن ... با اخم به دور و برم نگاه کردم ... تختم  
پر از کادوهاي رنگ و وارنگ بود!! باز چه خبر شده بود؟! ... بي اختیار صداس  
زدم:

- علي ...

از پشت در بیرون اومد و گفت:

- خسته نباشي دخترک ...

تشکري کردم و با بي حوصلگي گفتم:

- اينها چيه؟

لبخندي زد و با هيجان گفت:

- ناقابله ... اينها ... سوغاتي هاته ...

زل زل نگاش کردم ... چه قدر دلم مي خواست موهاشو بکشم و بيستم رو سر

و کله اش و بز نمش ... پسره ي ديوونه ... مي خواست منو هم ديوونه کنه ...

اين کارها چه معني داشت؟

- لزومي نداشت سوغاتي بخري ...

حالش گرفته شد ... چهره اش در هم شد و گفت:

- وقتي جايي ميرم همه ميگن سوغاتي يادت نره، ياد ما هم باش ... ولي من

هيچ وقت تو سفرهام ياد کسي نمي افتادم و سوغاتي هم نمي خريدم ... اين

اولين سفري بود که تمام مدت ياد کسي بودم و دلم مي خواست هر چيزي که

به چشمم قشنگ مياد براش بخرم ...

اينارو گفت و از اتاق بيرون رفت ... رفتنش نگاه کردم ... به اتاق کارش رفت و

درو هم باز گذاشت ... آهي کشيدم و رفتم سمت کادوها ... کنجکاو شده

بودم که بفهمم توشون چيه ...

اولين کادورو که خيلي زوايه دار و عجيب غريب بود باز کردم ... يه مجسمه

از دختري بود با موهاي خرمائي و چشم هاي قهوه اي ... دامن کوتاه و تاپ

تنش بود و دور کمرش هم يه حلقه بود ... خنديدم ... عجب مجسمه اي!

کادوي بعدي رو باز کردم ... يه گردنبند بود ... بعدي رو باز کردم ... يه بسته حلقه ي کمر از جنس خيلي خوب ... باز هم خنديدم ... کادوي بعدي ... يه تاپ و شلوار بنفش ويه تاپ و دامن کوتاه آبي ... بعدي رو باز کردم ... چند تا لباس خواب!! چشمهام چهار تا شد ... لباس خواب هاي قرمز و مشکي و بنفش و زرد ... لبمو گاز گرفتم ... بي اختيار لبخند مي زدم ... بعدي يه جفت کفش پاشنه بلند نقره اي بود که روي پاشنه اش نگين کاري شده بود ... يه جفت صندل مشکي با پاشنه ي کوتاه و گل هاي نقره اي هم بود ... کاش اينارو زودتر بهم داده بود! هر دو تاش به لباسي که روز تولد پوشيدم ميومد! هر دو تاشون هم دقيقا سايز پام بودن! يه جعبه ي ديگه رو باز کردم ... پر از گل سر و کش مو و تل و گيره بود ... رنگهاي مختلف ...

چند تا کاور لباس هم بين کادوها بود ... اولي رو باز کردم ... لباسي مجلسي و قرمز رنگي بود که ماکسي بود و دو بندي ... بالاتنه اش حرير قرمز بود و فقط روي سينه اش با خامه دوزي پوشونده شده بود! دامنش هم کمي پف داشت ... لباس خيلي قشنگي بود ...

کاور بعدي رو باز کردم ... يه دست کت و شلوار زنونه ي شيري رنگ ... فقط يه دکمه زير سينه اش مي خورد و زير کت يه تاپ بود ... زير سينه ي کت هم منجق دوزي شده بود ... لبخند روي لبم عميق تر شد ...

لباس بعدي رو از توي کاورش درآوردم ... لباس مجلسي ياسي رنگ کوتاه ... بالاتنه اش چسبون و دکلته بود و دامنش تمام کلوش ... جنس لباس ابريشم بود و چين هاي دامنش روي هم مي لغزيد ... چه قدر دلم مي خواست بپوشمش ... خيلي نرم و لطيف بود ...

کاغذ کادو هارو زیر و رو کردم تا مطمئن بشم چیز دیگه ای نمونده ... با این همه سوغاتی بازم دنبال چیز تازه ای می گشتم!! کادوهارو توی کشوها و کمدها جاسازی کردم و کاغذهای کادویی رو توی سطل زباله چپوندم ... لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم ... اونقدر درگیری ذهنی داشتم که خیلی زود به زود خسته می شدم ... شاید هم به قول دکتر ضعیف شده بودم ....

#### فصل هفدهم

خانواده اش می خواستن برای شام بیان خونه امون. تا حالا مهمونی ای که توش غذا پخته باشم نگرفته بودم. دو روز قبلش علی اومد سراغم. تو آشپزخونه بودم که مثل همیشه ، با صاف کردن گلوش حضورشو اعلام کرد و گفت:

- اجازه هست؟

خیلی خشک و بی احساس گفتم:

- بفرمایید.

اومد داخل و کمی کار کردنمو تماشا کرد. داشتم سالاد درست می کردم. رو به روم، روی یکی از صندلی ها نشستم و دستها شو تو هم قلاب کرد ... گوشه ی لب شو گاز گرفت ... پشت گوشو خاروند ... دستی توی موهایش کشید ... کلافه بود و برای گفتن حرفی دل دل می کرد ... ده بار تا نوک زبونم اومد که بگم " چي شده علي جونم، چي مي خواي بگي " ولي هر بار به خودم نهیب میزدم که شاید اومده برای زدن ضربه ی آخر ... پس برای شنیدن

بدبختیت اینقدر هول نباش... عاقبت از این همه استخاره کردنش خسته شدم  
و گفتم:

- چیزی می خواستی بگی؟

چند ثانیه نگام کرد ... سرشو انداخت پایین و گفت:

- راستش ... می خواستم آگه ناراحت نمیشی ... بابام اینارو دعوت کنم جمعه  
شب بیان اینجا.

هاج و واج نگاهش کردم ... این چی داره میگه؟ ... برای دعوت کردن خانواده  
اش به خونه ی خودش از من اجازه می خواست؟ مگه من برای او مدن خانواده  
ام به خونه اش اجازه می گرفتم؟ ... کدومو باید باور کنم؟ ... این احترام های  
غیر منتظرانه اش یا اون برگه ی آزمایشی که سند آزادیشه؟

خودمو با خورد کردن پیاز سرگرم کردم و گفتم:

- خونه ی پسرشونه ... قدمشون روی چشم.

به وضوح دیدم که از حرفم خوشحال شد. ادامه دادم:

- برای شام میان دیگه؟

- بله. ولی لازم نیست زحمتی بکشی. از بیرون غذا می گیرم. فقط می  
خواستم در جریان باشی و ازت خواهش کنم که ...

عصبی میون حرفش پریدم و گفتم:

- نگران نباش حواسم هست. مطمئن باش رفتارم عادیه.

اونقدر تو این دو ماهی که علی برگشته بود، رفتارم باهاش سرد شده بود که  
حالا نگران شده بود ... نگران چی؟ ... حالا دیگه چرا نگران بود؟ ... الان که  
می خواست بره دنبال زندگی خودش مگه نباید یه پیش زمینه ای برای طلاق



ایجاد می کرد ... شاید هم می خواست همینو ازم بخواد ... که جلوی خانواده اش هم همین جور گنده دماغ باشم ... با اخمهای تو هم رفته صداس زدم :  
- علی ...

می خواست از آشپزخونه بیرون بره ... همونطور که برمی گشت، گفت:  
- جان ...

چشمش که به اخم هام افتاد، حرفشو خورد و گفت:  
- بله؟

خنده ام گرفت. می خواست بگه "جان علی" ولی پشیمون شد! با این اخمهای هشتاد و هشتی که من به هم زده بودم، هر کی دیگه بود سخته کرده بود ... با همون حالت اخمو گفتم:

- چه خواهشی داشتی؟

چند لحظه بدون حرف نگام کرد ... انگار داشت فکر می کرد تا منظورمو بفهمه ...

- همونی که خودت متوجه شدی ... ممنونم که با همه ی نفرتی که از من داری هنوز هم پیشمی و تحملم می کنی ...

نمی خواستم این حرفهارو بشنوم ... حرفهایی که احساس می کردم برای گول زدن من می گه ... برای عوض کردن بحث گفتم:

- برای جمعه خودم شام درست می کنم. لازم نیست از بیرون بگیری.

با چهره ی متعجبی که سعی می کرد عادی به نظر برسه گفت:

- جدی؟ ... مطمئنی؟ ... آخه زحمتت میشه.

- نه زحمتي نيست... فقط اميدوارم دستپختمو بپسندن.

- ممنونم. شك نکن که مي پسندن ... يادت که نرفته نمره ي تو هجده بود ...  
تو نستم لبخند نزنم ... ياد روزهاي خوشي که داشتيم لبخند به لبم مي آورد ...  
صبح جمعه که از خواب بيدار شدم، خيلي هيچان زده بودم و مي خواستم  
زودتر دست به کار بشم. صبحونه رو که با علي خورديم، يه ليست دستش  
دادم که براي شب بخره. علي از خونه رفت بيرون و من افتادم به جون خونه.  
طبق عادت دوران مجرديم CD رو روشن کردم و صداس رو هم زياد کردم که  
هرجاي خونه رفتم صداس بياد. تاپ و شلواري هم پوشيده بودم که راحت  
باشم و موهامم مثل هميشه با يکي از کليپس هايي که علي برام آورده بود،  
بالاي سرم جمع کردم.

از راهروي ورودي شروع کردم. پله هارو شستم و جاکفشي رو دستمال کشيدم.  
آينه رو پاک کردم و روشويي رو برق انداختم! رفتم سراغ اتاق ها و همه اشونو  
جارو برقي کشيدم.

کار گردگيري که تموم شد، ساعت دوازده و بيست دقيقه بود. CD رو خاموش  
کردم و رفتم به آشپزخونه و مشغول درست کردن ناهار شدم. مي خواستم  
کوکوسبزي درست کنم که وقت زيادي نغيره. مايه ي کوکو رو که توي تابه  
ريختم، رفتم تو اتاقم که مرتبش کنم ... يکي از کشوهاي تخت رو که باز  
کردم، چشمم افتاد به پاکت آزمايش علي ... اشک توي چشمهام جمع شد و  
سرمو روي تخت گذاشتم ...

نمي دونم چه مدت گذشته بود که صداي فرياد علي رو شنيدم ... خوابم برده  
بود ... رفتم سمت در اتاقم و بازش کردم ... دود عجيبی توي خونه پيچيده بود

... دودي سفيد رنگ ... مثل يك مه رقيق ... ترس بدي به جونم افتاد ... نكنه

بلایي سر علي اومده باشه ... دوباره صداشو شنيدم :

- سارا ... كجايي؟

با صدای بغض آلودی گفتم:

- من اينجام ... علي ... تو كجايي؟ ...

صداش از سمت آشپزخونه ميومد ... دويدم سمت آشپزخونه ... از پله ها كه

پايين اومدم و قدم به سالن گذاشتم، علي رو تو آشپزخونه ديدم كه حوله به

دست، دود هارو به سمت پنجره هدايت مي كرد ... بوي وحشتناكي توي خونه

ميومد... با گريه گفتم:

- چي شده علي؟ ... اين بوي چيه؟ ... اين دودها از كجا اومده؟

علي حوله رو رها كرد و اومد سمتم ... شونه هامو گرفت و گفت:

- تو حالت خوبه؟ ... چيزيت نشده؟

گيچ نگاهش كردم و گفتم:

- نه ... من خوبم ... تو چيزيت نشده؟

نفس راحتی كشيد و گفت:

- خداروشكر ... بدجوري ترسونديم دختر ... فكر كردم چيزي تو خونه منفجر

شده ...

همونطور كه به سمت آشپزخونه ميرفتم گفتم:

- چه خبر شده ...

با دیدن تابه ی روی گاز که دود سفید و غلیظی ازش بلند میشد و بوی کوکوی سوخته از خجالت آب شدم... اونقدر که حواسم پرت بود و فکرم درگیر، یادم رفته بود زیر غذا رو کم کنم و این همه مدت غذا روی شعله ی زیاد مونده بود و جزغاله شده بود... احساس درموندگی می کردم... به خصوص که گرسنه ام هم شده بود و حالا با این غذای سوخته و بوی وحشتناکی که توی خونه پیچیده بود، باید سماق می مکیدم!

یه دفعه علی به خنده افتاد و با صدای بلندی فهقه زد! با تعجب نگاهش کردم و علی گفت:

- چه عجب یه بار مثل تازه عروس ها غذات خراب شد... نزدیک بود حسرت غذای سوخته به دلم بمونه ها... ا شکال نداره، یه غذایی برات بپزم انگشتاتم بخوری...

خودمم خنده ام گرفته بود... لبمو گاز گرفتم و سری تکون دادم... علی شونه هامو گرفت و همونطور که از آشپزخونه میردم بیرون گفت:

- تو برو یه آبی به سر و صورتت بزن منم یه چیزی درست می کنم با هم می خوریم.

رفتم توی اتاقم و چشمم به پاکت روی تخت افتاد... لعنت به این بخت بدی که من دارم... چرا علی مال من نیست... چرا علی بیچه داره... چرا علی میترا رو دوست داره... چرا میترا می خواد طلاق بگیره...

نیم ساعت بعد علی اومد دم اتاق و در زد... درو باز کردم و بین در ایستادم... لبخندی زد و گفت:

- ناهار آماده است... افتخار میدی دخترک؟

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم و کنار علی به آشپزخونه رفتم ... سوسیس بندری درست کرده بود ...

برای شام می خواستم سبزی پلو با ماهی درست کنم. تا عصر علاوه بر پختن پلو، سالاد رو هم درست کردم و تزئین کردم. نمی دونم چرا می خواستم براشون سنگ تموم بذارم. انگار می خواستم حداقل خانواده اش منو بیشتر از میترا دوست داشته باشن ... با تمام سلیقه ام سالاد رو تزئین کردم. سبزی هایی که علی خریده بود پاک کردم و شستم. توی تمام این کارها علی هم کمکم می کرد!

دیگه از بودنش تو خونه کلافه شده بودم. دنبال بهونه ای بودم که از خونه بفرستمش بیرون که خودش این بهونه رو به دستم داد. گفت:

- برای شب می خوای ذرت بو داده بگیرم؟ فاطمه و زهرا خیلی دوست دارن.

- جذاً؟ خوب پس ذرت بگیر، من خودم درست می کنم.

- باشه. پس من میرم بخرم و پیام. چیز دیگه ای لازم نداری؟

- نه ممنون.

ناخودآگاه یاد بیژن و ضحی و چهارشنبه سوری و چس فیل افتادم و خنده ام گرفت... آهی کشیدم و مشغول ریختن ترشی توی ظرف ها شدم.

کارم که تموم شد رفتم به اتاق و برای اومدن مهمون ها آماده شدم. سارا فن

مشکی ماکسی پوشیدم. زیرش هم بلوز زرد. شال زردی هم سرم کردم. رنگ

زرد بهم انرژی می داد، گرچه بین مردم نشانه نفرته!

زنگ درو زدن. نوع زنگشون مثل علي نبود و فهميدم که مامانش اين اومدن. درو باز کردم و مشغول احوالپرسی شدیم. باباي علي و محمود آقا داخل نيومدن. از سلیمه خانوم پرسيدم:

- پس چرا رفتن؟

- بعد از اذان میان.

- يعني اينقدر اينجا بد مي گذره که يه ساعت کمتر اينجا بودن هم نعمتي شده؟!

- اين چه حرفيه دخترم؟ حاجي که شغلش آزاده و تعطيل و غير تعطيل نداره، محمود هم که ...

ديگه ادامه نداد و با ناراحتي سرشو انداخت پايين. نگران شدم و گفتم:

- محمود آقا چي؟ اتفاقي افتاده؟

فاطمه گفت:

- نه بابا. چيزي نيست. دنبال کارهاي مأموريتشه.

- چه مأموريتي؟

- از طرف شرکتشون چند ماهي بايد بره ساري.

- جلدي مي گين؟ مأموريتشون دقيقاً چند ماه طول مي کشه؟

سلیمه خانوم باز سرشو تکون داد و حرفي نزد. فاطمه گفت:

- دقيقاً دوازده ماه. يعني یک سال.

- یک سال که خيلي زياده. پس شما چي کار مي کنين؟ نمي دارن باهاش

برين؟

- براي همين محمود الان رفته. مي خواد يه كاري كنه كه من و زهرارو هم بتونه ببره.

- ان شالله كارتون درست مي شه و با هم مي رين. اين يه سال هم از آب و هواي خوبش نهايت استفاده رو ببرين تا براتون راحت تر بگذره.

- تا ببينيم خدا چي مي خواد.

همون لحظه علي زنگ در وردي رو زد. به خاطر اينكه جلوي خانواده اش رفتارمون صميمي جلوه كنه، رفته جلوي در به استقبالش. علي كه او مد داخل، براي دست دادن پيش قدم شدم. لبخند عميقي زد و دستمو محكم فشرد. نمي دونم داشت به چي فكر مي كرد كه به چشمام خيره شده بود و دستمو ول نمي كرد. احساس كردم دارم رنگ به رنگ ميشم ... همچين موقعي شديدا احساس آفتاب پرستهارو درك مي كردم!!

فاطمه خنديد و گفت:

- اين دوتارو باش. واسه خودشون ليلي و مجنوني ان.

دستمو ول كرد. نايلوني دستم داد كه توش علاوه بر ذرت، پفك و چيپس و تخمه و كيك هم بود! رفت طرف مامان شو من رفته تو آشپزخونه. رفته تو فكر ... تا كي قراره تو بي خبري سر كنم؟ ... رفتار علي چرا هنوز هم مهربونه؟ ... مگه نمي خواد بره سراغ ميترا؟ ... مگه يه بچه از ميترا نداره؟ ... يعني نمي خواد مسئوليت بچه اي كه خودش به وجود آورده قبول كنه؟ ... شايد ميترا نتونسته طلاق بگيره ... شايد رضا هم مثل من قربانيه ...

موقع شام، میزرو خیلی با سلیقه و قشنگ چیدم. همه از دستپختم و سلیقه ام و خونه داریم تعریف می کردن و من هم مدام سنگینی نگاه علی رو احساس می کردم اما به روی خودم نیاوردم و هیچ کدوم از نگاه هاشو پاسخ ندادم. بعد از شام هم ذرت هارو بودادم و آوردم. خوشمزه شده بود و سرش دعوا بود! بعد از ذرت، میوه و تخمه خوردیم و تلویزیون تماشا کردیم. تمام مدت مادر علی دَمَغ بود و زیاد نمی خندید. فاطمه هم انگار حالش گرفته بود! ظاهراً علی برای خداحافظی باها شون این مهمونی رو ترتیب داده بود. مدام بگو بخند می کرد و نمی داشت ناراحتی شون ادامه پیدا کنه. کم کم بابای علی خوابش گرفت و فرمان رفتن رو صادر کرد. وقتی رفتند علی با لحن ملایمی گفت:

- سارا واقعاً ازت ممنونم. سنگ تموم گذاشتی.

- وظیفه ام بود ... تو هم برای خانواده ی من همیشه سنگ تموم میداری ...  
با بی خیالی گفتم:

- این به اون در ... شب بخیر ...

بدون اینکه توجهی به چهره ی کش او مده ی علی بکنم، رفتم به اتاقم و خوابیدم ...

دلم خیلی گرفته بود. باید با یه نفر درد دل می کردم و چه کسی بهتر از شیرین. با شیرین رفته بودم پارک که یه کم باهاش حرف بزنم و خودمو سبک کنم. یاد دوران مجردی بخیر! من که یه جورایی هنوز مجرد بودم و تأهلم ظاهری بود! اما شیرین دو ماهه باردار بود! حسابی افتاده بود تو زندگی. مدام از آرمان و خوبی هاش می گفتم. اینکه چه قدر مهربونه و مرد زندگیه.

تعریفاتش که تموم شد تازه یادش افتاد که منم حرف هایی دارم و گفتم:



- آخ سارا تورو خدا ببخشید حواسم پرت شد. یادم رفت اصلاً ما برای چی همدیگه رو ملاقات کردیم. خوب بگو ببینم قضیه چیه؟ هنوز هم خواهر و برادرین یا برام شیرینی عروسیتو آوردی؟!

- چرت و پرت نگو. مگه ما می‌خوایم زیر قولمون بزنیم که تو هر دفعه منو می‌بینی همینو می‌پرسی؟

- چه قولی؟

- همین که برای همیشه مثل خواهر و برادر زندگی کنیم.

- حالا من چرت و پرت میگم یا تو؟ هیچ مردی نمی‌تونه تا آخر عمرش با زن خودش، مثل خواهرش رفتار کنه. هر چه قدر هم که قول داده باشه. بالاخره از این وضعیت خسته میشه و اعتراض می‌کنه...

بازومو فشرده و با لحن چندش‌آوری گفت:

- ... شاید هم عملی اعتراض کنه!!

اونقدر از حرفش بدم اومد که هُلش دادم عقب و با اکراه گفتم:

- غلط کرده! مگه من می‌ذارم؟!

- بیچاره! اگه اون بخواد کاری کنه، مطمئن باش توی لاغر مردنی نمی‌تونی جلو شو بگیری! علی‌دیگه خیلی مرد مقاومیه که بعد از هفت هشت ماه هنوز هیچ کاری نکرده. تو این دوره زموئه مردم به خواهر و مادر خودشون هم رحم نمی‌کنن. تو که دیگه زن شرعی و قانونیش هستی.

- شیرین تو داری منو می‌ترسونی. یه کاری نکن از خونه اش فرار کنم ها.

- غلط كردي! اينارو گفتم كه قدر علي رو بدوني و دل به زندگيت بدې. به خدا  
علي مرد خيلي خوبيه. اين قدر اذيتش نكن.

- مثل اينكه يادت رفته علي خودش هم خاطر خواه يكي ديگه است. در ضمن  
خودش اين مدل زندگي رو پيشنهاد كرد. اگر من هم بخوام كه براش همسر  
باشم، نه خواهر، اون نمي خواد.

- با اين حرف ها خودتو گول نزن. هم تو مي دوني هم من كه علي همون او ايل  
زندگي تون ميترارو فراموش كرد...

پوزخند زدم ... شيرين چه قدر تو ساده اي ... خير نداري كه علي آقا يه بچه  
هم از ميترا جونش داره ... چقدر دلم مي خواست قضيه ي آزمايش رو براي  
شيرين بگم ولي روم نمي شد ... نمي خواستم شيرين بفهمه كه علي دو ستم  
نداره ... مي ترسيدم به گوش پرهام برسه و سرزنشم كنه كه تقصير خودمه ...  
كه خودم بلد نبودم عشقمو نشونش بدم ... مي ترسيدم از اين كه همه منو  
مقصر بدونن ...

حرف زدن با شيرين هم نتونسته بود اروم كنه ... بايد مي رفتم سراغ  
مادر بزرگ ... شيرين رو رسوندم به خونه اشون و رفتم سراغ مادر بزرگ ... دايمي  
رسول و زندايي خونه و بودن و از راحله خبري نبود ... زندايي به محض ديدنم  
گفت:

- رفيقت تو اتاقتشه ... برو كه چند روزه خيلي سراغتو ميگيره ...

ابروهام چسبيد به سقف پيشمونيم ... با تعجب گفتم:

- يعني مادر بزرگ منو يادشه؟

- اتفاقا برای ما هم عجیب بود که تورو به یاد داره ... فکر کنم از بس او مدی دیدنش دیگه تو ذهنش حک شدی ...

با ذوق و شوق رفتم سراغ مادر بزرگ ... درو باز کردم و رفتم داخل ... روی تختش دراز کشیده بود و به پنجره خیره شده بود ... با هیجان گفتم:

- سلام مادر بزرگ ... منو یاد تونه؟

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

- سلام دخترم ... خوبی عزیزم؟ ... سارا نیومده؟

آه از نهادم بلند شدم ... نه برای اینکه مادر بزرگ منو نشناخت ... به خاطر اینکه مادر بزرگ این جور سرخ منو میگرفت ... کنارش نشستم و دستهاشو تو دستم گرفتم و گفتم:

- مادر بزرگ ... من سارا هستم ... همسر علی ... یاد تونه علی رفته بود امریکا

...

تن صدامو پایین تر آوردم و با بغض گفتم:

- یاد تونه با میترا رفت امریکا ... یاد تونه دو ماه پیش برگشت ... روز تولدم

برگشت ... ولی سند مرگمو با خودش آورد ... مادر بزرگ ... تورو خدا منو به

یاد بیار ... دلم خیلی گرفته ... پیش کی درد دل کنم ... می دونم اذیت میشی

هر موقع منو می بینی ... می دونم غصه داری ... مادر بزرگ ... تو برای کی

درد دل می کنی وقتی دلت می گیره؟ ... مادر بزرگ ... علی یه بچه داره ... بچه

ای که مادرش میتراست ... این ها یعنی چی؟ ... مادر بزرگ ... اون خطایی

که می گفتم همین بود؟ ... اینکه علی یه بچه داره ...

گریه ام شدت گرفته بود و می ترسیدم صدام بیرون بره ... مادر بزرگ برای نشستن تقلا می کرد ... کمکش کردم و چند تا پشتی ، پشت سرش گذاشتم که تکیه بده ... اشکها مو پاک کرد و با لبخند گفت:

- علی برگشته ...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- برگشته ولی ... ولی اون یه بچه داره ...

مادر بزرگ اخمی کرد و گفت:

- تو حامله ای؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه مادر بزرگ ... من و علی هیچ رابطه ای با هم نداریم ... اوایل هیچ کدوم نمی خواستیم چنین رابطه ای باشه ... ولی الان من ... مادر بزرگ ... من علی رو دوست دارم ولی اون دوستم نداره ... چرا امیدوارم کردی؟ ... چرا گفتی علی دوستم داره؟ ... اگه دوستم داره پس این از مایشی که داده چی میگه؟

مادر بزرگ دستی به صورتم کشید و گفت:

- از علی بپرس ... علی نگرانه ... نگرانه که چرا نمپرسی ... نگرانه که چی

شنیدی ... منتظره تا بپرسی ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- منتظره تا بگی ... اون دوست داره ولی تو نداری ... علی میگه دوستش

نداری ...

یه لحظه فکری به ذهنم خطور کرد ... نکنه مادر بزرگ جاسوس دو جانبه باشه؟ ... نکنه حرفهای منو هم برای علی میگه؟ شاید واسه همینه که علی هنوز نرفته

... عذاب وجدان داره؟ ... شاید هم بین من و میترا گیر کرده ... میترايي که  
علنا ابراز علاقه مي کنه و من که هيچ واکنشي نسبت به کارهاي علي نشون  
نميدم ... سارا ... اينقدر يه دنده و لجباز نباش ... اين طور که مادر بزرگ ميگه  
علي فکر ميکنه که دوستش نداري ... پرهام هم فکر مي کرد دوستش نداستي  
... شيرين ميگه تقصير خودته ... سارا ... قبول کن که تو هم بايد اين وسط يه  
غلطي بکني ... اين چه عشقيه که براي به دست آوردنش حاضر نيستي  
بجنگي؟ ... همه ي عشقت همين بود؟ ... تا فهميدي يه خطايي کرده دلته  
زد؟ ... همه ي انسان ها خطا مي کنند ... ولي مهم اينه که توبه کنند ... تو چه  
ميدوني علي توبه کرده يا نه؟ ... پس گ\*ن\*ا\*هشو نشور ... بايد با علي حرف  
بزني ... مگه ده بار نگفت هر چي مي خواي بدوني از خودم بپرس ... خب  
برو بپرس ... اگر جواب نداد، زبونت پيشش درازه که بگي، پس ديگه اينقدر  
نگو از خودم بپرس ... پاشو سارا ... پاشو اين غمبرك زدن ها فايده نداره ...  
همين امشب بايد بفهمي ماجرا چيه ...

- مادر بزرگ ... چه جوري بپرسم؟ ... چه جوري باهاش حرف بزنم؟  
چند ثانيه نگاه کرد ... دستي به روسريش که کمي کج شده بود کشيد و صافش  
کرد و گفت:

- مرتب و تميز باش ... مرد که مياد خونه، زن بايد منتظرش باشه ...  
هر چي منتظر شدم ديگه چيزي نگفت ... دستي به شونه ام زد و گفت:  
- برو خونه ... خودتو براش آماده کن ...

لپهام داغ شد ... مادربزرگ هم چه حرفهایی می زد!! ... خودتو براش آماده کن یعنی چی؟ ... یه باره بگو حجله رو آماده کن ... آهان فهمیدم ... ای سارای منحرف ... منظورش اینه که برو استقبالش ... نشون بده که منتظر او مدنش بودی و جاش توی خونه خالیه وقتی نباشه ...

گونه ی مادربزرگ رو ب\*و\*سیدم و بعد از خدا حافظی با دایی و زندایی، حرکت کردم به سمت خونه ...

با سرعت خودمو رسوندم خونه ... باید برای پرسیدن ماجرا، فضا رو آماده می کردم ... باید یه شام خوشمزه درست کنم و منتظرش بمونم ... اول شام بخوریم بعد بگه ... یا اول بگه بعد شام بخوریم؟ ... نه اول شام بخوریم که غذا کوفتش نشه ... نمی دونم اصلا هر چی خودش گفت ... بهش می گم، می خوام چند تا سوال ازت بپرسم ، الان بپرسم یا بعد از شام ... هر چی خودش گفت همون کارو می کنم ...

مشغول پختن غذا شدم و فسنجون درست کردم ... به محض کامل شدن غذا، پریدم تو حموم و دوش گرفتم ... موهامو با سشوار خشک کردم و برای اولین بار ساده دورم رهاشون کردم ... یکی از گیره های تزئینی که علی آورده بود، یک طرف موهام زدم ... کمی سورمه توی چشمهام و کمی فرمژه که بارژ لب صورتی مات، تکمیل شد... هر چند آرایش کمی بود ولی همین هم از سرم زیاد بود ...

رftم سراغ لباس ها، کمی لباس هارو زیر و رو کردم و چشمم افتاد به کاورهایی که حاوی لباسهای سوغاتی علی بودن ... کت و شلوار شیری رنگ رو با صندل های مشکی که آورده بود، پوشیدم ... کمی به خودم توی آینه نگاه

کردم ... خیلی رسمی شده بودم ... این جور ی فایده نداشت ...

تند و تند لباس رو از تنم در آوردم و به جاش ، تاپ و شلوار بنفشی که آورده بود رو پوشیدم ... خودمو که توی آینه دیدم، لبخند رضایتی زدم ... آستین های تاپ حلقه ای بود و یقه اش هفتی بود ... شلوارکش هم تا زیر زانوم بود ... کاملاً اندازه ام بود و اندامم رو قاب گرفته بود ... نگاهی به دست و پاهای سفیدم که بدجوری با رنگ بنفش تیره تضاد داشتن انداختم ... خیلی تو چشم میزد ولی مهم نبود ... قبلاً هم جلوی علی تاپ و شلوارک پوشیده بودم ... گیره ی موهامو با تل بنفشی عوض کردم و صندل های مشکی رو با دمپایی رو فرش ی سفید عوض کردم ... این جور ی طبیعی تر بود ...

به نیمرخ خودم توی آینه نگاه کردم ... موهام تا پایین کمرم رسیده بود ... اونقدر موهامو با کلیپس بسته بودم و نگاهشون نکرده بودم که بلندتر شدنشون رو کاملاً احساس می کردم ... سرمو تکونی دادم و موهای ل\*خ\*ت و نرم روی هم لغزیدن ...

رفتم توی آشپزخونه و خودمو با چیدن میز شام سرگرم کردم ... نمی خواستم به چیزهایی که قرار بود بشنوم فکر کنم ... ولی مدام فکرهای آزار دهنده تو سرم بالا و پایین می رفتن ... نکنه علی بهم بگه می خواد بره سراغ میترا ... من با چه دلخوشی امیدوارم که علی با من بمونه؟ ... اصلاً با این سرو شکلی که من برای خودم در ست کردم، علی فکر نمی کنه می خوام با نمایش دادن خودم، به زور نگاهش دارم؟

دست از کار کشیدم ... خیلی مسخره بود الان که با هم سردیم، یه دفعه چنین لباس هایی پوشم و موهامو باز بذارم و جلوش مانور بدم ... بدو بدو رفتم تو اتاق و موهامو با کلیسی مثل همیشه، بالا زدم ... رژ لبم رو هم پاک کردم و رفتم سمت آشپزخونه ... بالایی پله های اتاق خواب بودم که در حیاط باز شد و علی اومد داخل ... برای سلام کردن پیشدستی کردم ... نگاهم کرد ... نگاهش روی بدنم و صورتم می چرخید ... لبهاش آروم آروم از هم باز میشد و لبخندش عمیق تر میشد ...

- سلام به روی ماهت ... چه قدر این لباس ها بهت میاد ...

ناخودآگاه از دهنم در رفت و با خنده گفتم:

- سلام به روی مریخت ... ممنونم ...

خندید و ردیف دندونهایش معلوم شد ... وقتی اینجوری می خندید خیلی خواستنی تر میشد ...

- خیلی وقت بود این جور تحویلمون نگرفته بودیا ...

با خجالت سر مو پایین انداختم و گفتم:

- خودت هم خیلی وقت بود که اینجوری نگفته بودی ... وقتی تو نگی ماه، من چه جوری بهت بگم مریخ؟

سوییچش رو از جا کلیدی آویزون کرد و اومد سمتم ... پله هارو پایین رفتم و روبه روش قرار گرفتم ... زل زده بودیم به همدیگه ... تو این مدت هیچ وقت اینجوری استقبالش نرفته بودم ... اصلا زندگی زهر شده بود ... دوباره شده بود مثل همون روزهای اول که هر کی برای خودش زندگی می کرد ... ولی حالا که طعم حضور علی و خوبی هاشو چشیده بودم، این دوری بدجوری



نفس گیر و خفه کننده شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و همونطور که توی چشمه‌هاش نگاه می‌کردم با لحن درمونده ای گفتم:

- علی ...

لبخندش تلخ شد و همونطور که روی کاناپه می‌نشست، دست منو هم گرفت و کنارش نشوند و گفت:

- جان علی ... چی می‌خوای بگی دخترک؟

لحنش دلخور بود ... سرم پایین بود و سکوت کرده بودم ... با بی‌تابی گفتم:

- سارا ... چرا حرف نمی‌زنی؟ ... چرا دو ماهه ساکتی؟ ... چرا هیچی نمی‌گی؟ ... حداقل فحش بده ... بزن تو صورتم ... داد بکش ... جیغ بزن ... خونه رو روی سرم خراب کن ... هر کاری می‌خوای بکن فقط این جور سکوت نکن ... به خدا دیگه طاقت ندارم ... اونقدر ازم فاصله می‌گیری که نمی‌تونم به خودم اجازه بدم، قدمی برای کم کردن این فاصله بردارم ... بارها و بارها خواستم باهات حرف بزنم ولی رفتارت اونقدر سرده که احساس می‌کنم ازم متنفری ... قبل از اینکه برم به این سفر لعنتی، مطمئن بودم نسبت به من دیگه بی‌تفاوت نیستی ... ولی از وقتی برگشتم همه‌ی معادلاتم به هم ریخته ... می‌دونم تقصیر منه که بی‌خبر گذاشتمت ولی تو جور رفتار می‌کنی که انگار اصلاً برات هیچ ارزشی نداشتم که بود و نبودم هیچ فرقی نمی‌کرده ... شاید حتی از نبودنم خوشحالم بودی که یه کلمه نمی‌پرسی کدوم گوری بودم ...

با دلهره گفتم:

- این چه حرفیه علی ...

با کلافگی سرمو تکون دادم ... نمی دونستم از کجا شروع کنم و چه جور  
پیرسم ... انگار علی هم احساس کرده بود که امشب، شب اعترافه ... پشت  
گوشمو خاروندم و گفتم:

- امروز پیش مادر بزرگ بودم ...

سرسو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

- آره می دونم ... همین الان دارم از اونجا میام ... مادر بزرگ یه چیزهایی برام  
گفت ...

آخ ... پس حد سم در ست بود ... مادر بزرگ جا سوس دو جانبه بوده و من  
خبر نداشتم ... با همه ی حواس پر تیش هنوزم زرنگه ... جوونی هاش دیگه  
چی بوده ... با من گفتم:

- علی ... را ستش ... اصلا نمی دونم در سته که پیر سم یا نه ... علی ... چه  
جوری بگم ...

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم، پشت سر هم گفتم:

- خودت می دونی که از اول قرارمون این بود که کاری به زندگی هم نداشته  
باشیم ... که از همدیگه نپرسیم، کجا میری، با کی میری، چرا میری، چیکار  
می کنی و این جور چیزها ... وقتی تو رفتی خیلی شوکه شدم . فکر نمی کردم  
اینجور بی خبر رفتن هم جزو قرارمون باشه ... فکر می کردم برای همیشه با  
میترا رفتی ... فکر می کردم دیگه بر نمی گردی ... به خصوص که هیچ خبری  
هم از خودت بهم نمیدادی ... دیگه مطمئن شدم که این رفتار تو یعنی که به  
من هیچ ربطی نداره تو در چه حالی و حق ندارم تو زندگیت سرک بکشم ...  
تمام اون دو ماهی که تو نبودی فقط به این فکر می کردم که اگر دیگه برنگشتی،

جواب خانواده امو چي بدم ... قرارمون اين نبود كه يه دفعه زير همه چي بزيم ... بايد اولش براي خانواده هامون، زمينه چيني مي كرديم و يه كم نشون ميداديم كه با هم اختلاف داريم ... ولي تويه دفعه بي خبر رفتي ...  
بغض كرده بودم و صدام مي لرزيد ... اشك داشت توي چشمهام لونه مي كرد ... علي سرش پايين بود و در سكوت به حرفهام گوش ميداد ... نفسي كشيدمو ادامه دادم:

- علي ... هنوز هم نمي دونم تكليفم چيه ... هنوزم نمي دونم اين اجازه رو دارم كه سوالی ازت پرسم يا نه ... تو همیشه مي گفتي هر سوالی دارم از خودت پرسم ... براي همينه كه الان اينجام ... علي ... خواهش مي كنم اگر ...

بغضم بدجوري سنگين شده بود و نمي داشت حرف بزيم ... آب دهنمو به سختي قورت دادم ... انگار يه تيكه سنگ راه گلومو بسته بود ... يه قطره اشك از چشمم افتاد ... چه خوب بود كه علي سرش پايين بود و نمي ديد ...  
- علي ... اگر قراره باز بري ... اگر مي خواي با ميترا بري همين الان بهم بگو... تحمل يه ضربه ي ديگه رو ندارم ... باورم نمیشه علي ... باورم نمیشه كه بدترين روزهاي زندگيمو تو برام رقم زده باشي ...

صدام پر از گريه بود ... علي سرشو بالا آورد ... سفيدي چشمهام صورتی شده بود و چشمهام براق بود ... صبر اشكهام تموم شد و سرازير شدن ... تو يه لحظه صورتم از اشك خيس شد ... علي لبشو گاز گرفت ... دستشو آروم به سمتم دراز كرد ... نمي دونستم مي خواد چيكار كنه ولي نمي تونستم هيچ

کاري هم انجام بدم ... دست راستشو سمت چپ صورتم گذاشت و سرمو به سينه اش چسبوند ... دست چپش رو هم دور کمرم گذاشت ... تو آغ\*و\*ش علي بودم ... سرم روي سينه اش بود ... چرا با من اينکارو مي کني علي؟ ... نتونستم ساکت بمونم ... بايد حرف ميزدم وگرنه دق مي کردم ... با گريه گفتم: - چرا اينکارو مي کني؟ ... علي ... نمي فهمم داره چه اتفاقي ميفته ... من و تو چه نسبتتي با هم داريم؟ ... خواهر و برادر؟ ... کدوم برادري اينجوري خواهرشو به آغ\*و\*ش مي کشه؟ ... کدوم برادري براي ب\*و\*سیدن خواهرش دلش ميلرزه ... کدوم برادري دو ماه ميره سفر و هيچ سراغي از خواهرش نميگيره؟ ... علي ... اگه مي خواي بري پس چرا هنوز پيشمي؟ ... چرا تمومش نمي کني؟ ... اين سردرگمي بد علي ... زجرم ميدي ... با بي خبري زجرم ميدي ... اگه نمي خواستي بگي چرا آزمايشتو نشونم دادی؟ ... اگه قرار نيست چيزي از تو و زندگيت بدونم، چرا اولين بار خودت از ميترا برام گفتي؟ ... تکليف من چيه؟ ... تکليف اون بچه چيه؟ ... علي ... يعني حق ندارم بپرسم مادر بچه ات کيه؟ ...

با شتاب سرمو از سينه اش جدا کرد ... دستهاش دو طرف صورتم گذاشت و با چشماي گرد شده و صورتي که از اشک نمناک بود گفت:

- بچه ام؟؟؟ ... مادر بچه ام؟ ... کدوم بچه؟ ... چي داري ميگي سارا؟ ... اين حرفها چيه که تو ميزني؟

با حق هق گفتم:

- پس اون برگه ي آزمايش چي بود؟ ... آزمايش تعيين هويت ... جوابش مثبت بود ...

علي هاج و واج نگاهم مي کرد ... اخمهاش کم کم تو هم مي رفت ... عصبي شده بود و نفس هاي عميق مي کشيد ... دستي به پشتم زد و گفت:

- ميشه بري برگه ي آزمایش رو بياري؟

رفتم به اتاقم و برگه ي آزمایش رو از کشوي تخت آوردم ... پاکت رو جلوي علي گرفتم و منتظر ايستادم ... علي پاکت رو گرفت و گفت:

- چرا نمي شيني؟

کنارش نشستم و علي برگه هاي آزمایش رو از پاکت درآورد و گفت:

- مثبتش کجاش بود؟

برگه هارو از دستش گرفتم و کمی زیر و رو کردم ... اونقدر اون شب هول و دستپاچه بودم که يادم نميومد کجاي اون سه تا برگه مثبت رو ديده بودم ... همون طور که مي گشتم چشمم خورد به کلمه ي negative ... چشمهام چهار تا شد ... با تعجب برگه ي بعدي رو نگاه کردم، دقيقا همون جايي که توي برگه ي قبلي نوشته بود، negative، توي اون برگه نوشته بود positive ... برگه ي بعدي رو هم نگاه کردم ... پايين برگه ي سوم هم باز negative نوشته بود ... با سردرگمي سرمو خاروندم و برگه هارو سمت علي گرفتم و گفتم:

- قضيه چيه؟ دو تا برگه ها منفيه يکيشون مثبت؟

علي با لبخند سري نکون داد و گفت:

- اصلا خوندي ببيني اين آزمایش ها مال کي بود؟

حق به جانب گفتم:

- معلومه که خوندم ... همون برگه ي اول نوشته بود علي رضايي ...

- برگه ي اول آره ... ولي برگه هاي دومي و سومي رو هم خوندي؟

- برگه هاي دوم و سوم رو ديگه براي چي بايد مي خوندم؟

علي قسمت مشخصات برگه ي دوم رو نشونم داد ... ميترا مودت ... برگه ي

سوم رو هم نگاه کردم ... رضا رضايي ... و دقيقا برگه ي اول و سوم منفي بود و

برگه ي دوم مثبت ... با سردرگمي به علي نگاه کردم و عاجزانه گفتم:

- علي ... دارم ديوونه ميشم ... نمي خواي حرفي بزني؟

سرشو پايين انداخت و گفت:

- مي خوام بگم ولي طولانيه ... ماجراي چندان جالبی هم نيست ... مي دونم

که بعد از شنیدن ماجرا ازم متنفر ميشي ... بهت حق ميدم که از من بدت بياد

... سارا ... بايد برات بگم ولي مطمئني که همين الان مي خواي بشنوي؟

با سماجت گفتم:

- آره همين الان مي خوام بدونم ...

نگاهي به ساعتش کرد و گفت:

- يعني نمي خواي از شام خوشمزه ات به منم بدي؟ بوش که داد ميزنه

فسنجون پختي.

اهاني گفتم و تازه يادم افتاد که مي خواستم اول شام بخوريم بعد ازش بيرسم

... خواستم بلند شم که علي دستمو گرفت ... به سمتش برگشتم و علي گفت:

- سارا ... مي خوام قبل از اينکه همه چيزو برات بگم، بعد از مدت ها با

خوبي و خوشي کنار هم به شام خوشمزه بخوريم ...

سرشو پايين انداخت و با ناراحتي گفت:

- مي ترسم از اينکه آخرين شام دو نفره امون بشه ...

برای اولین بار دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بالا آوردم ... باد دست

دیگه اش، میج دستمو که زیر چونه اش بود گرفت ... با بغض گفتم:

- چرا آخرین؟ ... داری میری علی؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

- نه نه اصلا منظورم این نبود ... میترسم از این که تو دیگه نخوای منو ببینی

...

با اصرار گفتم:

- علی حرف بزن ... جونم به لبم رسید ...

از جاش بلند شد، دستشو دور کمرم حلقه کرد و با لحن شوخی که کاملا

مشخص بود ساختگیه گفت:

- اول شام بعد قصه ی شبانگاهی ...

تمام مدتی که شام می خوردیم علی می گفت و می خندید و منو هم به خنده

می انداخت ... ولی دلشوره ی عجیبی داشتم ... دلم مثل سیر و سرکه می

جو شید ... اصلا نمی فهمیدم چی می خورم ... اون نیم ساعت اندازه ی نیم

قرن گذشت ... به محض اینکه آخرین ظرف رو شستم، دستکشهامو درآوردم

و گفتم:

- خب بگو ...

علی که از این همه عجله من خنده اش گرفته بود، گفت:

- بریم تو اتاق دراز بکش ... از هر جا خوابت برد، بقیه اش می مونه برای فردا

شب ...

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- اینقدر خودتو لوس نکن علی ... من دارم از دلشوره میمیرم تو شوخیت گرفته؟

دستهاشو جلوی صورتم گرفت و گفت:

- باشه باشه ... عصبانی نشو ... هر جا دوست داری بشین برات میگم ...  
دستشو گرفتم و کشیدمش توی سالن و روی کاناپه ی سه نفره نشستم ... علی  
هم کنارم نشست ... زانو هامو توی سینه ام جمع کردم و گوشه ی مبل کز کردم  
... علی نگاهي بهم کرد و گفت:

- مطمئني اینجا راحتی؟ ... قضیه اش طولانیه ها ...

فقط چپ چپ نگاهش کردم ... علی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خشن میشی جذاب تر میشی ...

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

- وای علی از دست تو و دیوونه بازی هات منم اخرش دیوونه میشم ... بگو  
دیگه جون به لبم کردی ... البته تا یه جاهاییشو می دونم ... تو عاشق میترا  
بودی و هستی و رضا هم ...

وسط حرفم پرید و با دلخوری گفت:

- دیگه هیچ وقت این حرفو تکرار نکن ... در سته قبلا میترا رو دوست داشتم  
ولی الان هیچی بین ما نیست ... پس دیگه نگو عاشق میترا " هستی " ... میترا  
زن پسر عمومه ... همین ... دیگه هیچ نسبت و احساسی بین ما نیست ...

با شرمندگی حرفشو تایید کردم و گفتم:

- معذرت می خوام ولی اونجور که تو بی خبر با میترا رفتی ...



- به خاطر کاری که کردم متاسفم ... ولی به سري دلایل هم دارم ...  
نگاهشو به فرش زیر پامون دوخت ... انگار گذشته اش داشت جلوي چشمش  
جون مي گرفت :

- تقریبا شش سال پیش بود ...

... دانشجوی ترم اول کارشناسي ارشد بودم ... میترا هم ترم سوم کارشناسي  
... رضا همرشته ي میترا بود ولی ترم هفت بود و سال آخر کارشناسي ... يکي  
دو تا از درس های رضا و میترا با هم بود و من هم که بعضي وقتها میرفتم سراغ  
رضا، میترا رو توي کلاسشون مي دیدم ... خیلی ساده و سربه زیر بود ... کم  
کم توجه امو جلب کرد ... مي رفتم توي کلاسشون و کنار رضا مي نشستم و  
میترا رو زیر نظر مي گرفتم ... سر کلاس، همه ي حواسش به درس بود ...  
بیرون از کلاس هم چند باري دنبالش کردم ... یگراست مي رفت خونه ...

کم کم سر صحبت رو باهاش باز کردم ... فکر مي کردم اصلا روي خوش  
نشون نده ولی تو همون برخورد اول خیلی راحت منو پذیرفت ... قبول کرد که  
یه مدت با هم دوست باشیم براي آشنایی بیشتر ... اون موقع کله ام داغ بود و  
برام مهم نبود که چرا میترا اینقدر راحت قبولم کرد ... ولی بعدا فهمیدم دلیل  
سربه زیري و سادگیش فقط این بود که کسی رو براي شیطنت نداشت ... از  
وقتي با هم آشنا شدیم، تیپ و قیافه اش عوض شد ... بیشتر به خودش مي  
رسید، مانتهای رنگ و وارنگ و آرایش های مختلف ... ولی همه ي این  
کارها در حد متوسطي بودن ... جوري نبود که زننده باشه و میترا رو از چشم

من بندازه ... خب منم این کارها شو به حساب علاقه اش به خودم میذاشتم و تازه خوشحال هم میشدم ...

چند باری با هم بیرون از دانشگاه قرار گذاشتیم ... دو ست ندا شتم تنها با به دختر قرار بذارم و مثل دختر و پسرهایی که معلوم نیست هدفشون از با هم بودن چیه، کنار میترا بشینم و دل بدم و قلوه بگیرم ... به همین خاطر رضا رو هم با خودم بردم ... رضا کم و بیش در جریان رابطه ی ما بود ... رضا پسر بی خیالی بود و عاشق چشم و ابروی دخترها ... همیشه می گفت زن فقط باید خوشگل باشه ... بقیه چیزها مهم نیست ... اولین باری هم که با میترا بیرون از دانشگاه قرار گذاشتیم، میترا بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود جوروی که لحظه ی اول نشناختمش ... ولی رضا بدجوری خوشش اومده بود ... از همون روز زمزمه های رضا شروع شد ... مدام می گفت این میترا عجب تیکه ای بوده و من متوجه نشده بودم ... با اینکه حرفهای رضا برام گرون تموم میشد، ولی نمی تونستم چیزی بهش بگم ... چون نه نصیبتی بین من و میترا بود که بخوام براش رگ غیرت نشون بدم و نه رضا کاری کرده بود که بخوام باهاش درگیر بشم ...

رفتار میترا خیلی خوب بود ... سنگین و سربه زیر بود ... چشمش دنبال پسرها نبود ... تنها چیزی که آزارم میداد، همین نوع پوششی که داشت و افکار و عقایدش بود ... میترا آزادی رو در این می دید که هر جور دلش می خواد لباس بپوشه ... هر جور دلش می خواد رفتار کنه و هر جا که دلش می خواد بره ... سر این مسئله خیلی وقتها با هم بحثمون میشد ... چند باری هم که رضا

شاهد بچمون بود، طرف میترا رو می گرفت و هر دوشون باهم ، هم صدا میشدن که من عقایدم مال عصر حجره ...

یادمه یه بار میترا ازم خواست، صبح جمعه باهاش برم کوه ... ولی من قبول نکردم چون جمعه ها صبح مختص مادر بزرگ بود ... میترا به محض اینکه اسم مادر بزرگ او مد، اصرار کرد که می خواد مادر بزرگ رو ببینه ... منم نتونستم در برابرش مقاومتی بکنم و میترا رو بردم دیدن مادر بزرگ ... اون موقع مادر بزرگ سالم و سلامت بود و تنها زندگی می کرد ... به محض اینکه چشمش به میترا افتاد اخمهاش رفت تو هم ... اصلا میترا رو تحویل نگرفت و یه موقع که میترا حواسش نبود بهم گفت، میترا رو برسونم خونه اش و برگردم پیشش که می خواد باهام صحبت کنه ...

میترا خیلی راحت، تا موقع ناهار خونه ی مادر بزرگ موند و بعد از ناهار بالاخره به رفتن رضایت داد ... میترا رو رسوندم خونه اش و دوباره برگشتم پیش مادر بزرگ ... به محض اینکه مادر بزرگ منو تنها دید، برای اولین بار ازش سیلی خوردم ... چنان هاج و واج مونده بودم که نمی فهمیدم باید چه عکس العملی نشون بدم ... مادر بزرگ به حدی عصبانی بود که هیچ وقت تصورش رو هم نمی کردم ... تمام حرفش هم این بود که دختری که به این راحتی با یه پسر غریبه میره تو خونه ای که نمی دونه چه ک سی ممکنه اونجا باشه، به درد زندگی نمی خوره ... از تیپ و قیافه ی میترا خوشش نیومده بود و اصلا با میترا موافق نبود ... از همون اول آشناییم با میترا، مادر بزرگ در جریان قرار داشت

ولي فكر شو نمي كرد كه انتخاب من دختري مثل ميترا با شه ... با آزادي هايي كه كاملا مخالف عقايد من بود ...

كم كم ميترا به سمت رضا كشيده شد ... چون رضا همون چيزي بود كه ميترا مي خواست ... به تيپ و قيافه ي ميترا كاري نداشت و اتفاقا از كارهاي ميترا لذت هم مي برد ... ميترا دختر خوشكلي بود و رضا هم كه عاشق چشم و ابرو ... ديگه دليلي براي حضور من نبود ... خودمو كنار كشيديم و رضا خيلي زود به خواستگاري ميترا رفت و ميترا هم بله رو داد ... مادر بزرگ به محض خبر دار شدن از اين ماجرا خيلي شوكه شد ... فكر مي كرد شر ميترا از سر نوه اش كم شده ولي خبر نداشت، دامن يكي ديگه از نوه ها شو گرفته ... خيلي به اين در و اون زد كه اين وصلت رو به هم بزنه ولي رضا آب پاكور و دست همه ريخت و گفت كه با ميترا رابطه داشته و ديگه كار از كار گذشته ...

با اين حرفي كه رضا زد، همه عقب نشستند ... عمو هم صيغه اشون كرد كه بيشتر از اين گ\*ن\*ا\*ه نكنند و حداقل محرم باشن ...

تقريباً شش ماهي بود كه رضا و ميترا نامزد شده بودن و در واقع صيغه شده بودن ... هنوز هم حس و علاقه ام به ميترا، كنج قلبم مونده بود و هر از گاهي يادش مي افتادم ... به خصوص وقتي كه توي مهموني ها كنار رضا مي ديدمش ... هر چند با هم تناسبی نداشتيم ولي هر چي بود، بالاخره اولين دختري بود كه توجه امو جلب کرده بود و به اين راحتی فراموشم نميشد ... تمام درد و دل هامو براي مادر بزرگ مي گفتم و اون فقط صبوره گوش ميداد

...

کم کم زمزمه های رفتنشون به امریکا به گوشم رسید ... این جور برای من هم خیلی بهتر بود ... راحت تر می تونستم فراموشش کنم ... تقریباً دو هفته قبل از رفتنشون بود که دو ستهاشون براشون گودبای پارتی گرفته بودن ... هم رضا و هم میترا ، باهام تماس گرفتن و دعوتم کردن و من هم رفتم ... می خواستم برای آخرین بار ببینمش و برای همیشه مهرشو از دلم بیرون کنم ... تو مهمونی بود که اون اتفاق وحشتناک افتاد ...

علی ساکت شد و به فکر فرو رفت ... از شدت هیجان معده ام درد گرفته بود و اضطراب عجیبی داشتم ... با لحن پر خواهشی گفتم:

- علی ... چه اتفاق وحشتناکی؟ ... بگو چه اتفاقی افتاد؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- سارا ... هنوز خودمو به خاطر اون اتفاق نبخشیدم ... می دونم تو هم بفهمی ازم دلخور و شاید متنفر بشی ولی خواهش می کنم چند ثانیه هم خودتو جای من بذار ... یک عمره دارم با این عذاب وجدان سر می کنم ... سارا ... طاقت زخم زبون شنیدن از تو رو ندارم ... هیچ وقت دلم نمی خواست کسی از این ماجرا با خبر بشه ولی خواسته یا ناخواسته چند نفر می دونند ... شاید هم برات تعریف کرده باشن ...

شاید منظورش ضحی بود ... یاد چهارشنبه سوری افتادم و ماجرای که ضحی از گفتنش طفره رفت و حالا علی هم برای گفتنش، دل دل می کرد ... کلافه گفتم:

- علی حرف میزنی یا می خوای منو دق بدی؟

دستم گرفت و گفت:

- خدا نکنه ... دیگه این حرفو نزن ... سارا ... قول بده تا آخرشو بشنوی و زود قضاوت نکنی ...

با سر تایید کردم و علی این بار به گلدون روی میز خیره شد:

- اون شب هیچ کس وضع درستی نداشت ... همه م\*س\*ت بودن و تودست هر کی یام\*ش\*ر\*و\*ب بود و یا سیگار ... دختر و پسرها رو پای همدیگه نشسته بودن و من که اصلا انتظار چنین جوی رو نداشتم، از کنار میترا که تنها آدم عادی اونجا بود، تکون نمی خوردم ... حتی رضا هم تا خرخره خورده بود و دستش دور گردن یه دختر دیگه بود و میترا هم فقط نگاهشون می کرد ... بدجوری دلم برای میترا سوخت ... قطعاً وقتی مردی عاشق چشم و ابروی زنش باشه، با دیدن یکی خوشکلتر از اون زنشو فراموش می کنه ...

کم کم میترا هم رفت سمت م\*ش\*ر\*و\*ب و برای من هم گیلایسی آورد ... نمی خواستم بخورم ولی میترا اونقدر اصرار کرد و از طعم و مزه اش گفت تا من هم کنجکاو شدم و خوردم ... تمام جام رو سر کشیدم و نفهمیدم چه مزه ای داشت ... میترا خندید و باز جاممو پر کرد ... این بار طعم تلخی داشت ... وقتی قیافه ام مچاله شد، میترا یه نمونه دیگه دستم داد که طعم دهنمو عوض کنه ... به بهونه های مختلف چهار پنج تا گیلایس به خوردم داد و خودش هم دو برابر من خورد ...

حالم خیلی بد شده بود ... سرم گیج می رفت و روی پا بند نبودم ... تهوع داشتم و معده ام آشوب بود ... میترا منو به اتاقی برد که استراحت کنم اما

خودش هم کنارم دراز کشید ... انگار اختیار رفتارش دست خودش نبود چون ... شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنم ...

هین بلندی کشیدم و با دست جلوی دهنمو گرفتم ... قلبم تو حلقم بود ... میترا چیکار کرده بود؟ علی چیکار کرده بود؟ ... داشتم از دلشوره و استرس می مردم ... بازوی علی رو تکون دادم و گفتم:

- بعدش چی شد؟ ... زود بگو علی دیوونه ام کردی ...  
دستم تو دستش گرفت ... شونه هاش افتاده بود و صورتش بدجوری گرفته و دماغ شده بود ... یادآوری اون خاطرات داشت عذابش میداد ... با نگاه غمگینی بهم خیره شد و توی جمله خودشو خلاص کرد:  
- کاری که نباید میشد شد ...

با تمام وجودم آه کشیدم ... سرمو با دستهام گرفتم و موهامو چنگ زدم ... با ناباوری گفتم:

- کاری که نباید میشد شد؟ ... تو با میترا چیکار کردی؟ ...  
میون حرفم پرید و با عجله و نگرانی گفتم:

- نه ... نه ... من هیچ کاری نکردم ... خودش این کارو کرد ... من اصلا حال خوشی نداشتم ... نمی فهمیدم میترا چیکار می کنه و چند بار خواستم مانعش بشم ولی اون قدر حالم بد بود که اصلا نمی تونستم عکس العملی نشون بدم ... وقتی هم که لباس های خود شو درمی آورد، ... چشمهامو بستم که نبینم و وقتی چشمهامو باز کردم، هوا روشن شده بود ... تو همون لحظه که چشمهامو بستم از حال رفته بودم ... وقتی که بیدار شدم تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده

... میترا کنارم خواب بود و هیچ لباسی تنش نبود ... همون موقع یادم افتاد که شب قبل میترا داشت لباس های من و خودشو درمی آورد ...

میترا رو بیدار کردم ... وقتی چشمش به اون وضعیت افتاد، پوزخند زد ... نتونستم جلوی خودمو بگیرم و سیلی محکمی توی صورتش زدم ... ولی میترا هیچی نگفت ... سکوت کرده بود ... تا همین شش هفت ماه پیش سکوت کرده بود ... میترا در این باره با هیچ کس حرف نزده بود حتی با رضا ... رضایی که نمی دونم اون شب رو تا صبح تو آغ\*و\*ش کی گذرونده بود ...

عروسیشون برگزار شد و رفتن امریکا ... چند وقت بعد هم خبر بارداریش به گوشم رسید ... تمام این سال ها با ترس اینکه بچه ی میترا، از من باشه زندگی کردم ... تنها کسی که براش درد دل می کردم مادر بزرگ بود ... وقتی فهمید چه اتفاقی بین من و میترا افتاده سکنه کرد ...

اشک از گوشه ی چشمهای علی روون شد ... با صدای لرزونی گفت:

- تو اون روزهایی که هم من داغون بودم هم مادر بزرگ، فقط بیژن بود که فهمید به درد مشترکی بین من و مادر بزرگ هست ... اونقدر با بیژن صمیمی بودم که حال و روزمو درک کنه ولی در باره میترا چیزی بهش نگفته بودم ... عاقبت هم همه چیزو براش گفتم ... وقتی مادر بزرگ حال خوشی نداشت به یه سنگ صبور نیاز داشتم که هم از خودم بگم و هم علت مریضی مادر بزرگو ... هیچ وقت خودمو نمی بخشم که اون بلا رو سر مادر بزرگ آوردم ... اگر من با مادر بزرگ حرف نمیزدم این بلا سرش نمیومد ... اگه به اون مهمونی لعنتی نمی رفتم این اتفاق ها نمی افتاد ...



سکوت کرد ... منم ساکت بودم ... هیچی نمی تونستم بگم ... نه می تونستم دلداریش بدم و نه می تونستم سرزنشش کنم ... آهی کشید و ادامه داد:

- چهارشنبه سوری بود که میترا درباره ی بچه باهام حرف زد ... شب سیزده بدر هم رفتم دیدنش ... از تو هم خواستم باهام بیای ولی نیومدی ... میترا گفت که هر چی بچه بزرگتر شده هیچ شباهتی نه به رضا داشته نه به میترا ... رضا هم بی خبر از میترا، بچه رو میبره ازمایش و می فهمه که بچه از خودش نیست ... با میترا بدجوری درگیر میشن و دعواشون میشه و برای همین می خواست میترا رو طلاق بده ... میترا هم پای منو وسط کشیده بود ... رفتم امریکا که یه بار برای همیشه این مسئله روشن بشه ... بالاخره باید با واقعیت روبه رو میشدم ... واقعیتی که ممکن بود به ضررم باشه یا شاید هم نباشه ...

به خاطر حضور مادر میترا هیچ کدوم در این باره حرفی نمیزدیم ... یه بار که با رضا برای کارهای ازمایش رفته بودیم، بدجوری با هم درگیر شدیم و من دست رضا رو شکستم و رضا هم سر منو ... اونقدر فشار عصبی و روحی روم بود که داشتم داغون میشدم ... فکر و خیال اینکه نکنه بچه از من باشه و با این بی آبرویی چیکار کنم، دیوونه ام می کرد ... فکر اینکه چه طوری به تو بگم ...

روم نمیشد بهت زنگ بزنم و چیزی بگم ... همون موقع هم از طرف کارم یه ماموریت خارج از کشور بهم داده بودن که باید می رفتم کانادا ... به خاطر همون ماموریت بی موقع هم بود که رفتم این قدر طولانی شد ... خانواده امو با اسم ماموریت قانع کردم ولی تو حتی نپرسیدی چرا دارم میرم ... با چه رویی

باید زنگ میزد و می گفتم دارم آزمایش تشخیص هویت میدم برای بچه ای که ممکنه از من باشه؟ ...

تمام اون دو ماه با مادرم در تماس بودم و سراغ تو رو می گرفتم ... وقتی فهمیدم که تو به همه گفتمی هر روز برات زنگ می زنم، خیلی شرمندۀ ات شدم ... فهمیدم که دوست نداري بقیه چیزی بفهمن ... منم بدون اینکه مادرم مشکوک بشه، سراغ تو رو ازش می گرفتم ... اون شب که خونۀ ی عمه ات حالت به هم خورده بود ... من دو روز بعدش با خبر شدم ... از خودم بدم میومد که تو رو به این روز انداختم ولی چاره ای نداشتم ... اگر اون بچه مال من بود با چه رویی می خواستم تو چشم تو و خانواده ات نگاه کنم ... سردرگم و بلا تکلیف بودم تا جواب آزمایش بیاد ... هر سه مون آزمایش دادیم ... من و رضا و میترا ... روزی که جواب آزمایش اومد و دکتر گفت بچه مال من هم نیست نماز شکر خوندم ولی این وسط آبروی میترا رفت ... چون نفر سومی هم در کار بود ...

میترا فکر شو نمی کرد که من برای آزمایش باهاش راهی امریکا بشم و از رضا پنهون کرده بود ... فکر می کرد با آوردن اسم من قضیه تموم میشه ولی وقتی رفتم و آزمایش دادم و قضیه لورفت، رضا و میترا بدجوری درگیر شدن ... توی خیابون بودیم که رضا افتاد به جون میترا ... با کلی بدبختی از میترا جداش کردم ... سر و صورتش پر از خون شده بود ... بالاخره گفت که اون شب لعنتی توی اون مهمونی ... شخص دیگه ای هم با میترا رابطه داشته ... رابطه ای که به اجبار انجام شده بود ... در واقع بهشت ت\*ج\*ا\*و\*ز کرده بودن ... منم که بی هوش شده بودم و اصلا نفهمیدم چه اتفاقی بعد از اون برای میترا

افتاده بود ... میترا هم ترسیده بود آگه حرفي بزنه ازدواجش با رضا به هم بخوره

...

تمام اون سال هايي که از ازدواج فراري بودم به خاطر علاقه ام به میترا نبود ...  
به خاطر عذاب و جدان بود ... عذاب از گ\*ن\*ا\*ه بزرگي که خواسته و

ناخواسته مرتکب شده بودم ...

صورتشو با دستهاش پوشوند و سرشو با تاسف تکون داد:

- يادمه که میترا روي سينه ام نشسته بود و لباسشو درمي آورد ... همين صحنه  
اي که توي ذهنم مونده يه عمره داره مثل خوره وجودمو مي خوره ... نمي دونم  
اگر تمام اتفاقات يادم مونده بود چه جوري مي خواستم با خودم کنار بيام ...  
مي ترسيدم از اينکه وقتي ازدواج کردم، همه اش چهره ي میترا و خاطره ي اون  
شب جلوي چشمم ظاهر بشه ... فکر اين که همسرت رو در آغ\*و\*ش  
بگيري ولي زن ديگه اي رو جلوي چشمت ببيني ديوونه ام مي کرد ...

سکوت کرد ... انگشت اشاره و شصتت رو دو تا چشمهاش گذاشت و شونه  
هاش لرزيد ... نمي تونستم گريه اشو ببينم ... گريه ي علي ... کسي که همه  
ي زندگيم بود ... کسي که عاشقش بودم و نمي تونستم ببينم يه خار توي پاش  
بره چه برسه به اينکه يه عمر عذاب روحي داشته باشه و هنوز هم با اين عذاب  
درگير باشه ...

چه قدر عجولانه در باره ي علي قضاوت کردم و به دردش اضافه کردم ... چرا  
علي فکر مي کرد از من متنفر ميشم ... علي که حال طبيعي نداشته درثاني به  
خواست خودش هم با میترا هم خواب نشده بود ... در واقع میترا از گيجي

علي سوء استفاده کرده بود ... شاید همون ميتراي بيچاره هم اگر حال طبيعي داشت هرگز چنين کاري نمي کرد ... يه م\*ش\*ر\*و\*ب لعنتي زندگي چند نفرو تباہ کرد ...

طفلک علي ... اونقدر عذاب وجدان داشت که بعد از شش سال هنوز نتونسته بود خود شو ببخشه ... دليلي نداشت علي رو نبخشم ... اصلا من چيکاره بودم که ببخشم يا نه ... علي بايد منو مي بخشيد که اين جوري با ندونم کاري هام اذيتش کرده بودم ...

دستمرو ي شونه اش گذاشتم و با تمام عشقي که بهش داشتم صداش زدم :  
- علي جونم ...

سر شو بالا آورد و به چشمهام خيره شد ... صورت مرطوبشو با دستم پاک کردم و گفتم:

- ديگه همه چي تموم شده علي ... خدارو شکر که اون بچه از تو نبوده ... اون اتفاقي هم که بين تو و ميترا افتاد که تقصير تو نبود ... تو که با خواست خودت اون کارو نکردي ... مطمئن باش خدا توبه ي بنده هاشو مي پذيره ... وقتي خدا تو رو بخشيده تو چرا خودتو نميبخشي؟ ... مادر بزرگ هم که حالش خيلي بهتره ... امروز که ديدمش لبخند ميزد ... علي ... اينقدر خودخوري نکن ... اگر همون شش سال پيش خودتو بخشيده بودي تا الان اون شب لعنتي رو هم فراموش کرده بودي ...

دستشو روي صورتم گذاشت و گفت:

- سارا ... با من مي موني؟

فقط نگاهش کردم ... نمي دونستم چي بايد بگم ... اصلا معني حرف علي چي بود ... مگه تا الان با علي نمونده بودم؟ ... فقط پلک هامو روي هم فشار دادم و اشک از بين پلک هام بيرون چکيد ... هنوز چشمهامو باز نکرده بودم که علي منو کشيد تو آغ\*و\*شش ... سرم روي شونه اش بود و دستهاش دور شونه ها و کمرم قفل شد ... صدای نفس هاي بلندشو مي شنيدم ... دستهامو روي کمرش گذاشتم ... حس عجيبی داشتم ... حس رهايي ... حس سرخوشي ... با هر نفس علي قلبم زير و رو مي شد ... انگار سنگيني باري که از روي دوش علي برداشته شده بود، احساس مي کردم ... دلم مي خواست محکم تو آغ\*و\*شم بگيرمش ولي اونقدر فشار دستهاي علي زياد بود که هيچ حرکتی نمي تونستم بکنم ... نفسم تنگ شده بود و عجيب بود که اين نفس تنگی رو دوست داشتم ... دلم نمي خواست تموم بشه ... دوباره ياد ميترا افتادم ... تکليفش با رضا چي ميشد؟

- علي ...

- جون علي ... جونم عزيزم؟

آخ که شنيدن اين حرفها از زبون علي چه لذتي برام داشت ...

- ميترا چي شد؟ ... رضا مي خواد طلاقش بده؟

- تو هنوز تو فکر اونی؟

- دست خودم نيست ... بدجوري ذهنمو درگير کرده ... يه جورايي دلم براش

ميسوزه ... از اينجا رونده و از اونجا مونده ... اون هم تقصيري نداشته ...

حالت عادي نداشته وگرنه چنين اشتباهي رو نمي کرد ... اون نامردي هم که يه بچه ي نامشروع تو دامنش گذاشت که گ\*ن\*ا\*هش گردن ميترا نيست ... چرا من هميشه اينقدر عجولانه قضاوت مي کردم ... دربارۀ همه يه طرفه به قاضي مي رفتم ... دربارۀ علي ... ميترا و حتي پرهام و لعيا ... و حالا مي فهميدم که هر کسي براي خودش دلایلي داشته ... ميترا رضا رو دوست داشته و براي حفظ زندگيش، اون اتفاق رو از رضا پنهون کرده بود ... به خاطر بچه بوده که با علي قرار ميذاشته و کافي شاپ ميرفتن و من چه فکرهايي که دربارۀ اشون نکرده بودم ...

- رضا خودش هم اشتباهي که ميترا مرتکب شده بود رو انجام داده ... در واقع هر دو يه خطا کردن ... دربارۀ ميترا با رضا خيلي حرف زد ... نگران نباش ... رضا قصد طلاق دادن نداره ... چون هنوزم عاشق چشم و ابروشه ... و ريز خنديد ... منم خنديد ... به آرامش رسيده بودم ... حس آرامش بهترين حس دنياست ... دستهاي علي روي کمرم به حرکت در اومد ... دستهاش روي کمرم بالا و پايين مي رفتن و تنم مورمور ميشد ... دستش رفت سمت بازوم و نوازشش کرد ... چند لحظه مکث کرد و بعد خيلي آرام گفت:

- چرا پوستت اين قدر دون دون شده؟

از آ\*غ\*و\*شش بيرون اومدم و سرمو پايين انداختم و گفتم:

- هيچي ... يه کم سردم شد ...

صورتشو پايين آورد تا صورتمو ببينه و با شيطنت گفت:

- مطمئني که سردت شده يا ...؟

گر گرفتم از خجالت ... گوشه ي لبمو گاز گرفتم و دستمو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم عقب ... با خجالت گفتم:

- قصه ي شبانگه‌اي تموم شد ... من ديگه ميرم بخوابم ... شب بخير ...  
قبل از اينکه علي بتونه حرفي بزنه يا عكس العملي نشون بده، با سرعت رفتم تو اتاقم و پریدم روی تخت ... زیر پتو خزیدم و چشمهامو بستم ... اونقدر فکر و روحم آرامش داشت که حس می کردم روی ابرها خوابیدم ... خیلی زود چشمهام گرم شد ... هنوز کامل خوابم نبرده بود که حضورشو کنارم احساس کردم ... اونقدر گیج خواب بودم که هیچ حرکتی نکردم ... روی صورتم خم شد ... نفسهایش به صورتم می خورد ... لبهایش نزدیک لبهام بود ولی به جای لبهام، چونه اموب\* و\*سید و رفت .....

#### فصل هجدهم

سه ماه از اون شب می گذره ... همون شب سرنوشت ساز ... شبی که سوء تفاهم ها برطرف شد ... آرامش به خونه برگشته ... حالا شدیم مثل خواهر و برادرهایی که با هم شوخی دارن و تو سر و کله ی هم می زنند و مدام به پرو پای هم می پیچن ... زندگی با علي لذت بخشه ... هم هیجان داره هم آرامش ... هم قهر داره هم آشتی ... هم مهربونی داره هم تلخی ... بعضی وقتها غذا می پزه ... تازگی ها یکی دو بار هم جارو زده ... ظرفهای صبحونه رو اون میشوهره و ظرفهای شام با منه ... ناهار هم که من نیستم و نمی دونم علي چیکار می کنه ... هنوز مجهولاتی از زندگی علي تو ذهنمه ... مجهولاتی که مربوط به زندگی شخصیش میشه ... همین شغلش هم یکی از مجهولاته که

من روم همیشه پرسرم ... بزرگترین مجهول اینه که تکلیف من تو این زندگی چیه؟ ... یعنی تا آخر عمر باید خواهرش باشم؟ ... می دونم که احساس علی به من بیشتر از حس برادریه ... ولی این بیشتر بودن تا چه حدیه؟ ... اونقدری هست که منو به عنوان همسر قبول داشته باشه؟ ... بعضی وقتها اونقدر به این چیزها فکر می کنم که عصبی میشم و دلم می خواد دق دلمو سرش خالی کنم و اون وقته که خونه میشه میدون جنگ ... هر چی دم دستمون برسه واسه هم پرتاب می کنیم ... از صندل و دمپایی گرفته تا کوسن و بالش و پتو ... اسم پتو اومد یاد یه اتفاق جالب افتادم (!) ...

یه شب با علی پای تلویزیون روی کاناپه نشسته بودیم و فیلم می دیدیم ... با اینکه بخاری روشن بود ولی من بازم سردم بود و پتورو محکم دور خودم پیچیده بودم ... چند دقیقه بعد علی شروع کرد به باز کردن پتو از دور من ... می خواست قسمتی از پتورو هم دور خودش بیچه ... وقتی دوتایی زیر پتو قرار گرفتیم علی گفت:

- یاد سیزده بدر بخیر ...

خندیدم ... خودمم دقیقا یاد همون روز افتاده بودم ... علی موبایلشو از جیبش درآورد و گفت:

- یه اس ام اس جالب برام اومده ... بذار برات بخونمش ...

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و شروع کرد به خوندن:

- در فصل زم\*س\*تان که لبو می چسبد ...

تو چشمهام خیره شد و با لبخندی موزیانه ای ادامه داد:

- آ\*غ\*و\*ش و فشار و گفتگو می چسبد ...



چشمهام گرد شد و ابرو هام رفت تو هوا ... علي که از تعجب من بدجوري  
کيف کرده بود با خنده ادامه داد:

- پس شعله ي بالاي بخاري کم کن ...

سرشو تو گردنم فرو کرد و کنار گوشم با لحن عجيبی گفت:

- چون عشق فقط زیر پتو مي چسبد ...

قبل از اینکه بتونم عکس العملي نشون بدم، محکم ب\*غ\*لم کرد و گردنمو  
ب\*و\*سید ... هر چي وول مي خوردم و دست و پا مي زد، نمي تونستم  
خودمو از آ\*غ\*و\*شش بيرون بکشم ... علي هم سرخوشانه مي خنديد و مي  
گفت:

- اينقدر زور بي خود نزن ... تا خودم نخوام نمي توني در بري ...

پامو بالا آوردم و يه لنگه از دمپايي که پام بود، تو دستم گرفتم ... با تمام  
نيرويي که داشتم زدم روي ب\*ا\*س\*ن\*علي ... علي که اصلا انتظار چنين  
کتکي رو نداشت، شوکه شد و براي يه لحظه دستهاش شل شد و با تعجب زل  
زد تو چشمهام ... از فرصت استفاده کردم و پا گذاشتم به فرار ... علي هم به  
دنبالم ... لنگه ي دمپاييم دستش بود و براي اینکه بتونم هم راحت تر بدوم و  
هم از خودم دفاع کنم، اون يکي لنگه رو هم درآوردم و گرفتم دستم ... دور  
مبل ها مي دويديم و دنبال همدیگه مي کردیم ... علي با يه پرش از روي مبل،  
خود شوبه من ر سوند و من تنها کاري که تونستم انجام بدم اين بود که پتورو  
از روي کاناپه چنگ زدم و دور پام پيچيدم ... مي خواستم درد دمپايي رو کمتر  
احساس کنم ... علي با يه دستش پتورو از دورم باز مي کرد و با دست ديگه

اش که دمپایي توش بود، روي پا هام مي زد ... و جالب اينجا بود که هيچ حسي جز حس نوازش بهم دست نميداد!! ... دلش نميومد محکم بزنه ... و من چقدر بيرحم بودم که اونقدر محکم زدمش!

يکي از مجهولاتي که در باره علي وجود داشت، همين چند روز پيش بر طرف شد ... علي سرما خورده بود و حالش بد بود ... تقريبا سه چهار روزي بود که توي خونه استراحت مي کرد و مرخصي گرفته بود ... خانواده هامون همه اومدن عيادتش و بيژن و ضحی هم اومدن ... بيژن که حسابي رو دور شوخي و خنده افتاده بود گفت:

- بچه ها همه سراغ تو مي گرفتن ... ميگن دلمون براي علي تنگ شده ... آخه علي ل\*خ\*ت\* ميشه خيلي قشنگ ميشه!!

و من هاج و واج به دهن بيژن زل زده بودم و بعد هم طلبکارانه و اخمو به علي نگاه کردم ... علي با اون حال مريضش و سرفه هاي خش دارش، به خنده افتاد و ميون خنده و سرفه گفت:

- خدا مرگت نده بيژن ... آخه اين چه طرز حرف زدنه ... نميگي پشت سرمون حرف در ميארن؟ تو هم که همه اش عين جوجه دنبال مني ... خب مردم حق دارن فکرهاي ناجور بکنند ... ببين سارا چشمهاش شده قد نعلبكي ...  
دستي به بازوم کشيد و گفت:

- حرفهاي اين بيژنو باور نکن هذيون مي گه ...  
بيژن گفت:

- حرف حق تلخه علي آقا ... وقتي هي ميري باشگاه اين رون و بازوهارو گنده مي کني بعد هم ميائي استخر ل\*خ\*ت\* ميشي و فيگور مي گيري همين ميشه

دیگه ... پسرهای مردم از راه به در می‌شن... تو هم که روی خوش نشون  
نمیدی ... دلشون می‌شکنه نفرینت می‌کنن می‌شه همینی که الان می‌بینی ...  
مریض میشی میفتی گوشه خونه ...

همه غ‌شغش خندیدیم و من نگاهم کشیده شد سمت بازوهای برجسته ی  
علی ... پس بیخود نبود که بدنش اینقدر محکم و عضلانی بود ... برخلاف  
من که عین پنبه بودم ... شنا و بدنسازی ... دو تا ورزشی که به نظرم یه جورایی  
مکمل همدیگه بودن ...

???

تو آزمایشگاه بودم که تلفن زنگ خورد و آقای امیری منو به دفترش احضار  
کردم. امیری معاون کارخونه بود و قرار بود درباره ی اضافه کردن سویا ، به  
محصولات تولیدیمون با هم صحبت کنیم. به دفترش که رفتم بعد از بهونه  
گیری های مختلف، قبول کرد که این کارو انجام بده البته به شرط اینکه مدیر  
امور مالی کارخونه قبول کنه. نظرش این بود که از نظر اقتصادی باید برامون  
درآمد زا باشه و این مسئله رو هم ظاهرا شخص دیگه ای باید تشخیص میداد  
... راضی کردن مدیر مالی رو هم به عهده ی خودم گذاشت.

دفتر مدیر مالی توی کارخونه نبود و باید برای ملاقاتش به دفتر مرکزی کارخونه  
مراجعه می‌کردم. تا اون موقع لازم نشده بود که به دفتر مرکزی برم. مطمئن  
بودم مدیر مالی آدم گنده دماغیه (!) که امیری منو با اون طرف کرده تا جلوش  
کم بیارم و از این کار منصرف بشم.

پُرسون پرسون دفتر مرکزی رو پیدا کردم. منشی شرکت با وضع نه چندان مناسبی پشت میز نشسته بود! داشت با تلفن حرف میزد و همزمان رژ لبش رو تجدید می کرد! شالش رو هم طوری سرش کرده بود که گردنش پیدا بود! همون موقع در یکی از اتاق ها باز شد و مرد سی ساله ای بیرون اومد و رفت به سمت منشی. منشی هم سریع تماس رو قطع کرد، جلوی پاش بلند شد و با عشوهِ گری گفت:

- امري داشتن قربان؟

هیچ کدام متوجه حضور من نبودند. اون مرد دستش رو برد داخل شال منشی، گردنش رو نوازش کرد و خیلی خودمونی گفت:

- امشب که دیگه میایی؟!

منشی مچ دستش رو گرفت، لبخندی نثارش کرد و پلک هاشو روی هم گذاشت. هر دو، سرشون رو بردن به سمت هم و من که دیدم اوضاع داره افتضاح می شه، سرم رو انداختم پایین، چند ضربه محکم به در شیشه ای زدم و وانمود کردم که تازه رسیدم و چیزی ندیدم.

حالم داشت به هم می خورد و می خواستم از همون جلوی در برگردم. اما غرورم اجازه نمی داد که جلوی امیری کم بیارم.

سرم رو که بالا آوردم از هم فاصله گرفته بودن و چند تا پرونده هم دستشون بود! با ظاهری بی تفاوت رفتم جلو و گفتم:

- سلام، خسته نباشید. من می خواستم با مدیر امور مالی ملاقاتی داشته باشم.

منشی که خودشو جمع و جور کرده بود گفت:

- ایشون الان تو جلسه هستن. شما وقت قبلي داشتين؟  
- نه. ولي كار ضروري دارم. من از آزمایشگاه کارخونه اومدم و بايد درباره توليد محصول تازه با ايشون صحبت کنم.

اون مرد گفت:

- شايد من بتونم به شما کمک کنم.

ابروي راستم بالا رفت و با احتياط پرسيدم:

- جنابعالي؟

- بنده بهرامي هستم. مسئول برنامه ريزي کارخونه.

- آقاي اميري به من گفتن که بايد با مدير مالي صحبت کنم. پس ترجيح مي دم منتظر بمونم تا جلسه اشون تموم بشه. مزاحم شما نمي شم.

خوشحال بودم که بهرامي اون کسي نيست که من بايد باهاش دسته و پنجه نرم مي کردم ... اون هم چنين آدمهايي که معلوم نبود با چه چشمي به زنها نگاه مي کنند ... ناخودآگاه ياد ميترا افتادم ... پوفي کردم و سرمو تکون دادم تا فکرشو از سرم بيرون کنم ... هنوز هم بعضي وقتها ياد ميترا مي افتادم ... وقتي به اين فکر مي کردم که با علي رابطه داشته دلم خيلي مي سوخت ... دلم مي خواست از علي به خاطر اين اتفاق شاکي باشه ولي وقتي فکر مي کردم به اين نتيجه مي رسيدم که واقعا علي بي تقصير بوده ... اونوقته که دلم مي خواد خرخره ي ميترا رو بجوم ... چرا به خودش اجازه داد از مردی که متعلق به اون نبود، کام بگيره ...

نشستم روی صندلی. بهرامی هم رفت به اتاق خودش. برای گذر زمان کارهای منشی روزی نظر گرفتم و یه دفعه چشم افتاد به حلقه ای که توی انگشش بود! فکری از ذهنم گذشت و بدون اینکه بخوام خیلی ناگهانی پرسیدم:

- شما با آقای بهرامی نسبتی دارید؟!

منشی خیلی عاشقانه گفت:

- دو ماهه که نامزد کردیم!

بفرما... تحویل بگیر سارا خانوم... کی می خوامی آدم بشی و یاد بگیری که زود قضاوت نکنی؟... چه فکریایی در موردشون کردم. با اینکه اونا نمی دونستن من چه فکری کرده بودم ولی احساس شرمندگی می کردم! سری تکون دادم و گفتم:

- به سلامتی. مبارک باشه.

چند دقیقه بعد گفتم:

- جلسه کی تموم می شه؟

- فکر کنم یه ساعت دیگه.

- می شه بهشون اطلاع بدین که من می خوام بینمشون؟ شاید این طوری جلسه رو زودتر تموم کنن.

- بله... چند لحظه صبر کنید.

گوشی رو برداشت و شماره ای گرفت. چند لحظه بعد گفت:

- خسته نباشید. ببخشید که وسط جلسه مزاحم شدم. یه خانومی از آزمایشگاه اومدن و می خوان با شما ملاقات کنن. مثل اینکه از طرف آقای امیری اومدن.

منشی چند لحظه گوش داد و بعد هم برگشت سمتم و گفت:

- ببخشید شما خانوم...؟

- رحيمي هستم .

منشي توي گوشي گفت:

- خانوم رحيمي هستن ...

...

- بله چشم.

منشي گوشي رو گذاشت و گفت:

- گفتن اگر ممکنه نیم ساعت ديگه منتظر بمونين.

- باشه. مسئله اي نيست.

با خودم گفتم شايد بد نباشه اطلاعاتي درباره اش بگيريم تا براي برخورد باهاش

آمادگي بيشتري داشته باشم. به همين خاطر پرسيدم:

- شما چند وقته اينجا كار مي كنين؟

- يك سالي مي شه. چه طور مگه؟

- مي خواستم بدونم اين آقاي مدير چه طور اخلاقي داره؟ چه طور بايد

باهاش برخورد كرد؟ خيلي تابع تشريفاتن يا نه؟

با لحنی كه انگار ارادت خاصي بهش داره گفت:

- نه اصلاً اين طور نيستن. برعكس خيلي هم ساده و خوش برخوردن. فقط يه

كم نسبت به مسئوليتي كه دارن، حساسن. دلشون نمي خواد با سهل انگاري و

خرج هاي بيهوده، فشاري به كارخونه وارد كنن. در واقع خيلي وظيفه شناسن.

نیم ساعت بعد در اتاق باز شد و سه تا مرد با چهره های خندون، در حالی که خداحافظی می کردن بیرون او شدند. او نا که رفتن، تلفن منشی زنگ خورد و منشی بعد از جواب دادن، به من گفت:

- بفرمایید داخل. آقای مهندس منتظر شما هستن.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. چند ضربه به در زدم و وقتی گفت " بفرمایید." رفتم داخل. پشتش به من بود و داشت به گلدونی که توی دفترش بود، آب می داد. سلام کردم و درو بستم. صورتشو برگردوند و جوابمو داد. من هم همونجا پشت در، روی زمین ولو شدم!!

زل زده بودم بهش و پلک نمی زدم! باورم نمی شد مدیر مالی کارخونه ای که توش کار می کنم علی باشه و من بعد از حدود یک سال زندگی با علی، هنوز اینو نفهمیده باشم!

علی انگار وضعش بهتر از من بود. سریع به لیوان آب برداشت و اومد سراغم. لیوان رو گذاشت روی لبم وگفت:

- بخور حالت بهتر می شه ... منشی که فامیلیتو گفت، حدس زدم خودت باشی ...

با خنده ادامه داد:

- از این طرفها دخترک ... راه گم کردی؟ ... منور فرمودین ... افتخار دادین ...

می گفتین گاوی گوسفندی چیزی جلوی پاتون سر می بریدیم ...

کمی از آب رو خوردم و سرم رو عقب کشیدم. نگاهش کردم و با سردرگمی گفتم:



- اينجا چه خبره؟ تو اينجا چيکار ميکني؟ يعني ... تو مدير مالي هستي؟  
يعني تو واسه اون کارخونه اي کار مي کنی که من هم توش کار مي کنم؟ تو  
مي دونستي؟

علي سرشو تکون داد و گفت:

- بله. هرچي گفتي، درست بود. من همون اوایل ازدواج ...

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- همون اوایل هم خونگي ...

چشمکي زد و ادامه داد:

- اين موضوع رو فهميدم ... اتفاقا من هم مثل تو شوکه شدم ... فکر مي کردم  
تو هم مي دوني.

طلبکارانه از جام بلند شدم و دستي به کمر زدم و گفتم:

- من از کجا بايد مي دونستم؟ تو از کجا فهميدي؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- اينها جزو اسراره ... نمیشه گفت .

از چشمهاش خنده و بازیگوشي مي باريد ... نيشگوني از بازوش گرفتم ...

بازوهاش سفت بود و تو دست نميومد منم مجبور بودم نيشگون ريز با ناخنم

بگيرم!! ... آخش بلند شد ... با بدجنسي گفتم:

- بگو تا ول کنم ...

- باشه باشه ميگم ... يه دقيقه امون بده ... چه قدر بد ميگيري بي انصاف ...

بازوشو ول کردم و دست به سينه ايستادم ...

- خب ... راستش ... تعقیبت کردیم ...

با تعجب گفتم:

- تعقیب؟ ... چشمم روشن ... حالا مگه چند نفر بودین که میگی تعقیبت "

کردیم " ...

- خب معلومه ... کی می تونسته همراهم باشه جز بیژن؟

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم ... ادامه داد:

- راستش من همون اوایل دربارہ تو و زندگیت کنجکاو شدم ... درسته حق

نداشتم تو زندگیت سرک بکشم ولی خب من این کارو کردم ...

مثل بچه ها سرشو پایین انداخت و زیر چشمی نگاه کرد ... خنده ام گرفته بود

... لبخندمو که دید خیالش راحت شد و با هیجان گفت:

- نمی دونی چه وضعی شده بود ... عین فیلم های پلیسی افتاده بودیم دنبالت

.. یه بار تو ترافیک گمت کردیم واسه همین از دفعه ی بعدش با موتور دنبالت

می کردیم ... وای که این بیژن هم چه دلچک بازی هایی در می آورد ... از

خنده روده بر می شدیم ...

با حالت خنده داری ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- اون روز که دیدم داری مسیر کارخونه رو میری، دل تو دلم نبود ... باورم

نمیشد که یه جورایی همکار باشیم ... خیلی جالب بود ... واقعا تصادف

جالبی بود ...

پس ضحی درست گفته بود که علی و بیژن تعقیب کرده بودن ... بیژن هم

اینجوری منو دیده بود ... علی سکوت کرد و چند لحظه بعد گفت:

- راستی چی شد که اومدی این جا؟

تازه یادم افتاد چیکار داشتم ... موضوع رو براش گفتم و بحتمون شروع شد ... دیگه نسبتمون یادمون رفت و مثل دوتا همکار غریبه، سر موضوع بحث می کردیم. دلایل محکم برای انجام کار می خواست و باید بهش ثابت می کردم که این کار خرج بیهوده و هزینه اضافی نیست. بالاخره موفق شدم و پیروز مندانه به کارخونه برگشتم. امیری که باورش نمی شد بتونم علی رو راضی کنم، چهار روز بهم مرخصی داد!

عصر که علی از سر کار اوامد گفتم، امیری برای اینکه بفهمه، چرا علی رضایت داده، براش زنگ زده بوده. اونقدر علی رو سؤال پیچ کرده بود تا بالاخره، از بین حرف های علی فهمیده بود که ما زن و شوهر هستیم! امیری هم چون با علی رفیق بود، به اون هم چهارروز مرخصی داده بود!

همون شب برای شروع استفاده از مرخصی مون، رفتیم خونه باباش. علی پیشنهاد کرد بریم خونه بابای من، ولی به خاطر نبودن محمود و فاطمه و زهرا، رفتن پیش اونا مهمتر بود. ساعت نه بود که زنگ رو زدیم...

. بابای علی درو باز کرد و تا مارو دید، گل از گلش شکفت. سلیمه خانوم هم اشک توی چشماش جمع شده بود. گفتم:

- چرا گریه می کنی؟

- از بی معرفتی شما جوونا؟

علی گفت:

- چه بی معرفتی ای کردیم؟

- یعنی خودتون نمی دونین؟ ... اون از فاطمه که از وقتی رفته شمال ماهی یه بار هم به زور زنگ می زنه. این هم از شما که راه به این نزدیکی براتون شده قله قاف و سالی یه بار میاین این طرف ها.

- مامان ما که دو هفته پیش اینجا بودیم. البته می دونم باید بیشتر از این بهتون سر بزنیم ولی دیگه کار و گرفتاری وقت سر خاروندن هم برامون نمی ذاره. سلیمه خانوم که انگار دلش خیلی پر بود، شروع کرد از جوونی خودشون گفتن. آخر همه ی حرف هاش هم گفت:

- جوون هم جوونای قدیم!

بابای علی گفت:

- این قدر اذیتشون نکن خانوم. می رن و دیگه پشت سرشون هم نگاه نمی کنن ها!

اینو که گفت، سلیمه خانوم دیگه حرفی نزد. علی و باباش هم شروع به صحبت راجع به کار کردن تا اینکه موضوع مرخصی پیش اومد. سلیمه خانوم تا فهمید، هردومون مرخصی داریم، با هیجان گفت:

- چه طوره بریم شمال پیش فاطمه اینا؟

بابای علی گفت:

- آخه این وقت سال کجا پاشیم بریم زن؟

- حاجی شما هم که هر وقت ما یه حرفی زدیم، بزنی تو ذوقمون.

ما سه تا خندیدیم و بابای علی دلجویانه گفت:

- آخه خانوم جون، من و تو دیگه پیر شدیم. تو این زم\*س\*تونی کجا بریم؟ ما حالا اگه از پای بخاری جُم بخوریم، یخ می زنیم و پَس می افتیم. این جوونا باید برن مسافرت.

- راست می گی حاجی. این علی هم که بعد از عروسیشون، دختر مردمو هیچ جا نبرده. همه اش کارو بهونه کرده. به علی نگاه کرد و ادامه داد:

- حالا دیگه بهونه ای ندارین. یه سفر برین شمال. هم فال و هم تماشا. هم یه سری به فاطمه بزنین، هم خودتون یه تفریحی بکنین.

من و علی ساکت بودیم. بدجوری دو دل بودم ... نمی دونستم چه کاری درسته چه کاری غلط ... به غیر از سفر مشهد، هیچ جای دیگه ای تا حالا دو نفری نرفته بودیم ... دوست داشتم با علی برم مسافرت ولی می ترسیدم علی دوست نداشته باشه و مجبور بشه ...

پدر و مادرش به ما زل زده بودن و منتظر جواب بودن. علی نگاهم کرد و با نگاهش ازم می پرسید که جوابم چیه؟ ... بالاخره گفتم:

- اگه علی موافق باشه، چرا که نه!

به علی نگاه کردم ... صورتش پر از لبخند بود ... نفس راحتی کشیدم ... پس علی هم بی میل نبود ... سلیمه خانوم که ذوق کرده بود به تکاپو افتاده بود و مدام می گفت:

- یه عالمه خرت و پرت دارم که برا شون بفرستم. وای که چه قدر دلم برا شون تنگ شده. کاش ما هم می تونستیم بیایم. ولی خوب شما برین انگار ما رفتیم. بچه ام اونجا از تنهایی پوسید. یکی بره یه سری بهشون بزنه ...

سلیمه خانوم حرف می زد و ما هم با لبخند همراهیش می کردیم... به خونه که برگشتیم علی با هیجان گفت:

- من میرم ماشینو چک کنم ... شما هم که مدیر خونه ای ... هر چی می دونی لازم میشه بردار

لبخند زد ... حرفش به دلم چسبید ... مدیر خونه ... این یعنی که علی منو زن این خونه می دونه ... دلم قیلی ویلی می رفت با حرفهایش ...

علی رفت تو حیاط و منم رفتم توی آشپزخونه تا وسایل سفرو جور کنم ... بعد از اون هم مشغول بستن چمدونم شدم ... علی از حیاط اومد و صدام زد ... رفتم دم در اتاق ایستادم ... به هم که رسیدیم گفت:

- من بلد نیستم چمدون ببندم ... میشه کمک کنی؟

انگشتمو به دندون گرفتم و چند لحظه نگاهش کردم ... با تعجب گفتم:

- جدی میگی؟ ... یعنی باور کنم؟ ... پس اون دو ماه که رفتی امریکا کی برات چمدون بست؟

سری تکون داد و گفت:

- تو اون مسافرت لعنتی صد بار مجبور شدم برم خرید و چیزهایی که جا گذاشته بودمو بخرم ...

عاجزانه نگاه کرد و گفت:

- سارا ... میشه خواهش کنم دیگه اون سفرو یادم نیاری؟

رفتم سمت اتاقش و گفتم:

- معذرت می خوام ... منظوری نداشتم ... حالا بیا بریم چمدون ببندیم ...  
دنبالم نیومد ... برگشتم سمتش ... همون طور ایستاده بود و به چارچوب در  
اتاق من تکیه داده بود ... داشت با دلخوری نگاهم می کرد ... دستشو گرفتم و  
کشیدمش سمت اتاق خودش ... اونقدر سنگین بود که نمی تونستم حتی  
قدمی جابه جاش کنم ... دو دستی به جون یکی از دستهای افتادم و می  
کشیدمش ولی از جاش جم نمی خورد ... رفتم پشت سرش ایستادم و  
دستهامو به بازو و کمرش گذاشتم و هلش دادم ... ولی باز هم انگار نه انگار  
... دوباره روبه روش ایستادم ... چشمهایش شیطون شده بود و یه وری می  
خندید ... پسره ی دیوونه منو سر کار گذاشته بود ... عصبی گفتم:

- میای یا به زور بیارمت؟

شونه ای بالا انداخت و با پوزخند گفت:

- دوست دارم ببینم چه جور ی به زور می بریم؟

نفسمو بیرون دادم و دستهامو روی سینه قلاب کردم ... تو چشمهای خیره  
شدم و مشغول فکر کردن شدم ... قطعاً نمی تونستم از جاش تکونش بدم ...  
پس باید یه کاری می کردم که خودش بیاد ... شاید با یه نمایش جانانه بتونم

شکستش بدم !!

نگاش کردم و گفتم:

- چند لحظه همین جا باش الان میام ...

رفتم تو اتاقم ... نگاه علي رو احساس مي کردم ... يکي از کشوهاي لباسهامو باز کردم و تاپ و دامن آبي رنگي که علي برام خریده بود برداشتم ... رفتم تو حمام و پوشیدمش ... آستین هاي کوچيکي بالاي بازوش داشت و يقه اش قايقی بود ... دامنش هم تا بالاي زانوم بود و کمی کلوش ... حلقه ي کمرمو برداشتم و گوشي به دست، از کنارش رد شدم و بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت اتاقش ...

دم در اتاق که رسیدم مکثي کردم و برگشتم سمتش ... چشمهاش درشت تر شده بود و به پاهام خیره شده بود ... وقتی راه مي رفتم احساس مي کردم که دامن روي بدنم مي لغزه و کمی از رونم معلوم ميشه ...

پوزخندي زدم و رفتم توي اتاقش ... آهنگ شادي گذاشتم و حلقه رو دور بدنم تاب دادم ... عمدا دم در اتاقش هم ایستادم که خوب ببينه ... هر چند داشتم از خجالت مي مردم ولي عمرا حاضر نبودم کم بيارم ... بايد هر جور شده مجبورش مي کردم از جاش تگون بخوره ... يه جورايي هم اين مي تونست راهي براي امتحان کردن علي باشه ... اين که چه عکس العملي نسبت به دلبري کردنم نشون میده! ... اگه دو ستم داشته باشه حداقل بايد ب\*غ\*لم کنه ...

همانگ با آهنگ بدنمو تگون میدادم و مي چرخیدم ... حلقه رو از روي سينه ام تاب\*س\*م\*نم\*بالا و پايين مي بردم و پاهام تگون مي دادم ... دامنم با هر حرکتيم تو هوا مي ر\*ق\*صید ... ديگه تو حلقه زدن حسابي حرفه اي شده بودم...



داشتم می چرخیدم که حلقه به جایی گیر کرد و افتاد ... دستهایم از پشت دورم حلقه شد و سرش روی شونه ام قرار گرفت ... دلم هری ریخت پایین ... صدایشو کنار گوشم شنیدم :

- تو بر دی سارا ... ولی به نفعته دفعه ی بعد شلوار بپوشی وگرنه هر چی شد پای خودت ...

گوش هام از شنیدن این حرفها داغ شدن ... چشمهامو بستم و لبمو گاز گرفتم ... پس علی دوستم داره ... این حرفش یعنی دوستم داره ... یعنی منو به چشم همسر می بینه ... داشتم بال در می آوردم ... ولی درست نبود جلوی علی اینجوری وا بدم ... خودمو از آ\*غ\*و\* شش بیرون کشیدم ... چه شکی زدم و گفتم:

- ایول به خودم ... حالا برو چمدونتو بیار تا وسایلتو جمع کنیم ... بعد از بستن چمدون علی، رفتیم سراغ چمدون من ... لیستی از وسایلی که باید بر می داشتم، تهیه کرده بودم و روی تخت گذاشته بودم، علی لیستو که دید، گرفت دستش و شروع کردن به خوندن ... هر کدومو که می خوندم، بر میداشتم و علی از لیست خطش می زد ...

- مسواک ، خمیر دندان، شامپو، صابون، لیف ، حوله، شال و کلاه، پالتو، ماتویی سبز و مشکی ، شلوار لی مشکی ... شال سبز که گل های مشکی داره

...

خندید ... لیستو گذاشت کنار و گفت:

- خوب بلدي لباس هاي خودتو ست كني ها ... اونوقت واسه من هر چي دم دستت اومد گذاشتي توي چمدون؟ ... چه قدر هم دقيق نوشتي كه مبادا جابه جا برداري ...

- وا ... من چيكاره ام؟؟ ... من فقط مي گفتم چيو برداري، تو خودت انتخاب مي كردي كه كدومو برداري ...  
سري تكون داد و گفت:

- باشه ... حالا بقيه وسايلو بردار ... نصفه شب شد بريم يه كم بخوابيم .  
- خب بخون بينم ديگه چي مونده؟

- پليور صورتيه ...

همون طور كه مي خوند نيشخند ميزد ...

- دامن ماكسي مشكي ، جوراب سفيد كه توپ توپي خاكستري داره ...  
ريز ريز مي خنديد و مي خوند :

- دامن شلواري پليسه ... دو تا شورت ... دو تا سوت ...

جيغي كشيدم و پریدم رو سرش ... نذاشتم بقيه اشو بخونه و برگه رو از دستش بيرون كشيدم و صدای قهقهه ي علي تو اتاق پيچيد ... علي مي خنديد و من از خجالت آب ميشدم ...

بالاخره چمدون من هم بسته شد و خوابيديم .....

صبح كه بيدار شديم، بعد از خوردن صبحونه، علي مشغول چيدن وسايل توي صندوق شد و من هم نشستم پاي تلفن ... تلفني از سيما و برادرهام خدا حافظي كردم. براي شيرين هم زنگ زد و وقتي فهميد داريم مي ريم شمال، با بدجنسي گفت:

- پدر سوخته داري ميري ماه عسل ... آره نامرد؟ ... نگفته بودي دست به كار شدين ...

- ببند فكو ... واسه خودش توهم ميزنه ... خنگول خانوم مطمئن باش به محض اينكه دست بهم بذاره تو خبر دار شدي ...

تو دلم خنديدم!! ... خبر نداشت چه قدر با هم تماس فيزيكي داريم! ولي با حرفي كه زد فهميدم شيرين از من حريف تره ...

- آره جون عمه ات ... اون موقع كه با هم درگير بودين و سايه ي همدیگه رو با تير ميزدين، زير چونه اتو كبود مي كرد ... حالا كه هوا آفتابيه ديگه خدا عالمه چيكارها مي كنين ... نمي گم نكنين ... بكنين ... ولي منو بي خبر نذار كه نگران توي بي لياقت نباشم ...

غش غش خنديدم ... عاشق شيرين بودم ... خيلي با حال بود ... صدای خنده امو كه شنيد داغ كرد و با داد و بيداد گفت:

- زهر مار ... خاك تو مخت كه اينجوري خودتو لو ندي ... كارتو ساخت آره؟؟؟

اوه اوه ... عجب برداشتي از خنده ام كرده بود ... صدای جیغش اونقدر بلند بود كه گوشي رو تا جايي كه مي شد از گوشم دور كردم ... با دستپاچگي گفتم:

- نه بابا شيرين خجالت بكش اين حرفها چيه ... ما تا حالا يه بار هم پيش هم نخوابيديم ... اگه ديگه كاري نداري من قطع كنم ... دير شد ...

- چرا كارت دارم، برام كلوچه بيار.

- نمي گفتم هم مي آوردم. البته به خاطر اون بچه اي که تو راهه نه به خاطر تو!

- خيلي بد جنسي. من که تورو مي شناسم، مي دونم اون علي بيچاره از دست تو شب و روز نداره ...  
- آره خب ...

پاموروي پام انداختم و همونطور که به پاهام دست مي کشيدم با ناز و عشوه گفتم:

- وقتي يه دختر هلو تو خونه با تاپ و شلوارک بگرده و پر و پا شو بندازه بيرون نبايد هم شب و روز داشته باشه ...

- نه که خيلي هم پر و پا داري لاغر مردني ...

- الان که ورم داري بايد هم اينو بگي ... وگرنه خودت خوب ميدوني که اندام من تو فاميل لنگه نداره ...

قري به سر و گردنم دادم که يه دفعه چشمم افتاد به علي ... روي كاناپه نشسته بود و پاي راستشو هم روي كاناپه گذاشته بود، آرنجشوروي زانوش گذاشته بود و دستش روي شونه اش بود، سرشو کمي خم کرده بود و نيمي از صورتش با ساعدش پوشيده شده بود و فقط چشمهاش پيدا بود ...

هيني بلندي کشيدم که باعث شد شيرين از اون طرف خط بگه :

- چه مرگت شد رواني ترسيدم؟ ... نميگي بچه ام سقط ميشه؟

همونطور که نفس نفس ميزدم و به علي نگاه مي کردم گفتم:

- شيرين من برم ديگه کاري نداري؟

شيرين که هميشه تيز بود گفت:

- خاک بر سر الاغت ... علي اونجاست؟ ... زرت و پرتها تو شنیده؟

فقط گفتم:

- آره ...

غش غش خندید و گفت:

- آخیشش دلم خنک شد ... حقیته تا تو باشی واسه من کلاس نذاری ...

لحن صدایش موزیانه شد و گفت:

- ولی خره به نفعت شد ... این جور تو جهش به اون هیکل داغونت جلب

میشه و حداقل از راه های جنسی جذبش می کنی ...

خیلی آروم توی گوشی گفتم:

- بمیری شیرین ... خدا حافظ

خندید و گفت:

- خدا حافظ. مواظب خودتون باشین.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و خیلی بی تفاوت، جوری که انگار هیچ اتفاقی

نیفتاده نگاهش کردم ... چشمهایش باریک و کشیده شده بودن و گوشه ی

چشمش چین افتاده بود ... با اینکه لبهایش معلوم نبود، ولی از چشمهای

خندونش معلوم بود که نیشش تا بناگوش بازه ... با تک سرفه ای گلمو صاف

کردم و گفتم:

- چیزی می خواستی؟

با صدای پر از خنده ای گفت:

- من که نه ... ولی فکر کنم تویه چیزی می خواستی؟

اخمي كردم و گفتم:

- من ... نه ... مثلا چي مي خواستم ؟

دستشو از جلوي صورتش برداشت و بلند شد ... همونطور كه ميرفت سمت

حياط گفت:

- مثلا اين كه شبها پيش من بخوابي .

برگشت و با چشمهاي خندونش نگاه كرد ... تنها كاري كه به ذهنم رسيد،

جيج كشيدين و پرت كردن كوسن بود كه جا خالي داد و كوسن خورد تو ديوار

...

سوار ماشين شديم و رفتيم خونه ي مامانم كه ازشون خداحافظي كنيم...

مامان برامون قرآن گرفت و پشت سرمون آب ريخت و حركت كرديم ...

« فصل نوزدهم »

به ساعت نگاه كردم، يازده و ده دقيقه بود. يك ساعتی بود كه راه افتاده بوديم.

هيچ كدوم حرفي نمي زديم. ضبط هم خاموش بود. تمام مدت داشتم به حرف

هاي احمقانه اي كه با شيرين زده بوديم فكر مي كردم و خجالت مي كشيدم

...

ولي اينجوري فايده نداشت ... مسافرت كوچك ميشد ... به قول شيرين شايد

بد هم نشده بود !! بالاخره اون هم مرده و احساس داره ديگه !! دستمو بردم

سمت پخش ماشين ... نگاهش كردم و گفتم:

- اجازه هست؟ حوصله ام سر رفت.

علي با خوشرويي گفت:

- خواهش مي كنم. صاحب اجازه اي.

ضبط رو روشن کردم و به آهنگ گوش کردم.

چند دقیقه ای که گذشت از آهنگ گوش کردن هم خسته شدم. روی صندلی

چرخیدم و روبه علی نشستم. با کلافگی گفتم:

- نمی‌خواهی چیزی بگویی؟ حوصله ام سر رفت؟

- چیه بگم دخترک؟

- نمی‌دونم. به چیزی که این سکوت بشکند. من عادت دارم تو مسافرت مدام

حرف بزنم.

لبخندی زد و گفت:

- خوب حرف بزن شیطان خانوم. هر وقت لازم شد من هم همراهی می‌کنم

... خوبه؟

- آخه من موضوعی به ذهنم نمی‌رسد که درباره اش حرف بزنم.

علی با خنده گفت:

- با شیرین جفت میشی که خوب سوژه واسه حرف زدن پیدا می‌کنی ...

دوست نداشتم به روم بیاره ... عصبی شدم و مشتت حواله ی بازوش کردم و

گفتم:

- نه که شما پرسرها وقتی با هم جفت می‌شین از این حرفها نمی‌زنید ... خدا

عالمه با این جناب بیژن خان چه حرفهایی می‌زنید ...

علی خنده ی بلندی کرد و چیزی نگفت ... باز هر دو مون ساکت شدیم.

همونطور روبه علی نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. علی هم به جاده نگاه می

کرد. تا اون موقع به چهره اش دقیق نشده بودم. از چهره اش اونقدری تو ذهنم

بود که فقط بتونم از بقیه تشخیصش بدم. اما حالا داشتم جزء به جزء صورتشو

وارسی می کردم:

پیشونی بلند، ابروهای کشیده، مژه های کوتاه اما پر پشت، بینی متوسط، لب

های قیطونی، صورت گندمگون و موهای قهوه ای تیره. در کل خوب بود ...

چهره اش به عنوان یه مرد دلنشین بود ... و البته برای من فراتر از دلنشین

... علی گفت:

- می پسندی؟

تازه به خودم اومدم. نگاهمو برگردوندم و گفتم:

- چیو؟

با خنده گفت:

- منو؟!!

دستپاچه شدم و گفتم:

- وا ... منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشید و نگاه کوتاهی بهم انداخت ... چند بار دهنشو باز و بسته

کرد ... نمی دونم چی می خواست بگه که این قدر سبک و سنگین می کرد ...

بالاخره گفت:

- سارا ... یه سوالی ازت دارم ...

- بپرس ...

- قول بده راستشو بگی ...

- مگه قراره دروغ بگم؟

- نه منظورم اینه که اون چیزی که تو دلته بگی ...



سري تڪون دادم و گفتم:

- خب ... قول نميدم ولي سعيمو مي كنم ... من كه نمي دونم چي مي خوي  
پرسى ...

كمي مكث كرد و بعد خيلى بي رمق گفتم:

- هنوزم ... به پسر عمه ات ... پرهامو ميگم ... فكر مي كني؟  
واي ... عجب سوالي پرسيد ... يه دنيا حرف پشت اين سوال بود ... اين يعنى  
كه احساسم براي علي مهمه ... قبلا براش مهم نبود كه بهش فكر مي كنم يا نه  
ولي الان مهم شده ... پس حتما من براش اهميت دارم كه نسبت به احساسم  
كنجكاوه ...

- ميشه اين سوالو اول خودت جواب بدى؟

- من قبلا جواب دادم ... خيلى وقت پيش ... علاقه ي من به ميترا خيلى وقت  
پيش از بين رفت ... چيزي كه منو ياد ميترا ميندازه علاقه نيست ... عذاب  
وجدانه ...

ساکت شد ... ناراحت شدم ... باز دوباره يه حرفي زدم كه ياد اون اتفاق لعنتي  
بيفته ... براي اينكه حواسشو پرت كنم گفتم:

- تو حرفمو قبول داري؟

با تعجب نيم نگاهي بهم انداخت و دوباره به جاده خيره شد و گفت:

- منظورت از اين حرف چيه؟ ... معلومه كه قبولت دارم ...

- منظورم اينه كه صرف گفتن من براي تو كافيه؟ ... يا صد نفر بايد حرفمو

تايد كنند تا تو باورت بشه؟

- سارا ... اگر قرار بود حرف خودتو باور نداشته باشم اصلا از خودت نمی پرسیدم ...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- ممنونم ... خوب باید بگم که ... خیلی وقته دیگه یادش نیفتادم ... قبلا هر روز و هر لحظه به یادش بودم ... حتی شبها خوابشو می دیدم ولی الان ... ماه هاست که دیگه خوابی که پرهام توش باشه ندیدم ...  
چند لحظه فکر کردم و گفتم:

- آهان ... یادم اومد ... دقیقا آخرین باری که خواب پرهامو دیدم همون شبی بود که تو برگشتی ... داشتم کاب\* و\*س می دیدم ... از اون شب دیگه چنین خوابهایی ندیدم ... یعنی تقریبا پنج ماهه ... یادمم نمیداد آخرین باری که به پرهام فکر کردم چه موقع بوده ... فکر می کنم اینها دلیل کافی برای فراموش کردنش باشن ... همین که وقتی می بینمشون با بقیه برام فرقی ندارن ... لعیبا با زن داداش های خودم و پرهام با برادرهام فرقی برام نداره ... اینها همه چه معنی ای می تونن داشته باشن جز این که ...  
با شیطنت گفتم:

- جز اینکه عشق پرهامو مثل یه زباله تو سطل آشغال انداخته باشم ...

اخمهاش رفت تو هم ... پیشونیشو خاروند و گفت:

- منظورت از این جمله ی آخر چی بود؟

خندیدم و گفتم:

- درست فهمیدی ... پرهام همه چیو برام گفته ...

- همه چی یعنی چی؟

با بدجنسي گفتم:

- يعني قضيه ي کتک کاري و دعوا با پرهام و اين حرفها ...

با دلخوري گفتم:

- پرهام براي چي اين حرفها رو پيش تو زد؟

لبخندي زدم و گفتم:

- اشکال نداره خودتو اذيت نکن ... اين قضيه ي تو و پرهام، به حرفهايي که

پاي تلفن با شيرين زدم، در!

- آهان ... باشه ... موافقم.

چند دقيقه اي بود که هر دومون سکوت کرده بوديم ... علي با لحنی که انگار

تو رويا سير مي کنه سکوت رو شکست:

- بيا و آرام بخواب روي من ...

تا اينو شنيدم، موبه تم سيخ شد و با سرعت سرموبه طرفش چرخوندم که

بينم چي داره مي گه! دهنم باز مونده بود و چشمام اونقدر از تعجب گشاد

شده بود که احساس مي کردم الان از جاشون ميوفتن بيرون!

- به گرميت نياز دارد تن من ...

حالش خيلي بد بود و داشت هزيون مي گفتم. اون هم چه هزيوني! نفس تو

سینه ام حبس شده بود.

- چاره ي دردم همينه خواب با پتوي نرمينه!!!

ماتم برده بود. علي برگشت نگاهم کرد و قيافه امو که ديد زد زير خنده! تازه

فهميدم داشت جُک مي گفتم! من هم زدم زير خنده. تا حالا اونقدر نخنديده

بودم. اشک از چشمام سرازیر شده بود. صدای خنده‌ی بلندش واقعا قشنگ بود... شاید هم به گوش من قشنگ بود... خنده‌ها مون که تموم شد گفتم:

- بابا تو دیگه کی هستی؟ تا حالا هیچ کس منو اینجوری سر کار نداشته بود. باز هر دو مون خندیدیم... این طوری شد که شروع کردیم به جک گفتن. یکی اون می گفت و یکی من. از بس که خندیده بودم دلم درد گرفته بود...

رسیده بودیم به جاده چالوس... برف ریز ریز می اومد و هرچی جلوتر می رفتیم، بیشتر می شد. اونقدر سرگرم حرف زدن و خوردن تنقلات و میوه جات بودیم که سرما رو احساس نمی کردیم. بین حرف هام یه دفعه علی داد زد:

- یا ابالفصل!

با وحشت به جلو نگاه کردم. یه عالمه برف از کوه ریخت تو جاده و ماشین منحرف شد. ماشین به سمت دره رفت، حصار کنار جاده رو شکست و پرت شدیم تو دره...

همه جا سفید بود... انگار تو حجم عظیمی از مه غوطه ور بودم... صداهای عجیبی تو گوشم می پیچید... صدایی مثل آتش چهارشنبه سوری... صدای حرف زدن میومد... ولی نمی فهمیدم چی میگن... صداهای کم و کمتر میشدن... سکوت برقرار شد... دوباره صدا... یه صدای آشنا... انگار کسی صدام می زد:

- سارا بلند شو. تورو خدا تنهام نذار. نباید این طوری بشه. خدایا من تحمل این امتحان رو ندارم. برای من خیلی سنگینه. خدایا سارا رو به من برگردون. حالا خیلی زوده نباید ببریش. سارا تورو خدا بیدار شو. چشماتو باز کن.

دخترکم ... مگه قول ندادی با من بمونی . مگه منو نبخشیده بودی ؟ چرا می  
خوای ترکم کنی ...

صدای فریادش تو گوشم پیچد:

- \_\_\_\_\_ ... بدون تو نمی تونم ... سارااااا ... سارای من ... دخترک من  
... عزیز من ...

کمی چشمامو باز کردم. تار می دیدم، از لباس هاش شناختمش. صداش زدم:  
- علی ...

صدامو نشنید. هنوز داشت صدام می کرد. نکونم می داد که به هوش بیام.  
دوباره صداش کردم ولی باز نشنید. صدام خیلی ضعیف بود. توی پاهام  
احساس سرما می کردم. اما بقیه بدنم داغ بود. تو آغ\* و\*ش علی بودم. علی  
دستشو کنار صورتم گذاشته بود و صدام می کرد. وقتی صدامو نشنید، سرمو  
به سینه اش فشرد و از لرزش بدنش، فهمیدم گریه می کنه. تمام توانمو توی  
دستم جمع کردم و بازوشو گرفتم. علی با هیجان سرمو از سینه اش جدا کرد و  
نگام کرد. دیگه چشماتار نبود و می تونستم بینمش. این بار بلندتر اسمشو  
گفتم. همین که صدامو شنید، اشک هاش با سرعت روی گونه هاش افتاد و  
گفت:

- خدایا شکرت. شکرت. ممنونم ... سارا ... سارا ...

بغضش اجازه نداد دیگه حرفی بزنه و به جای ادامه حرفش، ب\* و\*سه های  
گرمش بود که روی سر و صورتم می نشست!

نمی دونم چه مدت بود که تو آغ\*و\*ششش بودم. با اینکه دوست نداشتم از آغ\*و\*ششش بیرون بیام، ولی باید بلند میشدم تا بفهمم چه خبر شده... با خستگی گفتم:

- علی کمکم کن بلند شم.

زیر بازو هامو گرفت و بلندم کرد. پای راستمو که زمین گذاشتم، سوزش عجیبی توی پام احساس کردم. آخ بلندی گفتم و پامو از زمین جدا کردم. برای اینکه نیفتم به علی تکیه کردم. علی با ترس گفت:

- چی شد؟

- پام. پام می سوزه.

- می سوزه یا درد می کنه؟

- می سوزه.

- کجای پات؟

نشستم روی برف ها و ساق پامو نشون دادم ... پاچه ی شلوارمو بالا زد. پام خونی بود و معلوم نبود چی شده. از دیدن خون ترسیدم. ویه دفعه احساس سرما کردم. شروع کردم به لرزیدن. علی کاپشنش رو درآورد و انداخت روی شونه هام. گفت:

- اینجا چیزی جز برف برای پاک کردن این خون ها نیست. یه کم سردیشو تحمل کن تا بتونیم ببینیم پات چی شده.

موافقت کردم و علی مشغول پاک کردن خون ها با برف شد. برای اینکه حواس منو پرت کنه گفت:

- خدا رحم کرد که هر دومون کمر بند بسته بودیم. وگرنه معلوم نبود چي به سرمون مي رفت.

- ماشين چي شد؟

- آتیش گرفت. ماشين از طرف باک افتاد زمين و باکش سوراخ شد.

- ما چه طوري از ماشين اومديم بيرون؟ ماشين کجاست؟ اینجا که ما هستيم

کجاست؟ من هيچي يادم نمياد. وقتي از دره افتاديم پايين چه اتفاقي افتاد؟

- شانس آورديم که ارتفاع دره زياد نبود. تازه اول راه بود. اگر خيلي رفته بوديم،

دره عميق تر مي شد و شايد قبل از آتیش گرفتن ماشين ... مرده بوديم. ماشين

که افتاد، سرت خورد به بدنه اش و بي هوش شدي. تا قبل از اون به هوش

بودي. ماشين از طرف تو افتاد و براي همين الان پات صدمه ديده. ولي من

فقط دستم يه کم خراشیده شده. من هم که به هوش بودم خودمو از ماشين

کشيدم بيرون و تو رو هم آوردم بيرون. بعد هم براي اينکه انفجار ماشين

بهمون صدمه اي نزنه، ازش دور شدم و اومدم اینجا بين درخت ها.

ديگه چيزي نگفت و مشغول بررسي پام شد ... دستشو گرفتم و گفتم:

- علي ...

- جان علي ...

اشک تو چشمهام جمع شده بود ...

- باورم نميشه زنده ايم ...

دست ديگه اشوروي دستم گذاشت ... چشمهاس براق شد و اشک تو شون

جمع شد ...

- سارا ... بدجوري تر سوندیم ... اگه يه کم ديرتر به هوش اومده بودي ديوونه شده بودم ...

- علي ...

نتونستم حرفي بزnm و به گريه افتادم ... انگار تازه از شوک در اومده بودم و فهميده بودم بايد گريه کنم! با صدای بلند گريه مي کردم و خيلي زود صورتم از اشک خيس شد ... قطره ي اشک از چشمهاي علي چکيد ... ب\*غ\*لم کرد و پابه پای من گريه کرد ... سرموب\*و\*سید ... چه قدر دلم مي خواست بب\*و\*سمش ... اما تمام احساسمو با بيشتري فرو کردن سرم توي سينه اش تخليه کردم!! ... به خاطر زنده و سالم بودنش، تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم ...

کمي که آروم شدیم، دوباره رفت سراغ پام ... داشت خونهارو پاک مي کرد که آخم در اومد...

- چي شد؟

- فکر کنم همينجا آسیب دیده. بهش که دست زدي درد گرفت.

علي تمام خون هاي خشک شده رو پاک کرد و به زخم اصلي رسيد. دورش کبود شده بود و خون روي زخم دَلَمه بسته بود و ديگه خون نمي اومد. علي گفت:

- مثل اينکه اين يکي هم خودش حل شد. لازم نيست نگران خونريزش باشيم. فقط اميدوارم به استخونش ضربه ي بدني نخورده باشه و نشکسته باشه.

- حالا چي کار کنيم؟

کمي فکر کرد و گفت:



- از دره که نمی تونیم بالا بریم. فکر کنم باید پیاده برگردیم طرف تهران. به اول جاده که برسیم دره تموم می شه و می تونیم بریم تو جاده. بعدش هم ماشین می گیریم.

- چه قدر از تهران دور شدیم؟

- دو ساعتی بود که راه افتاده بودیم. با سرعتی هم که داشتیم، فکر کنم تقریباً صد و پنجاه کیلومتری با تهران فاصله داریم.  
با وحشت گفتم:

- صد و پنجاه کیلومتر؟ این همه راهو چه طوری پیاده برگردیم. اون هم با این پای چلاغ من. تو این سرما.

- خدا بزرگه. یه کاریش می کنیم. حالا بلند شو بینم می تونی راه بری یا باید کولی بدم؟

خندیدم و با کمک علی بلند شدم. زیر بازومو گرفته بود و من هم صلاانه صلاانه راه می رفتم. کم کم بازومو رها کرد و تونستم خودم راه برم اما می شلیدم. به هر حال بهتر از هیچی بود! پرسیدم:

- ساعت چنده؟

به مچ دستش نگاه کرد اما ساعت روش نبود. گفت:

- ای بابا ساعت چي شد؟

فکری کرد و گفت:

- از روی گوشی بینم. تو جیب کاپشن بود. فکر می کنم سالم باشه ...

یه لحظه هر دو مون ساکت شدیم و بعد با هم داد زدیم :

- گوشي تو جيب کاپشنه.

زدیم زیر خنده و من توي جيب هاي کاپشن که تن من بود شروع کردم دنبال گوشي گشتن و پیداش کردم. دادم دست علي و علي شماره بابا شو گرفت که بگه چه اتفاقي افتاده. چند لحظه بعد نا امیدانه گوشي رو از گوشش جدا کرد و گفت:

- آتنن نمي ده.

- آخه چرا؟

- تو اين هواي برفي و مه گرفته، بين اين درخت ها و با اين فاصله اي که از شهر داريم، نبايد هم آتنن بده.

سرمو انداختم پايين و گفتم:

- حالا نکفتي ساعت چنده؟

- دو و نيم.

- اين جوري که نمي شه. سه ساعت ديگه هوا تاريک مي شه. تو اين جنگل چه طوري بمونيم؟ شب هم که بشه، هوا سردتر مي شه. واي من مي ترسم.

اگر گرگي چيزي بهمون حمله کنه چي کار کنيم؟

- ترس بابا. گرگ کجا بود؟ حالا هم مي گرديم يه سرپناهي پيدا مي کنيم. نگران نباش.

دو ساعتی بود که داشتیم پیاده روی می کردیم. هوا حسابی سرد شده بود و برف آروم آروم می بارید... به پیشنهاد من نیم ساعتی هم کنار دره ایستاده بودیم و داد می زدیم شاید کسی صدای کمک خوا ستمونو بشنوه. اما هیچ اتفاقي نیفتاد. اونقدر مه شدید بود که یه متری خودمونو هم نمي دیدیم چه

بر سه به اینکه کسی بخواد از بالای دره مارو ببینه. علی که دید من خیلی دَمَق شدم و ترسیدم با خنده گفتم:

- چه طوره مثل تارزان از درخت ها بالا برم و ببینم کسی رو پیدا می کنم یا نه؟

خندیدم و گفتم:

- تو این مه تارزان هم جلوی پاشو نمی بینه چه برسه به ما. هوا دیگه دا شت تاریک می شد. دیگه حسابی نا امید شده بودیم. یه دفعه یه چیزی دیدم که باورم نمی شد واقعیت باشه. دست علی رو گرفتم و با انگشت جلوتر رو بهش نشون دادم و گفتم:

- علی. اون چیه؟

علی هم به اون سمت نگاه کرد. با شک و تردید گفتم:

- یه کلبه است؟

- آره ... کلبه است.

با شادی به هم نگاه کردیم و دوتایی دوییدیم طرف کلبه. درد پام یادم رفت و با تمام سرعتم می دویدم. از روی حصار چوبی و کوتاه رد شدیم و رسیدیم به کلبه. دم درش ایستادیم. هر دو مون نفس نفس می زدیم. خواستم درو باز کنم که علی گفت:

- صبر کن. شاید کسی داخلش باشه. بذار در بزنیم.

دستم عقب کشیدم و علی در زد. سه بار در زد و کسی جواب نداد. علی هم درو باز کرد. داخل که رفتیم تازه فهمیدیم خیلی وقته کسی اونجا نبوده. کلبه

متروکه بود و جز چند تا ظرف قدیمی و درب و داغون چیز دیگه ای توش نبود... از لای درزهای کلبه، صدای هوهوی باد می اومد... یاد فیلم های ترسناک افتادم! درسته کلبه ی داغونی بود ولی بهتر از بی سرپناهی بود.

رفتیم داخل و یه گوشه نشستیم. پاهام بی حس شده بودن. شروع کردم به ما ساژ دادن شون. خوب شد توی راه زیاد خورده بودیم وگرنه گر سنگی هم به بقیه مشکلات اضافه می شد. کنار دیوار چوبی کلبه تکیه دادم و زانو هامو ب\*غ\*ل کردم که سرمارو کمتر احساس کنم.

علی شروع کرد به زیر و رو کردن وسایل داخل کلبه ... هیچ چیز به در بخوری اونجا نبود جز یه زیلوی پاره و درب و داغون که روش پر از گرد و خاک بود ... علی بیرون از کلبه کمی تکونش و بعد هم کنج دیوار پهنش کرد ... دو تایی کنار هم روش نشستیم ... علی موبایلشو درآورد و مشغول شماره گرفتن شد ... اونقدر خسته بودم که همون جا تکیه داده به دیوار خوابم برد.

با صدای زوزه گرگ از خواب پریدم. دورو برم نگاه کردم. علی کنار دیوار مچاله شده بود و خوابش برده بود. صورتش از سرما قرمز شده بود. کاپشنش هم که تن من بود. فقط یه پلیور تنش بود... دلم ریش شد. کاپشن رو درآوردم که بندازم روش، اما خودم شروع کردم لرزیدن. مونده بودم چه طوری به علی کمک کنم.

فکری به ذهنم رسید اما خجالت می کشیدم انجامش بدم ... چند بار سرفه کرد ممکن بود سرما بخوره باید فکرمو عملی می کردم... بهش نزدیک شدم. کاپشن علی و پالتوی خودمواز تم درآوردم. یه پلیور قرمز زیرش پوشیده

بودم... خیلی آرام کنار علی دراز کشیدم... پالتو رو روی پاهامون انداختم. کاپشن رو هم روی بالاتنه امون.

برای اینکه زیر کاپشن باشم، کاملاً به علی چسبیده بودم و صدای نفس هاشو می شنیدم. به صورت آرام و قرمز شده اش نگاه کردم. یاد اون لحظه ای افتادم که فکر کرده بود من مُردم. همه اش می گفت خدایا سارا رو به من برگردون. دیگه چه شکلی باقی مونده بود که علی دوستم داره؟

شالمو درآوردم و مثل شال گردن، دور گردنش پیچیدم و تا بالای بینیش آوردم. برای اینکه خودم سردم نشه، موهامو باز کردم و دور گردن و روی صورتم انداختم. فقط چشمامو بیرون گذاشته بودم که بتونم نگاهش کنم. وقتی داشتم شالو دور گردنش می بستم، یه لحظه چشماشو باز کرد و دوباره خوابش برد. دلم می خواست بیدارش کنم و باهاش حرف بزنم. تا کی قرار بود این جور از هم دور باشیم... وقتی هر دومون همدیگرو دوست داشتیم، چرا روزهایی رو که می تونستیم کنار هم باشیم از دست بدیم؟... اگر تو این تصادف اتفاقی برای علی افتاده بود من چه خاکی تو سرم می ریختم؟

موهش به خاطر برفی که روشن نشسته بود خیس شده بودن و به پیشونیش چسبیده بود. با انگشتم موهشو کنار می زدم که علی چشماشو باز کرد! دستم همون طور خشک شده بود. منتظر بودم شاید دوباره خوابش ببرد. اما دیگه بیدار شده بود. شال رو از روی صورتش پایین آورد، دستم رو که هنوز روی پیشونیش بود، گرفت و ب\*و\*سید...

صورت‌م داغ شد. نگاهم‌و ازش دزدیدم. دستم همچنان تو دستش بود. با دست دیگه اش موهام‌و از روی صورت‌م کنار زد. دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بالا آورد. نگاهم به چشم‌اش افتاد. یه چیزی توی نگاهش بود ولی نمی‌فهمیدم چیه. دستش رو از زیر چونه ام برداشت و روی گردنم گذاشت:

- سارا...

با خجالت گفتم:

- بله ...

- دخترک ...

- بله؟

- عزیز من؟

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی شده؟ ...

با دلخوری نگام کرد و گفت:

- چرا هیچ وقت نمی‌گی "جانم" یا "جان سارا"؟ ... هنوز هم از من بدت

میاد؟

قیافه ام می‌چاله شد و با ناراحتی گفتم:

- این چه فکریه که تو می‌کنی؟ معلومه که ازت بدم نمیاد ...

نگاهم‌و دزدیدم و با خجالت گفتم:

- تازه ازت ... خوشم میاد ...

چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

- سارا ...

فهمیدم منتظره بگم " جان سارا " ... لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- جان سارا ...

تا اینو گفتم منو کشید توی ب\*غ\*لش ... همونطور که منو به خودش می فشرد  
گفت:

- سارا ... اون روز که مادرم تو رو بهم پیشنهاد داد و گفت نمی تونم از تو  
ایرادی بگیرم، خیلی کنجکاو بودم که بینمت ... اما فقط می خواستم بینمت  
تا بتونم ایراد تو پیدا کنم... چون می دونستم ازدواجی در کار نیست ... دلیلش  
هم که میدونی چرا از ازدواج فراری بودم ...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم ... ادامه داد:

- شی که به خواستگاریت اومدم ، گل زنبق خریدم ... اصلا فکرشو نمی  
کردم تو هم زنبق دوست داشته باشی ... وقتی ازم خواستی که به خانواده ام  
بگم تو رو نپسندیدم بد جور شوکه شدم ... یه جورایی جلوت کم آورده بودم  
... همیشه خودم از دخترها می خواستم که بگن منو نپسندیدن و حالا تو  
داشتی اینو از من می خواستی ... وقتی فهمیدم هر دومون از ازدواج فراری  
هستیم، فکر ازدواج صوری به ذهنم رسید ... همون موقع مادر بزرگ هم  
مریض بود و حالش وخیم بود ... مدام ازم می خواست ازدواج کنم ... به  
خاطر ماجرای میترا خیلی نگرانم بود ... می ترسید تا آخر عمرم مجرد بمونم  
... وقتی وضعیت مادر بزرگو می دیدم بیشتر از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن  
میشدم ... مادر بزرگ به محض شنیدن خبر ازدواجم قانع شد ...

رفتار تو برام خیلی جالب بود ... اصلا به من نگاه نمی کردی ... شدیداً بهم کم محلی می کردی و از این کارها خوشم میومد ... برام جالب بود که به دختر اینجوری به عشقش پایبند باشه ... به خصوص با رفتاری که از میترا دیده بودم ... اون خیلی راحت بی خیال من شد ولی تو حتی بعد از ازدواج کسی که بهش علاقه داشتی همچنان به عشقش پایبند بودی ... راستش به جورایی به کسی که بهش علاقه داشتی، حسودیم میشد ...

با این حرفش هر دو خندیدیم ... ادامه داد :

- اون روز که گفتی حق طلاق می خوامی بدجوری دلم لرزید ... نمی دونم چرا می ترسیدم از دست بدم ... با اینکه هیچ علاقه ای بهت نداشتم ولی دلم می خواست مال من بشی ... با همه ی ترسی که از حق طلاق داشتم قبول کردم ... چون آگه قبول نمی کردم تو قید همه چیز و می زدی ...

روز عقد خیلی چیزها فهمیدم ... اول اینکه عشقی که تو قلبته به راحتی از بین نمیره ... دیگه اینکه شدیداً از من متنفری ... فهمیدم با همه ی تلخی هایی که داری، دختر شیرین و شیطونی هستی ... اینو از عسل خوردنت فهمیدم و با عکس هایی که گرفتیم دیگه مطمئن شدم ... فکر می کنم جرقه ی اصلی توی ذهنم همون موقعی زده شد که انگشتمو گاز گرفتی ... انگار یکی بزنه پس کله ات و از خواب چند ساله بیدارت کنه ... حس کردم به دفعه چشمهام باز شد و بهتر دیدمت ...

خندید و من هم با خجالت خندیدم ... عجب کاری کرده بودم و خودم خبر نداشتم ...



- فاصله ي بين عقد تا رفتنمون به مشهد برام خيلي سخت گذشت ... دوست داشتم بيشر ببينمت و بهتر بشناسمت ولي تو با رفتارت بدجوري گربه رودم حجله كشته بودي و من جرئت نمي كردم حتي يه زنگ بهت بزنم...  
قهقهه ي بلندي زد و منم به خنده افتادم ... تو دلم عروسي بود ... علي داشت از علاقه اش مي گفتم و من چه لذتي مي بردم ... دوست داشتم ساكت بمونم و فقط به حرفها و صداي علي گوش بدم ...

- اولين روز كه براي نماز بيدارت كردم ... وقتي اونجوري جوابمو دادي و گفتم خيلي نامردم ... گفتم بهم اعتماد كرده بودي و من بهت خيانت كردم ... واقعا از خودم بدم اومد ... از كارم پشيمون شدم ولي عذرخواهي تو باعث شد بيشر اميدوار بشم ...

هر چي زمان بيشر مي گذشت، بيشر باهات آشنا مي شدم ... بيشر مي شناختم ... شيطنتهاي گاه و بي گاهت ... خنديدنت ... لباس پوشيدنت ... حلقه زدنت ... باغبوني كردن ... آشپزيت ... خونه داريت ... بچه داريت ... گردش رفتنت ... ذوق كردنت براي عروسك سر مدادي ... پريدنت تو  
ب\*غ\*لم ...

بيشر تو آ\*غ\*و\*شش فشردم و آروم گفتم:

- سارا ...

- بله ...

با دلخوري گفتم:

- سارا ...

دوزاریم افتاد و گفتم:

- جانم ...

با لحن ملایمی گفتم:

- جانت سلامت ... سارا ... دخترک ... دخترک من ...

- بگو علی ... چي مي خواي بگي؟

- قول بده نخندي ...

به خنده افتادم و علی با اعتراض گفتم:

- ا ... تو که همین الان داري مي خندي ...

- خب چیکار کنم ... این جورتي که تو ميگي، آدم ناخودآگاه خنده اش ميگيره

...

- خب حداقل بذار اول بگم بعد بخند ...

به زحمت خنده امو خوردم و گفتم:

- باشه ... بگو ...

سرم رو بالا آورد و جلوي صورتش فرار داد ... زل زد توي چشمهام ... شيريني

عسل چشمهامشو حس مي کردم ... انگار تو نگاهش يه حس شيرين و دوست

داشتتي بود ... با انگشت اشاره اش روي گونه ام کشيد و آروم گفتم:

- سارا ... ميشه ديگه دخترکم نباشي؟

وارفتم ... خنده ام زهر شد ... کجاي اين حرف خنده داشت ... مي خواست

منو زجر بده؟ ... دستي به چشمهام کشيد و گفتم:

- چرا اينقدر حيرون شدي دخترکم؟ ... تو هميشه دخترک مني ... فقط مي

خوام اگه منو قابل مي دوني ... خانومم بشي ... همسرم بشي ...

اشک هام جاري شد. حرفاش بدجوري به دلم نشسته بود. خنده ي قشنگي روي لباس نشست و گفت:

- سارا ... ميشه از اين به بعد به جاي هم خونه بودن، هم اتاقي بشيم؟  
نمي دونم چرا به جاي خنديدن گريه ام شديد تر شد ... علي با آرامش و حوصله اشكهامو پاک مي کرد و من بي وقفه گريه مي کردم ... دلم مي خواست از تموم اون نگراني ها و اضطراب هايي که اين همه مدت تحمل کرده بودم خلاص بشم ... بايد گريه مي کردم ... گريه اي که ماه ها توي دلم مونده بود ... گريه اي از سر عشق ...

بازوشو زير سرم گذاشت و به چشمهام خيره شد ... با نگاه پريشونش گفت:

- سارا ... دخترکم ... به خدا تا نشنوم دلم آروم نمي گيره ... مي دونم حرفت چيه ... مي دونم تو دلت چيه ... ولي مي خوام بشنوم که مطمئن بشم ... سارا ... اونقدر که من مي خوامت تو هم منو مي خواي؟

ميون گريه گفتم:

- علي ...

- جون علي ... جونم دخترکم ... جونم عزيزم ...

آب دهنمو قورت دادم تا کمي از بغضم برطرف بشه و بتونم بگم:

- علي ... دوست دارم ...

چشمها شو بست ... قطره هاي اشک روي صورتش ريخت ... نفس عميقي

کشيد و سر مو به سينه اش فشرد و گفت:

- خدايا شکر ...

موهامو ب\* و\* سید و سرمو از سینه اش جدا کرد نگاهمون به هم قفل شده بود ... بی اراده دستم رو توی موهاش فرو کردم... متقابلا موهامو توی دستش گرفت و عمیق بو کرد ... صورتشو توی موهام فرو کرد و گفت:

- عجب موهایی داری دخترک ... نمی دونی چه قدر دلم می خواست لمسشون کنم ... هیچ وقت نشد درست و حسابی بینمشون ... همیشه ازم قایمشون می کردی ...

خندید و با شیطنت گفت:

- البته خودتو هم قایم می کردیا ... قریون اون خونه تکونی و دامن شصت متری برم که بالاخره تو رو از اون بقچه بندیل درآورد ... منم که فرصت طلب ... خوب براندازت می کردم ...

با اعتراض مشتیی به سینه اش کوبیدم و گفتم:

- پسره ی پررو ...

سرخوشانه خندید و دوباره ب\*غ\*لم کرد ... بالاتنه ام تو حصار دستهایش بود. پای چپشو بلند کرد و روی دو تا پاهام گذاشت ... از خجالت تمام تنم داغ شده بود ... به کلی سرما و برف و جنگلو فراموش کرده بودم ... جوریی ب\*غ\*لم کرده بود که انگار میترسید فرار کنم. چقدر آ\*غ\* و\*شش گرم وامن بود. احساس می کردم بهترین تکیه گاه ... چند لحظه همون طور تو آ\*غ\* و\*شش بودم. سرم رو از روی سینه اش برداشتم و نگاهش کردم. انگشت ها شوروی ابرو هام، چشمام، بینی و لبام کشید. لمبو به دندون گرفته بودم ... چشمامو بسته بودم و صورتمو به نوازش انگشتاش سپرده بودم ... چند لحظه بعد گفت:

- سارا ...

چشمهامو باز کردم ...

- اینجوري نکن ... دیوونه ام مي کنیا ...

با گيجي گفتم:

- چه جوري؟

نگاهش رفت سمت لبهامو گفت:

- لبتو گاز نگیر ...

بدون اینکه بفهمم منظورش چیه گفتم:

- وا ... چرا؟ ... مگه چي ميشه؟

شیطون خندید و گفت:

- دوست داري بدوني چي ميشه؟

به نشونه ي آره سرمو تکون دادم ... يه ابروش بالا رفت و گفت:

- اگه مطمئني مي خواي بدوني، يه بار ديگه اين کارو تکرار کن ...

یه لحظه شک کردم ... بدجوري مشکوک حرف میزد ... یه دفعه دو زاریم افتاد

و از خجالت و تعجب چشمهام گرد شد و ناخودآگاه باز لبمو گاز گرفتم ...

چشمهاي علي برقي زد و من تازه فهميدم چه گندي زدم ... لبمو از حصار

دندونهام خارج کردم و خواستم چيزي بگم که مانعش بشم اما ديگه دير شده

بود ...

علي سرمو برد سمت خودشو و چنان ب\*و\*سه اي از لبام گرفت که جبران

تمام اون روزاي دوري شد!! لبهاي نرم و داغش روي لبهام مي لغزيد و حس

عجیبی به وجودم تزریق می کرد ... اونقدر شوکه بودم که اصلاً نمی تونستم همراهیش کنم ... یه جورایی هم خجالت می کشیدم ... چشمهامو بسته بودم و نفس نفس می زدم ... نفس هاشو روی صورتم احساس می کردم ... خشکم زده بود ... اولین بار بود که چنین چیزی رو تجربه میکردم ... سرشو که عقب برد، لب پاینمو تو دهنم کشیدم و باز گزش گرفتم ... علی با خنده گفت:

- باز لبتو گاز گرفتی؟

چشمهامو باز کردم و خواستم چیزی بگم که دوباره لبهای علی روی لبهام نشست ... این بار ملایم تر و طولانی تر ... نگاهم به نگاهش گره خورده بود ... به خودم جرئت دادم و خیلی کوتاه همراهیش کردم ... چشمهای علی خندون شد ... ازم فاصله گرفت و با صدای پرمحبتی گفت:

- ممنونم سارا ... نمیدونی چقدر آرزوی این لحظه رو داشتم ... لحظه ای که تو هم نشون بدی منو می خوای ...

همونطور که موهامو نوازش می کرد و روی صورتم دست می کشید، سرشو آورد جلوتر. داشت به لبهام نگاه میکرد. فهمیدم قصدش چیه. قلبم مثل گنجشک میزد. دلم می خواست بب\*و\* سمش ولی روم نمی شد ... لعنت به این خجالت ... وقت گیر آورده بود برای ابراز وجود ... چشمهامو بستم و دوباره گرمای لبهاشو احساس کردم ...

هر لحظه دمای بدنم بالاتر میرفت. گرم-گرم شده بودم. علی منو محکم به سینه اش فشار میداد و میب\*و\* سید. حالم منقلب شده بود. چیزی رو تجربه میکردم که هیچ وقت فکر نمیکردم اون طوری وجودمو زیرورو کنه ... علی که

فهمید حالم خرابه، کمی ازم فاصله گرفت و با نگرانی بهم خیره شد. نگاهش که کردم، گفت:

- سارا جونم ... اذیت شدی؟

نمیدونستم چی بگم. اذیت شده بودم؟ نه! پس این چه احساسی بود که داشتم؟ آهان ... به زحمت گفتم:

- راستش ... غافلگیر شدم.

با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام سارا ... می دونم زیاده روی کردم ...

لحنش شیطون شد و ادامه داد:

- تقصیر خودته که اینقدر خواستنی و خوردنی هستی ...

خجالت کشیدم و نزدیک بود لبمو دوباره گاز بگیرم ... از ترس اینکه علی فکر اشتباهی بکنه، یه دفعه لبهامو مثل لبهای ماهی بیرون دادم و علی قهقهه ی بلند زد و خودمم به خنده افتادم ... سرمو تو سینه اش فرو کردم و قایم شدم که دیگه نتونه کاری انجام بده ... جام تو آغ\*و\*ش علی گرم-گرم بود ... کم کم خوابم برد ...

صبح که بیدار شدم، علی بیدار بود و داشت نگاهم میکرد. یاد شب قبل افتادم. باز خجالت همه وجودمو پر کرد. کمی خودمو تو آغ\*و\*شش جا به جا کردم. دستهاشو از دور شونه هام برداشت و تونستم بشینم. علی هم نشست. لبخندی زد و گفت:

- سلام دخترکم. صبحت بخیر.

با لبخند جواب دادم:

- سلام. صبح تو هم بخیر.

- خوب خوابیدی؟

سرمو پایین انداختم و با تکیه سر تایید کردم ... دستشوزیر چونه ام برد و

سرمو بالا آورد ... چشمک‌های حواله ام کرد و با خنده گفت:

- فکر کنم از اون آدم‌هایی باشی که آرزوشون زود برآورده میشه ...

با تعجب گفتم:

- چه طور مگه؟

- همین دیروز صبح داستی به شیرین می گفتمی می خوام پیداشش بخوابم ...

هنوز به روز نشده دعای م\*س\*تجرب شد ...

و بلند بلند خندید ... نیشگون‌های از بازوش گرفتم و گفتم:

- این قدر خودتو تحویل نگیر جناب ... حرف هم تو دهن من نذار ... من

فقط گفتم پیش هم نمی خوابیم ... نگفتم می خوام پیشت بخوابم ...

با انگشت شصت و اشاره اش، اخم هامو از هم باز کرد و گفت:

- باشه دخترک ... تسلیم ... حالا بخند و بلند شو راه بیفتیم ...

از کلبه که بیرون زدیم، برف بند آمده بود ... هوا پاک و تمیز بود و جون میداد

هوار و توی ریه هات حبس کنی ... انگار رنگ زندگی عوض شده بود. روی

ابرها راه میرفتم. حس اینکه به نفر هست که دو ستم داره و من همه زندگیشم،

دلمو می‌لرزوند. شیرین کجا بود که حالمو ببینه ... کنار هم راه می رفتیم و با هم

می گفتمیم و می خندیدیم.



هر از گاهي با موبایل شماره همه رو مي گرفتيم، شايد شماره يکيشونو بگيره. رسيديم به يه قسمت که درختي نبود و دشت کامل از برف سفيد شده بود. يه گلوله برف برداشتم و محکم زدم به کمر علي. علي هم دست به کار شد و شروع کردیم به برف بازي. اون قدر به همدیگه گوله برفي پرتاب کردیم، که دستهاي هردومون قرمز و بي حس شده بود. روي زمين ولو شدیم و کمي استراحت کردیم. ولي سرماي برف مجبورمون کرد خیلی زود بلند بشيم و به راهمون ادامه بدیم ...

دو ساعت دیگه هم راه رفتیم. علي باز داشت با گوشي شماره مي گرفت. شارژ گوشي داشت تموم مي شد ... پرسیدم:

- علي، ساعت چنده؟

- دوازده.

- امروز چندمه ماهه؟

- بیستم.

- بیستم دي. يعني دو ماه دیگه باقي مونده.

- به چي؟

- !زرنگي؟ نمي گم. وقتش که شد بهت مي گم.

- وقتش کي هست؟

- دو ماه دیگه!

- خیلی بلا شدي ها.

- حالا کجاشو دیدي!

- گرفت. گرفت.

- چي گرفت؟

به گوشي اشاره کرد و گفت:

- الو محمود... محمود صدامو مي شنوي؟

...

- ما حالمون خوبه. تو جنگل گير افتاديم.

...

- نه چيزي نشده. من هر چي به بابا زنگ مي زنم نمي گيره. تو بهش زنگ بزنی

.... الو ... الو

- چي شد؟

- گوشي خاموش شد.

- حيف شد. ولي حداقل ديگه نگران نيستن و مي دونن ما سالميم.

خيلى ناگهاني از پشت سردستشو دور كمرم حلقه كرد. صورتمو برگردوندم

كه بتونم نگاهش كنم ولي علي از فرصت استفاده كرد و لبمو ب\*و\* سيد ... با

خوشحالي گفت:

- اين بهترين مسافرت زندگيم بود.

تو آ\*غ\*و\* شش چرخيدم و ب\*غ\*لش كردم. روي پنجه ي پام بلند شدم تا

بتونم بب\*و\* سمش ... علي كه ديد قدم بهش نميرسه، از زمين بلندم كرد ...

جوري كه سرم كمى بالاتر از سرش قرار گرفت ... باز خجالت اومد سراغمو

روم نميشد براي ب\*و\* سيدن پيش قدم بشم ... به دفعه فكر خنده داري به

ذهنم رسيد ... چشمكي زد و لبمو گاز گرفتم!! علي خنده بلندي كرد و گفت:

- اي شيطون ... خوب رمز شو ياد گرفتيا ...

داشتيم همدیگه رو مي ب\* و\* سیدیم که یه دفعه یه صدای زنونه شنیدیم:

- علي بسه دیگه!

هر دومون با ترس و تعجب به هم نگاه کردیم. کي بود که داشت علي رو صدا مي زد. از هم فاصله گرفتیم و به اطراف نگاه کردیم. باز صداش رو شنیدیم. خنده ي بلندي کرد و گفت:

- علي یخ کردم. نپاش دیگه. سرده.

صدای خنده ي مردونه اي اومد و گفت:

- بگو دیگه از این غلط ها نمي کنم.

- باشه باشه. غلط کردم.

بعد هم صدای خنده هردوشون بلند شد. به علي گفتم:

- علي بيا بریم پیدا شون کنیم. حتماً اینا مي دونن چه طوري باید از اینجا بریم

بیرون.

- باشه. اسم این آقانه هم علي - بيا علي رو صدا بزیم.

با تعجب نگاهش کردم. بعد هم دو تا مون با هم داد زدیم:

- علی ...

ساکت شدن. دیگه صداشون نیومد. باز صداش کردیم و همون طور مي رفتیم

به سمتي که صداروشنیده بودیم. بالاخره اون آقا جواب داد:

- کي اونجاست؟

علي گفت:

- ما اینجا گم شدیم می شه بهمون کمک کنین؟

رسیدیم بهشون. یه زن و مرد جوون تراز ما بودن. علی اتفاقاتی که برامون افتاده بود تعریف کرد... ولی انگار باورشون نمی شد. می ترسیدن دزد باشیم. من با اون خانوم رفتم پشت ماشین و زخم پامو نشونش دادم. بالاخره کم کم باورشون شد.

سوار ماشینشون شدیم. اونا می خواستن برن شمال و ما می خواستیم برگردیم. تا کنار یه قهوه خونه مارو رسوندن و رفتن. صاحب قهوه خونه که فهمید چه اتفاقی برامون افتاده، بدون اینکه ازمون پول بگیره، برامون ناهار و چای و آب آورد. هر دومون حسابی گرسنه و تشنه بودیم. غذا رو که خوردیم، برامون یه ماشین دربست هم گرفت و برگشتیم تهران...

اولین جایی که رفتیم بیمارستان بود ... علی می خواست خیالش از بابت پای من راحت بشه ... دکتر بعد از معاینه تایید کرد که چیز مهمی نیست و فقط زخمش کمی عمیقه ... برام پماد نوشت و گفت که چند روزی پانسمانش کنم ... از بیمارستان هم با همون ماشین که منتظرمون مونده بود، برگشتیم خونه و علی از خونه پول برداشت و کرایه ی ماشین رو داد...

ساعت هفت شب بود که به خونه رسیدیم. علی رفت دوش بگیره و من نشستم پای تلفن. به همه خبر دادم که رسیدیم خونه. بعد هم رفتم به اتاقم و چپیدم تو حموم... بدنم حسابی کثیف شده بود. یک ساعتی تو حموم بودم تا عاقبت به بیرون اومدن رضایت دادم ... لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم ... در اتاقو که باز کردم، علی هم از اتاقش اومد بیرون، منو که دید چشمش برق زد و

اومد طرفم. دستشو دور کمرم حلقه کرد، دسته اي از موهاي خيس و پريشونمو تو دستش گرفت و گفت:

- داري حسابي دلبري مي کني ها.

- موهام بيشتري از خودم دلبري بلدن.

مي خواست ب\*و\*سم کنه که زنگ درو زدن. گفت:

- اومدن ملاقاتي. مي رم درو باز کنم.

از کنارم رد شد که بره درو باز کنه. منم رفتم لباس مناسبي بپوشم که دستمو

گرفت. تا برگشتم بينم چي کار داره، ب\*و\*سه ي عجولانه اي از لبام گرفت و

دويد سمت در! خنده ام گرفت و رفتم به اتاقم.

تا آخر شب همه اومدن خونه امون. براي شام، علي از بيرون غذا گرفت و همه

با هم خورديم. مهمون ها که رفتن، با کمک هم ظرف هاي باقي مونده رو

شستيم. خيلي خسته بودم و مي خواستم زودتر برم بخوابم. به علي گفتم:

- خوب اگه کاري نداري من برم بخوابم.

گيچ شده بود! چند لحظه نگاه کرد و بعد با دلخوري گفت:

- بدون من ...

ديگه چيزي نگفت ... خيلي زود بود که بخوام پيشش بخوابم ... هنوز زمان

لازم داشتم ... بايد براي اين موضوع آماده مي شدم! گفتم:

- خواهش مي کنم علي. بهم فرصت بده. الان خيلي زوده.

گونه اموب\*و\*سيد و گفت:

- هر طور که راحتی. ما به همين هم راضي هستيم. شب بخير.

فردا عصر، علي رفت ما شين بخره و من هم رفتم سراغ شيرين. چهار ماهش شده بود و شکمش کمی جلو او مده بود.

تمام اتفاقاتي که افتاده بود با حذف قسمت هاي خصوصش (!) براش تعريف کردم. از خوشحالي داشت ذوق مرگ ميشد. حرفهام که تموم شد خیلی عجولانه گفتم:

- رابطه اتون به کجاها رسیده؟

منظورشو فهميدم! خجالت کشيدم و گفتم:

- خدا مرگ نده شيرين که فقط به همين چيزها فکر ميکني.

- تو خیلی خنگي که اصلا به اين چيزها فکر نميکني. اصلا ازدواج معناس همينه.

کمي من من کردم و گفتم:

- راستش به خاطر همين موضوع او دم سراغت.

کنجکاوانه گفتم:

- خُب؟!

نفسی کشيدم و گفتم:

- ميترسم!

قيافه شيرين تو هم شد و با چندش گفتم:

- مرده شور تو بيرن. مثل دخترهاي چهارده ساله رفتار نکن. تو ديگه ۲۶

سالته. برو خدا رو شکر کن که به خاطر عدم تمکين جنابعالي، همون یک سال پيش يواشکي زن نگرفته.

- عوض دلداري دادنته؟

- آخه تو زبون خوش حالت نیست ... باید زور بالا سرت باشه.
- مارو باش رو دیوار کي یادگاري مي نویسیم.
- آخه دختر خوب، والله مرد با شرف و صبوریه که تا حالا کاری به کارت نداشته. هر مرد دیگه ای بود، دو ماه هم امونت نمی داد.
- شیرین این جور ی نگو بدتر چندشم میشه ...
- زهر مار. به خدا من آگه جای علی بود یه فصل کتکت میزدم. بی لیاقت.
- شیرین درکم کن. خوب میترسم.
- ترس نداره. مگه میخواد بکشدت. این همه زن و شوهر تو دنیاست. مگه شما چه فرقی با بقیه دارین که این قدر ناز و عشوه میای؟ یه کم هم به خوشحالی اون فکر کن. یک سال به دل تو رفتار کرده، یه شب هم تو به میل اون رفتار کن.
- آخه ...

نگذاشت حرفمو بزnm و با حرص گفت:

- آخه و کوفت! کي میخوای بفهمی که من همیشه خیر و صلاح تو رو بهتر از خودت میفهمم. یه کم زندگیو مرور کن. آگه تو هر اتفاق زندگیت یه کم به حرف من گوش داده بودی، الان بیچه ات مدرسه میرفت!
- حق با اون بود. همیشه راهنمایی های شیرین درست بود و کارهای من غلط... کمی فکر کردم و بعد گفتم:

- تو خودتو بذار جای من. یک ساله من با علی زندگی میکنم ولی تازه دو سه روزه که رفتارمون مثل زن و شوهرها شده ... همه دختر پسرها چند ماهی عقد

میمونند که دختر بتونه با قضیه کنار بیاد. خودت مگه چند ماه عقد نبودی؟  
حالا از من توقع داری سر یه هفته نشده ...

دیگه ادامه ندادم. شیرین که فهمیده بود دردم چیه گفت:

- چاره اش اینه که مشکلتو با علی درمیان بگذاری بعد هم خودتو بسپری  
دست علی ... مطمئن باش اون میدونه چه طوری تو رو آماده کنه.

- یعنی چی؟

- الان که رفتی خونه، مثل یه زن واقعی با شوهرت برخورد کن... دیگه خواهر  
و برادری تموم شد ... دلبری کن تا خجالتت بریزه ... خودتو بر اش خوشگل  
کن ... آرایش کن و لباسهای باز بپوش ...

- من که خیلی وقته جلوش تاپ و شلوارک می پوشم ...

- اون تاپ و شلوارکی که تو میپوشی به درد خودت می خوره ... تاپ باید  
دکلته باشه ... نهایتا دو بند می ... باید بالا نافی باشه ...

ریز ریز خندید و ادامه داد:

- شلوارک باید بالا رونی باشه ... اینقدری که فقط ب\*ا\*س\*تو بگیره ... دامن  
هم باید کوتاه و تنگ باشه ... یا اینکه خیلی کلوش باشه و همین جور که راه  
میری اون پر و پای نی قلیونت بریزه بیرون ...

یکی زدم پس کله اش و گفتم:

- نی قلیون خودتی ... البته بودی ... الان دیگه بشکه شدی ...

با شیرین دو ساعتی حرف زدم و برگشتم خونه. با علی تماس گرفتم و گفتم که  
نه و ده شب برمبگرده. تا برگشتنش، سه چهار ساعتی وقت داشتم. میخواستم

به نصایح شیرین عمل کنم!



اول از همه براي شام باقالي پلو درست كردم كه دو ساعتی طول كشيد! بعد هم به سرو وضع خودم رسيدم. دوش گرفتم ... يه تاپ بافتني تو گردني پوشيدم ... با شلواركي كه تا وسط رونم بود ... تاپ قرمز بود و شلواركم مشكي ... جوراب روفرشي قرمزي هم پام كردم ... يه چيزي بين جوراب و دمپايي بود!

جلوي آينه نشستم. كمی سورمه كشيدم، ريمل و فرمژه زدم و رژلب صورتی. هيچ رنگي رو بيه شتر از صورتی دو ست ندا شتم ... كمی هم رژ گونه زدم ... خيلي تغيير کرده بودم و خودم از ديدن خودم كيف مي كردم! موهامو ساده دورم ريختم ... بالاخره نوبت به روزي رسیده بود كه علي بتونه راحت موهاي منو ببينه ...

صدای ماشيني كه وارد حياط ميشد رو شنيدم ... از اتاق بيرون اومدم و جلوي درحياط ايستادم. صدای پاهاشو از پشت در ميشنيدم كه داشت از پله ها بالا ميومد. ايستاد و چند لحظه بعد در باز شد. از خجالت سرمو پايين انداختم و تو دلم به شيرين فحش دادم.

فقط تا زانوهاشو ميديدم. چند تا نايلون ميوه دستش بود. همونطور توي در ايستاده بود. چند لحظه بعد نايلون ها رو ول كرد روي زمين و اومد سمتم.

دستهاشو دور رونم گذاشت و بلندم كرد. غافلگير شدم و ناخواسته جيج کوتاهي كشيدم. از ترس اينكه نيفتم، دستهامو دور گردنش حلقه كردم. سرم بالاتر از سرش بود و علي براي اينكه نگاهم كنه، سرشو بالا گرفته بود. خنديد و گفت:

- دخترک خوشکل من. آگه میدونستم یه تصادف اینجوری منو به تو میرسونه، صد بار تصادف میکردم.

از حرفش دلم لرزید و ناراحت شدم. انگشتمو روی لبش گذاشتم و با ناراحتی گفتم:

- این چه حرفیه؟ خدا نکنه.

انگشتمو ب\* و\* سید و رفت به سمت کاناپه. نشست و منو روی پاش نشوند. پیشونیمو ب\* و\* سید و بهم خیره شد. از نگاه خیره اش خجالت میکشیدم. میترسیدم بخواد زیاده روی کنه و درخواستی ازم بکنه که من آمادگیشو نداشته باشم. یاد شیرین افتادم که گفته بود، مشکلمو با علی درمیون بذارم. تصمیم گرفتم قبل از اینکه علی بخواد حرکتی انجام بده بهش بگم. با خجالت گفتم:

- علی ...

- جان دلم سارا جونم؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

- من تو رو دوست دارم ولی ...

چشمهای قشنگش نگران شد و گفت:

- ولی چی؟

به زحمت گفتم:

- ولی ... الان ... آمادگیشون ... ندارم.

نگرانی توی چشمهاش به تعجب تبدیل شد و گفت:

- آمادگی چیو نداری؟

فکر نمی‌کردم متوجه منظورم نشه. چه طوری باید حالیش می‌کردم دردم چیه!

بدجوری توش مونده بودم. لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- آمادگی این که ... آمادگی اون که ... اون که باید ... انجام بشه!

ب\*و\*سه ی محکمی از لبهام گرفت و با خنده گفت:

- این به جای اون گازی که از لبِت گرفتی ... حالا منظورت از چیزی که باید

انجام بشه چی بود؟

ای بابا. چرا نمی‌فهمید. حرصم گرفته بود. سرمو پایین انداختم و با کلافگی

گفتم:

- همون رابطه زناشویی دیگه!!

تا اینو گفتم غشغش خندید و گفت:

- از همون اول فهمیدم منظورت چیه. میخواستم خودت بگی که یه کم از این

خجالتت بریزه!

دستی تو موهام کشید و ادامه داد:

- من که از تو چیزی نخواستم که اینقدر نگران شدی. تا تو نخوای من هیچ

انتظاری ازت ندارم.

حرفهای هم خوشحالم کرد هم بیشتر خجالتم داد! دستشو دو طرف صورتم

گذاشت. سرمو بالا آورد و گفت:

- ولی یه شرط داره!

دلَم ریخت. نمیدونستم چه شرطی میخواد بذاره. با ترس سرمو تکون دادم و

پرسیدم:

- چه شرطی؟

- از این به بعد باید شبها پیش هم بخوابیم.

چشمام گشاد شد. انتظارشو نداشتم چنین شرطی بذاره. با دلهره گفتم:

- تو که گفתי تا من نخوام ...

نداشت ادامه بدم و گفتم:

- هنوز هم می‌گم. مگه فقط به خاطر رابطه جنسی باید کنار هم خوابید. من

میخوام پیشم باشی، همین.

اون قدر مظلومانه و معصومانه این حرفهارو زد که ناخواسته با سر، حرف شو

تایید کردم و شرطشو قبول کردم. ب\* و \*سه ی آرومی روی لبهام گذاشت و

گفتم:

- ممنونم.

با لبخند جواب دادم. دستی به کمرم زد و گفتم:

- بوی غذای هوش از سرم برد. نمیخوای شامو بکشی؟

خندیدم و گفتم:

- تا لباسهاتو عوض کنی، میزوم میچینم.

علی رفت به اتاقش و من هم میوه هارو از جلوی در برداشتم و توی یخچال

گذاشتم. دیس پلورو که روی میز گذاشتم، علی اومد تو آشپزخونه. از

لباسهایی که پوشیده بود تعجب کردم.

پلیور قرمز رنگ که آستین هاشو بالا زده بود، با شلوار مشکی. دقیقا همونطور

که من لباس پوشیده بودم. فقط اون آستین ها و پاچه هاش بلند بود! رو به روم

ایستاد و گفتم:

- خوب با هم ست شدیما!

سر شام اولین قاشق غذا رو جلوی دهن من گرفت. به جز توی فیلم عقدمون دیگه همچین کاری نکرده بود. هم تعجب کرده بودم هم خوشحال بودم. قاشق رو که از دهنم در آورد، گفت:

- حالا نوبت تو-

بعد هم دهنشو باز کرد که من مجبور بشم غذا رو دهنش بذارم. قاشقی غذا دهنش گذاشتم و خواستم قاشق ها رو عوض کنم که گفت:

- من میخوام با همون قاشقی که دخترکم باهاش غذا خورده، غذا بخورم.

بعد هم قاشقی از داخل جا قاشقی روی میز برداشت، گرفت طرفم و گفت:

- ولی تو آگه بدت میاد، قاشقتو عوض کن.

کارش بدجوری شرمنده ام کرد. نگاهش کردم و گفتم:

- با همین قاشق میخورم.

تا پایان غذا خوردنمون، حسابی به من رسید. حالا میفهمیدم غذا خوردن با شوهر یعنی چی. از هر چی میخواست بخوره اول دهن من میداشت. سالاد، ماست، ته دیگ، دوغ و همه رو اول به من میداد بعد خودش میخورد.

غذا که تموم شد گفت:

- سارا... آگه میشه از فردا به جای اینکه دو تا بشقاب و دیس به این بزرگی

بذاری، یه دیس کوچولو برای دو تایی مون بذار که با هم از یه ظرف غذا

بخوریم.

حالا میفهمیدم وقتی شیرین گفت "اون میدونه چه طوری تو رو آماده کنه" منظورش چی بود! با همین کارهای کوچیک، منو لحظه به لحظه بیشتر به خودش نزدیک میکرد.

وقت خواب رسیده بود. دلم مثل سیروسرکه میجوشید. خیلی نگران بودم و دلشوره داشتم. همش میترسیدم اون که نباید اتفاق بیفته، اتفاق بیفته! وسط تخت نشسته بودم و پتو رو روی پاهام کشیده بودم. دم در که رسید، به در باز اتاق ضربه ای زد و گفت:

- اجازه هست؟

فقط سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. بغض عجیبی تو گلویم نشسته بود و نمیداشت حرف بزنم. اومد داخل و در رو پشت سرش بست. مهتابی رو خاموش کرد و به جاش، چراغ خواب رو روشن کرد. هر قدمی که به سمت تخت برمیداشت، تپش قلبم شدیدتر میشد.

سمت راستم روی تخت نشست. دست چپشو دور شونه ام گذاشت و گفت:

- نگران نباش... کسی که تا الان صبر کرده، باز هم میتونه صبر کنه.

دست راسته شو روی سینه ام گذاشت، آرام به عقب هلم داد و روی بازوش خوابوندم. به پشت خوابیده بودم و زل زده بودم به سقف. علی اما به پهلوئی راستش خوابیده بود و به من خیره شده بود. بغض داشت خفه ام میکرد. جرأت نمیکردم حتی نفس بکشم. میترسیدم بغضم بترکه.

علی موهامو از دور گردنم جمع کرد و بالای سرم گذاشت. کنار گوشم آرام گفت:

- برای چی بغض کردی؟ آگه این قدر از بودن من ناراحتی، من برم.

حرفش باعث شد بغضمو رها کنم. خیلی زود صورتم خیس اشک شد. احساس کردم میخواد بلند شه و بره. یقه اشو چنگ زدم و با هق هق گفتم:

- علي ... تنهام ... نذار ...

منو به سمت خودش چرخوند. ب\*غ\*لم کرد و گفت:

- من غلط بکنم تنهات بذارم. تو همه زندگي مني. آرام باش دخترکم. مي خواي اشک منم دربياري.

بدون اینکه حرفي بزنه، موهامو نوازش ميکرد. اونقدر گريه کردم که نفهميدم کي خوابم برد. به همين راحتی اولين شب سپري شد!

از اون شب به بعد ديگه پيش هم ميخوابيديم. علي تمام وسايلشو از اتاق خوابش، به اتاق من آورد و به قول خودش ديگه اون اتاق، اتاق " ما " بود. بعضي شبها کلي با هم حرف ميزديم بعد ميخوابيديم.

علي عادت داشت بدون بلوز بخوابه. اولين شبی که لباسشو درآورد، فکرهاي ناجور به ذهنم هجوم آورد و با ترس بهش گفتم:

- داري چيکار ميکني؟

خيلي جدي گفتم:

- ديگه نميتونم بيشتر از اين صبر کنم.

داشت ميومد سمت تخت که پا گذاشتم به فرار. دم در که رسيدم، يه دستشو دور کمرم حلقه کرد و با دست ديگه اش درو قفل کرد! با تمام وجود سعي ميکردم خودمو از دستش خلاص کنم اما فايده اي نداشتم. بلندم کرد و روي تخت خوابوندم. تمام وزنشو روي بدنم انداخت. نفسم به زور بالا ميومد.

در یک لحظه لبها سمو از سرم بیرون کشید ... جیغی کشیدم و دود ستهامو، ضربدری روی سینه ام گذاشتم ... دو تا دستهامو بایه دستش گرفت و بالایی سرم برد. دست دیگه اشو گذاشت به کِش دامنم و خیلی ملایم و آروم گفت:

- سارا ... می بینی که اگه بخوام کاری بکنم تو نمیتونی جلومو بگیری، پس این قدر بیخود نترس ... من نمیخوام زخم یه عمر ازم متنفر باشه. اون هم حالا که بعد از یک سال صبر کردن، تازه داری میای سمتم.

ماتم برده بود. گیج شده بودم. از روم بلند شد و منو هم نشوند. پتورو گرفتم جلوم که بدنمو نبینه. دستی به موهام کشید و گفت:

- سارا ... این منم ... علی ... هم خونه ی سابقته ... هم اتاقي جدیدت ... سارا من دوستت دارم ... چرا این قدر از من میترسی؟

- علی ... تو که تا حالا صبر کردی ... چند وقت دیگه هم صبر کن ... من دارم تمام تلاشمو میکنم که با این موضوع کنار بیام ... تو باید کمک کنی ...

- من میخوام کمکت کنم ولی تو نمیداری.

- منظورت چیه؟ من که شرطتو قبول کردم.

- آره قبول کردی. ولی فقط در حد همون شرط من موندی. تو حتی نمیداری من بهت دست بزخم.

با درموندگی گفتم:

- تو بگو من چیکار کنم؟

- هیچی. فقط ازت میخوام به من اعتماد کنی.

باید به قول شیرین، خودمو به دست علی می سپردم. حرفی برای گفتن نداشتم. دستمو بردم سمت بلوزم که پوشم. علی مچ دستمو گرفت و گفت:



- نه!

پتورو از دورم باز کرد و از پشت ب\*غ\*لم کرد. تن داغش که به کمرم خورد، نفس تو سینه ام حبس شد ... چیزی تو وجودم زیرورو میشد ... علی خوابید و منو هم با خودش خوابوند ... پتورو روی هر دومون کشید و گفت:

- خجالت خوبه. اما نه در برابر شوهرت.

بیچاره دیگه نمیدونست چه طوری بهم بگه که این خجالت مزاحم زندگیمنه. به خواسته علی عمل کردم و بهش اعتماد کردم. دیگه با هیچ خواسته ایش مخالفت نمیکردم. هر چند که هر خواسته ای اولش برام پر از خجالت بود، اما کم کم برام عادی میشد.

مادر علی به خاطر سالم موندنمون تو اون تصادف، سفره ی نذری انداخته بود ... غروب که شد، هم سایه ها شون رفتن و خودمون موندیم ... کم کم مردها هم از راه رسیدن ... قرار بود شام رو دور هم باشیم ... جای فاطمه و محمود و زهرا خالی بود و سلیمه خانوم مدام می گفت:

- جای بچه هام خالیه ...

علی و سهیل با هم رسیدن ... رفتم دم در استقبالشون ... با سهیل دست دادم و سهیل باهام روب\*و\*سی کرد و گفت:

- نزدیک بود از شرت راحت شیما ... حیف که نشد ...

علی منواز آ\*غ\*و\*ش سهیل بیرون کشید و ب\*غ\*ل کرد و گفت:

- داشتیم آقا سهیل؟ ... دلت میاد با دخترکم این جور حرف بزنی؟

سهیل خندید و گفت:

- چه قدر لوسش كردي ... خدا شانس بده ... مجرد كه بود به خاطر ته تغاري  
بودنش لوسش مي كردن ... حالا هم كه شما لوسش مي كني ... خر ما هم كه  
از كره گي دم نداشت...

همه خندیدن و علي پيشوني منوب\* و\* سيد ... لبمو گاز گرفتم و چشمهامو  
درشت كردم كه مثلا بهش بگم جلو بقيه اين كارهارو نكنه ... يه دفعه علي  
چشمهاس گرد شد و ابروهاش پرید بالا و با تعجب گفت:

- سارا ... اينجا؟؟؟ ... مطمئني؟

با وحشت سر تكون دادم و گفتم:

- نه نه ... منظورم اين نبود ...

علي نگاهي به بقيه كرد و منم نگاهشو دنبال كردم ... تقريبا همه داشتن مارو  
نگاه مي كردن ... علي با خنده گفت:

- ببخشيد الان برمي گردیم ...

دستم گرفت و برد توي اتاق سابق خودش ... همونطور كه دنبالش مي رفتم  
چشم افتاد به ضحي كه دست به سينه کنار بيژن ايستاده بود و با خنده برام  
ابرو بالا مينداخت!! بيژن هم نگاهش به علي بود و براي علي چشم و ابرو  
ميومد !!

به اتاق كه رسيديم، درو قفل كرد و چسبوندم به ديوار ... بازو هامو تود سش  
گرفت و سر شو توي گردنم فرو كرد ... قلقلكم ميشد و سرمو به شونه ام مي  
چسبوندم ... شالمواز سرم كشيده و لبهاس رفت سمت گوشم ... تمام تنم  
مورمور ميشد ... نفسهاس كه به گوشم مي خورد ديوونه ميشدم ... مي  
خواستم سرمو عقب بگشتم ولي سرمو محكم بين دستهاس گرفت ... بين علي

و دیوار گیر افتاده بودم و هیچ راه فراری هم ندا شتم ... حال عجیبی داشتم ...  
هم قلقلکم میشد هم لذت می بردم ... یه لحظه سردم میشد یه لحظه گرم ...  
نمی دونم اگه چند ضربه به در اتاق نخورده بود تا کی می خواست ادامه بده!!  
علی ازم فاصله گرفت و شالمو دستم داد ... درو که باز کرد، صدای خنده بلند  
شد ... با تعجب به در نگاه کردم، ضحی و شیرین پشت در بودن ... فکر نمی  
کردم شیرین هم دعوت باشه ... نامردها اومده بودن کرم ریزی ... علی با  
خننده سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت ... ضحی و شیرین، با جیغ و سر و  
صدا پریدن تو اتاق و شروع کردن به خندیدن و شلوغ کردن ...  
شیرین با حالت مسخره ای دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:  
- می بینم که قراره به زودی مثل مال خودمم قلمبه بشه ...  
دستشو پس زدم و با چندش گفتم:  
- آه نمیری شیرین که حرفهات همش چندشه ...  
ضحی دستی به پشتم زد و گفت:  
- سارا جون چرا دلخور میشی خوب حقیقت تلخه ...  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:  
- ضحی ... نکنه با این شیرین نشست و برخاست داشتی و از راه به در شدی؟  
ضحی با خنده سرشو تکون داد و گفت:  
- دقیقا همینه ... واقعا باید بهت آفرین گفت که این همه سال در کنار شیرین  
پاک موندی ...

صدای سر و صدای مردها باعث شد از اتاق بریم بیرون ... فوتبال دستی بزرگی وسط سالن بود و همه دورش نشسته بودن

ما هم رفتیم کنار بقیه نشستیم و بازی جالبشون رو تماشا کردیم ... علی و بیژن تیم قرمز بودن و سینا و سبحان هم آبی ... جنگ آبی و قرمز راه افتاده بود ... چنان برای هم گری می خوردن که انگار بازی واقعیه ...

سینا دستش به هر دستگیره ای که می خورد عین فریره تند و تند می چرخوندش ... اصلاً هم کار نداشت که توپ کجاست! هر چی علی و بیژن غر می زدن که این کار خطاست به گوشش نمی رفت ... عاقبت هم با این کارش یه گل به خودشون زد ... ما همه می خندیدم و سبحان حرص می خورد ...

بیژن از دروازه مراقبت می کرد و یه بار که نزدیک بود توپ بره تو دروازه، دستشو گذاشت زیر فوتبال دستی و از زمین بلندش کرد، به خاطر شبیهی که پیدا کرد، توپ برگشت عقب و صاف افتاد تو دروازه ی سبحان ... سبحان دادش در اومده بود و می گفت باید بیژنو اخراج کرد!

علی خط حمله رو هدایت می کرد و مدام شعر می خواند:

- چه خوش گفت فردوسی پور در نود/ که قرمز به آبی برنده بود

سینا از اون طرف این جور جوابشو میداد:

- طرف داران آبی کوه وارند/ همیشه رنگ دریا دوست دارند

بیژن بقی زد زیر خنده و گفت:

- توانا بود هر که قرمز بود / ز شش تا دل شیر غران بود

سبحان همون طور که دسته هارو با هیجان می چرخوند گفت:

- طرفداران قرمز در زوال اند/ که میدانی ز قومی بی خیال اند  
هر بار که یکی از طرفین گل می زد، طرفدارانش تشویقش می کردن و جیغ  
می کشیدن ... من و ضحی طرفدار علی و بیژن بودیم و شیرین و سیما طرف  
سینا و سبحان ... ما چهار تا هم مدام برای هم ادا و اصول در می آوردیم و می  
خندیدیم ... پدر و مادرهامون هم گوشه ای نشسته بودن و با خنده تما شامون  
می کردن ...

مازیار و سهیل و آرمان هر کدوم یه چیز دستشون گرفته بودن و سر و صدا می  
کردن ... مازیار با قاشق ته کاسه می کوبید ... سهیل یه قیف تو دهنش گذاشته  
بود و مثلا شیپور می زد!! ... آرمان هم یه رو بالشی سفید که گلهاي آبی و  
صورتی داشت، دستش گرفته بود و به جای پرچم تاب میداد!!

مهناز و ژاله و آمنه هم دستهای همدیگه رو گرفته بودن و موج مکزیکی می  
رفتن ... بچه ها هم با جیغ و داد دنبال هم می دویدن و حسابی شلوغ کرده  
بودن ... اونقدر سر و صدا توی خونه بود که صدا به صدا نمی رسید ... دقیقا  
شده بود مثل ورزشگاه ...

بالاخره بعد از دو نیمه ی نفس گیر (!) نفهمیدیم کدوم برنده شدن!! هیچ کس  
حواسش نبوده که تعداد گل هارو بشماره!

موقع شام خوردن، وقتی داشتیم ته دیگ بر می داشتیم علی با خنده گفت:

- این دفعه که دیگه سر ته دیگ زیر دست و پا له نشدی؟

خندیدیم و گفتم:

- نه خداروشکر ... اینجا دیگه خونه ی پدرشوهرمه و من همه کاره ام ...  
کسی جرئت نداشت جلو مادرشوهرم نگاه چپ بهم بکنه ...  
علی با چشمهای مهربون و خنده ی ملایمی نگاهم می کرد ... با تعجب  
گفتم:

- چرا این جور نگاه می کنی؟

- چون تا حالا به پدر و مادرم نگفته بودی پدرشوهر و مادرشوهر ...  
تازه متوجه حرفی که ناخودآگاه زده بودم شدم ... برای خودمم جالب بود که  
چه طور یه دفعه اینقدر تغییر رویه دادم!

ته دیگ رو گازی زدم و برای اینکه دورلبم چرب نمونه، لبم رو با زبونم پاک  
کردم و لب پایینمو به دندون گرفتم ... علی اخم ملایمی کرد و گفت:

- لبِت می خارِه؟ ... بخارونم برات؟

باز شیطون شده بود ... ازش بعید نبود سر سفره دستمو بگیره بیره تو اتاق ... با  
التماس نگاهش کردم و گفتم:

- وای علی ... حواسم نبود ... بذار واسه خونه ...

علی سری تکون داد و گفت:

- از الان به ازای هر یک دقیقه سود بهش می خوره ... حالا حساب کن چند  
دقیقه دیگه مونده تا بریم خونه!

با چشمهای گرد نگاهش کردم و گفتم:

- وای ... علی ... تازه ساعت نه و نیمه ... تا برسیم خونه دوازده شده ... می  
دونی یعنی چند دقیقه؟

علی ابرویی بالا انداخت و با صدای آرومی گفت:

- دقیقه نه ... ب\*و\*سه ... میشه صد و پنجاه تا ب\*و\*سه ...

دلَم هری ریخت ... با خنده گفتم:

- همیشه قسط بندیش کنی؟

- نوچ همیشه ... همه اشو همین امشب می خوام ...

لپهام داغ شده بود ... سرمو کنار گوشش بردم و گفتم:

- این جورِی که دیگه لب نمی مونه برام ...

علی موزیانه خندید و گفت:

- حالا کی گفته همه ی صد و پنجاه تا سهم لبهاته؟

احساس می کردم صورتم سرخ سرخ شده ... علی خندید و گفت:

- باز شدی مثل دختر بچه ها که تازه از حمام دراومدن ... لب قرمز شدی

...

تا موقعی که بریم خونه، علی ده بار ساعتو کنار گوشم اعلام کرد:

- نه و پنجاه دقیقه، تا الان شده بیست تا ... ده و ربع، شده چهل و پنج تا ...

دخترک ساعت یازده شده، یعنی نود تا ...

شیرین و ضحی و سیما داشتن از فضولی می مردن که بفهمن علی چرا اینقدر

دم گوشم ساعت رو اعلام می کنه!! هر کسی که می خواست بلند شه و بره

خونه اش، علی با اصرار نگهش می داشت و می گفت:

- یه شب دور همیم، چرا اینقدر زود می خواین برین؟ ...

و مدام منو نگاه می کرد و با شیطنت چشم و ابرو میومد و می خندید!! ... می

خواست لفتش بده که دیرتر برسیم خونه و تعدادش بیشتر بشه ... بالاخره

ساعت دوازده و ربع بود که رسیدیم خونه ... به محض اینکه پامو گذاشتم توی سالن، تو هوا معلق شدم ... از ترسی جیغی کشیدم و یقه اشو چنگ زدم ... روی دست بلندم کرده بود ... خندید و گفت:

- بالاخره گیت آوردم ... یه نگاه به ساعت بنداز ... صد و شصت و پنج تا ب\*و\*سه بدهکاری ... طلبمو همین الان می خوام ...

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که لبهای علی مانع شد ... همونطور که می ب\*و\*سیدم بردم سمت اتاق خواب ... دونه دونه لباس هامو در می آورد و هر قسمتی از بدنم که معلوم میشد ب\*و\*سه بارونش می کرد ...

آخرین باری که نگاهم به ساعت افتاد، حدود دو صبح بود و دیگه بعد از اون نفهمیدم کی خوابیدم ...

صبح که از خواب بیدار شدم، سرم رو سینه ی برهنه ی علی بود و موهام روی بدنش بخش شده بود ... دستش توی موهام تاب می خورد و با لبخند نگاهم می کرد ... یه دفعه از جا پریدم و با وحشت گفتم:

- وایای علی ... دیرمون شد ... باید بریم سر کار ... ساعت چنده ؟

دستمو کشید و دوباره سرمو روی سینه اش گذاشت و گفت:

- بگیر بخواب دخترک حواس پرت ... امروز جمعه است ...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- دیدن مادر بزرگ نمیری ؟

- چرا میرم ... دوست داری بیای ؟

- آره حتما ...

کمی بعد سر جام نشستم و پتورو دورم پیچیدم ... علی اخمی کرد و گفت:



- يه لحظه صبر كن ببينم ...

با تعجب نگاهش كردم و گفتم:

- چي شده؟

موهامو از دور گردنم جمع كرد و با ناراحتي گفت:

- گردنت چرا كبود شده؟

پتورو از روي شونه هام پايين آورد و نگاهي به سر شونه هام انداخت ...

اخمس عميق تر شد و گفت:

- تو چرا اين جور ي شدي؟

نگاهي به خودم انداختم و گفتم:

- مگه چه جور ي شدم؟

با شرمندگي سرشو پايين انداخت و گفت:

- شرمنده ام سارا ... اصلا حواسم نبود ... فكر نمي كردم پوستت اينقدر

حساس باشه ...

با حرفهاش نگرانم كرده بود ... همونطور كه پتورو دورم ننگه داشته بودم، از

تخت پايين اومدم و رفتم جلوي آينه ... تا چشمم به خودم افتاد، هين بلندي

كشيدم ... چند جاي گردنم و شونه هام كبود شده بود!! پشت به علي كردم و

پتورو باز كردم تا بقيه ي قسمت هاي بدنم رو ببينم ... چند جاي ديگه هم

كبود شده بود ... مثل پارچه ي سفيد با گُل گلي بنفش شده بودم!! خنده ام

گرفته بود ... كم كم خنده ام شديدتر شد و غش غش زدم زير خنده ... علي

هم که با شرمندگی سرش پایین بود، سرشو بالا آورد و کم کم اون هم به خنده افتاد ... روی تخت نشستم و همون طور که لباس می پوشیدم گفتم:

- من که گفتم قسط بندیش کن ...

- باور کن فکرشو نمی کردم اینقدر زود کبود بشه ...

- اشکال نداره ... بی خیال ... خوبیش به اینه جایی نیست که تو چشم باشه و یه وقت کسی ببینه ... بریم صبحونه بخوریم که بدجوری گرسنه امه ...

بعد از صبحونه دو تایي رفتیم دیدن مادر بزرگ ... اولین بار بود که با هم می رفتیم و زندایی از دیدن ما دو تا با هم تعجب کرد و با خنده گفت:

- چه عجب شما دو تا با هم اومدین ... قبلا هر کدومتون وقت ملاقات خصوصی می گرفتین ... حالا نوبت به ملاقات های عمومی رسیده؟ ...

علی خندید و گفت:

- آره دیگه ... مشاورمون گفته از این به بعد هر دومون باید با هم تو جلسه حضور داشته باشیم ....

خندیدم و گفتم:

- مادر بزرگ هنوز اسم منو میاره؟

لبخند کجی زد و گفت:

- والله چي بگم ... جدیدا فقط میگه شوهر راحله کنجاست؟ ... فکر کنم می خواد واسه راحله جلسه خصوصی بذاره ...

رفتیم به اتاق مادر بزرگ ... روی ویلچرش نشستیم بود و با رادیوی قدیمیش کلنجار می رفت ... علی خم شد و ب\*غ\*ش کرد و گفت:

- سلام گیس بر فی ... حالت چه طوره؟ ... دلم برات اندازه سوراخ جوراب مورچه شده بود ...

مادر بزرگ غش غش خندید و گفت:

- تو کی هستی شیطان؟

علی بدون اینکه ناراحت بشه گفت:

- خب معلومه ... همونی که خیلی حرصت میده ... علی کوچولو که حالا

بزرگ شده ... یادته قدیما شعر علی کوچولو رو برام می خوندی؟

مادر بزرگ دستی به سر علی کشید و گفت:

- سارا خوبه؟

گل از کلم شکفت ... رفتم جلو و دستشوب\* و\* سیدم و گفتم:

- سلام مادر بزرگ ... من سارام ... منو یادتونه؟

فقط لبخند زد و چیزی نگفت ... چند دقیقه بعد گفت:

- بچه ندارین؟

علی با خنده گفت:

- خیالت راحت مادر بزرگ ... نوبت به بچه هم می رسه ولی زیاد عجله نکن

...

خجالت کشیدم و لبمو گاز گرفتم ... یه دفعه علی دستمو گرفت و منو کشوند

پشت سر مادر بزرگ ... خیلی ناگهانی لبهاشو روی لبهام گذاشت ... چند

لحظه بعد سرشو عقب برد و آروم در گوشم گفت:

- یادت باشه هر وقت این کارو تکرار کنی جوابش همینه ... چه تو خونه باشیم چه هر جای دیگه ... دیشب هم خیلی رحمت کردم سر سفره کاری باهات نداشتم!

هاج و واج مونده بودم و علی با خنده رفت سراغ مادر بزرگ ...  
???

اتفاقی که قرار بود دو ماه بعد بیفته و منتظرش بودم، افتاد. اون روز تولد علی بود. مرخصی گرفته بودم که براش سنگ تموم بذارم. خانواده هامونو هم دعوت کرده بودم. خونه رو مثل دسته گل کردم.

از فاطمه شنیده بودم که فسنجون با رب انار زیاد دوست داره. علاوه بر فسنجون، قرمه سبزی هم درست کرده بودم. سالادها رو تزئین کردم. چند تا از سیب و پرتقال هارو به شکل گل تزئین کردم و روی میوه ها گذاشتم. گل های رُز و زنبق هم خریدم. زنبق هارو گذاشتم توی گلدون و روی میز گذاشتم. رُزهایی که خریده بودم، پرپر کردم و توی ظرفی داخل کمد قایم کردم!

کادوی تولدش یه لب تاپ بود. براش کیک هم سفارش داده بودم. قرار بود سینا با خودش بیاره. ساعت سه و نیم بود که مهمونا اومدن. می خواستم موقع اومدن علی همه باشن. همه براش کادو خریده بودن و کادوها رو چیدیم روی میز.

کت و شلوار شیری رنگ که علی برام آورده بود پوشیده بودم ... شال مشکی پوشیده بودم و گردن بند طلا و کوارتزی که علی برای تولدم بهم داده بود، روی شال پوشیدم. رنگ نقره ای و بنفشش روی شال مشکی خیلی جلوه پیدا کرده بود ... صندل های مشکی رو هم پام کردم ... آرایش ملایمی هم کردم ...

همه منتظر او مدن علي بوديم. بالاخره ساعت چهار ورع شد ... علي ماشينش رو توي حياط پارک کرد و از توي حياط شروع کرد به صدا زدنم:

- سارا جونم ... کجايي دخترکم؟

همه به من نگاه کردن و لبخند زدن. خجالت کشيدم و سرمو انداختم پايين. علي درو باز کرد و همين که همه ي مارو دید جا خورد. همه با هم گفتيم:

- تولدت مبارک.

علي که حسابي ذوق زده شده بود، با تمام وجودش لبخند زد. با نگاهش دنبال من مي گشت. رفتم جلو و سلام کردم. همه چشم شده بودن و مارو نگاه مي کردن. علي دستشو به طرفم دراز کرد. دستشو گرفتم. دستمو صميمانه فشرد و گفت:

- ممنونم.

از نگاهش معلوم بود که اگر تنها بوديم، حسابي ب\*غ\*لم ميکرد و ب\*و\*سه بارونم ميکرد!

صداي آهنگ بلند شد و بيژن با خنده گفت:

- بيژن دي جي در خدمت شماست ... پيرين وسط ...

ز\*م\*س\*تون فصل تولد تو

مي خونم فقط به خاطر تو

دل من ديگه آروم نداره

تو رو خواسته ديگه راهي نداره

شب تولدت باز مثل پارسال

بي قرارم بي قراريم مثل هر سال  
هزارون گل سرخ هديه به تويار  
آسمون ستاره بارون شده اين بار

...

همه با آهنگ مي خونديم و دست مي زديم و مردها هم مي ر\*ق\*صيدن ...  
بعد از كلي ر\*ق\*ص و پايكوبي بالاخره نوبت به كيك و كادوها رسيد ...  
سيما موقع دادن كادوها عكس مي گرفت و خانوادگي با هم عكس مي  
انداختيم. همه كادوها باز شد و آخر از همه كادوي من باز شد. با محبت  
نگاهش كردم و گفتم:

- يادته توي جنگل بهت گفتم، دو ماه ديگه مونده.

- آره يادمه.

- امروز دو ماه تموم شد... منتظر اين روز بودم. نوزدهم اسفند روز تولدت...

تولدت مبارک

نگاه پر محبتي بهم كرد. كادو باز شد و كيف لب تاپ معلوم شد. علي لب  
تاپ رو درآورد و همه دست زدند. علي ديگه نتونست خودشو كنترل كنه و  
جلوي همه ب\*غ\*لم كرد. صداي جيغ و سوت هم به صداي دست زدن اضافه  
شد ... کنار گوشش گفتم:

- يه هديه ديگه هم برات دارم.

- چه هديه اي؟

- به وقتش بهت مي گم.

از آغ\*و\*شش بیرون او مدم ... چشمکي نثارش کردم و عمدا لبهامو گاز گرفتم! چشمه‌هاش که گرد شد و ابروهاش رفت تو هوا، غش غش خندیدم ... شب شده بود و مشغول کارهای شام شدیم. سر شام علي حسابي خوشحال بود. هر کدوم از تزیینات غذاها رو که مي دید، بیشتر خوشحال مي شد و نگاه هاش مدام به من بود.

تا ساعت دوازده همه خونه ي ما بودن. علي روي پاش بند نبود. کم کم مهمون هارفتن. آخرین نفر شیرین بود. به شیرین سپرده بودم که با شوهرش، علي رو دم در معطل کنن تا من بتونم هدیه امو آماده کنم. در راهرو رو بستم و با سرعت رفت طرف اتاقمون.

نشستم پای میز آرایش و آرایش رو تمديد کردم ... موهامو شونه کردم و ریختم دورم ... لباس یاسی رنگی که علي برام آورده بود تم کردم ... بالاتنه ي دکلمته و دامن کوتاه و کلوش ...

آماده که شدم، ظرف گلبگ هارو که توي کمد قایم کرده بودم، برداشتم و رفتم پشت در ... از دم در تا توي اتاق خوابمونو با گلبگ های رز پر کردم. بعد هم بقیه گلبگ هارو ریختم روي تخت! دیگه همه چیز آماده بود ... طبق قرارمون به گوشي شیرین تک زنگ زد. شیرین هم چند لحظه بعد خداحافظي کرد و رفت.

صدای بسته شدن درو که شنیدم، چراغ اتاق رو خاموش کردم و به جاش، چراغ خوابو روشن کردم.

رفتم تو اتاق سابق علي که روبه روي اتاقمون بود، ایستادم. چشمش به گلبرگ ها که افتاد، ماتش برد. چند قدم آرام در طول گلبرگ ها او مد. بعد هم با سرعت او مد دم اتاق خوابمون ایستاد. رفتم پشت سرش ایستادم. وقتی دید تو اتاق نیستم آرام گفتم:

- سارا ... عزیز دل من ... دخترکم کجایی؟

دستم گذاشتم روی شونه اش. برگشت و نگاهم کرد. چیزی که می دید باور نمی کرد. چند بار سر تا پامو برانداز کرد ... یه دستش روی شونه ام گذاشت و با دست دیگه اش گردنمو لمس کرد! صورتمو جلوتر بردم و با تمام وجود ب\*و\*سیدمش. علي نگاه مشتاقی به سر تا پام انداخت، روی دست بلندم کرد و با خنده گفت:

- نکنه اون هدیه دیگه اتو، قراره تو رختخواب بهم بدی؟!

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- دیوونه.

قهقهه بلندی سر داد و گفت:

- پس بالاخره انتظار تموم شد.

بردم به اتاق خواب و روی تخت خوابوندم ...

تمام تنم درد می کرد ... هر تکونی که می خوردم، کمرم تیر می کشید و درد تو تنم پخش میشد ... خواستم غلت بزنم که آخم در او مد ... علي از خواب پرید و با نگرانی گفت:

- چی شده عزیز دلم؟ ... درد داری؟ ... می خوای بریم دکتر؟



بدجوري ازش خجالت مي كشيديم ... صورتمو برگردوندم و نگاهی به ساعت انداختم، چهار صبح بود ... بي حال سرمو سمت علي چرخوندم و توي آغ\*و\*شش خزيدم ... محكم ب\*غ\*لم كرد و با ناراحتي گفت:

- سارا ... اذيت شدي؟

سرمو بيشتتر تو سينه اش فرو كردم ... روم نميشد حتي يه كلمه حرف بزنم ... ولي اگه حرف نمي زدم قطعا علي خوشيش كوفتش ميشد ... همونطور كه سرم بين سينه و دستهاش بود گفتم:

- نه ... فقط ... يه كم كمرد درد مي كنه ...

دستش رفت سمت كمرد و ماساژش داد ... كمبي بعد از جاش بلند شد ... لباسشو پوشيد و گفت:

- الان ميام ...

چند دقيقه بعد با يه سيني برگشت ... يه ليوان آب و يه قرص مسكن توش بود ... به اضافه يه كاسه پر از گردو و بادوم و پسته و بشقابي از خرما!!

كمكم كرد روي تخت بشينم ... با خجالت به علي گفتم:

- ميشه اول برم دوش بگيرم؟

با مهربوني و ملايمت گفت:

- باشه عزيزم ... يه لحظه صبر كن ...

از اتاق بيرون رفت و با ملافه اي برگشت ... ملافه رو دورم پيچيد و ب\*غ\*لم كرد ...

بردم به حمومي كه توي راهرو بود ... با تعجب گفتم:

- چرا اینجا؟

لبخندی زد و گفت:

- اونطرف وان هست اذیت میشی ... این طرف راحت تری ... نگران نباش ...  
شامپو و لیف و صابونتم برات میارم ...

منوروی چهار پایه ای که توی حموم بود نشوند و رفت ... خیلی زود با وسایل  
حموم و حوله ی حمام من و خودش برگشت ... چپ چپ نگاهش کردم و  
گفتم:

- حوله ی خودتو چرا آوردی؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- فکر کردی میذارم تنهایی حموم بری؟ از الان دیگه باید با هم بریم ...  
با درموندگی نگاهش کردم و گفتم:

- علی ... آخه من ... روم همیشه ...

لپمو کشید و گفت:

- یه جوروی میگی روم همیشه انگار تا حالا ندیدمت ...

- خب همیشه تو تاریکی بوده ... پس حداقل لامپو خاموش کن ...

علی ب\*و\*سه ای روی لبم گذاشت و گفت:

- چشم عزیز دلم ... خوبه این تیر چراغ برق هست یه ذره نورش اینجارو  
روشن کنه ...

لامپو خاموش کرد و لباسهاشو از تنش بیرون کشید و توی سبد لباسی انداخت  
... شیر آب رو باز کرد و گرم و سردیش رو تنظیم کرد ... اومد سمتم ... دستمو  
گرفت و بلندم کرد ... درد تو تنم پیچید و اخم هام رفت تو هم ... ملافه رو از

دورم باز کرد و کمکم کرد برم سمت دوش ... زیر دوش کمرمو ماساژ میداد ...

از حموم که بیرون اومدیم ... علی سینی خوردنی هارو جلوم گذاشت ... هسته ی خرمارو در می آورد و به جاش گردو و بادوم و پسته میذاشت و دونه دونه دهنم میداشت ... چند تا که خوردم، قرص مسکن رو با آب خوردم و خوابیدیم ...

با تکون های دست علی بیدار شدم ... صدای مهربونش رو می شنیدم :  
- بلند شو دیگه ... پا شو ببین شوهرت چه کرده ... هم برات صبحونه آماده کرده هم برای جفتمون مرخصی رد کرده ...

اسم مرخصی که اومد هوشیار شدم ... با صدای خواب آلودی گفتم:  
- ساعت چنده؟

- ده و ربع ...

سرمو بلند کردم تا بشینم ... علی دستشو پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد تا بلند شم ... چشمهامو مالیدم تا بهتر بینمش ... لبخند زدم و گفتم:

- سلام ... صبح به خیر ...

خنده ی قشنگی کرد و با خوشحالی گفت:

- سلام به روی ماه نشسته ات ... صبح تو هم بخیر "همسرکم" ...

نیشم شل شد ... چه واژه ی قشنگی ... حالا دیگه هم سرش شده بودم ...  
دیگه دخترک نبودم!!

انگشتی به بینیش زدم و گفتم:

- دیوونه ...

نگاهم به سینی صبحونه افتاد ... همه چی توش بود ... با دیدن صبحونه دلم  
ضعف رفت و اول از همه افتادم به جون تخم مرغ های آب پز شده ... علی  
هم همراهیم می کرد ... با ولع صبحونه رو خوردم و بعد از صبحونه علی  
گفت:

- آماده شو بریم دکتر ...

- دکتر برای چی؟

گردنشو خاروند و گفت:

- مگه نباید بریم؟

- نه بابا ... نمی خواد ... بهترم ... آگه تا دو سه روز دیگه دردم از بین نرفت  
اونوقت میریم ... فعلا که حالم خوبه ...

موهامو پشت گوشم زد ... ب\*و\*سه ای روی گونه ام گذاشت و گفت:

- خیلی دوست دارم همسرکم ...

« فصل بیستم »

صدای خنده و بازی محمد و علی تمام خونه رو پر کرده ... تو آشپزخونه پشت  
میز نشستم و همونطور که سبزی پاک می کنم، بازی پدر و پسر و تماشا می  
کنم ... محمد دو سالش شده ... شیرینی زندگیمون با او مدن محمد دو برابر  
شده ...

هیچ وقت شبی که علی، محمد رو بهم هدیه کرد بادم نمیره!!

شام رو که خوردیم، علی که خیلی خسته بود، روی کاناپه جلوی تلویزیون  
دراز کشید و خیلی زود خوابش برد ... ظرفهارو که شستم، روی مبل کناری

علي نشستم و تلویزیون رو با صدای کمی روشن کردم ... نمی خواستم علي بیدار بشه ... تا ساعت یازده کمی فیلم و سریال نگاه کردم و علي همچنان روی کاناپه خواب بود و دستشو روی چشماش گذاشته بود.

اگر همونطوري تا صبح میخوابید، حتما بدنش کوفته میشد و خستگی تو تنش میموند. نمی دونستم چه طوري بیدارش کنم که اذیت نشه. کنار کاناپه نشسته بودم و نگاهش می کردم.

غلت زد و به پشتی کاناپه تکیه کرد. بهترین موقعیت بود که به روشی جالب بیدارش کنم!!

بلند شدم و آرام کنارش روی کاناپه دراز کشیدم ... جام کم بود و به زحمت خودمو نگه داشته بودم که نیفتم... دستمو بین موهای فرو کردم و لبهامو روی لبهاش گذاشتم. چشماشو کمی باز کرد. هنوز کاملاً هوشیار نشده بود و فکر کرد روی تخت خودمونیم. غلت زد و خواست سرش روی سینه ام بذاره که تعادلش به هم خورد و هر دومون با هم از کاناپه افتادیم روی زمین. وزن علي هم افتاد روی من. کمر و پشتم حسابی درد گرفت و اشک توی چشمم جمع شد.

علي از روم بلند شد و با دستپاچگی گفت:

- مُرد؟

- چي مرد؟

- بچه!

- کدوم بچه؟

- همون که تو شکمته!

- مگه من حامله ام؟

- نیستی؟

- معلومه که نه!

دستی به موهاش کشید، خندید و گفت:

- عجب خوابی دیدما. خواب دیدم تو حامله ای! این سومین باره که همچین

خوابی می بینم.

چند لحظه همون طور خیره نگاهم کرد. انگار داشت به خوابش فکر می کرد.

بعد یه دفعه حواسش جمع شد. از روی زمین گذاشتم روی کاناپه و گفت:

- حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟ اگر جاییت درد می کنه بریم دکتر.

- نه مهم نیست. پشتم یه کم ضرب دید، خودش خوب می شه.

- بذار ببینم.

برگشتم و علی لباسمو بالا زد که ببینه چیزی شده یا نه. پرسیدم:

- قرمز شده؟

- یه کم.

دستشو روی جایی که ضرب دیده بود گذاشت و گفت:

- درد می گیره؟

- نه.

- خوب پس خدارو شکر چیز خاصی نیست ...

خوابم لباسمو پایین بیارم اما علی نگذاشت! لباسمو از تنم بیرون کشید و

ب\*غ\*لم کرد و همون طور که می ب\*و\*سیدم به اتاق خواب برد و گفت:

- امشب دیگه قراره خوابم تعبیر بشه ...

قبلا با علي سر بچه به توافق رسیده بودیم و من به خاطر ترسي که داشتم مدام امروز و فردا مي کردم ولي اون شب دیگه خودمو به دست علي سپردم و علي هم محمد رو بهم هدیه کرد!!

با آرامش و لبخند به محمد نگاه مي کنم ... چهره اش بیشتر به علي رفته ... چشمهاش هم مثل هر دومون عسلي شده ...

پرهام و لعيا حالا دو تا دختر دارن ... ليلا و ليالي ... پسر کوچولوي شیرين، اسمش آرش ... شیرين میگه همین یه دونه بچه واسه هفت پشتش بسه ... ضحی و بیژن هم عروسي کردن و حالا ضحی هشت ماهه بارداره ... و جالب اینجاست که بچه هاش دوقلوان ... اون هم دوقلوي دختر و پسر!!

مادربزرگ سه سال پیش از دنیا رفت ... غم از دست دادنش تا ماه ها علي رو افسرده کرده بود ... جای مادربزرگ توي چهارشنبه سوري ها بدجوري خالیه ... قبل از فوت مادربزرگ، راحله هم ازدواج کرد ... انگار به مادربزرگ الهام شده بود که قراره برای راحله یه خبرهایی بشه! ...

از روزی که میترا واقعت اون شب رو برام گفت و علي از اصل ماجرا با خبر شد، علي به آرامش رسیده ... تقریبا دو ماه بعد از تولد علي بود که میترا با رضا و بچه هاش به ایران اومد ... وقتی من و علي رو دید سرشو پایین انداخت و از نگاهمون فرار مي کرد ... عاقبت هم منو گوشه اي کشید و واقعت رو گفت ... واقعیتی که علي رو از عذاب وجدان شش ساله اش رها کرد ...

اون شب وقتي علي از اثر م\*ش\*ر\*و\*ب\*بي هوش شده بود، ميترا هم از كاري كه مي خواست انجام بده منصرف شده بود... ولي اون مرد غريبه اي كه اون بچه رو تو دامن ميترا گذاشت، با وجود التماس هاي ميترا از كارش منصرف نشده بود...

رضا با اين قضيه كنار او مده... ميترا و رضا با هم به توافق رسيدن و با آرامش زندگي مي كنند... پسر ميترا چيزي از پدر واقعيش كه هيچ وقت معلوم نشد كي بوده، نمي دونه و رضا رو پدر خودش مي دونه...

محمد داره از علي كولي ميگيره... روي شونه هاي علي نشسته و با صداي بلند و كودكانه اي مي خنده...

حالا كه سختي ها رو پشت سر گذاشتيم و زندگي آروم و دلنشيني داريم، معني اون استخاره اي كه پنج سال پيش موقع سال تحويل گرفته بودم رو مي فهمم:

« انَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا »

پايان

با تشكر اسماء كرمي پور عزيز بابت نوشتن اين رمان زيبا